



فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات
بایرمانی

شماره ثبت:	۱۹۸۹
رده بندی دیوبی:	۱۳۴۸ > ۸۵۳ پ ۸۶۱/۵
سرشناسه:	پهرسی، علی
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	دیوان علی پهرسی
کاتب:	میرزا صفدر حسین کتبی
محل نشر:	لکهنو
ناشر:	نظائر پرسی
تاریخ نشر:	۱۹۴۸ و ۱۳۴۸ ق
صفحه شمار:	۳۶، ۴۴، ۴۸، ۴۹
زبان:	فارسی و اردو
ابعاد:	۱۸ x ۲۸
نوع خط:	نستعلیق
روش تهیه:	<input type="checkbox"/> وقفی <input type="checkbox"/> اهدایی <input type="checkbox"/> خریداری <input type="checkbox"/> ارسالی
توضیحات:	کمد رختی
تاریخ ثبت:	۱۳۵۱ ق
یادداشتها:	۱. منقوش: فهرست ۲. در انجا علقه امده است ۳. کتاب را در مکتب امده است و بنام اردو می باشد.
موضوع (ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۳ ق
شناسه (های) افزوده:	الف. محمد کتبی کتبی، صفدر حسین، کاتب ب. پهرسی، کمد، واقف ج. عنوان
فهرستگار:	۱۳۵۱ ق
تاریخ فهرستگاری:	مرداد ۸۹

ط. ج. ۲

۸۱/۵
۱۸۵۴
۱۳۰۸



کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان پیرسری
موضوع نظم میراث نظام علی متخلص لعلی پیرسری لکنوی
مؤلف
خط نسخ
چاپ
سال طبع ۱۳۰۸
عدد اوراق
جزء کتب ۱
شماره ۱۹۱۹
شماره عمومی ۱۹۱۹
شماره قبض
واقف مکرر رضی
تاریخ وقف ۱۳۵۱
طول ۲۸ عرض ۱۸ قفسه

بوریہ نایب

من کتاب

تقدس ادا المشرقا مقبول باد

۲۱۹۳۲
جستار حاصل اثر و فضل گویندہ (ادوہ)
۱۳۵۱ مطابق ۱۳۵۱

بغوصنا عکرم و مکان فضل خلاق من آسمان

دیوان علی پیری

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره ۵۸۹

مصنف

سراج شاعران باکمال و سرآمد سخن سنجان عظیم المثال سلطان کشور سنجانی
و خاقان اقلیم سنخوری ابوالکمال مولانا مولوی میر انتظام علی المتخلص علی پیری
(و مؤلفه)

خلف حضرت مصنف

مولوی سید محمد رضی عالی بی۔ اے (علیگ)

سابق سید ماسٹر اسلامیہ ہائی اسکول (ادوہ) (صوبہ سندھ)

باہتمام مرزا محمد جواد مالک مہتمم مطبع

در نظامی پریس و کوریر پریس لکھنؤ طبع گردید



بسم الله الرحمن الرحيم
دیوان علی گئے نظر کن
کر اہل کمال یادگاریم

حمیدیکر ان وثنائے بے پایان بلکہ بالاتر از ان آن حکیم مطلق را سزد که حکمت کامله را منعوت نادره جمیع موجودات را از کتم عدم
بعرصه شہود آورده بهر لباس مرتب و فرین ساخت که تمامی عقول حیران و سایر فہوم انگشت بدان مانند عجب ترین
حکمت مضمر خلقت مصداق احسن التقویم کہ ادنی ترین کرشمہ قدرت اوست خیال آفرینی میباشند کہ دل و دماغ
انسان بد و مشغوف و تمامی کار و بار دنیا بر دوقوت - ہر خیالی را کہ در دل آید زبان کہ آکہ لفظ است او ای سازد
پس بر ہر خیال واجب است کہ شکر آن حکیم خیال آفرین بجا آورد - سخوری کہ لطیف ترین فنون است نوع ازین
حکمت و شاخہ ازین صنعت است - شعرائے با کمال خیالات و جذبات خودشان را بطرز پندیدہ آراستہ و
بالفاظ شستہ پیراستہ قلوب عالم را سحر سازند بجهت آنکہ غایت شعر از ان فکر و تلاش کہ آنها در تصنیف و تنظیم
کلام بکار بندند بجز این چیزے نباشد کہ دہائے قارئین مسرور و دیدہ ہائے ناظرین پرورشوند و این بہترین سیر
باشد خداوند جل و علا ہمہ شعرا را بصلہ این خیر کہ از ایشان دنیا بظہورے آید بہ پیشگاہ نشور فائز المہرام و
شاد کام گرداناد -

و نعت بے اندازہ آن نبی مرسل را سزد کہ حکم خالق سماوات و الارضین خود را بخلعت رحمت اللعالمین
آراستہ ہمہ مخلوقات را بجانب حق رہنونی فرمود و محفلین کار تبیین را کہ از حضرت حق سبحانہ و تعالیٰ تفویض شدہ بود
بوجود احسن و اکمل باتمام رسانید - و صلوات و سلام روز افزون بر ائمہ طاہرین المعصومین اجمعین کہ یکے
بعد دیگرے آن شمع ہدایت را کہ رسول مقبول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم افرودختہ بود چنان روشن و منور داشتند
کہ اشعہ انوارش تا قیام قیامت بر عالمیان پرتو افکن خواهد بود -

اما بعد مخفی نماند کہ مصنف دیوان ہذا سراج شاعران با کمال دسر آہن سخن سجان عدیم المثال سلطان کشور سندانہ و
خاقان اقلیم سخوری ابو الکمال مولانا مولوی میر انظام علی المتخلص بہ علی پیر سری اعلی اللہ
مقامہ و رفیع اللہ در جاتہ بد عالمیقدار این خاک را بقیدہ است در ۲۸ ص ۱۰۰ مطابق ۱۳۰۰ھ از خاک پاک پیر سر

برخواست کہ قصبہ شہور در علاقہ ریاست بھرت پور ملک راجپوتانہ متصل اکبر آباد واقع است و بطور معانی عطیہ سلطان
شہاب الدین غوری تا ایندم در قبض و تصرف سادات عظام است - الحال بدین اسناد قدیم تحقیق حقیر رسید
کہ در ۲۸ ص ۱۰۰ مطابق ۱۳۰۰ھ از خاک پاک پیر سر جدا شد حضرت مصنف از جیلک کہ قصبہ دیگر اندر حدود ریاست مذکور از عہد سلطان
محمد روح الشان در جاگیر سادات فوی الاحترام بودہ است تشریف آورده در قصبہ پیر آباد شدہ - الغرض بعد حصول علوم
متداولہ و فنون مرد و جہ کہ بطن میر آمدہ بغرض تکمیل تعلیم در عہد معدلت ہمد حضرت واجد علی شاہ قدس اللہ سرہ در ۵۳ھ
مطابق ۱۲۶۹ھ ہجری بہر لکھنؤ شافت و سہ سال آنجا قیام کردہ بہ علما و فضلاء عصر رجوع کرد و خود ہم کیے از افانسل
و اکابر زمانہ گذشتہ و در آخر ۵۶ھ عیسوی مطابق ۱۲۷۲ھ ہجری بطن باز گردید - بعد چندے بتلاش معاش بجانب ملک متوسط
رہنما و آنجا سند و کالت حاصل کردہ پیشہ و کالت را در جہ قوت لایوت گردانیدہ در ضلع سیونی چپارہ ملک متوسط
مستقل اقامت گردید چنانچہ میفرماید

علی قدر وطن معلوم در سیونی چپارہ
زمن ادب صبح و سا خاک پیر سر
از بسکہ بندہ در ان زمان خیلے خرد سال بودم و لے خوب یاد میدادم کہ علم و فضل و زہد و اتقا کہ مغفور را حاصل بود بتدریج
بافواہ افتاد و در مدت قلیل از ہمہ مردمان عصر پایہ قدر و منزلتش بیفزود و حکام وقت ہم مغفور را بنظر احترام سے دیدند
مرحوم در فن شاعری بی طولی داشت و ہر گاہ کہ از کار ہائے منصبی فراغ می یافت در تدوین و تکمیل کلام صرف نمیداد چنانچہ میگوید
سالمادمت سخن کردم صفا روش چسمن کردم
مرحوم نفحائے انشاع شاعران کان فی بطن اوقہ در فن شاعری زانوی تلمذ پیشین بیکس تہ نمود چنانچہ خود میفرماید
نست کس موزگار چو می سخن فیض آن روح القدس شاد
و جائے دیگر میگوید

جائی غم نیت گیت گیتی تمام طبع من شعر تعلیم اکثی دانست
حالا کلامش چاپ نہ شدہ ہمہ کلام بلاغت نظام را بطور یادگار گذار شدہ در ۵۹ھ عیسوی مطابق ۱۳۰۰ھ ہجری بقضائی
و حکم کل نقیص ذائقۃ الموت ازین دار فانی رہگرا سے ملک جاودانی شد و بقام سیونی چپارہ مذکور در موضع زیارت
کہ معانی شاہی است قریب نیم فرسخ از سواد شہ واقع است در مقبرہ کہ بہ نام درگاہ محمد شاہ رحمہ اللہ علیہ معروف است
در احاطہ مزار گوشتہ جنوب مغرب برجہ کام ازہر قد شاہ صاحب صحت و آن گمانہ روزگار پیوند خاک دید چنانچہ درین باب میگوید
جز چشم نگران بر سر خاکم مگذر دارد این ذرہ در آغوش حق جان

بندہ حقیر بدو گاہ رب قدیر ہزار ہزار شکر بجای آورم کہ با اینکه انقلاب عظیم بعد از وفات پدر بزرگوار در حالات
خانہ دانی راہ یافتہ جملہ کلامش از دستبرد زمانہ محفوظ و مصون ماند و دقیقہ بندہ ناچیز بسن تیز رسیدم دیوان ہذا

نمبر	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۴۶	در سیکه عشق تو متناهی ام	۱۱	۱۳	۹۴	زبون نمود سختی زبان خویش مرا	۱۵	۲۱
۴۷	در کوه سار عشق تو دیوانه ام	۹	"	۹۵	چو غره کرد بخت عیان خویش مرا	۱۲	۲۲
۴۸	ای بسوز عشق تو سازیم	۱۳	"	۹۶	چو خشتا بنام عیان خویش ترا	۹	"
۴۹	بودا در سرحد خدایت زانم را	۱۳	۱۵	۹۷	اگر شود خبر از عاشقان خویش ترا	۹	"
۵۰	به توصیف دبانش تا بوجینش زانم را	۱۵	"	۹۸	دو باره خواندم اندرون خانه مرا	۲۱	"
۵۱	آلتی نفع صورت قیامت کن کلام مرا	۹	"	۹۹	نداده اند ازین ملک خسران مرا	۲۵	۲۳
۵۲	داد از برای سجد آلتی حسین مرا	۱۸	۱۶	۱۰۰	بود چو کاشان سنگ آستانه مرا	۱۱	"
۵۳	خاطر هنوز بود حزین از خیرین مرا	۱۹	"	۱۰۱	نشد دیکه خاک گلر خابانه ترا	۱۰	۲۴
۵۴	که بر زده ندیدی آستین ترا	۱۳	"	۱۰۲	ازین رو عاریت بخوام از یاران خود پادشاه	۹	"
۵۵	باید غایت دگرم اسے نازنین ترا	۱۳	۱۶	۱۰۳	ندیدم غیر دل گنجایش از بهر تو در جای	۱۳	"
۵۶	و شام دادی از سرانجام مرا	۱۱	"	۱۰۴	چنان شرمند گردیدم از چشم تو آهوا	۱۳	"
۵۷	یا رست عکس از عدد و لشکر مرا	۱۹	"	۱۰۵	ر بود از مشک عطر بر کی از لعل تو بود	۱۵	۲۵
۵۸	یک گفت گفیدن دگر سستین ترا	۱۳	۱۸	۱۰۶	ایک باشد بنیه گوشت کنون فریاد ما	۱۵	"
۵۹	آنگس که دید سیرکنان گفیدن ترا	۱۱	"	۱۰۷	فرق مارا با نموده انتر مشکوب ما	۱۳	"
۶۰	پیام وصل فرستاد گفیدن مرا	۱۸	"	۱۰۸	مهر بانی میکند اسے دوستان مهر و با	۱۳	۲۶
۶۱	چو سم بد در تو شد است ناگوار مرا	۱۶	۱۹	۱۰۹	تا بخت داده غزال بندهم گیسو مرا	۱۳	"
۶۲	چو غرت که نبود است در کنار مرا	۱۲	"	۱۱۰	ز بوی گیسو شبنم او غنیر شود پدید	۱۶	"
۶۳	چه نسبت است آلتی بکوسار مرا	۱۳	"	۱۱۱	بکس خط او آینه را جوهر شود پدید	۱۵	۱۶
۶۴	نشد خبر ز بلام هنوز با مرا	۱۲	۲۰	۱۱۲	سیه خط کنار روئے انور میشود پدید	۱۶	"
۶۵	جدا نمود فلک باز گفیدن مرا	۱۳	"	۱۱۳	اگر جاسے درین عالم سخنور میشود پدید	۱۲	"
۶۶	نیانم بر زمین و سپهر با مرا	۱۱	"	۱۱۴	اگر از خویش گوئی گل ز خاک من شود پدید	۱۱	۲۸
۶۷	بقبر نیکو کشم چند انتظار ترا	۱۲	"	۱۱۵	آلتی باد و زلفش چهره روشن شود پدید	۶	"
۶۸	گل مراد شایم ما عذر ترا	۹	۲۱	۱۱۶	اگر کندم نباسے خانه مدفن میشود پدید	۶	"
۶۹	اگر فتنه اندر دنیا ز من کنار ترا	۱۱	"	۱۱۷	در دلم که اندر کان معدن میشود پدید	۸	"

نمبر	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۹۴	در میان زدم تا حال بیکار روان شود پدید	۹	۲۸	۱۱۸	اگر گیم دنیا موسم باران شود پدید	۴	۲۹
۹۵	چما خجالت کشد از آب ندان آب گوهر مرا	۹	"	۹۶	خطوط عاشقان را هم بود در خاد و فقر مرا	۱۰	"
۹۷	ازان روزیکه دیدم آن صنوبر رشک قامت	۱۱	"	۹۸	ز دامن ترنم کار آبی شد ندانست مرا	۱۶	"
۹۹	ای قدمت را دل و جانم خدا	۹	۳۰	۱۰۰	جان من بریے پرستانم خدا	۹	"
۱۰۱	صیاد چه با سخت دل پر بوسم را	۱۱	"	۱۰۲	تا شیر شر بود و نهان بر سرم را	۱۱	"
۱۰۳	آن کسیت که گوید سچا نفس ما	۱۳	۳۱	۱۰۴	تنگی میدان ناست دل و جان ما	۱۲	"
۱۰۵	تا اگر میان ما هست رگ جان ما	۱۲	"	۱۰۶	کمن نسبت بمرق جیح بر گزافه مرا	۹	۳۲
۱۰۷	یقین دارم نخواهد خواند اوقات صد کتاب مرا	۹	"	۱۰۸	اینقدر یاد بتان و اعتقاد در دل چرا	۱۹	"
۱۰۹	عکس خود را هم قریب خویشین دامن چرا	۱۲	"	۱۱۰	همچو حال بدست خوئے خوابم چرا	۱۲	۳۳
۱۱۱	گر زنی تیغ بتا گل بفشانم ترا	۱۵	"	۱۱۲	بوکه ما طعمه شمشیر و سنانم ترا	۸	"
۱۱۳	سے کجاست آنکه بود اینجا	۹	"	۱۱۴	زنگ مرآت دل زد و دایجا	۱۳	۳۴
۱۱۵	آشنائے خویش کردم کجایان بیکانه را	۱۱	"	۱۱۶	چو لاله پر بود از خون دل پایانه را	۹	"
۱۱۷	چو وقت بود که بے تو بسر رسید مرا	۱۰	۳۴	۱۱۸	گل مراد نشد از گیسو پدید مرا	۱۱	۳۵
۱۱۹	بصد جاست نیای ساقیا کیف دامن مرا	۹	"	۱۲۰	بود از پس قدرت موزون لباس میرانی را	۹	"
۱۲۱	با تو چون آئینه حیرانم	۱۰	"	۱۲۲	ایکد یاد تو بود و جلوه ده سینما	۹	"
۱۲۳	بست نخلت ده منزل دل ویرانه مرا	۸	۳۶	۱۲۴	شمار جان جانان بر زبانها	۱۱	"
۱۲۵	عارض جلوه ناما تمام است اینجا	۱۱	"	۱۲۶	تا مراد و مخلص بکام است اینجا	۱۶	"
۱۲۷	ای آنکه ز پایت چو نظریست اثر مرا	۹	۳۸	۱۲۸	دیدم بر عشق تو صد گونه خطر مرا	۶	"
۱۲۹	ترک سماع گفته ام دان همه لطفت نواسه را	۱۶	"	۱۳۰	ایکد شکار میکنی ببل خوشنواسه را	۶	"
۱۳۱	باب خم غدیر است سے پرستی ما	۶	۳۸	۱۳۲	سبز باغ است زنگ سستی ما	۶	"
۱۳۳	است است آب غدیریم ما	۱۲	"	۱۳۴	نیست آرام بجز مردن ما دلبر ما	۱۲	"
۱۳۵	آج شایسته است دلاداغ جنون بر سر ما	۱۶	۳۹	۱۳۶	تا بدون رفته فغان از بر ما دلبر ما	۱۲	"
۱۳۷	الله الله مدح بت میبکیر ما	۱۱	"	۱۳۸	نیست جز خون جگر آه سے احمر ما	۸	"
۱۳۹	اگر ناز نندیدار پائے بر سر ما	۱۳	۴۰	۱۴۰	داود هزارجوی بر از خون درون ما	۱۱	"

نمبر	مطلع	نمبر	مطلع	نمبر	مطلع
۱۴۲	در عشق تبار کرم عنان است دل ما	۱۶۶	گر چه صد عالم بوس اندر بوس بود مرا	۱۶۶	۱۳
۱۴۳	با تم صبی است هدم ناله رنجورا	۱۶۷	وصل آن جانان بجای گرگان بود مرا	۱۶۷	۱۳
۱۴۴	صلح کل با به عالم سرشک است اینجا	۱۶۸	عشق زلف میچینان کرده سوانی مرا	۱۶۸	۱۳
۱۴۵	باز بخیر دل از گیسوی شنگ است اینجا	۱۶۹	بے تو است بجز کرم چشم پر آب است مرا	۱۶۹	۱۳
۱۴۶	خضر از چشمه جوان که جام آوردستان را	۱۷۰	بسکه در عشق تبار نام زنگ است مرا	۱۷۰	۱۳
۱۴۷	سلامی کو صبا زین باد و کفت باده خوار را	۱۷۱	با شکر ز حال تو پیدا و گرام	۱۷۱	۱۳
۱۴۸	آلوده سر سبز نخل دیگر مرا	۱۷۲	تا آنکه شد بکوه تو حرم بزم مرا	۱۷۲	۱۳
۱۴۹	مرگ سالی عبارت شد بهوشی مرا	۱۷۳	گر دید دید و دلت تو دور فر مرا	۱۷۳	۱۳
۱۵۰	آزاد و دل نباشد دولت دنیا مرا	۱۷۴	تا نظر بر روست آن نازک پسر باشد مرا	۱۷۴	۱۳
۱۵۱	دلت عجبی مباد اعزت دنیا مرا	۱۷۵	در نظر گر دشمن کیا دے آید مرا	۱۷۵	۱۳
۱۵۲	آزاد باشد اصل در گوشه صحر مرا	۱۷۶	هر کس دشمن لبشقت در نظر باشد مرا	۱۷۶	۱۳
۱۵۳	تا گرفته نمره در مغز سر سودا مرا	۱۷۷	اکنون نماند سینه بوس مرا	۱۷۷	۱۳
۱۵۴	بشاره محبت ز فرق پاست مرا	۱۷۸	میکنند دست جزو دامن سوسه صحر مرا	۱۷۸	۱۳
۱۵۵	شب فراق تو بر سر سید بلا است مرا	۱۷۹	بر دست عشق تو جان قید درستی است مرا	۱۷۹	۱۳
۱۵۶	جز هوای وصل او در حق نباشد جان مرا	۱۸۰	اضطرار به بدل از بهر تبار است مرا	۱۸۰	۱۳
۱۵۷	آتش چون شمع برش میکند گریان مرا	۱۸۱	چو کوه لاله که از عشق و حسن پوست مرا	۱۸۱	۱۳
۱۵۸	چاک کرده سینه صد باختر بر دهر مرا	۱۸۲	تا زار میکند لب بند مرا	۱۸۲	۱۳
۱۵۹	سوست برق جلوه رخسار آن بدخو مرا	۱۸۳	آهسته تر در دو بخوان بر فراز مرا	۱۸۳	۱۳
۱۶۰	کے بقدر اندر دخی شفت شمع افروز مرا	۱۸۴	بخند خفا بر است مریضانی طبل مرا	۱۸۴	۱۳
۱۶۱	رخ تو سگرم با قمر به کار مرا	۱۸۵	تا آب یا گشته مطلب ما	۱۸۵	۱۳
۱۶۲	کنند زلف در ازلت اسیر کرد مرا	۱۸۶	اگر بر دم زنی صد تیر مرا	۱۸۶	۱۳
۱۶۳	ختم کرد زنده بر خسار تو زیانی را	۱۸۷	تا در او جهان بزم آه دل دو نیم مرا	۱۸۷	۱۳
۱۶۴	کرده ختم بخود یا خود آرائی را	۱۸۸	ای بر در تو را نباشد دلیل مرا	۱۸۸	۱۳
۱۶۵	اگر داد و دل بهل تو سحای را	۱۸۹	سزد بر سینه چشم و سرشیدنی بار مرا	۱۸۹	۱۳

نمبر	مطلع	نمبر	مطلع	نمبر	مطلع
۱۹۰	نیام از سینه خلق است تیغ سرفشانت را	۲۱۳	ز بزم یاری ایم شاد و یار بر لبها	۲۱۳	۱۳
۱۹۱	از در دامن آگاه نکردند کس را	۲۱۴	شاید از سینه خلق است چنین شبها	۲۱۴	۱۳
۱۹۲	دارغ دل است عشق تو ماه دو هفته را	۲۱۵	ز بهت به سیم تنی ماهتاب مذهبها	۲۱۵	۱۳
۱۹۳	خوام درون باد و ستان هم چنگل هم جام را	۲۱۶	ختم است بران ماه زمین جلوه گر بها	۲۱۶	۱۳
۱۹۴	ای که داری چشم زان شکر نیم پاپوس را	۲۱۷	ختم است بران زینت زین جلوه گر بها	۲۱۷	۱۳
۱۹۵	بگو نیم بخت تو یار غنارا	۲۱۸	ز بهت بکوی تو چون خار خاکسار بها	۲۱۸	۱۳
۱۹۶	صبا بجز بگوید هر روان بطحارا	۲۱۹	ز بهت بکوه تو از من شاد و زار بها	۲۱۹	۱۳
۱۹۷	ساقیا بر دور گردان جام را	۲۲۰	ز بهت بروی تو چون ترک ترکنا ز بها	۲۲۰	۱۳
۱۹۸	ساقیا بر زلف فرجام را	۲۲۱	ز بهت بزم تو چون برق اسپ ناز بها	۲۲۱	۱۳
۱۹۹	گوی صبا آن گل پیغام ما خدا را	۲۲۲	اکنون غار باشد عتابی استی ما	۲۲۲	۱۳
۲۰۰	ای قاضی الحوائج منظور کن دعا را	۲۲۳	نیت امید بر آرد یا زطلوب مرا	۲۲۳	۱۳
۲۰۱	چو آن بحر لطافت آبر و بخشید دریا را	۲۲۴	تا چشم غور بیند حزن مطلوب مرا	۲۲۴	۱۳
۲۰۲	بجال زاری بایده نگاه حرمت ما را	۲۲۵	کس نیارد راست کردن بخت مشکوب مرا	۲۲۵	۱۳
۲۰۳	بسکه مشتاق است جانان دیده ماروت را	۲۲۶	ر دلیف (ب)	۲۲۶	۱۳
۲۰۴	صد نگاه مطلق بر تو عالم لاهوت را	۲۲۷	ندیده ام بحقیقت مکان آن در خواب	۲۲۷	۱۳
۲۰۵	تا بسوی خوان نعمت میر نعمت ز وصل را	۲۲۸	کجا نصیب که نیم آن مکان در خواب	۲۲۸	۱۳
۲۰۶	با که خواهم ساخت یارب گنجی سازم جلا را	۲۲۹	ایکدو زدم ساختی از غصه چون روی قیاب	۲۲۹	۱۳
۲۰۷	نیام وصف کردن چهره چون ماهتابش را	۲۳۰	کم نباشد از قصور خلد مشکو صیب	۲۳۰	۱۳
۲۰۸	حجاب اندر پرده چشم است حسن بجا بش را	۲۳۱	بزار شهر گشتم بهشت اے محبوب	۲۳۱	۱۳
۲۰۹	چهر می پرند از من دشمنان لطف خطابش را	۲۳۲	صبح روشن شد شده اند بر حیب	۲۳۲	۱۳
۲۱۰	سرگل باغ باغ امر و زدم باغبانش را	۲۳۳	شام عده ماه در آمد فرو شد آفتاب	۲۳۳	۱۳
۲۱۱	بایه حاکم نماند هیچیک از کارها را	۲۳۴	گوشش کردم دوش از رضوان که در دشتا	۲۳۴	۱۳
۲۱۲	مگر بخت سیاهم باشد از تاریکی شبها را	۲۳۵	ز آب دیده من بابت باغ رضوان آب	۲۳۵	۱۳
۲۱۳	اگر با نغمه نغمه زدم از بختی تنها را	۲۳۶	نشد کاشه من قطره بجز جام حباب	۲۳۶	۱۳

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۲۳۷	آفتاب روزه جان در حجاب	۷	۶۳	۲۵۹	دلایم حال عاشق طرفه حال است	۱۰	۶۹
۲۳۸	میرود از دست من عهد شباب	۸	"	۲۶۰	سزنی عاشق همچو خال است	۱۰	"
۲۳۹	رحم فر شاه خوبان گاه که بر این غریب	۷	"	۲۶۱	عکس روی یار در جام شراب قناده	۱۱	"
۲۴۰	هست در قایم عشق عاشقان آئین غریب	۹	"	۲۶۲	آنکس که بگوید تو کند غم اقامت	۷	۷۰
۲۴۱	دوش بعد از نیمه شب دیدم خواب	۱۶	۶۴	۲۶۳	دل صفا طلبم رشک شیشه جلی است	۹	"
۲۴۲	تا ترا دیده است با من آفتاب	۸	"	۲۶۴	عدو ز روی صد رو سیاه بے ادبی است	۱۰	"
۲۴۳	بر نگیزم پیش رخسار تو نام آفتاب	۱۰	"	۲۶۵	می پرورنگ عزیزان حالت بیار چیت	۹	"
۲۴۴	آتش ز دور بهاران ناله می غنایب	۱۵	"	۲۶۶	بت پرست شدم ای رباب بر کجا چیت	۱۳	۷۱
۲۴۵	می وزد باد صبا اندر هوا می غنایب	۱۳	۶۵	۲۶۷	میکنند با مال جابر یارب این رفتار کیت	۱۰	"
۲۴۶	آتش گل سوخت ایوه آشیان غنایب	۱۵	"	۲۶۸	میدید جان دروگان رباب این گفتار کیت	۱۲	"
۲۴۷	در بهاران آتش گل سوخت جان غنایب	۱۵	"	۲۶۹	آنکه از دار و در دانه آزار من است	۹	"
۲۴۸	شب وصل است من ناکام امشب	۷	۶۶	۲۷۰	رفته ام از خویش دسوزد آوار من است	۱۱	۷۲
۲۴۹	بخواهم آمد آن گفتم امشب	۱۳	"	۲۷۱	آن حسین که محبوبی عالم با دوست	۱۲	"
۲۵۰	بیا کان یار من است امشب	۱۱	"	۲۷۲	دل آتش که آتش ز غم با دوست	۱۲	"
۲۵۱	نیکو دلم گرد درش چون دزد امشب	۱۸	"	۲۷۳	بیک بیخ وقت رسید از دیار دوست	۱۳	"
۲۵۲	مرا کان نو گل خوبی سوخود خوانده امشب	۱۸	۶۷	۲۷۴	با دهر اگر بری در دیار دوست	۱۱	۷۳
۲۵۳	بیا کان آتش رخ را بدوخت خوانده امشب	۱۲	"	۲۷۵	دسته شد کس نیارده من بنجام دوست	۶	"
۲۵۴	چهره ات را نیست در دنیا جواب	۹	"	۲۷۶	خیر مقدم ای برید خوش بیان بنجام دوست	۷	"
روایت (ست)				۲۷۷	آنکه بر لبم شود تا نیر فریاد شماست	۸	"
				۲۷۸	سوفیایان فراموشی زمین یاد شماست	۱۳	"
				۲۷۹	سرمین در ره تو بے سیر است	۱۲	۷۴
۲۵۵	کسے مغرور بر مال و منال است	۱۵	۶۸	۲۸۰	چهره یار من که چون قر است	۱۹	"
۲۵۶	کسے شغوف بر غنچ و دلال است	۱۳	"	۲۸۱	بیا که کج نفس سخن خانقا همن است	۸	"
۲۵۷	جمال یار من طرفه جمال است	۱۰	"	۲۸۲	گران ز کوه بصیان اگر چه کاه من است	۱۶	"
۲۵۸	سزنی بر سزنی چه خال است	۹	۶۹				

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۲۸۳	شایق تیغ زنی می شنوم یار من است	۹	۷۵	۳۰۷	دلکش از زاری قید زندان شماست	۱۶	"
۲۸۴	دشمن هر دو جهان بر طرف یار من است	۷	"	۳۰۸	چرا بجا نباشد کشته فریاد است	۹	۸۰
۲۸۵	الف شایر خدای دو جهان دین من است	۹	"	۳۰۹	ای خجل زهره ز روی مهر رخشان شماست	۷	"
۲۸۶	خار و چشیم عداوت گل نسیم من است	۹	۷۶	۳۱۰	کافرشان بخت مسلمان من است	۱۵	"
۲۸۷	شادمان در کوی جانان جان شاد من است	۱۶	"	۳۱۱	شاه دلدل سوار پیر من است	۱۳	"
۲۸۸	آنکه از خون می شود چون ماه بیدار من است	۱۱	"	۳۱۲	چو شمع جز لب مغلطت مرا جان نیست	۹	"
۲۸۹	رعد غران نیست کاین غوغا می جلاد من است	۱۵	"	۳۱۳	چو دوسه سر چین با قد تو طوبی نیست	۹	"
۲۹۰	شب مبتاب هست و صد تقاضیت	۱۶	۷۷	۳۱۴	صید تان شدن فن صیادی من است	۷	۸۵
۲۹۱	چو کار ساز جهان نقش دلربای تو نیست	۹	"	۳۱۵	ویرانیم ز دست تو آبادی من است	۱۲	"
۲۹۲	هر آنکه رخت سفر از در پیش بست	۷	"	۳۱۶	کافرشان بخت مسلمان من است	۱۵	"
۲۹۳	دیشب که همه جو در جفا بر سر داشت	۱۳	"	۳۱۷	کافرشان بخت مسلمان من است	۱۵	"
۲۹۴	بالای فرق خویش صنم عقد میو بست	۹	۷۸	۳۱۸	کافرشان بخت مسلمان من است	۱۵	"
۲۹۵	گوهر کجاست صنم میو که بست	۶	"	۳۱۹	کافرشان بخت مسلمان من است	۱۵	"
۲۹۶	جسم و جان دلم از جلوه جانانه سوخت	۸	"	۳۲۰	کافرشان بخت مسلمان من است	۱۵	"
۲۹۷	خانه صنم از آه مرصفا نه سوخت	۶	"	۳۲۱	کافرشان بخت مسلمان من است	۱۵	"
۲۹۸	دلبرم باز گشت روی دیگر است	۱۲	"	۳۲۲	کافرشان بخت مسلمان من است	۱۵	"
۲۹۹	هر که از جان شاران بردار و راه نیست	۷	۷۹	۳۲۳	کافرشان بخت مسلمان من است	۱۵	"
۳۰۰	هر گدایا باریابی در حضور شاه نیست	۹	"	۳۲۴	کافرشان بخت مسلمان من است	۱۵	"
۳۰۱	منظر مهر و ضیا صورت در دیشان است	۱۱	"	۳۲۵	کافرشان بخت مسلمان من است	۱۵	"
۳۰۲	رفت کون و مکان خدمت در دیشان است	۱۱	"	۳۲۶	کافرشان بخت مسلمان من است	۱۵	"
۳۰۳	بد آنکه قصر عمل را از سرب بنیاد است	۱۰	"	۳۲۷	کافرشان بخت مسلمان من است	۱۵	"
۳۰۴	چرا بجا نباشد کشته فریاد است	۹	۸۰	۳۲۸	کافرشان بخت مسلمان من است	۱۵	"
۳۰۵	ای خجل زهره ز روی مهر رخشان شماست	۷	"	۳۲۹	کافرشان بخت مسلمان من است	۱۵	"
۳۰۶	دلکش از زاری قید زندان شماست	۱۶	"	۳۳۰	کافرشان بخت مسلمان من است	۱۵	"

نمبر	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۲۳۱	ایکه عزت و جلالش جادوست	۸۶	۴	۲۵۵	چون روی تو آینه مصفا شدنی نیست	۱۸	۹۲
۲۳۲	قیمت یوسف بزارت کم از بیانی است	۹	۹	۲۵۶	تنبیه دانش بجا شدنی نیست	۸	۹۳
۲۳۳	مرا از جسم تو روی پسند است	۱۳	۱۳	۲۵۷	پیش رخسار تو مهر جز داغ حسرت پیش نیست	۹	۹۴
۲۳۴	مرا عشق تو چون آفتاب دیده دری است	۱۰	۱۰	۲۵۸	گو یک گنه ام قابل سدا بحجم است	۱۰	۹۵
۲۳۵	نظر بکسیان کردنش به هنری است	۱۴	۱۴	۲۵۹	چون خورده حطام تنان زیر خطیم است	۸	۹۶
۲۳۶	آهیم سینه ره ز شریا گرفته است	۱۳	۱۳	۲۶۰	نصیب دشمن بدخبت عشرت دنیا است	۱۲	۹۷
۲۳۷	جانان بجا دل برم جا گرفته است	۱۳	۱۳	۲۶۱	نیست خوبی بزرچرخ کان دلبرداشت	۱۶	۹۸
۲۳۸	افغان که دل بر آید پاره سنگ است	۱۴	۱۴	۲۶۲	امشب آرایش فردوس بکاشانیکیت	۱۲	۹۹
۲۳۹	گفتم که جان نهاد ترا بچمن بس است	۹	۸۸	۲۶۳	یارب از شام بیا حشر کاشانه کیت	۱۰	۱۰۰
۲۴۰	گفتم مرا جو یار جوان ستمن بس است	۹	۹	۲۶۴	بر آنکه یار تو محفوظ از غم یاری است	۱۲	۱۰۱
۲۴۱	جز وصل تو نه بیا من نیست	۱۵	۱۵	۲۶۵	بکس شکل مدام این تیغ از یاری است	۱۳	۱۰۲
۲۴۲	یار زایر و کمان دیگر است	۱۵	۱۵	۲۶۶	هنوز چهره آن نازیکوی صاف است	۱۵	۱۰۳
۲۴۳	ابر آسا خلقت من از براسه گریه است	۱۹	۸۹	۲۶۷	ترا بجال رقیبان نگاه الطاف است	۱۰	۱۰۴
۲۴۴	شمع آسا خلقت من از براسه گریه است	۱۴	۱۴	۲۶۸	ناله نه بغیر ناله نیست	۱۶	۱۰۵
۲۴۵	باغ جنت گوشه از دامن چاک من است	۱۱	۱۱	۲۶۹	ازین افتد بفرق با قیامت	۹	۱۰۶
۲۴۶	دولت حسن تو آنکس که کماهی دانست	۱۲	۹۰	۲۷۰	در غیبت ساقی تبر از آب شراب است	۱۱	۱۰۷
۲۴۷	گاه راه تو شدم آه کشیدن باقی است	۱۹	۱۹	۲۷۱	صد حیف مرا عمر جو در بحر حباب است	۱۱	۱۰۸
۲۴۸	خو اهیمن رخ را که مقابل قمرش نیست	۱۴	۱۴	۲۷۲	شال زلف بشک خن گو که خطا است	۱۳	۱۰۹
۲۴۹	بے رضایت زندگانی خود مرا در کار نیست	۱۳	۹۱	۲۷۳	چو صبح عید و منتظر چه نور افراست	۴	۱۱۰
۲۵۰	اے آنکه جابر اسه کس در دل تو نیست	۱۲	۱۲	۲۷۴	خون رخسار ما به از فیض تو عام است	۱۱	۱۱۱
۲۵۱	هر جا که غم هست گل انگش من است	۱۸	۱۸	۲۷۵	افطار بعید رمضان واجب العام است	۹	۱۱۲
۲۵۲	ساخت جز دل عاشق مکان کین این است	۱۰	۹۲	۲۷۶	بحر حسرت دیگر است ایجان سحابش دیگر است	۴	۱۱۳
۲۵۳	بر خیت داغ بدل بچو صمیمین این است	۱۲	۱۲	۲۷۷	باشک سرخ شوه دقت نفع مگر است	۸	۱۱۴
۲۵۴	خارده جان بگ دل برابر است	۱۳	۱۳	۲۷۸	بیا که حسن گلو سوز شوره انگیز است	۶	۱۱۵

نمبر	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۲۴۹	ای ترک ستم پیشه شیرینه از دست	۹	۹۹	۲۵۵	رخسار انصاف که بقرآن برابر است	۱۱	۱۰۳
۲۵۰	هر عدد که مجموع در وصل من می بست	۴	۱۰۰	۲۵۶	رخساره اش بیاره قرآن برابر است	۸	۱۰۴
۲۵۱	آن شبی که میر آن مرد صد با اشت	۱۰	۱۰۱	۲۵۷	بوصل خویش بیکان قرار و عده در است	۴	۱۰۵
۲۵۲	یار باین طفل از کین خاندان و مشرب است	۴	۱۰۲	۲۵۸	بوصل خویش نمودی قرار و عده در است	۴	۱۰۶
۲۵۳	ترک عشقت صنم از ماندنی نیست	۱۰	۱۰۳	۲۵۹	سینه ام مخزن محبت اوست	۱۰	۱۰۷
۲۵۴	ای صنم کیت بدورت که بدل رام تویت	۸	۱۰۴	۲۶۰	آفتاب چاشت یا بدر الدجی یا روت	۸	۱۰۸
۲۵۵	بے ناله اش گذر لبس نزل تو نیست	۸	۱۰۵	۲۶۱	سرد جو یا خامه ام یا قافست دجوی است	۸	۱۰۹
۲۵۶	جز خون دل بدورت جاسه شراب نیست	۹	۱۰۶	۲۶۲	ابر تر با زلف او یا دیده گریان است	۴	۱۱۰
۲۵۷	گو باد که در خفیش انقلاب نیست	۹	۱۰۷	۲۶۳	آفتاب یگل تر با رخ جانان است	۶	۱۱۱
۲۵۸	یارب آن سوره خفا جوهر تن ناز و ادا است	۹	۱۰۸	۲۶۴	امشب آتشین روی گرم میزبانیا است	۱۶	۱۱۲
۲۵۹	آه از انجمن آن رونق ایوان برخاست	۱۱	۱۰۹	۲۶۵	این صنم که دیگر یار و مهر بانیا است	۱۳	۱۱۳
۲۶۰	حاجت مرا نبود به تقصیر کار دوست	۱۰	۱۱۰	۲۶۶	موطن اصلی من جنت صنوانی است	۸	۱۱۴
۲۶۱	داغم بدل مباد اگر یار لاله دوست	۴	۱۱۱	۲۶۷	بچو من آه کس خوار و پریشان است	۱۲	۱۱۵
۲۶۲	غیر از حضور و زرم تو باغ و بهار صیت	۹	۱۱۲	۲۶۸	بوصف که تو باغ بهشت دیوان است	۱۵	۱۱۶
۲۶۳	مطلوب ما عشق تو جز تنگ عاصیت	۸	۱۱۳	۲۶۹	چو آفتاب شش بسکه نور افشان است	۹	۱۱۷
۲۶۴	ماه من روزی که هر خطه بچشم ساعی است	۴	۱۱۴	۲۷۰	ز دل بدیده نظر کن که قصور ویران است	۱۳	۱۱۸
۲۶۵	ماه من از سفر آمد چه مبارک ساعی است	۸	۱۱۵	۲۷۱	آفتاب روز مشرق جوه از روی دست	۱۰	۱۱۹
۲۶۶	زمین شرمین چرخ برین است	۴	۱۱۶	۲۷۲	عاشقانش را رگ جان موی از گیسوی است	۱۳	۱۲۰
۲۶۷	صحن نیم دریا و صحبت یاران خوش است	۴	۱۱۷	۲۷۳	سینه ام را می نگاهد دل بکشت جوی کیت	۱۵	۱۲۱
۲۶۸	صحن لیسان کی بغیر از جمع یاران خوش است	۴	۱۱۸	۲۷۴	آن سر و کمرم بچینا چینی است	۱۵	۱۲۲
۲۶۹	امید هر دم که بجرمان برابر است	۱۲	۱۱۹	۲۷۵	روی رقیب روکش غمت نذرینی است	۱۹	۱۲۳
۲۷۰	هر ذره ره تو بکویان برابر است	۹	۱۲۰	۲۷۶	دور فلک بصلوت کار بیل است	۱۱	۱۲۴
۲۷۱	گفتم که کفر عشق با یان برابر است	۶	۱۲۱	۲۷۷	یکمان غم بدل از دلارامی است	۱۲	۱۲۵
۲۷۲	جانان سینه گو بدل جان برابر است	۸	۱۲۲	۲۷۸	ای کاینده تر با شاخ حاجت است	۱۱	۱۲۶

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار صفحه	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار صفحه
۴۲۴	بلبل مرا بهر جنبه چای حاجت است	۱۵ ۱۰۹	۴۵۱	گر بوسه که دیده گوین در اوست	۹ ۱۱۶
۴۲۸	دلبر حسین بدغم آرزوست	۲۲ ۱۱۰	۴۵۲	نبوده کس که بصیدم بے کمین نه نشست	۱۳ "
۴۲۹	باز تو اسے دغم آرزوست	۴ "	۴۵۳	چنان بخت آن بے رخ تو دل تنگ است	۹ "
۴۳۰	پروده کشم بچشم که روئے تو دیدن است	۹ "	۴۵۴	بر سرم آید آنکه شمشیر است	۱۲ ۱۱۴
۴۳۱	زدست من توان شد که آن گناہ نیست	۹ ۱۱۱	۴۵۵	هر آنچه پیش من آید بحسب تقدیر است	۱۱ "
۴۳۲	بجز تو با دیگرم هیچ رسم و راسه نیست	۴ "	۴۵۶	آنکه پرسد حال زار من زبان سوسن است	۱۰ "
۴۳۳	پریم فلک پشت و سرش جوان است	۱۵ "	۴۵۷	آنکه آید بر سرم خم جام زهرن است	۱۰ "
۴۳۴	گرچه در دست سمنبر گنگها نازک است	۱۸ "	۴۵۸	در برم آن جان جانان یا که ماه روشن است	۱۲ ۱۱۸
۴۳۵	مریم ازیم ملجی است بداغی که مر است	۴ ۱۱۲	۴۵۹	شکوه جور و جفایش راشه عادل کجاست	۸ "
۴۳۶	خط پایله اجد طفلانه من است	۱۰ "	۴۶۰	مهر باغم آئینه خواهد مرا کامل کجاست	۸ "
۴۳۷	بلبل عشقم گل زخم خندان من است	۱۰ "	۴۶۱	قاسم چون کمان دوامانده است	۱۶ "
۴۳۸	شب آنچه بود حال دل اکنون نه مانده است	۹ "	۴۶۲	کار زخم نه فو افاده است	۱۱ ۱۱۹
۴۳۹	همچو من در زیر پات کس چو زلف افتاده است	۴ ۱۱۳	۴۶۳	در رنم دوست شادمانی است	۱۵ "
۴۴۰	آزاد که در عشق بران برابر است	۹ "	۴۶۴	چه روداری که دل دیوانه اوست	۱۱ "
۴۴۱	گر قامت صنم بصورت برابر است	۸ "	۴۶۵	دیده دیدار بر فردا محشر و نیست	۱۱ "
۴۴۲	بمنده بے قلم گران کار نشست	۴ "	۴۶۶	چه دور دامن دلدار من دل آویز است	۱۰ ۱۲۰
۴۴۳	از خوش در شرف ز داغم بصر آتش است	۱۸ "	۴۶۷	چه شد اگر همه عشرت نصیب پرویز است	۱۲ "
۴۴۴	پایه آنکه در از رنگ حنا بر آتش است	۹ ۱۱۳	۴۶۸	رخسار آن صنم که به قرآن برابر است	۱۲ "
۴۴۵	ز وصل یار چه برسی که سینه انگار است	۱۸ "	۴۶۹	خونابه ام بچشمه حیوان برابر است	۹ "
۴۴۶	گزار بگوئے تو ای جان چه شکل افتاده است	۴ "	۴۷۰	دندان بسک گوهر سلطان برابر است	۱۵ ۱۲۱
۴۴۷	هزار داغ فراقت که در دل افتاده است	۱۳ "	۴۷۱	عاقل بگوئی یار به مجنون برابر است	۱۰ "
۴۴۸	مشبانه را که نهان در کنایه منزل است	۱۲ ۱۱۵	۴۷۲	در حجر یار باغ بگنن برابر است	۱۰ "
۴۴۹	با سر و قدت دل شرب ترس داشت	۱۰ "	۴۷۳	آن نو نهان حسن بطوبی برابر است	۹ "
۴۵۰	شب شب است کنون روز شبانی که مرا	۱۴ "	۴۷۴	بوسیدن لب تو به صبا برابر است	۱۰ ۱۲۲

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار صفحه	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار صفحه
۴۹۲	چون خون دشمن است حلاطم شراب	۱۱	۴۹۳	ای قدیالای تست سرو گلستان صبح	۱۱
۴۹۵	شبنمی گوهر شود صبح زلفیان صبح	۹	۴۹۶	چهره من چه تو بوسه ساقیا بیار قدح	۱۳
۴۹۷	گرفته اند ز من قاضیان دمای قبح	۹	۴۹۸	بدخت قاضی سیونی نموده ایم کجاست	۱۱
۴۹۹	اگر صبا میرشد خوری بر دل	۵۰۰	۵۰۱	بے تو گر میدهم ساقی من جام صبور	۹
۵۰۲	همچو خورشید تو باشی صبا گرچه صبح	۹	۵۰۳	چنان نمود مرا یار با بوش گشاخ	۱۱
۵۰۴	ز بس شده است بمن یار مهربان گشاخ	۱۱	۵۰۵	مرا یار است خوش و خوش اد اشوخ	۱۳
۵۰۶	مرا یار است بد خوش بیان شوخ	۱۳	۵۰۷	سازم نثار آن لب شیرین شراب تلخ	۹
۵۰۸	نماده ایم بزادوی یار سر گشاخ	۸	۵۰۹	بهر زلف تو بهر دیوانه سودا شے و گردا	۱۲
۵۱۰	کر امی دهنده است آیار ایفا دگر دارد	۱۰	۵۱۱	جان من جانب فرار آمد	۱۳
۵۱۲	دیدیم پری را که پس پرده نهان بود	۱۰	۵۱۳	بلا شے جان عاشق زنی جانانه میگردد	۱۱
۴۹۴	روایت (ش)		۴۹۵	صد حلیه که در دست زربار انیثا	۱۵
۴۹۶	انیثا از جور دلبر انیثا	۱۱	۴۹۷	انیثا اسے رب اکبر انیثا	۱۰
۴۹۸	انیثا از خوی بدخوا انیثا	۱۱	۴۹۹	انیثا از حال مہند انیثا	۱۳
۵۰۰	غیر از مراح نیست مرا با خطیب بحث	۱۱	۵۰۱	بیا رفار نیز نیاید بکار بحث	۱۴
۵۰۲	از تو نموده اند مرا خسته جان عبث	۱۰	۵۰۳	از چشم تست تیر جگر و ز مستغیث	۴
۵۰۴	از جگر بود یار مرا پرفتن غیث	۴	۵۰۵	دیوانه را بزلت و حلیا چه احتیاج	۱۶
۵۰۶	جانا ترا بهر گلستان چه احتیاج	۱۹	۵۰۷	بر حجر یار دارم آنقدر رنج	۱۹
۵۰۸	چو حاتم صرف کن زان شیر گنج	۱۹	۵۰۹	ای جان عاشقان ز من مبتلا چه رنج	۹
۵۱۰	چرخش بتو ای ماه وصل در شب داغ	۱۳	۵۱۱	توئی جانم به تن ای دُرّۃ القاج	۱۰
۵۱۲	روز فراق تو چو شب گشته داغ	۹	۵۱۳	روایت (ج)	
۴۹۳	بزم تو یاد دادم جویم سحاب صبح	۹			

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۵۱۳	خدا داد و ستان جا دلم دیوانه میگردد	۱۱	۱۳۳	۵۲۸	دل که از ماطلبت کت دارا میگردد	۲۵	۱۳۹
۵۱۵	دلم عشق آن بتی زین بیکانه میگردد	۱۱	"	۵۲۹	دل که از ماطلبت تخت سلیمان میگردد	۹	۱۴۰
۵۱۶	بیا که چون نظرم بر خط و عذر افتاد	۸	"	۵۳۰	حسن سبزی که سحر سیر بیان میگردد	۹	"
۵۱۷	بجذب دل گذر یار بر مزار افتاد	۹	"	۵۳۱	بلا کشان محبت که دم تو بهستند	۱۹	"
۵۱۸	بپایه یار سز زلف مشکبار افتاد	۹	۱۳۴	۵۳۲	خوش آن گروه که بر عارضت نظر بستند	۹	۱۴۱
۵۱۹	بجواب نیز بر آنکس که چشم یار افتاد	۹	"	۵۳۳	پیر گردون که معین است زایا می چند	۱۱	"
۵۲۰	درد با آمد سوی من میجا میسرود	۱۱	"	۵۳۴	بود زین قبل مرانیر خوش ایامی چند	۱۱	"
۵۲۱	سرم بر نیزه قاتل سر باز میگردد	۱۶	"	۵۳۵	بند جان است کنون چند نکو نامی چند	۱۳	"
۵۲۲	مار خیال رو تو در ره رفیق بود	۱۰	۱۳۵	۵۳۶	چاک کردی دلم از خنده پنهانی چند	۱۱	۱۳۲
۵۲۳	شده و شلش رسید و در دجران کشت	۱۳	"	۵۳۷	در زمان سوخت لم از رخ تابانی چند	۱۱	"
۵۲۴	از خط سبزه صفای روی جانان کم نشد	۱۱	"	۵۳۸	وصف شرکان تو کردیم به بیکانی چند	۹	"
۵۲۵	ظفر ساکن سیر یابی رسد	۸	"	۵۳۹	چون دریند سگ کوی تو دامانی چند	۱۳	"
۵۲۶	باقد یار کجا سر و سرافراز رسد	۷	"	۵۴۰	دردا که در دجر چرخ بیایان نیرسد	۹	۱۴۳
۵۲۷	مرانیر پیش در پهلوی دله بود	۱۹	۱۳۶	۵۴۱	با عارضت بجای گل خندان نیرسد	۹	"
۵۲۸	مرا ای بیدلان قتی دله بود	۱۹	"	۵۴۲	قاتل هنوز بر سر میدان نیرسد	۱۸	"
۵۲۹	دیدم ام ایوانه قتی کوی او در خوابید	۱۶	"	۵۴۳	چرخ سان گشته بلند آنکه گونایا ماند	۲	"
۵۳۰	در لغت بتان لم اکنون دلم نماند	۹	۱۳۷	۵۴۴	از سببی که ز کوسه تو بامی آید	۷	۱۴۲
۵۳۱	در پیلوی مادرش که آن رشک پری بود	۹	"	۵۴۵	چه کسی ای که کسی اگر دشتی ای تو شد	۱۸	"
۵۳۲	شیم گل صبارا یاد یار کرد	۱۳	"	۵۴۶	چه کسی ای که دل ز ماطلبت جاسی تو شد	۸	"
۵۳۳	نگاه یار یا بیل جبار کرد	۱۳	۱۳۸	۵۴۷	چه کسی ای که دل از عطا کنان جای تو شد	۸	"
۵۳۴	گو بیل که با تو گل جبار کرد	۱۳	"	۵۴۸	چه کسی ای که بیاض سر پائے تو شد	۱۱	"
۵۳۵	چگونه ای که بامین دلر با کرد	۱۶	"	۵۴۹	چه کسی ای که جهانی بتاشای تو شد	۸	۱۴۵
۵۳۶	حق عشق تو آن عاشق اد کرد	۲۹	"	۵۵۰	مرغی که بر صدقه آن شاه را شد	۹	"
۵۳۷	سیر باز که آن رونق دنیا میگردد	۱۵	۱۳۹	۵۵۱	گرد تلاش یار دلم تو بگو کند	۱۹	"

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۵۶۲	آنت شک خاص که بر عام بگو کند	۱۶	۱۳۶	۵۸۲	ای گل من ز عشقت که بر اتم دادند	۸	۱۵۲
۵۶۳	یاران ناز میت من تا نکو کنند	۲۱	"	۵۸۳	در خرابات چه مایه کاتم دادند	۱۰	"
۵۶۴	مرا امید کان یارم شتاب آید نمی آید	۱۵	"	۵۸۴	نیم جنبت المادی که از کوی تو آید	۱۱	"
۵۶۵	مرا صد آرزو در دل که یار آید نمی آید	۱۳	۱۳۷	۵۸۵	صفات یار جز نامش بدل اندر نیگند	۱۲	۱۵۳
۵۶۶	بگیرم دلم عشق جوان است که بود	۱۲	"	۵۹۰	امید آشیان داریم دایم دایم نیگند	۸	"
۵۶۷	انتظار است به لحد نیز خزان است که بود	۱۲	"	۵۹۱	دارم دلی که میل بحر ص دهر و انگر د	۱۲	"
۵۶۸	گفتم که دلم از پنه نام تو نگین بود	۱۱	"	۵۹۲	دارم دلی که جویتانش خفا نکرد	۱۳	"
۵۶۹	بجو آئینه اگر روئے تو نیم چه شود	۱۱	۱۳۸	۵۹۳	دوش گلزار و کناریم عانی بود	۲۰	۱۵۴
۵۷۰	آنانکه نقش غیر تو در دل نهاده اند	۱۶	"	۵۹۴	حسن سبزم که لبز آن یطولی دارد	۱۰	"
۵۷۱	گلک از باغ نچیدیم و بهار آخر شد	۷	"	۵۹۵	ز بس آتش رخ در ایفار پنا داخل دارد	۱۰	"
۵۷۲	طفیل روئے تو آئینه گنج زر گردد	۱۵	"	۵۹۶	قاصد روانه ساختن از بس ضرر بود	۱۵	۱۵۵
۵۷۳	کسی چه باده گلرنگ در ایام کند	۸	۱۳۹	۵۹۷	صبح شب بجز تو میدان نشاند	۱۲	"
۵۷۴	قاضی و محاسب در یخاند زدن	۱۱	"	۵۹۸	گل نو در چین انگاره تصویر تو بود	۱۰	"
۵۷۵	آنانکه غیب را به تو تقریر میکنند	۱۳	"	۵۹۹	در برم شب آن گل صد رنگ بود	۱۳	"
۵۷۶	آنانکه خویش را بر بهت خاکپا کنند	۱۳	"	۶۰۰	دل فقط بے تو نه محزون گردد	۹	۱۵۶
۵۷۷	آنانکه خاکپای ترا تو تیا کنند	۸	۱۴۰	۶۰۱	چو ابرویش مهور و ندارد	۱۳	"
۵۷۸	شب که بر مرقد ماتد که روی تو بود	۷	"	۶۰۲	مرکامل کمال او ندارد	۱۲	"
۵۷۹	شام بر اتم که در صفت قد و جوی تو بود	۱۰	"	۶۰۳	یاد و خسارتی مالک به تو اتم کند	۹	۱۵۷
۵۸۰	همه دادم بود بهر آنچه ز دید آدمی آید	۱۳	"	۶۰۴	روی آن مردی چون آئینه حیرانم کند	۱۳	"
۵۸۱	بیا که جلوه رویت بچشم نور دید	۹	۱۵۱	۶۰۵	و چه در شب دل ز قرب عذات شریک	۱۰	"
۵۸۲	چانه و اعظم و اعده ظهور دید	۱۱	"	۶۰۶	ز ستن آه مر که شبه مقدور نبود	۷	"
۵۸۳	زاهد ابر تو طور خلد از زانی بود	۹	"	۶۰۷	سود از سر چو رفت دوا با رسید	"	"
۵۸۴	زاهدان که به سجده سجده کردانی بود	۱۱	"	۶۰۸	من بعد مرگ نامه دالا با رسید	"	۱۵۸
۵۸۵	زلف را با صبا بر رخ او بهرم زد	۱۲	۱۵۲	۶۰۹	زان گمتی که از سر زلف تو وار رسید	۱۲	"

نبرزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نبرزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۶۱۰	یاسی که زیر سایه بام تو دارسید	۱۵۸	۱۰	۶۳۴	خط بدتش قاصدا میدم	۱۶۶	۱۵
۶۱۱	آثار پری در رخ تابان تو یابند	"	۱۰	۶۳۵	بهر دیوانه این لطف و گرم شد	"	"
۶۱۲	شیرینی جانها بر خوان تو یابند	۱۵۹	۱۲	۶۳۶	زارغ بامت به ازبا باشد	"	۱۰
۶۱۳	فغان که هر چه بینان جفا ستاراند	"	۱۵	۶۳۷	زان حال زیر خط که چو دانه بدام بود	"	۱۰
۶۱۴	گدای کوچه شهر تو شهر یارانشد	"	۱۱	۶۳۸	دلدار نباشد که دل آزار نباشد	۱۶۷	۱۰
۶۱۵	تبان که بال لب خود شد جان یارانشد	۱۶۰	۲۰	۶۳۹	جام لب رسیده که جانان نمی رسد	"	۱۲
۶۱۶	گردودان یار درین گلشن بهیمن شد	"	۹	۶۴۰	غنچه غنچه تو که از حسن نهاده دارد	"	۱۲
۶۱۷	عاشقانه که بگویت و طعنه ساخته اند	"	۱۴	۶۴۱	آنکه اندر چنجه پسر آبه دارد	"	۱۵
۶۱۸	ای که از روی تو نلین چینی ساخته اند	۱۶۱	۱۳	۶۴۲	نه هر که سکه بزرزد سکنذری داند	۱۶۸	۹
۶۱۹	ای گل حسن بجز تو تنم خارشده است	"	۱۹	۶۴۳	نه هر که ملک بگیرد سکنذری داند	"	۱۳
۶۲۰	تا با ساغری از میکده جرم نرسد	"	۱۲	۶۴۴	کسی چو خورشید کس پری داند	"	۱۵
۶۲۱	ای چو خوجگر گوشه یعقوب نباشد	"	۱۳	۶۴۵	بوی لطف یار نمانده تنم نخواهد ماند	۱۶۹	۱۱
۶۲۲	گاه دلم ز کوی یار قصه چین نمیکند	۱۶۱	۱۴	۶۴۶	روس تو شام را سحر نور میکند	"	۱۱
۶۲۳	چیت دلا که روین غنچه دین نمیکند	"	۹	۶۴۷	عشق سحر را چه نه رنجور میکند	"	۹
۶۲۴	گر همه گوش مشوم یار سخن نمیکند	"	۱۰	۶۴۸	هر چند که فریاد و فغان گوش نکردند	"	۱۳
۶۲۵	صحت شود آرزو که آزار تو باشد	۱۶۲	۱۲	۶۴۹	عزم خود گشتم ز فرقت بود	۱۷۰	۱۰
۶۲۶	بود عمری دیک شب بر دم دیرنی آید	"	۱۵	۶۵۰	زلفت که بهیچ قتاب باشد	"	۱۲
۶۲۷	ذیل دوست که خود را جلیل میداند	"	۲۲	۶۵۱	لب خوشان فصول گویند	"	۹
۶۲۸	اگر بطرف لب حزن نام مافتد	۱۶۳	"	۶۵۲	باد و ستان که لفلک دوساله میرود	"	۱۴
۶۲۹	چه خوش وصف سراپی تو باشد	"	۱۴	۶۵۳	آن بتان که نظر جانب ماینر کنند	۱۷۱	۹
۶۳۰	کجا خورشید چون روس تو باشد	۱۶۵	۱۴	۶۵۴	این بتان که بلا و صده و فانیتر کنند	"	۱۱
۶۳۱	بچمن ز رنگ و رویت دل لاله داغ کرد	"	۸	ردیف (ز)			
۶۳۲	ساقیم پراده ساغر می دهد	"	۱۲				
۶۳۳	روی تو یادم ز نور صبحگاهت میدم	"	۱۴	۶۵۵	سوز داغ دل می کرد و اثر در کاغذ	"	۱۴

نبرزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نبرزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۶۵۶	خطایار آمد و شستم تا رکاغذ	۱۷۲	۹	۶۵۷	بهر دیوانه این لطف و گرم شد	۱۶۶	۱۵
۶۵۷	بهر دیوانه این لطف و گرم شد	"	۱۳	۶۵۸	زارغ بامت به ازبا باشد	"	"
۶۵۸	زارغ بامت به ازبا باشد	"	۱۳	۶۵۹	زان حال زیر خط که چو دانه بدام بود	"	۱۰
۶۵۹	زان حال زیر خط که چو دانه بدام بود	"	۹	۶۶۰	دلدار نباشد که دل آزار نباشد	۱۷۳	۴
۶۶۰	دلدار نباشد که دل آزار نباشد	۱۷۳	۴	۶۶۱	جام لب رسیده که جانان نمی رسد	"	۱۰
۶۶۱	جام لب رسیده که جانان نمی رسد	"	۱۰	۶۶۲	غنچه غنچه تو که از حسن نهاده دارد	"	۱۲
۶۶۲	غنچه غنچه تو که از حسن نهاده دارد	"	۱۰	ردیف (ر)			
۶۶۳	جمال یار نگردیده پر آب نگر	۱۷۴	۱۳	۶۶۴	دل را کباب ساخته ساقی فراق یار	"	۱۱
۶۶۴	دل را کباب ساخته ساقی فراق یار	"	۱۱	۶۶۵	شد شمع من پر دانه سوز شبا گلشن نگر	"	۱۱
۶۶۵	شد شمع من پر دانه سوز شبا گلشن نگر	"	۱۱	۶۶۶	در تبان شهر آتش نگر	"	۱۲
۶۶۶	در تبان شهر آتش نگر	"	۱۲	۶۶۷	ای صبا زان بت کلفام پای من آن	۱۷۵	۱۳
۶۶۷	ای صبا زان بت کلفام پای من آن	۱۷۵	۱۳	۶۶۸	قاصد از آن تم ایجا دجوابی بمن آرد	"	۱۲
۶۶۸	قاصد از آن تم ایجا دجوابی بمن آرد	"	۱۲	۶۶۹	ای صبا گشته از ذلت فلان بمن آرد	"	۴
۶۶۹	ای صبا گشته از ذلت فلان بمن آرد	"	۴	۶۷۰	ای فلک زان مه من داغ نشانای بمن آرد	"	۱۱
۶۷۰	ای فلک زان مه من داغ نشانای بمن آرد	"	۱۱	۶۷۱	با تمنای قدش طوبی رضوان کم گیر	۱۷۶	۱۸
۶۷۱	با تمنای قدش طوبی رضوان کم گیر	۱۷۶	۱۸	۶۷۲	بیش ترگان ترم دامن نیسان کم گیر	"	۸
۶۷۲	بیش ترگان ترم دامن نیسان کم گیر	"	۸	۶۷۳	جامی پر از شراب کهن ساقیا ببار	"	۱۱
۶۷۳	جامی پر از شراب کهن ساقیا ببار	"	۱۱	۶۷۴	هر که دیدن عارضات کینظر	۱۷۷	۱۲
۶۷۴	هر که دیدن عارضات کینظر	۱۷۷	۱۲	۶۷۵	ایکه باشد عارضت از شعله آتشاک تر	"	۱۳
۶۷۵	ایکه باشد عارضت از شعله آتشاک تر	"	۱۳	۶۷۶	ای زده ترگان تو در جگر من نشتر	"	۹
۶۷۶	ای زده ترگان تو در جگر من نشتر	"	۹	۶۷۷	ای قامت زرد و قیامت در از تر	"	۹
۶۷۷	ای قامت زرد و قیامت در از تر	"	۹	ردیف (ز)			
۶۷۸	ایکه دارم عرض مطلب پیش خدمت	۱۷۸	"				
۶۷۹	بر در دست ندادم مرا بار هنوز	۱۷۹	۱۲				

نمبر	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۴۰۰	در حرم تو بود مجمع اغیار هنوز	۱۰	۱۸۴	۴۲۳	چون من ز شک مجر ز مامون نکرده کس	۹	۱۹۰
۴۰۱	نیست مقرون بوفادعه دیر و زهنوز	۴	"	۴۲۴	درد که کار چرخ دگرگون نکرده کس	۱۲	"
۴۰۲	فتنه عام نشد حسن گلوسوز هنوز	۴	"	۴۲۵	مرغ من واپس آمده مایوس	۱۰	"
۴۰۳	یا حریفان است خلوت با منی و جانش هنوز	۱۳	"	۴۲۶	بے روزه تو ایمنه نظر سے راجه کن	۸	"
۴۰۴	نیست آری امتیاز خاص از عاشق هنوز	۱۱	۱۸۵	۴۲۷	بے رخ تو نبود کون و مکان مایوس	۱۳	۱۹۱
۴۰۵	میگشتم در غم از کاسه افلاک هنوز	۱۳	"	۴۲۸	زان نمیداریم غوغا و فتن	۱۴	"
۴۰۶	تا بدین و در چشم طرباک هنوز	۱۵	"	۴۲۹	بے تو بودن جان شیهه کینفس	۹	"
۴۰۷	میکنی زخم ولی امید با دارم هنوز	۱۳	۱۸۶	۴۳۰	در برم بود پر زاده انسان که پیرس	۱۱	"
۴۰۸	و اعطا افزون کنی شتاق گفتارم هنوز	۱۲	"	۴۳۱	عشق زلفت تو چنان کرد پریشان که پیرس	۱۱	۱۹۲
۴۰۹	بر همان تاثیر باشد بخت تو خوسم هنوز	۱۰	"	۴۳۲	رفت بر از فراق تو عذاب که پیرس	۹	"
۴۱۰	با تبار با تو به کردن جیت مانوسم هنوز	۱۰	"	۴۳۳	دیدم ام جلوه عارض پس با بے که پیرس	۱۰	"
۴۱۱	انچه سبکی شنیدم باز خاموشم هنوز	۱۱	۱۸۷	۴۳۴	دوش سیکردن یار کلاسه که پیرس	۱۲	"
۴۱۲	آنجنان در اشتیاق وصل پر خوسم هنوز	۹	"	۴۳۵	روی تو چون بر می بینم کمال این شمس	۱۱	۱۹۳
۴۱۳	قایم ازین بجای خود است آسمان هنوز	۱۳	"	۴۳۶	سیرگاه عاشقانت باغ حیران شمس	۱۳	"
۴۱۴	ای بکاست یاد گردون از تو نا کامم هنوز	۹	"	۴۳۷	منزل ما عاقبت شهر خروشان شمس	۱۰	"
۴۱۵	بکسایم چون و سودا است ایامم هنوز	۹	۱۸۸	۴۳۸	جسم جانور در فراق یار زندان شمس	۱۰	"
۴۱۶	کجایان دیدم زندانی هنوز	۱۲	"	۴۳۹	مال دنیا عاقبت دیدم که بیکار شمس	۱۲	۱۹۴
۴۱۷	شکسته گشتی داسانی هنوز	۴	"	۴۴۰	هر که دیدیم اندر دهر خود کام است شمس	۱۵	"
۴۱۸	چه خونما برویت کرده نگه نیر	۱۳	"	۴۴۱	برقه مرابض که تابش ندید کس	۴	"
۴۱۹	خطت چو زلف پریشان که دلکش است	۱۱	۱۸۹	۴۴۲	همچون بته دمج جانش ندید کس	۴	"
۴۲۰	شب برات رسید آن مه جبان افروز	۹	"	۴۴۳	ترکش می شدند و شکا رے ندید کس	۱۴	"
۴۲۱	چو زلفت نیست هر قلاب هرگز	۱۳	"	۴۴۴	غیر از لب تو وصل ندیده کس	۱۲	۱۹۵
۴۲۲	روایت دنیا رے و در غم نیست بس	۱۲	"	۴۴۵	صدای بر بر آمد و بے ندید کس	۱۱	"
				۴۴۶	جز چشم من بچشم آید ندید کس	۱۲	"

نمبر	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۴۴۷	ای سرو ناز چون تو نهامی ندید کس	۱۳	۱۹۶	۴۴۹	کے گفته ام که شاه بهاش و گدا بهاش	۱۱	۲۰۱
۴۴۸	در سخن و غزله بر درو با بے ندید کس	۱۸	"	۴۵۰	میگویم که در غم یا طرب باش	۱۲	"
۴۴۹	جز دل ترا به هیچ مکانی ندید کس	۱۳	"	۴۵۱	کے گفته ام که در غم یا طرب باش	۱۳	۲۰۲
۴۵۰	میکنند قصه بر طاس قلم چون طادس	۱۱	۱۹۷	۴۵۲	نگویم خاک شویا بوالهوس باش	۱۱	"
۴۵۱	و فاجعه تبار کس نیافته مانوس	۱۳	"	۴۵۳	کے گفته ام که خاک بشو بوالهوس باش	۱۳	"
۴۵۲	میکنی لباس خواهر ز خواهر از پلاس	۱۲	"	۴۵۴	نگویم در کلیسا یا حرم باش	۱۳	۲۰۳
۴۵۳	تا نرم آن نگار ندایم دسترس	۹	۱۹۸	۴۵۵	کے گفته ام بصومعه یا حرم باش	۱۳	"
۴۵۴	چشم کلعدار ندایم و عترس	۸	"	۴۵۶	نگویم خاکش یا باغبان باش	۱۵	"
۴۵۵	گرچه چشم گشته کنون بچرخس	۱۰	"	۴۵۷	کے گفته ام که خاکش و یاغبان باش	۱۲	۲۰۴
۴۵۶	این زاهد و در دام قدوس	۹	"	۴۵۸	مرهم ز موم لطف باین و فگار بخش	۱۰	"
	روایت (شس)			۴۵۹	عید است ساقی قدح زرنگار بخش	۱۱	"
۴۵۷	شد از نظر بای ملک بند نقاش	۹	"	۴۶۰	جام رے و آتش ام در خاک بخش	۱۱	"
۴۵۸	فریاد که فریاد رسایت بهالش	۴	۱۹۹	۴۶۱	ای ز راه بیض رخسار تو خوش	۱۳	۲۰۵
۴۵۹	بیکدیگر بت سیمین بنا گوش	۱۰	"	۴۶۲	ای ز خورشید منور رے زیبای تو خوش	۱۳	"
۴۶۰	مشکن ای شانه زلف مشکینش	۱۳	"	۴۶۳	از سیمین منی زلف سمن ساسے تو خوش	۱۱	"
۴۶۱	خدا از سبب نجاتی شد شرف اندوز پابوش	۱۵	"	۴۶۴	دل از کف بر دشب ماه فلک افروز و متاش	۱۳	"
۴۶۲	اگر بخواب بگیرم بر شنبه تخلص	۹	۲۰۰	۴۶۵	بست بالین غیر پایش	۱۴	۲۰۶
۴۶۳	کردی چه بے قرار مرا از قرار بخش	۹	"	۴۶۶	ز جرح هفتمین بالاست باش	۱۳	"
۴۶۴	از چشم بد حفظ خدای سپارش	۱۰	"	۴۶۷	جانے را بود با دسیحا اودا مانش	۱۶	"
۴۶۵	از خون دل ز حال جگر رے نگارش	۴	"	۴۶۸	بود از چاک زخم عالمی چاک گریه باش	۱۶	۲۰۷
۴۶۶	هر کجا که سوئے سایه فرستش	۹	۲۰۱	۴۶۹	دیدم بخواب دوش که آن پیر میفرستش	۱۳	"
۴۶۷	خط نیا ز بازو لا میفرستش	۹	"	۴۷۰	نباشد جز خدا فریاد رس اندو و بیدارش	۱۲	"
۴۶۸	نیا بیک که سلطان با گدا باس	۱۱	"	۴۷۱	پناه نیست عالم را چشم فتنه انگیزش	۱۱	۲۰۸
				۴۷۲	تعالی آمد روزه یار چشم سره انگیزش	۱۱	۲۰۹

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار
۹۹۳	تعالی الله چشم یار و روی نور انگش	۹	۸۱۳	گفتم بدل که باز نویسم بیا خط	۹
۹۹۴	بود خوش زندگی از شاد کام غیر غمش	۱۳		ردیف (ظ)	
۹۹۵	بدان پای رسا نیست حسن روز افزونش	۹			
۹۹۶	بیا ای زاهد خود بین تو هم بین کل موزنش	۶	۸۱۴	اگر بهار نباشد وصل یار چه خط	۱۵
۹۹۷	چو شد آن ماه خوبی زین آغوش	۹	۸۱۵	باشی ز چشم زخم جهان جان من کف خط	۹
۹۹۸	هر که یار و نشه روز اندل تقدیرش	۱۱	۸۱۶	دل می یوی ز پهلوی من واعظا بوعظ	۹
۹۹۹	ایک تیغ نهاده بر دوش	۱۱	۸۱۷	صبح حشر قریب است از ساد اعظا	۹
۱۰۰۰	آنکه اندل نیرو و یادش	۹	۸۱۸	بیا به تکه یار ما بیا حافظ	۱۲
۱۰۰۱	زبان شده است خط سبز بر بنا گوش	۹		ردیف (ع)	
۱۰۰۲	داتن آرزوست میدش	۱۹			
	ردیف (ص)		۸۱۹	رشته الفت کینه پیش خوابم جو شمع	۱۸
۱۰۰۳	دیدم درین زمانه زلیخ خلق را جلیس	۹	۸۲۰	یا آئی چون به پیش جای گیرم سحر	۹
۱۰۰۴	ای قد میس تو بادا و اما دسیم قیس	۹	۸۲۱	منکه بر دینت ای یار گرانم جلیس	۹
۱۰۰۵	اگر آکل بجاک ما کند قیس	۱۲	۸۲۲	بے تو ای ماه دوهفته صورت آینه چو شمع	۹
۱۰۰۶	اگر آینه پیش ما کند قیس	۱۵	۸۲۳	گرچه در بزم بنان ز دین کلاهم سحر	۱۰
۱۰۰۷	که توان ترک و جز دست اجل کس خوان حرص	۱۳	۸۲۴	لبش هم رنگ موج آب حیوان است رواقع	۱۰
	ردیف (ض)		۸۲۵	بهشت عدن عاشق کوی جانان است واقع	۹
۱۰۰۸	کشیده اند نقاب ز نور بر عارض	۱۱	۸۲۶	هزار شعر نوشتم اگر چه نامشروع	۱۳
۱۰۰۹	مقصود نیست گرچه در بار بار عرض	۹		ردیف (ع)	
۱۰۱۰	قصه خویش باین است و نه آن است عرض	۱۱	۸۲۷	میدم جان کس و در یکاش پیغام دروغ	۱۲
۱۰۱۱	بس است وصل تو مار از صد هزار عرض	۹	۸۲۸	چه حاجت است درین بزم با ضیاع چراغ	۱۹
	ردیف (ط)		۸۲۹	نیست غیر از دلغ دل در خانه ام روشن چراغ	۱۶
۱۰۱۲	گرچه می ای رقیبان نیست جائے اندام	۱۱	۸۳۰	ز خشکی چشم بیکه خسته جان دریاغ	۱۰

۱۷۶۱

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار
۸۳۱	سوئے من تیرنگه یار نیاید رخ و رخ	۱۴	۸۵۳	چه خبر با نبود از خلف براسه سلف	۶
۸۳۲	بے روئے او لبیر گستان خورم در رخ	۱۱		ردیف (ق)	
۸۳۳	تا لم ز چرخ و نیر بر افغان خورم در رخ	۱۵			
۸۳۴	چون لالام ای گل بفرقت همه تن داغ	۱۰	۸۵۴	در تنها چنان شدی شاق	۱۶
۸۳۵	دارم نهان بسینه ازان لال روی داغ	۹	۸۵۵	جنم است قبولم بدل بجائے فراق	۱۱
۸۳۶	تا راج کرد با دختران برگ و بار داغ	۱۲	۸۵۶	دارم عجب که چونی با من تو ناموافق	۱۲
۸۳۷	تا چند بار دوش کنی تیغ بید رخ	۶	۸۵۷	دل ز سوز جدائی مهر خسته است حریق	۹
	ردیف (ف)		۸۵۸	هر نفس باشد برای راز داران داغ	۱۲
۸۳۸	خورشید حشر یک طرف آن روی کف خط	۶	۸۵۹	از همه آزار دیدم بر آزار عشق	۱۶
۸۳۹	خورشید کی طوف رخ پر نور کی طوف	۹	۸۶۰	ایک باشد ابرو سے خدا تو شمع عشق	۲۰
۸۴۰	شمشاد و قمری کی طوف قد تو و ما کی طوف	۹	۸۶۱	ایک لب لعل تو لعل به رخشان عشق	۱۸
۸۴۱	منکه ای سلی بخار تو قربانم چو زلف	۱۱	۸۶۲	ای قد و رخسار تو جنت و طوبای عشق	۱۲
۸۴۲	خوشتر بود ز نور سحر که سواد زلف	۹	۸۶۳	روی جانان بودم شب عشق	۱۲
۸۴۳	سوئے شرکان تبان از بر قلم بسته صفت	۹	۸۶۴	کجا می ای ستم ایجاد ای غار گداز عشق	۱۱
۸۴۴	حاصل دیگر ندیدم غیر چشم ترکعت	۹	۸۶۵	بود ملوک حسن تو ای جان کشتو عاشق	۹
۸۴۵	در انتظار بیده عمر است و انصاف	۱۳	۸۶۶	قتل کردند نبود از چه گناه عاشق	۹
۸۴۶	چرا چنین شده که خوشید حرف حریف	۱۶		ردیف (ک)	
۸۴۷	ای آنکه تو و آن تو در و ده تخلص	۹	۸۶۷	جهد هر چند برقی زیر افلاک	۱۱
۸۴۸	براسه جنگ به عاشق مره چوبه صف	۱۰	۸۶۸	اگر چه بود آزار من اندک	۱۳
۸۴۹	ادب و دوسوی من سوش جهان از هر طرف	۱۱	۸۶۹	ای ره عشق تو زمو بار یک	۶
۸۵۰	دوش در بزم نشیندم داستان از هر طرف	۹	۸۷۰	یار من پاک و دشمنم پاک	۱۱
۸۵۱	بار می گفتم و امروزم گویم صاف صاف	۹	۸۷۱	نگشته منم سرم به شراب تنها خشک	۱۰
۸۵۲	از خوف حشر گردن مینازم بیکت	۹	۸۷۲	تیم زنی که نیر تو ای نابین چه پاک	۱۱

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۸۴۲	جان شاد تو ام از راه خطرناک چه باک	۱۱	۲۲۹	۹۰۵	بمد گل شدم از توبه شباهت نخل	۱۳	۲۳۵
۸۴۳	مشک جان میدهم از یاد غضبناک چه باک	۹	"	۹۰۶	شنیده ام که شد از عدد وصل یا نخل	۱۰	"
۸۴۵	ای یا ترا خط سید باد مبارک	۱۱	"	۹۰۷	ز داغ سینه من گشته لاله زار نخل	۱۶	"
۸۴۶	رسیده ام که آفتوخ هم رسد نزدیک	۱۱	۲۳۰	۹۰۸	اورفت و چمن که خزان شد بهار گل	۱۱	۲۳۶
۸۴۷	نتوان دیدم را با تو دمی پیر فلک	۹	"	۹۰۹	آباد شد ز فیض قدومت دیار گل	۱۰	"
۸۴۸	بر سر جنگ بود با زمین پیر فلک	۶	"	۹۱۰	سوئے چمن کشید دلم را بهار گل	۱۰	"
۸۴۹	میکند سوئی من آن بت نظر اندک اندک	۱۳	"	۹۱۱	حاجت تیغ نبوده است بر اسے قاتل	۱۱	"
۸۵۰	مایم بے تو اسے گل امید و بختاک	۹	۲۳۱	۹۱۲	شد بنگلگیر بن تیغ جفاے قاتل	۱۰	"
۸۵۱	ای سر و ناز بے تو چمن آبر و بختاک	۷	"	۹۱۳	زیر چرخ است علم تیغ جفاے قاتل	۷	۲۳۷
روایت (ل)				۹۱۴	کاست ندیدم خویش را با گلزار اسے در نخل	۱۰	"
۸۵۲	جان رسیده است بلب گریه ز بیجا دل	۱۵	"	۹۱۵	دیدم چو آن عیار را امید و اسے در نخل	۹	"
۸۵۳	براه عشق چه خیزد ز غلغلای دل	۹	۲۳۲	۹۱۶	دارم غمی اما چه غم صدر راحت جان در نخل	۱۱	"
۸۵۴	کوی تو هست جان جهان کجای دل	۹	"	۹۱۷	ایوای من دارم جهان آلوده دامان در نخل	۱۳	"
۸۵۵	ایو اسے ندیدم بر است از دل	۱۲	"	۹۱۸	ایدل ز سر جنگ بتقدیر چه حاصل	۱۰	۲۳۸
۸۵۶	دل را خصوصت است بجان جان عدو دل	۱۶	"	۹۱۹	چشم کرم از یاد غضبناک چه حاصل	۹	"
۸۵۷	جم را خبر نشد ز شیب و فراز دل	۱۵	۲۳۳	۹۲۰	با سبزه خطان عشق تو خاشاک چه حاصل	۷	"
۸۵۸	آن زلفت دراز است امید هوس دل	۱۰	"	۹۲۱	چون نباشد مرا فلک داغ و غمیل	۷	"
۸۵۹	من و صد شوق و خلوت خانه دل	۸	"	۹۲۲	جابه پهلوی فلک یافت دعاے نخل	۱۰	۲۳۹
۸۶۰	عرش است فرش دردم کبریا دل	۱۵	"	۹۲۳	کردیم لبش تو پیری ز شباب اول	۱۶	"
۸۶۱	در جسم جای سینه و در سینه جاسے دل	۱۳	۲۳۴	۹۲۴	ایکجهت میکنی دلم سر نخل	۱۳	"
۸۶۲	دل آشنائے یارم و یار آشنائے دل	۱۲	"	۹۲۵	ای جمال روئے تو از بن جمیل	۲۲	۲۴۰
۸۶۳	دل رگ رانی یارم دین رگ رانی دل	۱۵	"	روایت (م)			
۸۶۴	چشمها کرد شست و شوی دل	۱۰	"	۹۲۶	قائل زلفت و رازت بل ای یار شدم	۱۱	"

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۹۱۷	اسے جو کجیت سر پهلوی تو باشم	۱۳	۲۴	۹۲۷	پیش کسان بیان فراتش اگر کنم	۹	"
۹۱۸	چها دیدم ز توبه کردن خود غم ملاستم	۷	۲۴۱	۹۲۸	تا که تلاش بو تر خوش بال و پر کنم	۷	"
۹۱۹	گریبانم دریده با سان سگ دامنم	۷	"	۹۲۹	گاه در کوی کسی من نیز سکون داشتم	۱۳	"
۹۲۰	نه بهر اینکه گردن بر سر جنگ است نالم	۱۳	"	۹۳۰	پیش ازین زلفت بیار بر من افکنداشتم	۱۷	"
۹۲۱	به بیداری رسیدی خانه ام یا خوابم	۱۱	"	۹۳۱	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۲۲	نمیدم روم به تناسبت قسم	۱۱	"	۹۳۲	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۲۳	خویش را خوانده پیش یار همان میکنم	۱۲	۲۴۲	۹۳۳	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۲۴	نه سوار ی را که مشق انتظار ی میکنم	۱۱	"	۹۳۴	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۲۵	آفتاب ز دل آرا کنم	۱۱	"	۹۳۵	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۲۶	فرق صبح نباشد از شام	۱۲	"	۹۳۶	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۲۷	چلویم بجز آیار عالمی قائم	۱۵	۲۴۳	۹۳۷	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۲۸	جان را بدل ز سوز غرامت بسوخم	۷	"	۹۳۸	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۲۹	داغ جنون عشق او آتشده چشماکم	۱۰	"	۹۳۹	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۳۰	یگانه تا شدم ایام خود بیکانه خویشم	۱۱	"	۹۴۰	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۳۱	بیا که جمله تن آغوش چون کمان شد ام	۸	۲۴۴	۹۴۱	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۳۲	عاشق یار بیدمان شده ام	۶	"	۹۴۲	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۳۳	چیزے بغیر از غم فرقت نخورده ایم	۹	"	۹۴۳	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۳۴	جان را بدست ابروی مهر سپرده ام	۷	"	۹۴۴	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۳۵	خواهم که از حقیقت جبرش خبر کنم	۹	"	۹۴۵	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۳۶	خواهم که تیغ گر بکفت او نظر کنم	۱۰	۲۴۵	۹۴۶	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۳۷	پیش کسان بیان فراتش اگر کنم	۹	"	۹۴۷	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۳۸	تا که تلاش بو تر خوش بال و پر کنم	۷	"	۹۴۸	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۳۹	گاه در کوی کسی من نیز سکون داشتم	۱۳	"	۹۴۹	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"
۹۴۰	پیش ازین زلفت بیار بر من افکنداشتم	۱۷	"	۹۵۰	آبے نیزه اش نشان شده ام	۱۲	"

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحہ	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحہ
۹۶۵	ناد و چار از بیت کیان شدہ ام	۴	۲۵۲	۹۸۹	دامن اندک است شب بجران آدم	۱۳	۲۵۸
۹۶۶	در پس پیش این دآن فرستم	۴	"	۹۹۰	بعد مردن نہ ہم از کوچه جانان رفتم	۱۱	"
۹۶۷	از زمین تا بہ آسمان فرستم	۹	"	۹۹۱	منکہ از کوسے تو در روضہ رضوان رفتم	۱۶	۲۵۹
۹۶۸	تارک الفت بتان بودم	۴	"	۹۹۲	بر کب گنہ بہر شوبات رفتم	۹	"
۹۶۹	جاندہ تکی دبان ہستم	۱۱	"	۹۹۳	سوی حرم و دیو خرابات رفتم	۱۳	"
۹۷۰	در لب لعل تر زبان ہستم	۱۲	۲۵۳	۹۹۴	خدا یا آن چہ محفل بود شب جانیکہ من رفتم	۱۳	۲۶۰
۹۷۱	بسکہ خود پوست و استخوان گشتم	۱۰	"	۹۹۵	سرم بر بای قاتل بود شب جانیکہ من رفتم	۹	"
۹۷۲	ماں گل حسن گل خان باختم	۱۰	"	۹۹۶	شراب از خون لبیل بود شب جانیکہ من رفتم	۱۲	"
۹۷۳	زلفت را قطع مکن تا بیری از یادم	۱۳	"	۹۹۷	سرود از خندہ لعل بود شب جانیکہ من رفتم	۱۰	"
۹۷۴	چایب باغ مروت از یادم	۱۱	۲۵۴	۹۹۸	مرا در لب تامل بود شب جانیکہ من رفتم	۱۲	۲۶۱
۹۷۵	امشب کہ بر بار کتان پوشش گرفتم	۱۳	"	۹۹۹	بہار موسم گل بود شب جانیکہ من رفتم	۱۳	"
۹۷۶	افت بل از بار سیر پوشش گرفتم	۱۳	"	۱۰۰۰	سرود از آہ مردم بود شب جانیکہ من رفتم	۱۱	"
۹۷۷	پیشکش پیش سگ کوی تو دامن کردم	۱۴	۲۵۵	۱۰۰۱	سحابے در ترکم بود شب جانیکہ من رفتم	۱۵	۲۶۲
۹۷۸	وصف ابرو سے تو باتیغ زبان کردم	۱۰	"	۱۰۰۲	سرود از شورستان بود شب جانیکہ من رفتم	۴	"
۹۷۹	باد پائے تو روان سوی گلستان کردم	۹	"	۱۰۰۳	بکارم دور دوران بود شب جانیکہ من رفتم	۸	"
۹۸۰	بر سر بام کسے جمع خوابان ویدم	۱۴	"	۱۰۰۴	من داو اینچہ سامان بود شب جانیکہ من رفتم	۱۵	"
۹۸۱	شب کہ من دلپس دیوار تو افتاد رفتم	۱۲	۲۵۶	۱۰۰۵	من بفکر کفر و ایمان اضطرابے داشتم	۱۱	۲۶۳
۹۸۲	دوست داند کہ من دوست سینا رفتم	۱۲	"	۱۰۰۶	یاد آن ماست کہ در بہار ہتابے داشتم	۱۹	"
۹۸۳	نہ ہین بر رخ زیبائے تو حیران ماندم	۱۰	"	۱۰۰۷	دلہ باشد رفیقے در غم یاری کہ من دارم	۱۲	"
۹۸۴	تختہ مشق ستمای عزیزان ماندم	۱۱	۲۵۷	۱۰۰۸	سر یاری نمیدارد دل یاری کہ من دارم	۱۳	۲۶۴
۹۸۵	آہ کافر نشدم سے نہ مسلمان ماندم	۱۶	"	۱۰۰۹	بپا نا امید زنجیرم ز جلائے کہ من دارم	۱۲	"
۹۸۶	مشتے از خاک رہ مقدم جانان بردم	۱۰	"	۱۰۱۰	کہ از شیخ و برہمن وارد ایانے کہ من دارم	۱۶	"
۹۸۷	یار را باز بوی را نہ گمان بردم	۱۴	"	۱۰۱۱	تیغ بکش بر سرم تن بچیدن دہم	۱۲	۲۶۵
۹۸۸	دست در دست سر دست بجانان دارم	۱۳	۲۵۸	۱۰۱۲	چرہ زرد و بگن دیدہ بدین دہم	۱۳	"

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحہ	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحہ
۱۰۱۳	من جناب تو سجدہ تا جبین دارم	۱۱	۲۶۵	۱۰۳۶	از سوز دل اگر سر زبش سحر کشتم	۱۱	۲۶۲
۱۰۱۴	بہ چہ داغ غلامی طاعت سین دارم	۱۴	"	۱۰۳۷	من در آئینہ ترا روی تو دیدن نہم	۴	۲۶۳
۱۰۱۵	بر امید دیدن آنکس ز کار افتادہ ام	۱۴	۲۶۶	۱۰۳۸	چشم را جز رخ بر نور تو دیدن نہم	۴	"
۱۰۱۶	در سوا نفیس دور از وصل یار افتادہ ام	۱۰	"	۱۰۳۹	در غم یار بیکچہ ز لب دلشادم	۸	"
۱۰۱۷	ساقی بیار بادہ کہ غم دگر کشتم	۱۳	۲۶۷	۱۰۴۰	جائے امن است سلامت نفس صیادم	۱۰	"
۱۰۱۸	ساقی بدہ غیوق کہ غم سحر کشتم	۱۶	۲۶۸	۱۰۴۱	ز فیض بتان فیضیابی ندارم	۴	"
۱۰۱۹	ساقی یک لحظہ ما کہ نظر نہم	۱۲	"	۱۰۴۲	در نرم بر رویان چون آئینہ حیرانم	۴	۲۶۴
۱۰۲۰	ساقی بیا کہ از پے خود را بہر شوم	۱۲	"	۱۰۴۳	این ابر کہ می یار دابر سے ست ز دامنم	۱۰	"
۱۰۲۱	یاد ایانے کہ سر بر پائے جانان داشتم	۱۶	۲۶۹	۱۰۴۴	دل کہ در حلقہ آن طرہ حسین دارم	۱۱	"
۱۰۲۲	قبا با در فراق آن صنوبر قد قبا کردم	۱۳	"	۱۰۴۵	بے تو از قہر دم حشر چہان بر خیزم	۹	"
۱۰۲۳	مدح چشم جانان با غزال چین چرا کردم	۱۵	"	۱۰۴۶	منکہ آسان ز سر سر دو جان بر خیزم	۹	"
۱۰۲۴	ماں رو سے تو ام ردی عزیزان رفتم	۱۲	۲۷۰	۱۰۴۷	بیا کہ بے تو بیاد در دہ اندر رفتم	۱۵	۲۷۱
۱۰۲۵	برہمن داند مرا کز بت پرستان رفتم	۱۲	"	۱۰۴۸	من پر شکستہ مرغ لب آن غنیم	۱۲	"
۱۰۲۶	ساقیا تا کجا خون جگر نوش کنم	۱۲	"	۱۰۴۹	ہمیشہ خوش بجز خود دل صیاد بخوام	۱۳	"
۱۰۲۷	گر از ان دوست ز صدفیت کی خوش کنم	۱۰	"	۱۰۵۰	نہ من زین چرخ کی تنظیم بے اکر ام بخوام	۲۲	"
۱۰۲۸	عرض حالی دل صد چاک بگویش کردم	۹	۲۷۱	۱۰۵۱	از پے سحرین با بخران میر دیم	۱۰	۲۷۲
۱۰۲۹	بجنگ پیر چرخ امشب کہ چون ککشان رفتم	۲۲	"	۱۰۵۲	من از خود و از غیر خبریچ ندانیم	۱۳	"
۱۰۳۰	خواہم کہ قدر خود بحر فغان عیان کنم	۱۴	"	۱۰۵۳	اگر ز بخت برآمد ہزار چارہ کنم	۱۰	"
۱۰۳۱	خواہم کہ چون نظر نشانی روان کنم	۲۳	۲۷۲	۱۰۵۴	اگر ز غرہ برو سے رخت نظارہ کنم	۴	۲۷۳
۱۰۳۲	نوجوانم کہ در غش صبی پر کشتم	۱۱	"	۱۰۵۵	چرا رخ تو ز خورشید استعارہ کنم	۴	"
۱۰۳۳	شب کہ دلدادہ آن زلفت گریز کشتم	۱۲	"	۱۰۵۶	ای بادشاہ عدل مکن تا بکے کشتم	۱۶	"
۱۰۳۴	رفتہ بودیم بے صید کہ بچہ کشتم	۱۰	۲۷۳	۱۰۵۷	غیر از کردی شہید امر و زحمت کشتم	۲۱	"
۱۰۳۵	در خیال قاتلش گریہ موزون کشتم	۱۱	"	۱۰۵۸	میر و دیار سحر گاہ و دوران نہ میرم	۹	۲۷۴
۱۰۳۶	ما حال خود عیان بہ بیان دگر کشتم	۹	"	۱۰۵۹	روزی کہ من بموسم گل ترک می کشتم	۱۱	"

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۱۰۶۱	شب که در بزم تو باده حریفانه زدیم	۹	۲۴۸	۱۰۸۳	خاک کوی سیم اندامی بود آکیر من	۹	۲۸۲
۱۰۶۲	گاست بشهرگاه بصیر اگر گریستم	۱۰	۲۴۹	۱۰۸۴	بیریز ادیست در پهلوی من یا آن نگار من	۱۰	"
۱۰۶۳	یا رب طوبی قد که شب خوش در کناری داشتم	۱۶	"	۱۰۸۵	کم نه از خورشید باشد زده در محرابی من	۱۰	"
۱۰۶۴	بیا تا خاک دنیا را دنی را بر سر اندازیم	۴	"	۱۰۸۶	نیت غیر از کوی جانان سکن و مادامی	۱۳	"
۱۰۶۵	بیا تا دست خود در گردن یکدیگر اندازیم	۴	"	۱۰۸۷	نه فلک یک زینت آمد بسکه زیر پای من	۱۳	۲۸۵
۱۰۶۶	نگویم تا بکس بر جور یا خوشنیتن کریم	۱۰	۲۸۰	۱۰۸۸	جای خون باشد بجم دود در عقیق من	۴	"
۱۰۶۷	ز خون و داغ آب و نان خویشم	۹	"	۱۰۸۹	خونی من ز روز جزا دلربای من	۹	"
۱۰۶۸	بے تو گر آفتاب سے بنم	۸	"	۱۰۹۰	بدر در آد و سر برده گیر و سر بر کن	۱۵	"
۱۰۶۹	شب چو در انجمن ساغر شرار زینم	۱۲	"	۱۰۹۱	سر زیریای خم بنه و جان بگوش کن	۱۲	"
۱۰۷۰	نوع انسان همه با نوع دیگر بنم	۹	"	۱۰۹۲	ای آنکه زلف و دوس تو لیل و نهار	۱۱	۲۸۶
۱۰۷۱	مطلع موزون بوصف قدر عطا کرده ام	۱۱	۲۸۱	۱۰۹۳	گسسته خواب بر آس نصیب غافل من	۴	"
۱۰۷۲	صد باغ غنچه بر لب خود گردانم	۱۲	"	۱۰۹۴	تا نه در آئینه بینی جمال خوشنیتن	۹	"
۱۰۷۳	گل و سر و دمه و خور هر چه دیدیم	۱۰	"	۱۰۹۵	روزه تمام شب نیم ای قاضی زمان	۹	"
۱۰۷۴	بیدار همه روئے تو دیدیم	۹	"	۱۰۹۶	جسم است سحر تو مرا یا نفس است این	۱۲	۲۸۷
۱۰۷۵	ز بامش بوسه بردم ز آستان هم	۹	۲۸۲	۱۰۹۷	غیر از چشمم ز نیت کے غمخیز من	۹	"
۱۰۷۶	اگر گردم ز گردون نیم جان هم	۱۸	"	۱۰۹۸	شکر احسان تو تا چند کنم دلبر من	۴	"
۱۰۷۷	شهادت کونزد زخم زبان هم	۹	"	۱۰۹۹	بیر زنده باده امید جام من	۹	"
۱۰۷۸	بال پرواز شکستم به پریدن رفتم	۱۰	"	۱۱۰۰	پیش کرام بود که بردی پیام من	۴	"
۱۰۷۹	تا نگاه لطف کردی بر من تا کام کم	۹	۲۸۳	۱۱۰۱	ده چه خوش گفت است روز بام بر این	۴	۲۸۸
(دلیف ر ن)				۱۱۰۲	گر نیفتد برخلاف اندر جان تدبیر من	۵	"
				۱۱۰۳	کاکل است این یا بنفشه یا شب طلای است این	۹	"
۱۰۸۰	در غرغره آن جان جان نمی درون نمی برد	۹	"	۱۱۰۴	قامت است این یا قیامت یا الف زماست این	۱۲	"
۱۰۸۱	رخسار و خط جانان یا ماه و غلام است این	۱۱	"	۱۱۰۵	آئینه یا کاسه بلور یا سیاست این	۱۰	۲۸۹
۱۰۸۲	فتنه در دهر اسه ستم ایجاد من	۹	"	۱۱۰۶	روی جانان یا قمر یا مهر زلف افر است این	۱۹	"

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۱۱۰۷	کاکل است این یا بنفشه یا گل شب طلای است این	۹	۲۸۹	۱۱۰۸	قامت است این یا قیامت یا طلای است این	۲۰	"
۱۱۰۹	ای که روزی هم نیامی در دل خودیامی	۱۵	۲۹۰	۱۱۱۰	تا نه عشق است دیوانم سوی محبوب من	۱۲	"
۱۱۱۱	روز روشن را شب تیره کند عصیان من	۱۳	۲۹۱	۱۱۱۲	گرچه بر پایی زمین است سر غرت من	۹	"
۱۱۱۳	بشکستند حریفان بپه خود قیمت من	۱۲	"	۱۱۱۴	بے تو در تن قید باشد جان من بجان من	۱۲	"
۱۱۱۵	پرده باز بردارد دیده گریان من	۸	۲۹۲	۱۱۱۶	ای غمت را میزبانم ده خوشامان من	۱۰	"
۱۱۱۷	وصف رخسار بتان باشد علی قران من	"	"	۱۱۱۸	طالع یوسف عطا فرما از دین من	۲۲	"
۱۱۱۹	نه بین میرمان سر و خرامان از من	۱۲	۲۹۳	۱۱۲۰	لدا محمد جدا گشت چو جانان از من	۱۲	"
۱۱۲۱	غیر عشق تو نشد کار نمایان از من	۱۲	"	۱۱۲۲	بسکه بر هم نشود زلف پریشان از من	۱۰	۲۹۴
۱۱۲۳	نه بین میرمان حافظ قرآن از من	۱۴	"	۱۱۲۴	انچه کرده است دلادیده فتان من	۴	"
۱۱۲۵	عشق تو ایمان من سوخت بل جان من	۸	"	۱۱۲۶	جلوه جانان من سوخت دل جان من	۴	"
۱۱۲۷	جلوه جانان من سوخت دل جان من	"	"	۱۱۲۸	ساقی مرا لطف عنایت شرب کن	"	"
۱۱۲۹	ای نقد جان عاشق شیدا فدای تو	۱۳	"	۱۱۳۰	عزم سفر بجانب عالی جناب کن	۲۰	"
۱۱۳۱	گناه گشته پشیمان خود از ملامت او	۹	"	۱۱۳۲	آتش زنده بجان سخن دل گذار من	۱۱	۲۹۶
۱۱۳۳	جان عالم فدای سیرت او	۱۲	"	۱۱۳۴	عینی به فلک فته از بهر دعای تو	۴	"
۱۱۳۵	ای ز آ باد دگر خوش شود تر بر باد تو	۱۲	"	۱۱۳۶	جلویمت که چاهم گذشت شب تو	۱۱	۲۹۸
۱۱۳۷	چمن خراب شد اے رونق چمن تو	۹	"	۱۱۳۸	آب یاست به پیانه چو جان من و تو	۴	"
۱۱۳۹	حیف کاین جسم جدا ساخته جان من تو	۴	"	۱۱۴۰	ز شاخون زمین دیدیم با فوج و سپاه او	۴	"
۱۱۴۱	ای که پدید آمد صدت شد گوهر و لاله تو	۱۳	۲۹۹	۱۱۴۲	ای که زلف دیگران خوش بودم جفا تو	۱۱	"
۱۱۴۳	از بے من که خلق شد مغرور از تو	۱۲	"	۱۱۴۴	اے ماه زده و جزر با جمال تو	۹	"
۱۱۴۵	چلویمت صنایع حال مرغ جان بے تو	۱۹	۳۰۰	۱۱۴۶	زمین کوئے جانان میزند با آسان پهلوی	۹	"
۱۱۴۷	ای نقد جان عاشق شیدا فدای تو	۱۳	"	۱۱۴۸	گشتم هزار شهر و بیابان بر اے تو	۱۶	۳۰۱
۱۱۴۹	گناه گشته پشیمان خود از ملامت او	۹	"	۱۱۵۰	آتش زنده بجان سخن دل گذار من	۱۱	۲۹۶
۱۱۵۱	جان عالم فدای سیرت او	۱۲	"	۱۱۵۲	عینی به فلک فته از بهر دعای تو	۴	"

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۱۱۵۳	حسن یوسف سروشد از گرمی بازار او	۱۴	۳۰۲
۱۱۵۴	گر بشنود صبیح بیانم کما هو	۱۴	"
۱۱۵۵	در شاهراه میکده افتاده ام برد	۱۴	۳۰۹
۱۱۵۶	ای گشته دوتن حجاب در میان من تو	۱۳	۳۰۳
۱۱۵۷	شیرین بود شیرت جان گفتگو سے او	۱۶	"
۱۱۵۸	کاهست ندیده دیده ام روسی نگار می تو	۱۱	"
۱۱۵۹	بخورشید قیامت روی جان منیز پهلوی	۱۱	۳۰۴
۱۱۶۰	از آن روز که دیده دیده ام آن چشم جان ابرو	۱۹	"
ردیف (۵)			
۱۱۶۱	یار کون ز عدل تو خواهم بونپاه	۹	"
۱۱۶۲	ای گل به لب لیلان زنت هم کنی گاه	۱۳	"
۱۱۶۳	هزار قافله را چار سوار زده	۱۵	۳۰۵
۱۱۶۴	ای آهوسه حرم ز برم چون رسیده	۹	"
۱۱۶۵	سوخت جان عاشقان را جلوه رخساره	۱۳	"
۱۱۶۶	با که سازد بے تو ایجان عاشق بیچاره	۹	۳۰۶
۱۱۶۷	دوش آمد سوی من یار شتاب آلوده	۹	"
۱۱۶۸	دوشش رفتم بد یار شتاب آلوده	۹	"
۱۱۶۹	از دو عالم هر که دل برداشته	۹	"
۱۱۷۰	بیش مردم مال خود مانگشته به	۹	"
۱۱۷۱	ساقی عطار باقی دیگر بیگ پایه	۱۵	۳۰۷
۱۱۷۲	بگرد عارضت این خط سبز یارانه	۱۵	"
۱۱۷۳	میان بزم میدم چشم ز دیده قدید	۱۲	"
۱۱۷۴	جای خشم باز خشم نموده	"	۳۰۸
۱۱۷۵	ای یار دوش نور چراغ که بوده	۷	۳۰۸
۱۱۷۶	ای سر دکن خوشگام من از من چرا بخنیده	۲۵	"
۱۱۷۷	از منزل رقیب چو جانان برآمده	۱۵	۳۰۹
۱۱۷۸	بر لب لب که خطانایان برآمده	۱۴	"
۱۱۷۹	لذت در تو بر تا فیر دران آمده	۷	"
۱۱۸۰	صد هزاران بچو یوسف چاد چو جان آمده	۹	"
۱۱۸۱	گر بام یار سبطی بال و پر خواه	۱۶	۳۱۰
۱۱۸۲	من گفتم عشق دل از دست داده	۱۳	"
۱۱۸۳	برد در کوچه اش باد صبا آهسته آهسته	۹	"
۱۱۸۴	کنند پیدایا رنگ خا آهسته آهسته	۷	۳۱۱
۱۱۸۵	ساقیا بازم عنایت کن ایام تازه	۸	"
۱۱۸۶	چه قوت یافت چشم ناتوان آهسته آهسته	۱۳	"
۱۱۸۷	ساقیا تا که خوری بے من شراب تافت	۹	"
۱۱۸۸	اسپیش روت دران تو که زنه داشته	۷	"
۱۱۸۹	نور زخمت که طعنه باه فلک زده	۷	۳۱۲
۱۱۹۰	از سیر گل اگر تو دسین چاک به	۹	"
۱۱۹۱	آنکس که با تو خوش بود در دناک به	۹	"
۱۱۹۲	رو در خاطر جانان حجاب آهسته آهسته	۱۱	"
۱۱۹۳	تو از آن روز که اندر پرده اجا کرده	۱۳	۳۱۳
ردیف (۵)			
۱۱۹۴	ای سروستان علی ای رحمتان علی	۹	"
۱۱۹۵	چو شاهان بنیال سرو افراشی	۱۰	"
۱۱۹۶	ازادی ماست در اسیری	۸	"

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۱۱۹۷	جان عاشق را جانان توئی	۱۲	۳۱۳
۱۱۹۸	خوشتر از مهر فلک روئے منور داری	۱۲	۳۱۴
۱۱۹۹	سر مقتول برکت برکت شمشیر کین داری	۱۰	"
۱۲۰۰	هزار ملکات چین تنگین داری	۱۱	"
۱۲۰۱	بچو خورشید و ماه رو داری	۶	"
۱۲۰۲	جز ظلم و ستم هنر نداری	۷	۳۱۵
۱۲۰۳	ایدل مقام و منزل و داد ای کسیتی	۱۳	"
۱۲۰۴	چو سرو باغ قد خود که سرفراز کنی	۱۰	"
۱۲۰۵	دیده میدید کسی را سر را به گاهست	۱۲	"
۱۲۰۶	که نکردی من از لطف نگات گاهست	۱۲	۳۱۶
۱۲۰۷	ای دل تو غرض عرض به صیاد نکردی	۱۳	"
۱۲۰۸	یارب تو فضل خویش زمین دان بضاعته	۱۰	"
۱۲۰۹	آنی که احتیاج دو عالم روا کنی	۱۵	"
۱۲۱۰	آهسته خشن خدا داد تو پس نشان آئی	۱۱	۳۱۷
۱۲۱۱	مرا یار لیت سنگین دل ستم ایجاد خود را سے	۱۰	"
۱۲۱۲	نمان دارم بچشم خویش در بجز تو دیار سے	۱۰	"
۱۲۱۳	چه نه خواستم که شام تو سحر کنی نکردی	۷	"
۱۲۱۴	بدرت فقیر گفتم سر سے بر کنی نکردی	۶	"
۱۲۱۵	نظر بر حال زار ما نکردی	۷	۳۱۸
۱۲۱۶	نخواهم بر سکندر باد شاهی	۱۲	"
۱۲۱۷	من تحت با خشم تو پس چون جان منی	۹	"
۱۲۱۸	گوئید بان ما هم کای خود آرای	۱۲	"
۱۲۱۹	گویم که عشقت ای کافر رسائی	۱۱	"
۱۲۲۰	آئینه کسب کرده از روی تو صفائی	۱۴	۳۱۹
۱۲۲۱	با پرده عیان کردی بے پرده نمانی	۱۲	۳۲۱
۱۲۲۲	ای من گدا سے کویت بر من تو یاد آئی	۱۱	"
۱۲۲۳	نثار در زخمت ای رشک مهر حیرانی	۱۳	۳۲۰
۱۲۲۴	بیا که از زخمت آئینه برد حیرانی	۱۶	"
۱۲۲۵	در شش ایگل اسید بد امان که بودی	۱۳	"
۱۲۲۶	در بهاران سو می که تو نه مایل باشی	۱۲	۳۲۱
۱۲۲۷	به که از لایه های تاب تو خوشدل باشی	۲۰	"
۱۲۲۸	آه شیدا نه ز بنور دل از تیر کس	۱۳	"
۱۲۲۹	ز د به پهلوی من خسته جلوتر کس	۱۳	۳۲۲
۱۲۳۰	غنچه با غزل مرا لطف زبان کنی	۱۳	"
۱۲۳۱	داغ خون بوشقت دارم بجز جابجی	۹	"
۱۲۳۲	از شجر مرغ دارم در فلسی چراغی	۹	"
۱۲۳۳	آه از تو من بجز تو دارم شکایت	۱۶	"
۱۲۳۴	جوشش آورده خون دست محرامد سے	۹	۳۲۳
۱۲۳۵	جان لب آمده را روح متنا مد سے	۹	"
۱۲۳۶	آه خود آرائی باز با خبری داری	۱۴	"
۱۲۳۷	نثار رخ متنا بان که سیاه دگر داری	۱۲	۳۲۴
۱۲۳۸	بزن لعل تو با جان باز سودا سے عجب داری	۱۲	"
۱۲۳۹	عازم قتل گم باز نظر سے آئی	۱۳	"
۱۲۴۰	بهر تفریح سر بام چو بری آئی	۱۲	"
۱۲۴۱	گشتم هر دیار و ندیدم خوشدلی	۹	۳۲۵
۱۲۴۲	بود شبنم بگل یار خوش خواس	۱۱	"
۱۲۴۳	کنیم آغوش سناغ پایه	۱۲	"
۱۲۴۴	ز خوان غیرتانی خوردن غل غل ز غل	۹	"

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۱۲۴۵	ای بے خبر از عاشق از خود خبری داری	۱۰	۳۲۶	۱۲۵۶	ای دلبران راد لبری رشک بتان آذری	۱۰	۳۲۸
۱۲۴۶	ای یارب علت از نعل نایب ادلی	۱۳	"	۱۲۵۷	ای آفتاب لبری رشک بتان آذری	۹	"
۱۲۴۷	ای یار نگاه تو از برق تباب ادلی	۱۳	"	۱۲۵۸	رو با کرد خون جوش بهاران مردی	۱۳	۳۲۹
۱۲۴۸	مرجای شنه لولاک قریشی لقی	۱۰	"	۱۲۵۹	یار چشم لطف برخالم کشودی کاشک	۱۰	"
۱۲۴۹	ای مه کون و مکان باشی مطلبی	۷	۳۲۷	۱۲۶۰	نیکو دم چراغ عشق پیا از نیون ای قمری	۱۱	"
۱۲۵۰	مرجای شنه کونین رسول عربی	۹	"	۱۲۶۱	قیامت بر سر آری باغ از نیون افری	۱۲	"
۱۲۵۱	مرا کشته است با تیغ تافل یار نادانی	۹	"	۱۲۶۲	با کمان ابرو شستم لبی	۱۲	۳۳۰
۱۲۵۲	مرا یاریست آتش خود بدوشی تیغ عیانی	۸	"	۱۲۶۳	دل بزلت یار شستم لبی	۱۶	"
۱۲۵۳	مرا یاریست عاشق کس شستم ایجا خوشی	۱۰	۳۲۸	۱۲۶۴	حال خود یار شستم لبی	۸	"
۱۲۵۴	مرا یاریست جانانه برخ مهر درخشان	۷	"	۱۲۶۵	بر من زیار دیده غایت کماری	۱۰	۳۳۱
۱۲۵۵	ای در سواد دیده ات دیدم بایض سامری	۱۰	"	۱۲۶۶	چه سازم شکایت کمابنی	۱۰	"
(۱۲۶۷) عشق است و ناردانی حسن است و یاد شاهی (۱۱) (۱۲)							

فهرست حصه دوم دیوان علی پسرری

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
	ر دلیف (الف)						
۱	ای بیامت شهرت دیوان ما	۷	۳۳۲	۱۲۶۷	ای رخت همچو آئینه بصفا	۱۱	۳۳۳
۲	عشق روئے تو شعله در دلما	۱۰	"	۱۲۶۸	خنده تست گرچه برق بلا	۱۲	۳۳۴
۳	ما و یار تو و جدائیا	"	"	"	ای یاد تو سیر باغ مارا	۷	"
۴	یار باشد نور از سرتا بیا	۱۰	۳۳۳	"	کارے کیسے نامدارا	۱۳	"
۵	سینه جاکم همچو گل بے تو بتا	"	"	"	بے نیت بسینه در دمارا	"	"
۶	زلف تو لیس لاس مارا	۱۳	"	۱۲۶۹	شد قدت در چینه یاد مارا	۱۲	۳۳۵
				"	تو که هرگز نکنی یاد مارا	۱۳	"
				"	با تو آ باد گشته مشربا	۱۴	"

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۱۵	ما برون رفته ز خانه ما	۱۱	۳۳۶	۱۲۷۰	عجب آید ز سر نوشت مرا	۱۰	"
۱۶	ناله دل بود مرا	۷	"	۱۲۷۱	برق چشم تو سوخت کشت مرا	۷	"
۱۷	عجب آید ز سر نوشت مرا	۱۰	"	۱۲۷۲	یا مرده چه دشمنی است یارا	۱۲	"
۱۸	برق چشم تو سوخت کشت مرا	۷	"	۱۲۷۳	بت بدین که رهنه است مرا	۹	۳۳۷
۱۹	یا مرده چه دشمنی است یارا	۱۲	"	۱۲۷۴	قا صد گوئی نازنین مرا	۱۰	"
۲۰	بت بدین که رهنه است مرا	۹	۳۳۷	۱۲۷۵	گر رسد پائے یار بر سر ما	۱۲	"
۲۱	قا صد گوئی نازنین مرا	۱۰	"	۱۲۷۶	دلبر که نیست در بر ما	"	"
۲۲	گر رسد پائے یار بر سر ما	۱۲	"	۱۲۷۷	یک نظر بر که دید روی ترا	۱۱	۳۳۸
۲۳	دلبر که نیست در بر ما	"	"	۱۲۷۸	منزل آنکه است سینه ما	"	"
۲۴	یک نظر بر که دید روی ترا	۱۱	۳۳۸	۱۲۷۹	بسکه از غزلت است شهرت ما	۸	"
۲۵	منزل آنکه است سینه ما	"	"	۱۲۸۰	از سیر تو سبز نوشتن ما	۱۳	"
۲۶	بسکه از غزلت است شهرت ما	۸	"	۱۲۸۱	ایکه داری قیام در دل ما	۱۱	۳۳۹
۲۷	از سیر تو سبز نوشتن ما	۱۳	"	۱۲۸۲	نیت بجز کوس تو احرام ما	۷	"
۲۸	ایکه داری قیام در دل ما	۱۱	۳۳۹	۱۲۸۳	زینت ز مکان بود کین را	"	"
۲۹	نیت بجز کوس تو احرام ما	۷	"	۱۲۸۴	یا یار امید واری ما	"	"
۳۰	زینت ز مکان بود کین را	"	"	۱۲۸۵	ای عشق تو جانگزا می ما	۹	۳۴۰
۳۱	یا یار امید واری ما	"	"	۱۲۸۶	ای طالب تیغ یار سرا	۱۳	"
۳۲	ای عشق تو جانگزا می ما	۹	۳۴۰	۱۲۸۷	با تو چند آنکه فرحت است مرا	۱۰	"
۳۳	ای طالب تیغ یار سرا	۱۳	"	۱۲۸۸	چمن خلد کن مراد مرا	۹	"
۳۴	با تو چند آنکه فرحت است مرا	۱۰	"	۱۲۸۹	اے ز تو ناز نا تو اینها	۹	۳۴۱
۳۵	چمن خلد کن مراد مرا	۹	"	۱۲۹۰	صوت او میکند بهوش مرا	۹	"
۳۶	اے ز تو ناز نا تو اینها	۹	۳۴۱				
۳۷	صوت او میکند بهوش مرا	۹	"				
۳۸	عجب آید ز سر نوشت مرا	۱۰	"				
۳۹	برق چشم تو سوخت کشت مرا	۷	"				
۴۰	یا مرده چه دشمنی است یارا	۱۲	"				
۴۱	بت بدین که رهنه است مرا	۹	۳۳۷				
۴۲	قا صد گوئی نازنین مرا	۱۰	"				
۴۳	گر رسد پائے یار بر سر ما	۱۲	"				
۴۴	دلبر که نیست در بر ما	"	"				
۴۵	یک نظر بر که دید روی ترا	۱۱	۳۳۸				
۴۶	منزل آنکه است سینه ما	"	"				
۴۷	بسکه از غزلت است شهرت ما	۸	"				
۴۸	از سیر تو سبز نوشتن ما	۱۳	"				
۴۹	ایکه داری قیام در دل ما	۱۱	۳۳۹				
۵۰	نیت بجز کوس تو احرام ما	۷	"				
۵۱	زینت ز مکان بود کین را	"	"				
۵۲	یا یار امید واری ما	"	"				
۵۳	ای عشق تو جانگزا می ما	۹	۳۴۰				
۵۴	ای طالب تیغ یار سرا	۱۳	"				
۵۵	با تو چند آنکه فرحت است مرا	۱۰	"				
۵۶	چمن خلد کن مراد مرا	۹	"				
۵۷	اے ز تو ناز نا تو اینها	۹	۳۴۱				
۵۸	صوت او میکند بهوش مرا	۹	"				
۵۹	عجب آید ز سر نوشت مرا	۱۰	"				
۶۰	برق چشم تو سوخت کشت مرا	۷	"				
۶۱	یا مرده چه دشمنی است یارا	۱۲	"				
۶۲	بت بدین که رهنه است مرا	۹	۳۳۷				
۶۳	قا صد گوئی نازنین مرا	۱۰	"				
۶۴	گر رسد پائے یار بر سر ما	۱۲	"				
۶۵	دلبر که نیست در بر ما	"	"				
۶۶	یک نظر بر که دید روی ترا	۱۱	۳۳۸				
۶۷	منزل آنکه است سینه ما	"	"				
۶۸	بسکه از غزلت است شهرت ما	۸	"				
۶۹	از سیر تو سبز نوشتن ما	۱۳	"				
۷۰	ایکه داری قیام در دل ما	۱۱	۳۳۹				
۷۱	نیت بجز کوس تو احرام ما	۷	"				
۷۲	زینت ز مکان بود کین را	"	"				
۷۳	یا یار امید واری ما	"	"				
۷۴	ای عشق تو جانگزا می ما	۹	۳۴۰				
۷۵	ای طالب تیغ یار سرا	۱۳	"				
۷۶	با تو چند آنکه فرحت است مرا	۱۰	"				
۷۷	چمن خلد کن مراد مرا	۹	"				
۷۸	اے ز تو ناز نا تو اینها	۹	۳۴۱				
۷۹	صوت او میکند بهوش مرا	۹	"				
۸۰	عجب آید ز سر نوشت مرا	۱۰	"				
۸۱	برق چشم تو سوخت کشت مرا	۷	"				
۸۲	یا مرده چه دشمنی است یارا	۱۲	"				
۸۳	بت بدین که رهنه است مرا	۹	۳۳۷				
۸۴	قا صد گوئی نازنین مرا	۱۰	"				
۸۵	گر رسد پائے یار بر سر ما	۱۲	"				
۸۶	دلبر که نیست در بر ما	"	"				
۸۷	یک نظر بر که دید روی ترا	۱۱	۳۳۸				
۸۸	منزل آنکه است سینه ما	"	"				
۸۹	بسکه از غزلت است شهرت ما	۸	"				
۹۰	از سیر تو سبز نوشتن ما	۱۳	"				
۹۱	ایکه داری قیام در دل ما	۱۱	۳۳۹				
۹۲	نیت بجز کوس تو احرام ما	۷	"				
۹۳	زینت ز مکان بود کین را	"	"				
۹۴	یا یار امید واری ما	"	"				
۹۵	ای عشق تو جانگزا می ما	۹	۳۴۰				
۹۶	ای طالب تیغ یار سرا	۱۳	"				
۹۷	با تو چند آنکه فرحت است مرا	۱۰	"				
۹۸	چمن خلد کن مراد مرا	۹	"				
۹۹	اے ز تو ناز نا تو اینها	۹	۳۴۱				
۱۰۰	صوت او میکند بهوش مرا	۹	"				

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۵۸	ایک مزارق کبوتر تو پاست	۹	۳۴۶	۸۰	جلوه روئے تو دیدیم عبث	۱۱	۳۵۲
۵۹	رفتن بچین کرد ماغ است	۱۰	"		ردیف (ج)		
۶۰	دید انتظار یار دل است	۹	۳۴۷		ای بیغیض تو انجمن محتاج	۱۶	"
۶۱	بے روئے تو مے مرا حرام است	۱۱	"	۸۱	در زلف سیاه شانه حاج	۱۱	۳۵۳
۶۲	ایک ترا سندس از قائم است	۱۳	"		ردیف (ح)		
۶۳	یار من آه ز لب نادان است	۱۵	"		ایک دشنام تست باد سیح	۹	"
۶۴	کجا قدر مر و در وطن است	۱۴	۳۴۸		ردیف (خ)		
۶۵	بر گل بے لب تو خوار من است	۱۲	"		چشمان تو سر یک از دگر شوخ	۹	"
۶۶	بے روئے تو طاقتم که طاق است	۱۳	"		ردیف (د)		
۶۷	توصیف رخت مقال عشق است	۱۰	"		از یاد کن که کرده یاد	۱۱	"
۶۸	از چهره او جان خوش است	۱۰	۳۴۹		در دل که چها جانم گنج	۱۳	۳۵۴
۶۹	باز هوای و فتنم آرزو است	۱۱	"		شان تو باین دان گنج	۱۶	"
۷۰	سیر کلام کنم آرزو است	۱۵	"		بوی تو بوستان گنج	۱۷	۳۵۵
۷۱	در رخت بکوشش ارگدائی است	۸	۳۵۰		نیت گر بقتل بر گردد	۱۲	۳۵۵
۷۲	اے مهر گیاه خط رویت	۱۵	"		نیت از خنجر بشیر گردد	۱۲	"
۷۳	نیت و البسته چشم من سویت	۸	"		یار که قبای ناز دارد	۱۰	"
۷۴	و انیم ملک حسن شاهیت	۱۲	"		آن بے که بل قیام دارد	۱۳	"
۷۵	نیت در باغ گله چون بنت	۱۰	۳۵۱		یاد حرف نه در دامن دارد	۹	۳۵۶
۷۶	اے با تو تمام زیب و زینت	۹	"		یار من چون نبشته مود دارد	۹	"
۷۷	دل زلفت مے برد برود وشت	۱۲	"		عاشق که بسینه آه دارد	۱۳	"
۷۸	قیمت آنکه قدر ز رشت گشت	۱۷	"				
	ردیف (ش)						
۷۹	هر چه دیدیم و ندیدیم عبث	۱۱	۳۵۲				

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار	صفحه
۹۶	نوری چو رخس قمر ندارد	۱۷	۳۵۶	۱۲۰	کو پیک برد یار کاغذ	۱۰	۳۶۲
۹۷	ماه کامل بچالش نرسد	۱۰	۳۵۷		ردیف (ر)		
۹۸	زما که بریدے پیا مش برد	۱۰	"		یوسف شودت بجان خسریار	۱۳	"
۹۹	بہ ز آمو که چشم یار بود	۱۳	"	۱۲۱	میرد یار جانب گلزار	۱۵	۳۶۳
۱۰۰	چون قد تو سرود کے سرکش بود	۱۱	"	۱۲۲	زلفت آن مہ بود شب دیوگر	۱۳	"
۱۰۱	بسیک گبر و سلمان نبود	۱۲	۳۵۸	۱۲۳	میکه نیست بے تو جائے سرور	۱۱	"
۱۰۲	ایچ شے جز تو مرا یاد نبود	۹	"	۱۲۴	مرا بے روئے تو اسے روکش حور	۱۲	۳۶۴
۱۰۳	جان را کہ مقام در بدن شد	۱۲	"	۱۲۵	ایک روئے تو بہت رشک قمر	۱۲	"
۱۰۴	بند پیش زبانی طوطی شد	۹	"	۱۲۶	رخت از دشمن ز قمر بہتر	۱۲	"
۱۰۵	روئے تو آفتاب را ماند	۱۵	۳۵۹	۱۲۷	اے آنکہ نگاہ تست شیر	۹	۳۶۵
۱۰۶	دیرو نیا شتاب را ماند	۱۲	"	۱۲۸	وصل تو نشہ ہنوز تقدیر	۱۱	"
۱۰۷	خطا روئے تو راغ را ماند	۹	"	۱۲۹	آمد آن نے سوار ما آخر	۱۱	"
۱۰۸	یار گر دندہ وفا میکرد	۱۳	"		ردیف (ز)		
۱۰۹	چون روئے تو نار بر تیار	۸	۳۶۰		ہمہ ناز است یار ہمہ ہما ناز	۹	"
۱۱۰	در دلم از چہ فکر جا کند	۱۰	"	۱۳۱	اے ز حسن تو ناز را صد ناز	۹	"
۱۱۱	سوی من آن نگارے آید	۱۳	"	۱۳۲	جانا سوئے خاک من بیا باز	۱۱	۳۶۶
۱۱۲	آتشوخ کہ از درم در آمد	۱۱	"	۱۳۳	ما منتظریم تا با مروز	۹	"
۱۱۳	بر بام کہ یار بر آمد	۸	۳۶۱	۱۳۴	اے ساتی گلخوار بر خیز	۱۰	"
۱۱۴	از بزم جوان نگار خیزد	۹	"	۱۳۵	بر میا پیش عد و بہر ستیز	۷	"
۱۱۵	بسوزش شب کہ در تن تب بسوزد	۹	"	۱۳۶	جان عالم بقتل ما بر خیز	۱۷	۳۶۷
۱۱۶	آنگو نہ دلم تو کار باشد	۹	"				
۱۱۷	چشم ز تو اشکبار باشد	۹	"				
۱۱۸	آنگو نہ ترا جمال باشد	۱۰	۳۶۲				
۱۱۹	ہر کرا در دسرفنی باشد	۱۳	"				

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار صفحہ	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار صفحہ
	ردیف (کس)			ردیف (ط)	
۱۳۸	ای زنت یافتہ زینت لباس	۳۶۴ ۱۰	۱۵۳	فرستادم بیار مہربان خط	۳۷۱ ۹
۱۳۹	مرغ من لیس آمدہ مایوس	" ۱۰	۱۵۴	فرستادہ حبیب مہربان خط	" ۹
۱۴۰	بایم ز وصل یار مایوس	" ۱۰		ردیف (ظ)	
۱۴۱	دوش بودم بہ پہلوی کہ جلیس	۳۶۸ ۱۶		ردیف (ظ)	
۱۴۲	بتے مہ پارہ دیدہ ام کہ پیرس	" ۱۲	۱۵۵	نے خاطر م از بہار محفوظ	" ۱۰
	ردیف (ش)			ردیف (ع)	
۱۴۳	چون آئینہ پیش یارے باش	" ۱۱	۱۵۶	زندگی با یار میدارم طبع	۳۷۲ ۱۳
۱۴۴	بر دلہا جلوہ جانانہ اش	۳۶۹ ۹	۱۵۷	نیگشتم بصد گزارد قانع	" ۱۳
۱۴۵	ہیچون از دوشم مخموش	" ۹		ردیف (غ)	
۱۴۶	پندی گنمت اگر گئی گوش	" ۹		ردیف (غ)	
۱۴۷	حاصل کن دکان مار دیش	" ۱۳	۱۵۸	مہ داغ چو لالہ ہا ہمہ داغ	" ۹
۱۴۸	تعالی اللہ زبے حسن و جمالش	۳۷۰ ۱۱	۱۵۹	ایک باشد ترا بعش و ماغ	" ۹
۱۴۹	برہ جان و دلم خط و خالش	" ۹		ردیف (ف)	
	ردیف (ص)			من باشم و صد ہزار اوصاف	۳۷۳ ۹
۱۵۰	روی آنا ہر راست مصحف خاص	" ۹	۱۶۰	ماہ از غیرت رخت بکلف	" ۱۱
۱۵۱	خی برد دل ز سینہ ام رقاص	" ۸		ردیف (ق)	
	ردیف (ض)			ہے کجائی تو بہار عاشق	" ۹
۱۵۲	جلوہ برق داشت آن عارض	۳۷۱ ۱۲	۱۶۱	اے لعاب تو زلال عاشق	" ۸
			۱۶۲	مہر خا اے دل و جان عاشق	۳۷۴ ۹

نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار صفحہ	نمبر غزل	مطلع	تعداد اشعار صفحہ
۱۶۵	دلبرانور نگاہ عاشق	۳۷۳ ۸	۱۸۳	در باغ کہ آن نگار دیدم	۳۷۹ ۱۰
۱۶۶	ما و جان و غم نہان فراق	" ۹	۱۸۴	شکوہ از جور ہوشان بکنم	" ۱۰
۱۶۷	بہ ز غم نیست در زمانہ رفیق	" ۱۳	۱۸۵	تا سر زلف یار بگردم	" ۹
	ردیف (ک)		۱۸۶	تا نقائے تو آرزو گردم	" ۱۳
۱۶۸	گر زندیار بردم دستک	۳۷۵ ۱۱	۱۸۷	سالم اخدرست سخن کردم	۳۸۰ ۱۲
۱۶۹	یار من نسبت دگر نازک	" ۱۱	۱۸۸	در عشق بتان ز بسکہ فرزد	" ۱۲
	ردیف (ل)		۱۸۹	در خیال سب تو مدہوشم	" ۱۱
۱۷۰	از جمال تو حسن مالا مال	" ۱۲	۱۹۰	نے طالب غرضان و جانم	" ۱۲
۱۷۱	بر آمد از حجاب غنچہ گل	۳۷۶ ۰	۱۹۱	دانی کہ بکوسے تو گدا یم	۳۸۱ ۱۰
۱۷۲	روے توبہ از شلفت گل	" ۹	۱۹۲	در کوچہ از چو با گدا یم	" ۱۰
۱۷۳	اے فدایت تو ہزار قاتل	" ۱۱	۱۹۳	یک گلبد نے نگار دار یم	" ۱۱
۱۷۴	گر خاک مرا نہ سے کنی گل	" ۱۲	۱۹۴	جسم از بے وصل یار دار یم	" ۹
۱۷۵	مالی آخرت شوی اے دل	۳۷۷ ۹	۱۹۵	بر رخ ہوشان نظر دار یم	۳۸۲ ۱۲
۱۷۶	زلفت یا گشتہ مبتلا دل	" ۱۳	۱۹۶	بے تو دلدار و دل دار یم	" ۱۰
۱۷۷	شد سیمہ زلف او بلا سے دل	" ۱۱	۱۹۷	ہیچو آئینہ منکہ میراف	" ۱۳
۱۷۸	تا دغا یم سب بعرض قبول	" ۱۰	۱۹۸	گاہ مانند برق خدا یم	" ۸
۱۷۹	غرق یافتہ ز عشق ذلیل	" ۱۳	۱۹۹	در بحر تو را ز راستاف	۳۸۳ ۱۲
	ردیف (م)		۲۰۰	رنگ او در شراب سے بینم	" ۸
۱۸۰	چہرہ یار است ماہ تمام	۳۷۸ ۱۱	۲۰۱	رخ تو ماہ تاب سے بینم	" ۱
۱۸۱	خدا آں گلزار را نازم	" ۱۲	۲۰۲	باطح سلیم چون سلیم	" ۱۱
۱۸۲	یار فرخ پیام را نایم	" ۱۳	۲۰۳	نے امید یی بل مرا ست یم	۳۸۴ ۱۱
			۲۰۴	رخ پر نور را قمر گو یم	" ۱۳
			۲۰۵	در عشق بتان ہوا سے خوش یم	" ۲۱

نمبر غزل	تعلیم	اشعار صفه	نمبر غزل	مطلع	اشعار صفه
	روایت (ن)		۲۲۲	رخ ماه ز ماه آسمان به	۳۰۹
۲۰۶	یاد شرب بود بمشیتن با من	۳۰۵		روایت (ی)	
۲۰۷	چو مهر بر آئی سر بام من	۱۰	۲۱۵	ابر و سیه تو تیغ اصغاری	۳۰۹
۲۰۸	در حجر تو یار جانی من	۱۰	۲۱۶	اے دشمن جان دیا جانی	۳۰۹
۲۰۹	سرود در باغ ای تو با و من	۱۱	۲۱۷	کینوش و هزار جام مسانی	۳۰۹
۲۱۰	ای ساقی بزم ذی وقاران	۱۱	۲۱۸	بر غیر چه اعتبار داری	۳۰۹
۲۱۱	ای سرکه فروش زبد کوشان	۸	۲۱۹	ای آنکه بره هزار داری	۳۰۹
۲۱۲	ایکه رخ تست چو ماه مبین	۱۰	۲۲۰	ترا هست صورت کما نیعی	۳۰۹
	روایت (و)		۲۲۱	اے آنکه بچو بکے سوا بی	۳۰۹
۲۱۳	ای چو مهر چار و هم روئے تو	۱۰	۲۲۲	خاک گردم بود اے سیم وزری	۳۰۹
۲۱۴	ای بنظر محو قمر روئے تو	۱۱	۲۲۳	ز روئے تو ایجان بنظری	۳۰۹
۲۱۵	داسن گل چاک کرده روئے تو	۱۵	۲۲۴	دالم از عاشقان زنجیری	۳۰۹
۲۱۶	عدل در ناله و فغان از تو	۹	۲۲۵	ایکه دایم بعیش سرودی	۳۰۹
۲۱۷	نغمه من رفت را گان بے تو	۱۰	۲۲۶	درینا در فراق تو نهالے	۳۰۹
	روایت (ه)		۲۲۷	اے روئے تو ماه چرخ آبی	۳۰۹
۲۱۸	رو برو تو داغ باشد ماه	۹	۲۲۸	اے دوست ز ما جدا جانی	۳۰۹
۲۱۹	او بیالم عربه با ساخته	۱۰	۲۲۹	اکنون من دآه نارسانی	۳۰۹
۲۲۰	پرده اطللس بر انداخته	۹	۲۳۰	ایکه ختم است بر تو بدخونی	۳۰۹
۲۲۱	شمع دل بر رخ تو پردانه	۱۱	۲۳۱	وصف چسبیم یار مهر و سیه	۳۰۹
۲۲۲	عقل ز دیدار تو دیوانه	۸	۲۳۲	من باشم طیش ز در و داغی	۳۰۹
۲۲۳	این طفل که رفت نه سوار	۱۳	۲۳۳	رخسار تو در نقاب تاک	۳۰۹
			۲۳۴	بچو دیوانه گنگو تاک	۳۰۹
			۲۳۵	آن یار و هزار حلیه سازی	۳۰۹

نمبر غزل	مطلع	اشعار صفه	نمبر غزل	مطلع	اشعار صفه
۲۲۶	بستم زبانم دلتوازی	۸	۲۲۷	بر فلک رفت بهت آزی	۸
۲۲۸	روئے یار است مهر افروزی	۹	۲۲۹	دیدم از خلق جدا این کس	۹
۲۵۰	یار من و جام پر شرابے	۱۳			
<p style="text-align: center;">فهرست قطعات رباعیات</p>					
صنف کلام	تفصیل	ل	تعداد اشعار	صفحه	
قطعات رباعیات	من ابتهاد انفايت	۳۸۰	۷۶۳	۳۹۷	
مخمسات	(۱) خمسه غزل قدسی		۴۶	۲۲۵	
	(۲) خمسه غزل حافظ		۰	۲۲۸	
قصائد	(۱) در حال خود سیکوید		۱۸۱	۳۳۰	
	(۲) در نعت نبی صلی الله علیه وآله وسلم		۱۱۸	۳۳۲	
	(۳) در مدح علی علیه السلام		۱۱۳	۳۳۶	
	(۴) در مدح جناب بی لوی علی حسن خان صاحب در اقامت قبا		۱۰۸	۳۳۹	

صنف کلام	تفصیل	تعداد اشعار	صفحه
قطعات تاریخ طبع دیوان صحت نامه	در مدح حضرت داجد علی شاه بادشاه اودم خدا الله ملک و سلطنته	۲۵۸	۴۲۱

د م م م



ردیف الف

طبع ما باشد ز بس سالم از طبع سلیم در فغان باشد فغانی بسلبان	نقش نیست طغرائی سرفران تا ج توحید است تیر یک سلطان
آذری چون آتشی شد در جان بود بجز هرگز قطره باران	از برای مصطفی بخشی به خدایان قائل عدل ایمان از نظر بر نسل
عرق دعا و کیم قندی نیک طعم صاحب صدی میر طایف کمال	باد قران بر فراز یک احمد جان بی نبوت حکم خالق چون کسی یافتی
هر که بدشتن شیدا ز فدا جان بیدل فدا هست بل از غلوشان	جان شین از دینی راحتی امیر او جانشین از دین زشت و فخر بهشت
خاکم و رنج بود هر کس محکومان خوش گشتی که در ملک غلوبان	ایرین صول یک ایمان است از فرود آن شاهزاده بودم در جگه شاد و شاد
بخت باشد چو آبر از خبر داران باز آرد است بنده بر دیوان	عزیزیداریم در پیش شما خوان اعتقاد و جبین ثابت از قرآن
چون خیزن عالی بود در آستان بهر حافظ بود خواجوا و خوانان	داجد علی شاه در خانی و بیانی می سرور و قدری باشد درین دیوان
فتمی می یافت قاسم از دیوان روشنی را روشنی میداد و روشنان	در همه عالم روان سکه سلطان فرش تعلیم است روی دیوان
چون ملک منظر و کج خلقان شد نصیبی چون مسیح آریه یاران	داجد علی شاه بود بر عالمی فرمان در درجه است کنون بی فرمان
لبه بیان با کسر صد است از قبل لها لعل و کز نوشته اند که گاهی نفس کلام هم اطلاع کرده می شود	نسبت میکند خاقانی ز خاقان کاتبی دارد کتابی ز کتابان
	بر دلوئی بجز دلقی گوهر نسیان روغن بادام بر خاک افکند سلطان

طالب بای جنت یقین بیاید بسکه تو ام آتشادنی غم دروغ بوسه باجیدم اند خواب ان طبعش گوش حق شنو امیداری هرگز عطا	زیر پر وارند طوبایا به مرغان ما اشک شبنم بر زرد نوک خندان ما بهرین موج دریا و روزی لب ان دو صغیر پیل سده بود افتان ما	تحم گفت هی نشد سر سبز گشتی علی دشت را بجز کرده بارش باران ما	دو فرقت تن از جهان زندان آهنگ دل بوم شد از لاله جوان مرد آبی است ملامتین چنان آهنگتی رو خوار تا تو ای برکرم	شرق الانوار گردان کلبه انزان لخته دایه و دشت فرادی احسان جمع البحرین شد سرو دامن ما جمع البحرین باشد گوشه دامن ما	خداوند حق دیندار تو را پروین روح سبیل پنج رنگ خم باریب بود یک رخ دل ماه و دهنه در جهان گر این بوسه با قوت لب تو قیوم باشد	یقین دارم که خوشتر خودم از تو باشم علی من نیز مولا یم بل مولا قنبر را	۱۰ یعنی خردن از لطافت ۱۱ یعنی آه و آهوس از کشت لطافت ۱۲ بکر اول علم فوج و نشان لشکر از کشت و بهار علم ۱۳ غلام آه از کرده شده ۱۴ از کشت و لطافت و صراح ۱۵ آقای قنبر کنایه از جناب امیر علیه السلام باشد ۱۶ مولف
--	--	---	--	--	--	--	--

که امی شعله رو در نظر شد دید ترا بهر پهلوی طبل در سبک با چون سمل طبلیم بچو سمل پیش محرابم ابرو شود داغ جگر سوزان در من سیم	که می نیم سر قرغان بجای انگشتر بهر دوازده اندیشه نه مرغی بر شودن گفت صبح صلح چون انگشتر شب صلتش گریه سر دیوار خنجر	بهار از سوخت سوز سیم من چنان چو آتشی که باند لعلش عشقت کشم شهاب از زمین به مرغ نایم کن چو آتشی که به عشق عاشق زانوی	خدا سازم بچشم است آن لاله را غر خدا سازم بر آن لعل لبت گود اهر نباشد آبروی شش ندان تو کبر سپاه آگه یابی باز کردی گریبان	تصدیق میکنم بر هر دهنه انخبر را تقدیر میکنم بر ساعد شمع علی تو را نباشد بوسه بر لبش کیسوی تو خنجر شال چشم خودم گشاده و دوزخ	زدم صد بار لاله پهلوی جان شب زدیدار جمال هوشتان لختی ابر شاه قلم نیکی در رخ شمع لاله دل خور لبش جگر کوفت صاف کن	خدا سازم به هر خسار و خوشی تو را خدا سازم بخال عافیت تو شک تو را نماه خال شکین لبش خنجر جان ببقعه از سر قرغان بخال گوی لبر	تصدیق میکنم صد بار بر توست بر تقدیر میکنم بر بوی تو غنچه تو را بی من مگر کرده بدان این شک تو را جسارت ضبط دارم طبل شک تو را	خدا سازم به هر خسار و خوشی تو را خدا سازم بخال عافیت تو شک تو را نماه خال شکین لبش خنجر جان ببقعه از سر قرغان بخال گوی لبر	تصدیق میکنم صد بار بر توست بر تقدیر میکنم بر بوی تو غنچه تو را بی من مگر کرده بدان این شک تو را جسارت ضبط دارم طبل شک تو را	۱۰ یعنی خردن از لطافت ۱۱ یعنی آه و آهوس از کشت لطافت ۱۲ بکر اول علم فوج و نشان لشکر از کشت و بهار علم ۱۳ غلام آه از کرده شده ۱۴ از کشت و لطافت و صراح ۱۵ آقای قنبر کنایه از جناب امیر علیه السلام باشد ۱۶ مولف
---	---	--	--	--	--	---	--	---	--	--

بزمی که در آن چو پای جانم گزیدم
چو می روی زدم از جنت گیم چه خبر
بیا تا داغ دل که منم این بگردان
که در حساب شب گسرم برام خبر
شبان روز میگردم سر چو چه دردم
که من هم میگذریم خست و کنتی در
بچشم شکران ده غفلت در پرده
که سیدند صانع بنوع و صنوع و ذوق

نمیدانم زبان فارسی را چون زبان مان
علی انصاف باید کرد بر عجم سخور را

بنام شاه خویان بیدارم دیوان
بماند به جان مرده عزم سفر دارم
زبان دل بجز نیک نشد بهیر اعضا
مراد زمره عشاق کوی سرخ و اثر
چرا بستی زین می نری پادشاه عالم
که رخ کرده طوق گیسو چو جان
کجا برگ گل ده کجا بسا سانه
کجا چشمش کجا گیس گویم دیوان
حالات گیر لبها شکفته جان شرم
دماغ قوی کرده خیال چشم فشان
برادر بر سر خطم نصاب کمال
فرود قافله در قافله انجان نشان
نه بیند جان بخت ریشه گل هم بد آئینه
نه بیند سوختن دهن بر سر طوقی هم

علی در خرم غمشه چو روحی در خرم باشد
چرا در قالم جای است با بخت شیطان

بنام حق تعالی میدم ترتیب این را
تقدیر کمال نام ای سلطان محرابی
که هم مطلق باشد هر چه میسر باشد
هر چه بگردم در محض مخصوص شایان

له بالفتح صفر و تیر یعنی ظرف آن خط که سندی بی تا گویند
انغیث -

ملاحت می خنشد اند جان شیر خرم
زخم دلم با یکست صید کند را
زکوی انشیرم چو بر دند و محسدا
بوران قهرم باید مگر مجنون نصیان
کجا خط رسا میسران کجا سبزه
بنامش در تفسیر قرآن دم مرغان
چرا بر دهن کشته تیر سینه و عکس از
به پهلوی دست دلم دل زنی بیک
چرا انداخته انجم از انجم اندام
بود سر کوهستان گرفتار دختان را
درین لفظ طعنه میگویم کرد جان را
بهر دلبستی آرام و در گنج شامانه
قیی نو دلی قتل اکنون بوسه لبه
فشان ساری ای قتل من تنه صفا
نمیدم ترا اگر بر زمین در صورت انسان
جسان سازم گذر بر زمین آن شک بر دانا
چرا خفت کشم ایت محشر بسکارتان
بیای طغاک لیلی صفت چون لای

چون بویسته شیطان کرد و شرابم گیسوی
خدا حافظ علی ترین دروغ و نقد ایمان را

چندت باطل هم خسا جانان را
چرا در محل با قوت درو الماس
چرا ساز دجام و باد اتم شان قهر را
بگو چه بر تو بر سر بر سر بر سر
چلیپای بت ترا دلم را بر دانه پهلوی
صبارم باشد رگد در دلم را گد

له بالفتح فاء که در زیر زمین رسانند اگر با آن بنام برند - ۱۱ از بران موی
له بفتح ذی از سنگ بیا که در شیر نر کند و نری چیزی بین و مود که از آن

گرددش آورده کار و دشت تیر کشند و بندی سان گویند ۱۲ از بران
له جوب است از که هر دو جا به هر دو پله آید ۱۳ از بران ریشی -

مردم را در ره محل نشینی انگیند
قم باذن الله و از سرین شد مرا
ای با اوج خوبی برگدایان یک نظر
استخوانی در گلو تو نفس شد مرا
زخمی تیغ گاهست تن سر از کت
زهره گرش چون عکس گش شد مرا

والله اذم به تنانی علی چون سیه
تا ابد به صبحی خویش بسن شد مرا

یک نظر دیدن گل دلی بیدار شد مرا
سیر باغ هر دو عالم نفس شد مرا
من کجا جانان کجا صفت کجا
بهر یک یوس و صدای یوس شد مرا
صحن و صحن از آن روز و ادم
گویشام روز و جان نفس شد مرا
همیت و ضعیفم در ره دشت بلا
بوقش اند نظر نیمه عدس شد مرا
خاک باد بر سرین خاکدان کشت
اندر خون دل من کوه کس شد مرا
وایم و غمهای سینه خود را اگر
صدحین پیدا یک کج نفس شد مرا

عمر یکا علی را منت و دوان ظمیر
آب حیوان آبروی لبش بسن شد مرا

بسکه حرفی لغت مرا پایت بول شد مرا
بوسه کت حالت کج بول شد مرا
خونیا آن جلوه تیغ تو بسن شد مرا
خنده بر فراز کردن ادرش شد مرا
یا الی شیشه لغت مبادا بگسلد
در میان سینه تا نفس شد مرا
عقد موی ترا ندانم ساز شد مرا
شبنم خاشاک است عطر خشن شد مرا
صدان ارم و صفت بل از بولش
که تو هم می جان من عین شد مرا
همه باشد بیدار قامت فلک
گردن عقار گشای کس شد مرا
با کبی با جنگ لایش لیم باجل
با قریب عدالت نم با پس شد مرا
زار زگر دیم از نور هم از دست غم
بوقش کس اگران غیر عدس شد مرا

کار عالم بسکه از علی باشد یکلم
ناکس کس اگر کاری بسن شد مرا

له نام کوه در جوار که معطر از غیاث ۱۲
له تلقی و جاپوسی - اگر کشت و بران -

چو کرده بر دم جانان من خودم
برای مشکین خالی نمودم خانه جان را
بخواهم آمدی اندر من بیدار گزیدم
بجوشن نخلان من صلیت نصیان را
خدا غاکب اسلام را بر کوه صید
علی من کشت و سپهرین این را
تعالی است چون با هم فراغت غزل
برای ایشان گدمازین قلند را

بلی روز قیامت من اند علی زاهد
بقدر مغفرت داشود اجناس عسبان را

ایقین دارم که خواهم دید در جهان
که شب خوابم پیش و پش در خندان
خدا حافظ کمال عاشقان خیمه کمال
که ز دنیا بای سر دای تنه صفا
چنان میگوئی که می دانم خنجر فشان
که از لبش میسری امن تیغ زمان را
آنکس که دیدی خط جان زنده آخر
فروردی ای بیهوش قاتل تر مرغان را
نمی خنوم سکایت زمره و یان قهر
درین خوشان چه بقدری خوشان را
کسی که تو در دین نظر دینی میسر
ز لبش خوش و کار با خوشان را
بر سر پسته آتش جیخ را آری
نیده و شایان بخت این در خندان را
شکایتی نداد زمره عشاق عالم
وفاداری بند عجمان نوع و جان را
بال خشتین مستی بجال غیشین تم
چو شایان از استغنا است عالم کدیان را

ز یک دهن صحرانده نسیل و خفیم
علی خوش آمدن تجیز منشی مزاجان را

گرش وصل آمده ترس باشد مرا
درت العبد و عالم کفین شد مرا
دای بر دلم کسی صید که در خندان
آشیانم صییت گشت نفس شد مرا
فکریا دوان فزون ز فکر آید بود
گوشه ارم جان کج نفس شد مرا
با که گویم حال از خود بخود بایست
میکند بیدار کو فرادین شد مرا
خود برده دشت عشق کون علی
نالام از خاک پهلوی چون جبین شد مرا
انجام خوفناک و دشمنان سگال
بسکه از عکس و دم عین شد مرا

له لغت از فتح وال عبود الیه بصورت یا سر و دیک در عرب شتر بان میزیند
دشمنان مست شده چاک لاک بر دود - از دوا و توب -

بی تو ای گل ز نظر گلزار خشن باشد مرا	جای گشتن خاصه را تو بپوشان باشد مرا
چون سبزه ناله با کردن نفس باشد مرا	صد سحر از آن خم درین نفس باشد مرا
خط سایه سار که سایه اندام خیال	خطه خون ز بکر سال باشد مرا
سینه زار باشد دلش ز ناله ناله	کشمه جانی مشت ز نفس باشد مرا
بیم صیادان باغی در غیبت	آشپانی زیر برف زخا باشد مرا
گر غبار و دستان زدن زین نم	وسایک ه گیتا نفس باشد مرا
یا تو میدم نفس سست با جهان	سست با جهان تو نفس باشد مرا
در میان گاروان و یمن گرد و خدنی	زخم و دینیا چاک چمن باشد مرا
با مصائب علی آزاد گذرانم چرا	
گر بجز ترک بوسه دل بوسه باشد مرا	
ناله بی تاثیر کی چون چمن باشد مرا	عاقبت محل نشینی او درین باشد مرا
کشتنی با شمع تیغ مهر مستمع	بی تو ای جان گلگون کینش باشد مرا
خاک کی با دامن بپوشد زمین	کرگ و برگ گل ترخا زخا باشد مرا
در شب زستان مهر گشتن	کره طور سایه هم سن باشد مرا
عاقبت عاقبت بپوشد شو	باعث دزد و دلم عیسی نفس باشد مرا
مستحقان کوه حسن با کی جواب	دیوان بوسه دهنش باشد مرا
نیست غم ناطق نباشد کس علی بیکس	
بیکس است بر دای کس نباشد مرا	
بیت و اگر کس فریاد درین باشد مرا	ناله و جبه زدن بچون چمن باشد مرا
بخت قلم چون را با دشتام پادشاه	شکار اطفال دایم پیش و پس باشد مرا
مردن میا و بر آن چنان که هستم	جز اهل کنون کی درین باشد مرا
گر خیال اصل جان قشع آدمی	پیش داعی اصل پیش و پس باشد مرا
عشقا زو خطاطم طوطی منو بهار	آشپان بر شام گل بی خار باشد مرا
له بتم اول فتح دال و بعد الف بصورت با سر و دیکه در عرب بتر بانان	
در این شوقان مست شده جالاک میگردد - از مدار و منتخب -	

میوه جات عدل با دهر نصیب	بوسه سیب فتنان با پس باشد مرا
بس علی شد و آفت و قی سیرتی آفتا	گر در دم سوی چمن دل دقتش باشد مرا
۲۹	
بوسه لعل لب را صد سحر باشد مرا	یک نظر کردن بخت گر چمن باشد مرا
هر که در عشق تو دار با دشت صبا	گر چه سحران در پیش پس باشد مرا
بر امید صلح با سوسه سازم در فراق	برق گردون چرخ عمرش باشد مرا
باز از این آرزو در غم یک سرت	در پیش پیش تو طبعش پس باشد مرا
نیت دم ز علای زودانی از دعا	گر معراج کیمیا بی نفس باشد مرا
بسکه در قید تو آزادم ز فکر و بهنا	جمع امیدان ز چاک نفس باشد مرا
شوق دیدار تو ظالم انقدر دادم دل	بسکه هر زخم بدین بوسه باشد مرا
نسخه اکسیرم خوشتر از کشتن	آیین بند ز خاک الهی باشد مرا
آدمی کی شکر لب بکده اند عشق تو	دشمن بدخواه بر سر و گس باشد مرا
حقه اکسیرم را در آتش میسوزم	شیت خاک از گداز بار پس باشد مرا
نیست ممکن برگ از تو بردن جان	رشته الفت از تافس باشد مرا
نیست غم گر گشتی از غم خرم مرا	چشم دیدار تو از چاک نفس باشد مرا
با عیسی با دار زانی برای گران	هر صیحت با دامن توبس باشد مرا
۳۰	
تا زبان باشد علی شمع بیا و فغان	سینه کی کینه از چاک جوس باشد مرا
۳۱	
شوق دیدار پر دیان پس باشد مرا	بی شمار چمن چون چمن باشد مرا
زیر گردون تلاش قریب گشته ام	الهی ایام دیدارن فرس باشد مرا
آنچنان با غم زدم نسبت چمن گویا	تن به سیرین ز تافس باشد مرا
دفعه ای گلشن عالم غبی قوی	خواهم از آفاق دامن پس باشد مرا
و کشتن ای شمع دگر بسکه سواد	رشته زار که تافس باشد مرا
خبر کشتن ای شمع حاصل غیبت گران	گر چه آفاق دامن پس باشد مرا
۳۲	
انقطاع در کنگره علی جز غم و زشت	

۳۳
ملک خدا دوم از طوطی کنده از جبهه شمع شمع ۱۲ زبیر بان و چهار غم
۳۴
ملک ابرو صواب از زنجیر

مقتضی کمال شمع چون شمع کبریا بزرگواران کتابی چه ابراهیم سر بلند از انباشد عیش و شادی گرچه چون صواب علیا شمعینم نیست ندقی جز در شمع شایانی مرا	در سر پندار نماید سجده کردانی مرا سخت دل نطقه طای قرائی مرا همچو نیر خورشید از آفتاب است گرچه چون صواب علیا شمعینم نیست ندقی جز در شمع شایانی مرا	جز قهای یارید و در دنیا خوشی بوسه بخورم که گیسوان لبش گرچه چون صواب علیا شمعینم نیست ندقی جز در شمع شایانی مرا	نیست باقی آند و در عالم فانی مرا با کی بقای بخت نوشانی مرا همچو شمع از شمع یار بختی گردانی مرا با کی هر روز چون شمع سوئی مرا کرده زین خاک پنهان در دیرانی مرا
رنگ رخسارم نماید جزو شانی مرا خاند چون آینه اش آینه جانی مرا میکش بر چید با تیغ تافان ظاهرا دور که بخت و دروغ نمیدانم دانشم با آینه من چهل تمام سجده با آینه ای آستان شانی مرا بست باران بلانزل غم گشایم یکسره با و زارم همچو کاه بختی در لباس غیرم دیدن از من میکشی	گرد راه یار گرد و نور پشانی مرا زلف شگون گفت بنیاد پشانی مرا زنده دل و دیک شمشاد پشانی مرا خوار لبیک گفتن بر کج خوانی مرا چون بخت عمر رفته باز گردانی مرا کاش میسازد از خود شید پشانی مرا نیست جز لبان مقسم با آینه مرا همچو سنگ گاه باشد صد گرانانی مرا من ندیدم که تو میگوئی نمیدانی مرا	هنرمندی چه یاری بختی مرا اگر چون کلاه زلفش بر آینه مرا ظاهر خرم سازی بر مصلحت همچو تار سحر کان گردن زاهد بود پیش شمع شمرده کفر نهان آشکار پیش از من بوسه چیده با سبانی یار اگرچه چون صواب علیا شمعینم نیست ندقی جز در شمع شایانی مرا	کن ز بویو غم و میگوئی یاری مرا کاش در بخت خود مقسم دانی مرا شادمان از رخ پشیمانی پشانی مرا شیوه کفر است پنهان سلطانی مرا شد عیان از تار سبیلانی مرا کاش چاه و کجده امروزی دانی مرا تو اگر خود نمیدانی چه میدانی مرا میکند از غم پید گل افشانی مرا جامه شمع اگر بگل تو پشانی مرا عاقبت از گردی مان اطوفانی مرا
بیکس نازک فراموشی چون علی پیدا نشد تیغ خوار است بیدل چرخ پشانی مرا	صفا آه و در و سبیلانی مرا همچو خورشید فلکند و پشانی مرا میکند در و نبودن پشانی مرا فطری چون دو می باشد پشانی مرا غسل تو به اوزان پشانی مرا نخل فلفل کردا کنون چاک دانی مرا عمر رفته و پیران دیو پشانی مرا نیست غیر از جلد چرخ پشانی مرا	غالبه با بوس و کشتن علی سجده شونی که میباید پشانی مرا	داده آن زلف پشانی پشانی مرا در سر زلف کان بروی لکم کرده ام لازم از لبش کی دندان او له آنت که چون چیزی نم شود اسرار من برود و پدید آید و گزاشته افزون خواهد بود و بخت آمد به نام و در آیه ۱۱ از مصلحات که بوسه از مصلحات که شمرده از مصلحات الشرا

عاقبت جانم زنده از دست تو سحر جا ای کمان و شمشیر چون تو شمشیر چشم یار تو کرده ام یکبارم خوش بی نشد حاصل مرا جز در دست او با وجود صد زبان غم چه بگویم روز و عید یاری بند و خدای یاری نیست کارم جز نو خوانی و نظر از سخن بوسه ام داده گرفته سیرین یاری جان برباش که یاری من پند کرد	جانب ملک علم بر آب انی مرا بیکه پیکان بدین معنی شانی مرا باید از بوس کنار آب انی مرا عمر شد از دین و لاگ دانی مرا باز از دشمن بودیم و چرخ انی مرا خون دوزخ من این شاه گردانی مرا باز در دست خشم از ناخوانی مرا خوش کرد دل این لایب دانی مرا کرده بود آخر عیدت از سخن دانی مرا	غم عارض غم دیدم کمال غم ابرو سافرخانه بار و سفر با و بیاری بوی گل و بویرانم و بران سکیت نجاتم ممکن شد دست کشتی دیدم زمرگت یاد می آید اگر غافل نشو چنان بخت و شغل نکند تو می بطفت طایر مشو کن پند دیوانم	یکی نانوایان جانت ازین غم غم بیادین کردی و بیادین غم زین غم شدت آمد میگردد منرها نباشد بجز غم را چو طوفان در ساحلها کف سوس بیا شد شادی جلالها که توانم با غم من بگو کردن عنادها عروس فکر من باشد و انوار دها
عاقبت جانم زنده از دست تو سحر جا ای کمان و شمشیر چون تو شمشیر چشم یار تو کرده ام یکبارم خوش بی نشد حاصل مرا جز در دست او با وجود صد زبان غم چه بگویم روز و عید یاری بند و خدای یاری نیست کارم جز نو خوانی و نظر از سخن بوسه ام داده گرفته سیرین یاری جان برباش که یاری من پند کرد	عاقبت جانم زنده از دست تو سحر جا ای کمان و شمشیر چون تو شمشیر چشم یار تو کرده ام یکبارم خوش بی نشد حاصل مرا جز در دست او با وجود صد زبان غم چه بگویم روز و عید یاری بند و خدای یاری نیست کارم جز نو خوانی و نظر از سخن بوسه ام داده گرفته سیرین یاری جان برباش که یاری من پند کرد	عاقبت جانم زنده از دست تو سحر جا ای کمان و شمشیر چون تو شمشیر چشم یار تو کرده ام یکبارم خوش بی نشد حاصل مرا جز در دست او با وجود صد زبان غم چه بگویم روز و عید یاری بند و خدای یاری نیست کارم جز نو خوانی و نظر از سخن بوسه ام داده گرفته سیرین یاری جان برباش که یاری من پند کرد	عاقبت جانم زنده از دست تو سحر جا ای کمان و شمشیر چون تو شمشیر چشم یار تو کرده ام یکبارم خوش بی نشد حاصل مرا جز در دست او با وجود صد زبان غم چه بگویم روز و عید یاری بند و خدای یاری نیست کارم جز نو خوانی و نظر از سخن بوسه ام داده گرفته سیرین یاری جان برباش که یاری من پند کرد
عاقبت جانم زنده از دست تو سحر جا ای کمان و شمشیر چون تو شمشیر چشم یار تو کرده ام یکبارم خوش بی نشد حاصل مرا جز در دست او با وجود صد زبان غم چه بگویم روز و عید یاری بند و خدای یاری نیست کارم جز نو خوانی و نظر از سخن بوسه ام داده گرفته سیرین یاری جان برباش که یاری من پند کرد	عاقبت جانم زنده از دست تو سحر جا ای کمان و شمشیر چون تو شمشیر چشم یار تو کرده ام یکبارم خوش بی نشد حاصل مرا جز در دست او با وجود صد زبان غم چه بگویم روز و عید یاری بند و خدای یاری نیست کارم جز نو خوانی و نظر از سخن بوسه ام داده گرفته سیرین یاری جان برباش که یاری من پند کرد	عاقبت جانم زنده از دست تو سحر جا ای کمان و شمشیر چون تو شمشیر چشم یار تو کرده ام یکبارم خوش بی نشد حاصل مرا جز در دست او با وجود صد زبان غم چه بگویم روز و عید یاری بند و خدای یاری نیست کارم جز نو خوانی و نظر از سخن بوسه ام داده گرفته سیرین یاری جان برباش که یاری من پند کرد	عاقبت جانم زنده از دست تو سحر جا ای کمان و شمشیر چون تو شمشیر چشم یار تو کرده ام یکبارم خوش بی نشد حاصل مرا جز در دست او با وجود صد زبان غم چه بگویم روز و عید یاری بند و خدای یاری نیست کارم جز نو خوانی و نظر از سخن بوسه ام داده گرفته سیرین یاری جان برباش که یاری من پند کرد

و آواز برای جلالی چنین مرا	بخت خواندنی سودین مرا	بی دستاورد وادی جنون	جز نخل قیس نیست کسی منین مرا
نور آینه چشم داشت نرم در نظر	نویسید نفس پسین مرا	یاری که کینت بر لال کلام من	بهر زخمی که دهن گیسو مرا
اسیر ز صبا بودم بوی نعل	موی باغ عیش و شکر چمن مرا	فرجه چنان نمود یک شبه لال	گو یازده صد گیسو مرا
فریاد کن بگویم نشسته لب	بدرج کرد از گیسو سر من مرا	روزی زنی ز سبزه خط من	ای آنکه سیدی است انگبین مرا
و صفی زانه سیه دست نامور	کرده رقم بصفه خاطر گیسو مرا	صوفی صفا دل بفرود شد آینه	عالی ز می هند چرا سگین مرا
فرقی نبود برین او و جوهر	از دست کرده اند جد آن این مرا	ساقی ز روی فیض کشای من	مقسم نیست غیر کوه سگین مرا
خاکه آب شرم صافی غل غل	صوت آواز است این دلقین مرا	شد پاره پاره پیغمبر احباب	بی شرم کرده است بخت شرم مرا
اکون که نشینم ازین غفلت	نوشی بی لعل است گیسو مرا	یار کجا روم چو دل میزان اگر	در جنبش جانم زین مرا
چرا که یاد شمع دلی نیست ششم	براز شتاب کنی سگین مرا	باشه فیه ز تو گویا خود	بر کرده است ستی این مرا
گردید شوق لبه آلود بخاطر	تعلیم داد دهنده دی و سرم مرا	صد پاره شد ز دست جان دلم	یک دست نیل سرشاکتین مرا
ابا هم میگذرد در شوق	داغی دل نهاد چرا من مرا	خون نشید و رو اوسیا	چون بگذارد دل گل من مرا
از روز ناتوان نزارم ساختن	بزم صبر میکند کز نارین مرا	ببقدریم کجا بکشد باز یا اگر	خالی نکند جابه گزین مرا
جانم فدای لایکه عیب بکند	گو بر سر نکرد عدد آفرین مرا	شد سینه ام چو دانه گندم	تا دست او پاره نان من مرا
بخت سیاه کرد بطلی سید	پیری نموده است جوان من مرا	شاید که ابرایش رحمت من	زهد ز روی نامه سیم من مرا
گشتم اسیر و صفا دگر	گردید آشیان نفس آفرین مرا	باسامی مقابله سازم فیض	معلوم گرد شود روح الامین مرا
در من است راه و شمشیر	تا راه خواب زده آنکه حسین مرا	دامن بر پاره بپاشی شسته ام	جز نخل فاضل نموده من مرا
نادیده دیده گوشت زان لب	حرفی نامر یاد بجز یاد حسین مرا	صاحب سهر کرد نظر سوس من نکرد	
عصیم نمود کار سهر در شاعر	اگر اهل بزم جید علی نکند من مرا	جانم فدای که جید علی حکمت من مرا	
خاطر هنوز بوخرین ازین مرا	خالی مکان که نشسته اینک من مرا	بودند دشمن ازین من من مرا	
خوش بودم ازین من من مرا	خوش بودم هنوز لقب خشم من مرا	داغی نهاد بر جگر حسن را	
سازم با حسن آید	سازم با حسن آید	بر حسن نگران چه توجه می مرا	
ساقی برای خاک کفایت من	دست که مگردن مینا کشیده	روشن شدی مثال سحر بود	
میان قبرست زید با خلق	نخوت نمیکند داشت قدم برین مرا		

بر اوج و سربلندی دای فلک شاد	ماده ایم فرق پای زمین ترا	بر روی غیر نیز دم گفت گر چار	هر سکوت بود تو گوی دهن مرا
شادان شو بگره هرگز ای غریز	شاید که غیر خنده کند چمن ترا	چون لاله داغ دل بفتاحم سرفرا	افتد اگر نظر محسود کوهن مرا
حالات عشقان همه گوید پیچو	مشاط شاید صفت شانه بین ترا	تا کی ز دست جبر تو عریانی تنم	کن قطع از غبار دلت پیر من مرا
تاجت آفتاب کایت ز ماه نو	کردن بچو ابلق ایام زین ترا	نازش کنم بجله فردوس روز شتر	باشد اگر خاک میش پیر من مرا
یاد روزگان بفراموشیت ده	یک عرصه میدهم دم حلت من ترا	آفریده غبار چشم عدو ستم	بجان نکرده بود عبث جان من مرا
باد کن علی سخن بچ کس بدل	تا بچ روی او نشود و نشین ترا	آسان بود تحمل صد طعن شنان	آنکه نه شد گران بیدان من مرا
		نیز نگاه زد و سر سپردن آن خشم	کرده شکار آهوی ناک فلک من مرا
		بی روی بگذارد من سیر یونان	صبر بود سیم سحر دهن مرا
		گلگشت باغ بی رخ اوستان	دار است نخل سردهی دهن مرا
		گوشت پنج نوبت شایانه بر دم	
		فخری است بس علی ز درختین مرا	
باید غایت کرم ای نازنین ترا	عیبت پیش اهل نظر خشم کن ترا	ایست نگار عدد دل شکن مرا	خاریست که آرد از من مرا
ساقی یا که گردن مینا است بلند	چشمی در انتظار بود سگین ترا	نقش محبت است مگر نقش پای دست	نعلی در آتش است سر را من مرا
خود را بکشت آنکه چنین عداوت دید	باشد نیام تیغ قضا استین ترا	گوگرد احمر است مگر گرد کوی دست	گردست انگ انگ الهوسان من مرا
خیط سحر که حلقه انگشت بود	باشد ز آفتاب منور گیسو ترا	اکبر عظم است غبار دل قیاس	بر غم او پیام کند سیمین مرا
باد بهار رفت بهار چمن رود	بلبل خزان نمود و باغ غنیم ترا	ایمان زین ر بوده سبک هضم	کافرنده آهبت بر حسن مرا
افروختی چوین چویر دانه سوخم	ای شعله رو کرد زین گیسو ترا	زارم بیاد آن که ناز کش خان	کز نور هم ضعیف سر و گردن مرا
ای غنچ لب خوش نشی خرابام	آیا زبان نداد دهن آفرین ترا	نازیم ز خاک بر فلک برساند	گردید نور منور کفن مرا
ای بت چنان سکوت نمودن من	گویا زبان نداد سخن آفرین ترا	چون تار گوشت تنم زاف و اتون	می باید از جاب هند کفن مرا
اسیر من روانی جان من کن	آخر که آرزو نشود محبت من ترا	فریاد دار عاشق شیرین نبوده ام	دامان کوهسار نیز ز کفن مرا
فریاد این گدای زین کی بگویم	باشد ز آفتاب فلک نشین ترا	صد پاره کرد دست خنم لباس من	دامان پشت من نیز ز کفن مرا
ای غنچ لب ز خزان است نریش	گردید آشیان نفس آفرین ترا	کردن گرد باد سر کیشم درین	می باید از غبار رقیبان کفن مرا
یادم فتاد آن لب دندان کشش	یا قوت شیطانت دین ترا	سازم با حسن آید	
از دست بجز از دود و دل عجب ترا	آینه گیر تا بدل آید یقین ترا		
		امر ز گشت صاحب من برای خود	
		دیر بود بر که علی خوشه من ترا	
		دشنام داد و بار سر من مرا	
		کتابه از فال گیر و این فال مخصوص بشانه نباشد ۱۱۲ ز با عم	
		سازم با حسن آید	

از ریشی و لطافت ۱۱۲ کاره عکس کردن از خوب -

عریان نمی بگرز تن ناتوان من	بارست چون غبار بد لعل کفن مرا	آنگس دید سیرکنان گهبدن ترا	حوری گمان نمود میان چمن ترا
دغم برانی نام نقش گلشن سحر	می باید از شقایق نمان کفن مرا	ای بت نیامدی مگر از لبه جسم	کین ستم که سجده کند بر من ترا
دستم غیر سبک برای نازکان	سنگ است جان آریان بن مرا	ای بت چنان زور رفتی با کفر	کین ستم که سجده کند بر من ترا
مدیم نشد زنجبت سیه به طاهر	ز اغ کمان پیروز کفن با غن مرا	دندان فشر در جگر خود ز روی من	در خوابیه است مگر نازدن ترا
جان اوده ام بجز شکر دگر فغان	باید که عند لیب دونه زن مرا	می آرد زمر دیک چشم آهوی	کی زیب سیدم سپر گردن ترا
از ترس من سر خود می کشد فلق	خود سیدم بود سپر گردن مرا	حسنیت زور داشت این تنهیت	بشنید چون قیبح پیلتن ترا
باشند غایب عین ای جهان	داغی بود بر و سپر گردن مرا	اکسیر از خاک است میکند دل	شاید که دید بوالهوسای تین ترا
بعد از بنی نبوت غیر است زنده		بر زود و غرور کن ای قیبت	سعدی گفته است مگر شستن ترا
مفصاحت علیا دهن مرا		باشم زیاد و زنگان تو ز ادا	فرموده اند لیکت حسن فلق ترا
یک گفت گهبدن گری بهمن ترا		آفتی پای غیش چای بر اویش	پاد دگر چه کنم ای چاه کن ترا
اینک ملک سیدی نقد جان خیر		بعد از بنی نبوت غیر است زنده	مفصاحت علیا دهن مرا
جان کن بجوی باغ نوشی لبانم		پایام مهمل فرستاد گمشد مرا	بهار پای خزان کرد و گشاد مرا
دشنام ده بروی حکیمانم پری		سیان مرگش جای خویش نمی	بحرم دیدن رخ کرد و در حصار مرا
ای سر و دست از نیاجه		چه سبز با بجز از خط تو آهوی	خزان گلشن جنت بود بهار مرا
سازی اگر ز مغز فاطمه عجم		برشت عشق شهید بلند قیام	نصیبت شاد زین و دور مرا
ای مین بندد و بکمر شصت		رشت یم و دیدم شقایق نمان	په انهای جگر داد لاله زار مرا
بیردن شدی بوی خوش اندر ایند		مزاج من بود آخر خون از ترکان	کنی چون صد دلی رگ شک خار مرا
خط زبانی کشد گل ز آبشم		به پلیم نشین ای صبح شیدان	گرفته است بر شدت بخار مرا
باشد که به شکست گس سعیدند		چرا نمیشم از فرق تا قدم نمی	که بود با صفت فر کاش کار مرا
زخم کوبی لب و گفتم بر کلبش		بیاد قامت و بکمر شاکت جاری	چه بار بود دین سر و جبار مرا
ای بت سیاه پوشش خنجر می کند		کدام روز و ده سال نوجوانی	که پیر کرد بیک کف خط انتظار مرا
گوشت پنج نوبت با نه بردت		مقام تست لم جای من ای صفا	نه از دست بخت خوف نام مرا
فخریت علی ز در بخت ترا		له قمری زانا ۱۲۰ از بهار عجم	
له پاره شاخ سیاه باشد که بهر دو گوشه کمان وصل کند از بران جهانگیری		له یعنی پیر از کشت رشیدی بران ۱۲۱ از طاعت و خج	

بجواب لفته دید چون شمشیر	تمام شب بن مازده مار مار مرا	کفید از علیا بکوه سار مرا	چرخ غمی که بوده است در کبار مرا
جدا شدم ز درد و تنه جان ای قبر	ز روی لطف گرم گیر در کنار مرا	چرخ غمی که گشته است دهن غار مرا	چرخ غمی که گشته است دهن غار مرا
چگونه سیرم از راه دور و محشر	بود گران ز مصاحی بدوش بار مرا	غریز داشته کرده تو خوار مرا	غریز داشته کرده تو خوار مرا
با حیا و کشتن آید و شانه در کسو	که هر چه بگفت است سوی بار مرا	بمن گفتن بافتن آنچه خواهی گو	سوا می ساسه باشند از بار مرا
جواب من فرستم بسوی آن گدو	اگر دست فتنه که صبا سوار مرا	تو نیز اصحا در کسبه بخر داری گو	که با نضاح کس نیست بیچار مرا
که دورتی بود ازین بخاطر من	نوشتی ستان زان و خط غبار مرا	دل از گزیده یار باز تو پوشم	شود ز اشک اگر جانتا دار مرا
نظر قناد علی بر کدام نه یاره		کجا فدا که دل نیست در کنار مرا	کجا فدا که دل نیست در کنار مرا
که کرده است چو سیاه بقر مرا		بجانبش نشاند جام ده سانی	که با جگر گیر و سه خار مرا
چشم بد و تو شمشیر ناگوار مرا		بر صفت روی تو خوانم خوش گل	جواب هم ندیدم چمن هزار مرا
چه دلتی که ندانند در ده		وام سحر دلیل است از فضیلت خویش	بجای خویش نیازد در شمار مرا
خوشتر از آنکه باز بکا و مفا		نشسته ام سر زده با غم بر دوش	نمیدند بزم سرور بار مرا
نیال سر و قدان به خوشنما		کدام از طرف خاطرش کدر است	نوشتی آینه و خط غبار مرا
نخستین خواب پرید و بیدار گشت		علی بدم خود افتاد و عاقبت عباد	شکار کرد و مرا هر که شد شکار مرا
خط سحر تو دل از بزم جدا کردید		چشم بست آبی بکوه سار مرا	که آید از کشت و چنین یار مرا
بر دیو ده و افق میاید افتد		چه عرض حال کنم به زمین تو میدانی	نه نوی رفیق نه نگار مرا
ظهور حست و ان شود و غریبان		چه سرو و نشاند آه بار بار مرا	چه رود و نشاند آه چمن زار مرا
صبا سلام نیازم زان چرخ		برای سیر تو نیز آوایم ایست	کرد انهای جگر گشت لاله زار مرا
طفیل عشق تو زدی غرور و غش		میجو سید این بخت خلان کو	که غرق ساخته شستی چشم زار مرا
دل از آه شر بار نیزه بزم		برست آیدم از لعل سیدم تبسم	گزیده است بخوابم سیاه زار مرا
نظارم شکر از چو سر و سر سیم		رو ز بیلوی من هر کجا که بخوابم	نمانده بر دل شیدی اختیار مرا
امید شد که چو یوسف غریب غریب		مقابل کند عشق حسن را هرگز	تکبر تو نموده است خاکسار مرا
مرض عشق طلبکار شربت دیدار		چو شکبار ده دیوار قصر و زند	خوشا زان که سازند سنگسار مرا
کنم بر آنه حالت نه از بار بار		چه گفتنی بچوب نضاح و عطا	که دل بکستن آید و ناگوار مرا
تبرس از غضب حق تو ز ابر و غرور		بمن چون نشو خاک من سوا فلا	که کرده است چه بر از نیزه دار مرا
ز رنگ لعل برون آمد و بتاج رسید			

نشان حای قیامش چو میقتصد	کنون نایب خبر از نشان خویش مرا	بحسن خلق کنی خلق را دام اسیر	ز نقش خنجر دگر زبان خویش ترا
شرفیاق سیاهی سوی چشم برود	نویز پیر جان جوان خویش مرا	بخلق کار کند خلق نیک بد آری	که دوست و عدو خود زبان خویش ترا
شکایتم جوانان بزم حیات	گذشته است پیری تو آن خویش مرا	شمار رگ انگشت سهل انگاری	بهر شود اگر از گشتگان خویش ترا
نظر در دلش بگریزید هرگز	ز آفتاب است آن خویش مرا	نظری همه عالم اگر بنور صحیح	ز جام چه بود که جان خویش ترا
زلف بود دلم را سوار صید سگ		بیاده گوی دشمن علی است سگ	
بزیست علیا غسان خویش مرا		که هست مهر خنجر و دمان خویش ترا	
چو غره کرد و بخلقت عیان خویش مرا	بگریزند بخت نایب خویش مرا	اگر شود خبر از عاشقان خویش ترا	برای نام نباشد نشان خویش ترا
چو غفلت آبی شهر خاخوان	کرد و گس از پیران خویش مرا	ولا جاک سکوی گیتی پنهان	بیاد نیست کنون از کجائی ترا
چه احتیاج بشه از معانی روشن	دین بود پیر ز زبان خویش مرا	ز انگشت برقیان تو قدر من شکن	که مهر حسن بود دمان خویش ترا
زحل نبود سرشتری طالع من	سر قیفت دی تو آن خویش مرا	اگر خیال کنی بوی خلق بد سخن	چو کند زخم نماید دمان خویش ترا
و هم بد در سر صفت تو مرغ جان	عزیز نیست بهم تو جان خویش مرا	اگر بگذشت کام دگر رسد کامت	تمام سود نماید زبان خویش ترا
چرا دیده قاتل شوم نمان جان	که نیست نظر خود امان خویش مرا	بجو فروشی خود میخیز هزار غریز	ز یوسف بهرگاه روان خویش ترا
فدا و عکس آینه رخ که بر رخ	شده است جام جهان بین خویش مرا	در دین آینه ابرو خود مبین فر	مباد تر رسد از کمان خویش ترا
ستار شین با کجا است بل نظر	کساده داد و قیمت کان خویش مرا	که قتل من زار و ناتوان بستی	چه از با که به بر میان خویش ترا
منم زهر غم ز لذات حس مط	نظر نمی فتد کنون کران خویش مرا	چو قدر خود تو علی باز مشکنی هرگز	
بزار جیتی اگر کس بچین نسیم	خجل بود بهر گمان خویش مرا	که هست مهر خنجر و دمان خویش ترا	
بجز کفن که بودم غایت و ش	هر هیچ کار نیامد از آن خویش مرا		
علی شکایت محبوب جوان چکنم		که ترک کرد پیرسری روان خویش مرا	
چه خوشنما نماید عیان خویش ترا	چرا خبر نمود از نمان خویش ترا	دو باره خواند صدم اندرون مرا	بدا فرصت یک سجد بزم مرا
اگر فروخت کینه چو یوسف شو	خریدم یکم اینک بجان خویش ترا	نصیب لعل دمان خویش ترا	کجا کشید ز فردوس بانه مرا
اگر غریبی عنایب باغم شو	که شایع کل نظر آید از آن خویش ترا	بریزم محبت بر ام ای عیاد	نماده است کنون سیل خود مرا
بیان عارض گریه ز قیاب گو	که لبیل است بکشتن زبان خویش ترا	چو بهشت گنج چه شوم جراح خرد بود	ز دغا جانوست صدمه مرا
له با صلاح علم خود بچاندن دو کلاه جلد صفت کو کجا به سوا شمس		در هر جوی یک چه ایکه قیقه ۱۱ از غیثات ۱۲ بفرج من ۱۳ از کشف و قشوع	

بخون من گرفتند دامن قاتل	نه از شکر صندیت یک گانه مرا	فدا ده ام بر شمس و زخم نیست	لکزدند فرسم باز زبانه مرا
چو نیست گوش تو مانند گل نغمه صو	چه شده که هست سر نغمه لبلا نه مرا	اگر چه کرده همان نجایات است	ولیک می نهد انکار میزبان مرا
بچار رخسارم ایجا بوزم جبین	بست مشت و دوش آشیانه مرا	سر زبان تو دیدم میان لعل	بگر بسخت این گشت این مرا
بکشت تیغ جدایی سیان ز کجا	سنان بسینه زن اینک میاید مرا	چگونه ناچار بزم جسم من گیرد	که چوب خشک نیاید زبانه مرا
صنم تیغ جدایی کشتن قشع	سنان بسینه زن ایستد دشمن مرا	هزار و ده نماید اگر کنم صدار	امید نیست از و غیر از بهانه مرا
بصید رسیدی بهم گل صد گرب	نه از گشای ح نیت یک گانه مرا	ندا هیچ بخور غل دل این جان	هر آنکه دید پس خویش سالانه مرا
تیغ ابرو تیر فرود کنم شبیه	سر زد که دفن کنی در سلاح خانه مرا	ز عارض آینه نباشد باره	دهند تا سخن طعنه غویانه مرا
تیغ ابرو تیر فرود شد هم چون	سر زد که قید کنی در سلاح خانه مرا	بسا انداز اهلانست علاج مرض	نمود یا بیک غمزد چاقی چانه مرا
طو حنبت فردوس صدمه باشد	که داشت ابرو من بر شمشیر خانه مرا	پیام غیر رسیدی کام من دی	اگر دسوی یا ش سسی وانه مرا
اسیر ماندنت از هر دو عالم زادی	سر زد که دفن کنی بقید خانه مرا	خلافت و علم نمودی سر زنی	تراست هر چه کنی جان من وانه مرا
چو رانده اند غریزان خانه مرا	سر زد که یار بخواند درون خانه مرا	دل زبان تو شاید دل زبان من	تراست نه جدایی سمنانه مرا
علی بفرج خود تو نیز جلوه نما		که نیست عاقبت بر جانوست خانه مرا	
نماده اند ازین ملک خسرو امیر			
اسید جان است تیغ یاسم	صدای کوس جیل شایه مرا	بود که کشتان سنگ شانه مرا	ز آفتاب در جراح خانه مرا
به شیخ شهر گوید کاین صدم	جبین خویش کند سنگ شانه مرا	قدم بنا ز چو خنیا گری مرغان	بود دیده عشاق فرخ خانه مرا
چه بستانست ترا جرح با دغم	که آفتاب شایه جراح خانه مرا	بر دین کیشی برده در سر برده	در دین دیده عشاق میخانه مرا
شیده ام که قدم زخمه میزدی	ز چشم قیس نایب فرخ خانه مرا	شدی ز کعبه سوی کعبین می ترا	بقید خانه بر دازد خانه مرا
فلک شبی که بر ماه را بهمانی	ز آفتاب شایه جراح خانه مرا	کسی چگونه یار و یکتای نزد	شنیده اند بیک خطبه بهانه مرا
مخوان ز قصه شیرین کوکب خور	ز چشم خوانب کاخچین شانه مرا	اگر خیال کنی عهد خویش عذر	بزار بارشمار دمه بهانه مرا
قدم بجایه ام ای میزبان نازینه	که دست خانم علی است شانه مرا	فدا ده اندر من بزم میشت	اگر بود زبان سنگ شانه مرا
اگر چه کند از لعل یا رشاطه	گر ز چو نغمه مار سیاه شانه مرا	له پازنه را زنی یکدانه ۱۳ از غیثات ۱۴ از غیثات ۱۵	
ز بام جرح ناشاکر کند بره	که داشت یار من قتل بسلا نه مرا	له دو پازنه ۱۶ از غیثات ۱۷ از غیثات ۱۸ از غیثات ۱۹	
ازان زمانه که ستم ز گردن جدا	بود چو حلقه توید در دشتانه مرا	از یک شمشیر عد نقش کنند و بدان نزد باز ۱۲ از کشف	
له گمانی ۱۱ از تعجب و مراد			

نظریه بر عشق کن ای جوان حسین	چرا در این چنین است که نه ترا
برای صید کجایم کن ای جوان	بیا که سینه عاشق برونش ترا
بلک ای عشق سلطان اعلیٰ دوست	ز سینه بی خلق است دیار ترا
نگار خانه چمن که قصه نیست علی	
بود در آینه خانه نگار خانه ترا	
نشد میکه چنانکه خوابانه ترا	هر حرف که فرصت دستان ترا
جواب چو کنی سنگیال یا	سوز زخمی مر جان کند شانه ترا
مجال نیست که با چشم بگری	مگر ز بار نظر باست دستان ترا
صنم ز در دل عاشقان آگاه	کسی مبادند گاه در شانه ترا
سوز بپای تو بندم خار خون را	کنم زخمی ترکان خوش شانه ترا
صنم ز کعبه بردن کرد نبود	مگر که در دل مردم کند شانه ترا
عطا بود غنای در خوشی و دشت	مرانست فردوس ابدانه ترا
بگو ز دل ترک در نشانه ترا	مرانست رخ جدایی سمنانه ترا
گیر خورده بشوم روح بستان	ندادگر سخنی لطف شاعرانه ترا
بصیرت علیا چو آمدی ای نجیب	
کشد بجای گریه و آه ترا	
ازین و عاریت که از ایران یا	که در خفا به چشم با صحرای
مکان سینه ای پس این هوشم	که جان بخشیدم به جانشینا
چه باشد در شایان از بزم را	که سنگستان علی دم زسیا
چگونه پانسم با ریش و ریشم	که شست و شوی صحرای من زسیا
ز تیر خنجر بکسری ای فر کعبه	که دیدم در میان جانی سنگ و صفا
خداوند تو امر و زمر از قیامت	که در بعد از این نیست ز فدا
خداوند سپیدی کن ای لاجش	که چون درین سینه بیکم اینا
چرا شاعری دید و گفت	که دیدم قلمت تشبیه است مرایا
اگر سوم یکم و دروغ عجب بود	که از خوشی روان علی دیدم را

درین آینه بنگین زمین باستان
 جبین مهر رخشان رخ گل چشم
 دانت غولب قوت احمد اعضا
 دل خود صاف کن تا بگری قطره
 صباران بسف گلین تعبیر
 بچشم ای دستان انتظار جان
 هنوز ای سوز قد انتظار زده
 مرا ایست که گفتگو بی حزن
 کشاید که در دین و علی
 بیا ز پیچیده عباوت انجمن
 گز کرده که یارب و این کمان
 چرا در حیات زدی گم من باشی
 منم آن ده پایی آید بر مساتی
 چه بی تماشای گل سبیل درین

زمر بر آفتاب مینه در گه بازی لیل
 علی اندر خیال عاشق دارم تماشای

چنان ترسند که در انداخته تو
 بجا که در مردم و کس اسامی
 بخون گریه شایسته در حشر
 نهان گشته سوز و شوق جان
 بیا خوشی که در دین و این
 گمی بهان که در شکی گاشی
 آبی با دین جان لیا سیر
 کلام تلخ و دگرش در دین
 بر لوت گویم سوز و دین
 بدم فساد لهار از غوی سیر خط

نم قند گدازد عشق آن کمان	زنا و کمانی از سینه ترا زودا
زنا و کمانی از سینه ترا زودا	عشق عطری از خاک دم زینا
طیبا را علیا بیج نقیصی نمی	
کردم از یاد میکند تاثیر دارا	
ربود از شک و غم بر کز زلف تو	دامم از ریشان ساخت بزم گیسو
چرخانی حکایت با کو خان عیاش	درین شمع ایدل ملک اینک کوه
بلا باشد نصیب عشقان بدیش	دم را کن و پارانی توید باز د
نیستم چو کاکل شد لاگردان رخ	بی کمال اسید باشد عین آمو
چو بوم لبش بر دوشم انعام	بی شربت شوقش لطف آید
خدا باشد کجاست بیتی دیدم	بر شمع سبزی که توید باز د
چه صحرای است یارب جافه	که ز سرگشته گوشت خود از یاد د
ازان بونیکه قتی فرق بین و بلانو	بیا جان بونیکه نشین زانو
زخم چنار است سست سرنو	بجای جلوه گر باشد تیغ تیغ
کی از خشت شیدی را و در دین	کلام با من از در سر حرف بیلو
بوی سر بیلو استخوان سینه بیلو	ازان قتی که بیلو باشد زین
دل من است بیانی جگر کشی صبا	خوم خون با خون جگر کشی صبا
که ام طوقی است گداز فاشه بیدی	دل را در گرفت قناد و دزد کوه
ندیم کعبه قصه خون قبله ناغی	زید از فرشت گوشت و در کابل
چنان پرواز دارم علیا در غزل	
بروشاید بخت عرو من زنگنه رو	
ای که باشد بیهوش گشت کونان	اگر دنت را در خوش طوق دودا
بسکه در ازادگی فکر اسیری کنیم	کس از دستان دشمنان دودا
باغ و دسکون و ضم فادان معجزه بی نشیت بستی ز سیدی گویند	
۱۵ بفتح اول دسکون دال یعنی ابتدا و آغاز ۱۲ از غیث اللغات	
۱۶ چشم ز غم یعنی نظر که بجز زبانه و خوش ضرر برساند ۱۱ از غیث اللغات	

با چشمه صفا و عدم طی سکینم
 نیز که در خاطرق لچر کان بمان
 وادریا صوت جوب سنگ تین
 زار از نور حق بی محبت نیست خیر
 میشود بکفیم فانی جامه کج
 باغیا چشم ز کس با جان راست
 طبعه اجاب آن کرد و دل عشق تو
 کوکب می عشاق است بام آن
 مرغ دارا دم گرد و عاقبت غیض
 مردنش با شادی که از خضاب
 کوخوار انداز برای خرقه پیرا غزل
 ذکر اسلام است در دیر پیشان

نیست کس آموزگار با چو عیسی در سخن
 فیض آن روح القدس باشد علی

فرق ما را با نمود آخر سنگوب
 در خیال را زخودش زاموش بخوان
 خوبی تقدیر کرد دیدگی دوشان
 طالع مانیک شاید درین دوان
 زلف کردی ایشان بچو حال عشقان
 میکشد اندر بدان پیش نشان
 ساقیم آینه جمال غیر خوشن
 مین چون بر سر لوار ساعه محبت

۱۷ از غیث
 ۱۸ ستاره بزرگ روشن ۱۱ از غیث و سردی
 ۱۹ خواب بطل ۱۲ از غیث

حد ملک را شایسته بود و بود	کس نیاید هر که رفته سو او نبویا	کعبه دلاکم محراب برهند بیا	اگر نایان بت بر عریا بود
رفت یارین بیستی که بر لبوس	سنگون کرده فلک اختر شکو	انتیازی کردی خود بتی این	اگر نمودی بخواب رویی مرا
طی کند منزل مقصودا و کفر	قطع لی کرد و دست بر گرم کوب	سخت در بر سر و اندیش من	بود شمع نرم از پیه زن هند مرا
آنجنان یار حشمت بر علی کرده ستم		اگر چه قلم باطل و راستش می	راست هر چه بدید از بهر حکو مرا
عاقبت امان صبری پاک کرد آویا		تا تو رفتی از دلم ای بر زوشت	طنفه ناختم شازلیس پیلو مرا
مهرانی میکنند ای دستان مرد با	نیک خصلت گفته استی تو خوا	آن فقیرم دوستان گشته در گم	کاسه گدایه شو تا جم سهر کو مرا
ایچه کرد و میکند غره مهر با	اگر نکوست نخواهد در صحر دبا	ترک دم آید آن تاید نقش قدم	قوت جانم میرسد از کاسه زانو مرا
ماه نوشد باغن غم از برای عشقان	ناموتی باشام عید هم ابر دبا	دیر شوق خود شو که بروم جدا	دو تکی اینماید در حق پیرو مرا
تا نباشد بهر شرف پیدا و جان	گشت امان و گفته کشته اسوبا	جستیر از کمان بر آغوش می	قوت حشمت گشت آخر قوت باز مرا
و ایستی که بخوابی از دنیا ترک کن	بر در رخا گفته بر و پیوستا	خود شدم محراب کعبه انبیا و ام بر سر	
ز دجها و گدای یکرانان شست	ماز جوران میفرودند سایه اهو با	صفتی شایسته علیا قوت باز مرا	
بفرایم آنچنان در بجا و در شوق	سینک فراید بر دم هر یکی پیلو با	زوی سیوی برنگ غمیر شود پیدا	ز آینه گریان من گوهر شود پیدا
زینت زانو بجای کز برای خدمت	میکند از ضرب کف فراد از انو با	بیکه و دیگر که من بچاودام	اگر خاتم میان شهر بحر و بر شود پیدا
ترش گشتی غصه کردی غم جان من	سیدی و سار غمی شربت پیو با	سایه دشت آن عشق خوش گشت	که هر جا بودم از کوه کان لشکر شود پیدا
می پرستم در حرم دل شام زرد	پس عداوت چه دارم و کم و با	چنان شهادت دارم از دست افعال	کشتی صبارا که چون شمع سر شود پیدا
رنگ طوبی سرد در کمان بخت	میفرودند از دایمی دم کوکوبا	ندیم شمشیر خون نیزان غنیمت	کشد گریخ بر دانه خمر شود پیدا
ناخن غم میشود ایجان پلان ماه نو	تا نشان ایدی بر حلقه باز و با	سنان پر و شوق دیدار بر زانو	کشد که قطع صیاد بر پی شود پیدا
همچو دو شمع حال بر شایان علی		اگر گویم که بسی باشد از شب من	چو زدی از سر و پا اختر شود پیدا
شب که داوای از نفس گل شود ما		اگر دعوی کیمانی است خود من	که اندر آینه مقصود دیگر شود پیدا
آبگوشت و غزال نیم گیسو مرا	موی بینی شد ز مشک و پنبه مرا	نیاید غیر روشن آن نیست من	که خوار چون دریا پیوست شود پیدا
با وجود آنکه دارم و نیست به	در نیاید ز خواب سر ابر و مرا	بیان زلف و گرد و میان کوان	ز باد و میشم بر دران شود پیدا
شام عیدم بود و صبح عیدم	که لاشه خوش نشان و دکان بر مرا	چرخ خدام که آن ساقی جوهر فام	بجای لاله از خاک من اختر شود پیدا
اسمان عشق را باشد گریه نام پلان	اگر کنی خیر و نیت بیخ از ابر و مرا	بود حال شوم هنگام بودن شملات	بجای سحر از خاک گل غمیر شود پیدا
له کرده ۱۲ از ساعده		علاج بادیه گردان شود از غیب	ز بهر کابل از خار و نشتر شود پیدا
له تر کس در میان آن زرد با شد خلافت تملک سیاه باشد ۱۲ از غایت لغات			

ز بهر شوق زانم چو بند گریه	که می شنوم بیک گام نمیشود پیدا	ز بهر شوق زانم چو بند گریه	که می شنوم بیک گام نمیشود پیدا
گل مارانم بر سر زخمی غم غیری	سرم گرفت و سیکه کوشش پیدا	گل مارانم بر سر زخمی غم غیری	سرم گرفت و سیکه کوشش پیدا
منم شمع حب قسم اتار دانه	بر دوزخ گر بایم چشمه کوشش پیدا	منم شمع حب قسم اتار دانه	بر دوزخ گر بایم چشمه کوشش پیدا
خیال کاغذ ازان بخت علی		چرخا بر سرم از رشته بر شود پیدا	
بعکس خطا و آمیزه را جوهر شود پیدا	بر کام نبود دل آید کوشش پیدا	بعکس خطا و آمیزه را جوهر شود پیدا	بر کام نبود دل آید کوشش پیدا
نویسم خط شوق از برای سحر آغوش	بشوق آید از لفظ بان شود پیدا	نویسم خط شوق از برای سحر آغوش	بشوق آید از لفظ بان شود پیدا
اگر خوش چون رخ جانب صحران	بر دوش شود دیوار زندان شود پیدا	اگر خوش چون رخ جانب صحران	بر دوش شود دیوار زندان شود پیدا
چو تو با صدق سستی می مقصودی	اگر هم کنی دیوارت مهر شود پیدا	چو تو با صدق سستی می مقصودی	اگر هم کنی دیوارت مهر شود پیدا
دل شکستن لی آینه گنجان تو کیمانی	مبادا در جانش روح سکن شود پیدا	دل شکستن لی آینه گنجان تو کیمانی	مبادا در جانش روح سکن شود پیدا
تو نفس اولین باشی ضحیانی بود	چرخه گرد جهان باز گرد شود پیدا	تو نفس اولین باشی ضحیانی بود	چرخه گرد جهان باز گرد شود پیدا
خیال لاله زانم ز خوبی بدل دم	نشان بر بار عارض انور شود پیدا	خیال لاله زانم ز خوبی بدل دم	نشان بر بار عارض انور شود پیدا
ز بهر آینه استاپد و دانا نم	فتانم آینه کوه ابر شود پیدا	ز بهر آینه استاپد و دانا نم	فتانم آینه کوه ابر شود پیدا
ستم بایند از میز خدای ظالم	که زدی میان دود او شود پیدا	ستم بایند از میز خدای ظالم	که زدی میان دود او شود پیدا
اگر دعوی کیمانی ترا باشد خود من	که از خود بیت و آینه مهر شود پیدا	اگر دعوی کیمانی ترا باشد خود من	که از خود بیت و آینه مهر شود پیدا
چنان ترسیدم از شمع کاند چرخان	اگر خوابم و غلط نمیشود پیدا	چنان ترسیدم از شمع کاند چرخان	اگر خوابم و غلط نمیشود پیدا
کردی قیل ناچارم در زمین سوسینه	ز نقش زرد با و غما نمیشود پیدا	کردی قیل ناچارم در زمین سوسینه	ز نقش زرد با و غما نمیشود پیدا
چه جبر انم سر در دایره نیکباز	حواصم جمع ناگرد غم نمیشود پیدا	چه جبر انم سر در دایره نیکباز	حواصم جمع ناگرد غم نمیشود پیدا
مرا شوق شادمان شد بفرانده	بیا قائل که زیر رنگ بالین شود پیدا	مرا شوق شادمان شد بفرانده	بیا قائل که زیر رنگ بالین شود پیدا
علی من ام بعد از علی چون قطره و گوهر		نکوی گرد و دین بجز نیکو نمیشود پیدا	
سینه خط بر کنار و انور شود پیدا	درین آینه ز خمار جوهر شود پیدا	سینه خط بر کنار و انور شود پیدا	درین آینه ز خمار جوهر شود پیدا
نبارد عید آینه بیی از دین	دیکر بر کیمانی دیگر نمیشود پیدا	نبارد عید آینه بیی از دین	دیکر بر کیمانی دیگر نمیشود پیدا
بفکر زنی خود و کس ضایع توای	ندید قیل غلطان شیر ما شود پیدا	بفکر زنی خود و کس ضایع توای	ندید قیل غلطان شیر ما شود پیدا
له غالب مراد از علی چنین باشد ۱۲ مولات		له با و موافق از لطافت و سراج	
له بضم سیم و دال کسوا و خود چیری پیدا کننده ۱۲ از کشف			

بهت صالشی علی شکل آسان

۱۰۴
 مکن نسبت بر حق بر گزین خط را
 که فردن کرد از خود زلف نمی بایم
 نگاه معرفت بیدین غفلت عالم
 که صبر است یک شعله داغ جانم را
 همه لوان نعمت بد فرودم در عالم
 نمک بید ز شور تصدیک کبابم را
 نگرود چو گوشتم ذکر بر گزین سری
 چه افتد بلبش بر زخمی ز باجم را
 هزاران بار از خورشید گردون پرود
 بر من کنیز دیدی اگر آن فدا کنم را
 دماغ یار من بر چرخ ختم عطسه سواد
 نباشد ز آب ز سرش عشاقم را
 بر کمر من سوار من بر شد بر سر
 رکاب ماه نو که دند سبب تمام را
 من وصف آهنگر و سیر عالم بالا
 بلال عید بوسه بصدت کلیم را

بیاساتی زخوف شمری بر علی

نجم اده کن عقاب طبع را حسابم را

یقین دارم نخواهد زد قاصد کلام را
 زبانی عرض کن گوشت و جانم را
 من شرمندگی طوفان شکست من شرم
 دهند از کفرم روز جزا ز حسابم را
 نظری بنم و صد عده می بینم اند
 هزاران ده دیکه به میباشند منم را
 اجل از سخت جانیا است آن بکین
 بسکت از تو نه تواند شکستن خنجرم را
 دماغ معرفت باید بر سر غم غم غم
 هزاران شیشه باشد یک کلاه کلام را
 دلم بر دیکه باره زلف طفل میاره
 تبر که ز پیرانه مری عهد شایم را
 نمان در پرده دلهاست او را
 ندیده دیده خورشید آن حسن الما را
 ز صد از زد دل بود در سلو خالی
 ندیدم گاه خالی مکان آن عمام را

بغش آن شکر و علی چون طالبید

اثر بر عکس پیدا شد عای سنجایم را

۱۰۵
 این قدر باد و تان اغفلت در اجا
 غرق ز خانه حق ساختن منجر را
 عاقبت لازم بود فتن بسوی عاقبت
 در میان ره نشستن لجنین غافل را

له شکله کندی بجهاد گویند ۱۲ از غیث

له دوست ۱۲ از مصطلحات

۱۰۶
 تا یکی در دل علیا اما کبریا
 سیکه می صفت هستی خط باطل چرا
 بهت نیا از برای عاقبت عاقبت
 رفت کردن عمر تو کار لا حاصل چرا
 جان فدا کردن بجان می سرور در عالم
 شمع آسا خویش بسوی محفل چرا
 ما تو باشی یک کجاست تو تشنه این
 در میان با تو باز این چنین حال چرا
 بر غبار خاطر احباب گیسو ساختن
 تا باز تو فرودین رین کمال چرا
 زندگانی را نباشد اعتبار در من
 همسر غمخیز طول دل دل چرا
 بحث واجب خود مندان مندان
 اگر حاکم نیست پس این جنگ با جان چرا
 انتها دیند امیدت لازم بود
 پس هر کاری نشانی این علی قاجا چرا
 دامن قاتل ساد خاک کوده شود
 دست با نشاندن تکی ادب ساجا چرا
 قریب بر قریب با منی نشاند دلیل
 زیر پا دیران پس تشنه ساجا چرا
 جلوه افروز سبب این شترگاه دل
 گشتت به چون نخون پس محفل چرا
 گردن لدا دست خصم خود کینار
 این چنین آن فایا بغیر دلدل چرا
 ایکه جوی بار و دقالب انسان بخیر
 می نشینی از پی گوشت و کمر کمال چرا
 عاقبت هر کار را در من کجی ده اند
 اضطراب بر من درون نقد را می چرا
 سودی شمن رود و بانان جاعا
 ماه را در خانه غرق بگو منزل چرا
 نیز نم ایستد لا خود را سرخ کسی
 گشتن بهیوده در دنیای تران چرا

همتی باید علی هر کار آسان می شود

با دم عشقی که داری ناله از شک جاج

۱۰۷
 عکس خود را هم ز خویشین دانم چرا
 در خیال آینه ردی بر جگر منم چرا
 با قریب و جیب من مغراند پوست اند
 داغ حسرت بر جگر از لاله دایم چرا
 از برای گریه کردن حکم بر من کرده
 باز برق آسا درون خنجر منم چرا
 سینه خط لعل لباید بر عاشقان
 پس تماش خنجر و فکر آید منم چرا
 در عاشق و نباشد هیچ او در دنیا
 در سیرایان عبت سودا در نام چرا
 نیستم گرا و شاه کشور عشق این چنین
 راس چپ پیش پس افغان نام چرا
 تا مودود را بخوانم بهت بال کی
 در میان طلقه میگیرم مرا نام چرا

۱۰۸
 بخورم از وصال سوز باغ نیکی
 نقش در آن بختیم از کشت نام چرا
 عاقبت سازد فدا بچون جانم
 در هوای غم و حسد از آب نام چرا
 خنجر خنجر خنجر بر دارا بجا
 باز اندر جمع کردن بچو سام نام چرا
 بی طلبی گر خنجرم رفت تو بر من
 می شناسی جان من ناخوانده همانم چرا

کس ندیدم عقب و امان و بخون علی

صرف شد عمری بی ادبی صحنی خام چرا

۱۰۹
 به حال بد ز دست می خورم چرا
 داغ در دل رفرا لاله دایم چرا
 جدم من آدم که مسجدی الما کجاست
 می می ایستاده ای تو ایام چرا
 بهیچ تابی اگر ز فرزان وصل و
 به کشت خنجر تو برین بار نام چرا
 غافلند بر تنم از طعنه می شناس
 و نمی دان ز دل شوق تو گم نام چرا
 زلف او را بچه مشاطه میازد در
 با جواس حسنه نیکو بر نشانه چرا
 لطف لطیف گیران جگر چرا
 در زبانه ستم ممنون حسام چرا
 رشک طبع با فرستاد مرا بیام وصل
 او قنار از برای سرشت نام چرا
 اینگاه از بهر قتل صد شوق است
 منی تو بعد شستن تیغ بر نام چرا
 نیست حاصل بچونم صبحم جگر
 گل صفت شامم بر خنجر خنجر چرا
 وصل آدم را در دقت نیست با بد
 در میان ابیاس بر نشانه چرا
 آید لا تقطو اشداغ کافرن
 با امید خلد زنده وق عصیانم چرا

من بخوانم که بنم روی ادبی اصل

باز بر خوالش علی ناخوانده همانم چرا

۱۱۰
 گزنی تیغ بجا گل نشانیسم ترا
 در برانی بسز چشم نشانیسم ترا
 بد بگو سنگت تیغ بنبر سر ما
 دامنست هم از دست آیسسم ترا
 گر نشانی بسز سنگ خود ما را
 بر سر دمک چشم نشانیسم ترا

۱۱۱
 له باب نجم گلستان سعدی در بیان عشق و جوانی میباشد موقوف
 شکر کن یا آریه کریمه میباشد لا تقطو امین و رحمه الله یعنی یونس
 مشوا رحمت خدا ۱۲ موقوف

۱۱۲
 در برانی تو بیکبار زنده زمت ما را
 راه ماخر من نجم حفاظت میدار
 نیست تشنه شست بزم خورشید
 شش شود سینه با پیش رختم جگر
 اگر چه از وحشت فلاک زمین برنی
 گر کند شکوه قیاب تو با فرمای
 سیر دریا چینی لایق شانت نبود
 کشتی آتشیم بود آتش آیسسم ترا
 شکوه جور و جفا زنگ محالست ندیدم
 باز دست صنادید از خیر اسم ترا
 عاضدت صحت قوت بود زینجه
 مان گس از پطاولش بر اسم ترا
 خاک گرد و جویان برین با من
 بر سر قبری سیر غم اسم ترا
 اگر گنی جور و ستم از حد کان برین
 آن نباشی که سر محمد ند اسم ترا

می بری نام علی گویدی بکین

صد احمد که قابل بر بانیسم ترا

۱۱۳
 بوکر ماطه تشنه و شانیسم ترا
 قاصدی نیست میر که نویسم ترا
 ساقیا خون عدد و گریه می کشد ترا
 بی وفا اگر چه بود عمر و سکن چو تو ترا
 سرو از اوکت اندوی بندیت
 بر دوشها چمن گریه بانیسم ترا
 باش خاشاک می شکوه عاشقش نو
 بی دبان بودنت ایازد اسم ترا
 جز تشخص نبود باعث حیران تو
 چشمم بدو در که پیوسته بجام ترا

غیر و شام ندادی علی چیز دیگر

از اعضا می تو شکور بانیسم ترا

۱۱۴
 ہی کجاست آنکه بود اینجا
 جلوه چون ماه می نمود اینجا
 در نظر باخپان نمان گردید
 گویا در میان نبود اینجا
 زلف را بچو ابر برسم زد
 روی چون سر صبا نمود اینجا

سخت جانها بچشم فتنه برق	آتش فتنه باز دو داینها
در دلم بسته عقده غمها	زلف شکنین که برکشود اینجا
مداحم دیر کرده اجل	قاصد من رسید زود اینجا
حسن رخ شد فروغ بخت	زنگ آئینه را زد دو داینها
دامن او نهاد اندر دست	کف افسوس جمله سود اینجا
<p>هفت تیرت قمر علی</p> <p>جان من بایت در و داینها</p>	
زنگ مرآت دل زد و داینها	هر که خود را بخود نمود اینجا
همچون عقده غم عالم	کسی برکت کشود اینجا
خواند در بزم ما که صم بگردد	کسی گفت فی شود اینجا
کی توان خواند حضرت تقدیرم	همزه باشد خط عمود اینجا
خضر را هم نظر نمی افتد	هر که بیدار شد غنود اینجا
دیر در مرگ من خواهد شد	نامه برگرد رسید ز اینجا
استحسان در گریه خواهد کرد	هر که خود را نیاز نمود اینجا
برق ناجسته سخت عالم را	جلوه ناکرده دل رنود اینجا
هی کجاست یاکه دیدم خوب	هر چی در کنار بود اینجا
نامودی رخت لیک لشکر	بی جبین میکنم سجود اینجا
جمله تن همچو گوی صد جوان	میکنم در رست سجود اینجا
زور و دشت بیا لم عقبه	هر که خود را بر ستود اینجا
<p>گشته بدنام انتقام علی</p> <p>یار خود جلوه نمود اینجا</p>	
آشای عشق در کیمیا بگازد	بکجان بگازد میمنه ز خود جازد
سینه ام غالی بود از دنیا چون	نگر زده می شام گوهر بگازد
می فرستم نامه بعد از نامه ایجا	میکنم بر باد در شوقش کجور جازد
نگار آید نام غیرم می شمع رو	کی دم در صحن و تقاضای آید

بچشم سخت کنون سوزان مبارکباد	کراکت ز بسجها و دید مرا
بروز عید کنون گشت مبارکباد	که جان ز هر چه توانیکت بید مرا
ز دست من نشوید کراکت بید	خدا ز بهر عبادت بیا فرید مرا
<p>شبنامی جز زلف بجان که بود و راز</p> <p>بروز خضر علیا سحر مید مرا</p>	
گل مراد نشد از گلی بید مرا	هزار قطره بیکجا ز خون بید مرا
سیاه بختی من بین کراکت اندم	نشسته پیش عدو که رو سپید مرا
کمر شکسته از دست بخت و دارم	که میدهند ترقی چو بید مرا
نشان کرد عدد و ز شکار گردیدم	خطا یار ز بس شد صواب بید مرا
چانه خار بر آه تو همچو شیشه	کشید سر ز سرم گریه بید مرا
چاکم از کینه کسان خود که در بار	گفتم قیمت خود بیدم خرید مرا
نزداد بوسه گلبرگ یعنی یار لب	بخار زار خط سبز در کشید مرا
نهان سینه من هست غم شادی	مباد فرود وصلت اگر رسید مرا
چهارخوت بجان بخورم شادی	نویسد دل توده عجب برید مرا
نکرد هیچ از خنده دلم به لبش	چگونه خاک مزارم بخود کشید مرا
<p>علی بقوت باز دوی دشوم قربان</p> <p>برای قتل ز عشاق برگزید مرا</p>	
بصیامت نیایی با قیافه غم	بزاران خم کرده شاید بیدم بید مرا
فضای هر دو عالم تنگتر از دینوا	در عالم جویبار سبب غم مرا
بود سر بر دامن خط سبز جوان	نباشد احتیاج آداب غم مرا
اگر لبین باشد نفس جانی تو خوش	بجز کوشش نیایی بهمان غم مرا
چه شد گرد و ستان دست بزد	نکریزی ز دشت چو گلزار غم مرا
چنان آساکند از خون بید شعله	نباشد حاجتی جهان بزار غم مرا
زبون خیمه جوان و خال نشن نقطه	شر فدا و عداوت هماره غم مرا
شب مسلم هزاران باد بر دوزخ	سینه خنی دشمن گر کند خون غم مرا
<p>علی ز بس تنگ آمد ز دست بیدم</p> <p>بیاده دور کن از سینه ما ساقی غم</p>	
بود از بس قسوت زدن بیا بختی	زدم خوسرو را نظر بین و رانی
زمن آنکه می بیند حالات گشتی	نمی آید بر لب باز نام آشنائی
بنگاه انداز آتش زین صفات بیائی	حلاجی نیست خردم تل جان و جانی
و فاداری زمین شورش در صحرا	بنار دند ز نام تو رسم بوفائی
ز می چون صبا شو چو بوی سوسنی	بیدار کار فرمای بر لب دایائی
بود خفتی بر خسارت شال آئینه بین	بهر بختین بر دی داغ خدائی
بنوعی در دنیا دگر گفت من دامن لبر	تامی عمر کردم گر قیمت آنائی
بر آید گر امید دل من مردن	مزار من شود یار بخت تیر بوائی
<p>علی دنیا است و می شود حال و آخر</p> <p>برای عیب زان برده سازی بسائی</p>	
با تو چون آئینه حیرانم	بی تو چون زلف پریشانم
میتوان با کینه نظر را از عید	همچو مال مغلس از زانم
همچو موج بحیر اندر حال خود	گاه بید گاه پنهانم
شد سینه خنی لبس از چوب	در نگاه خلق عریانم
عشق بخت خام ساز عقل را	همچو یار خویش نادانم
دست ما تا بچند دور از دست	تو مثل خوبی در دایانم
چون صباح هجر از دست سپهر	چاک دامن تا گریبانم
تو بختل ما به صحرای رخ	باده بیا باد پیمانم
تو چو گل اندر حسن انجمن	خار آس در میانم
<p>چون طلوری علی زیر فلک</p> <p>عید بخواب و قرانیم ما</p>	
اگر یاد تو بود جلوه ده سینه ما	سکه بزم نام تو دار و زر بختیم
حکمتش فرد و من تا نصیب	خاک کوی تو بود و خرقه پشیم

دوش در وصل جانفک کردی و غم جگرش از حشمت شیده	شراب سُرخ در بنیای بُدور	بود اندر گلریش زنگ اینها
میوان قش را نعلی مش سحر کرد بعد ناله شود و تافک یکه	چهره دل آه صیاد خندان	ز مرغان کرد خالی آشیانها
شق کردیم بنام تو جگر صغیر دل یکدل و شده از صد حلیت ما	کتاب صفت دیت سیه خلق	گواه محبتش مهر دهنها
گرچه از پیش عد و قصص کنان آید و گشته پامال بیا کوئی تو کینه	بهر شسوار نیزه بازان	بود انقاس در حلقم سناها
شیخنا لطف عبادت تو تا بانی بگرورد بازگیت باده بارینه	ز آب چشم دریا مردان کرد	
انجین بود بدم در گران فادی	علی دارد براه خود نشاها	

هم سبقت تو علی تا چه نظیری شده است	عارض جلوه نما ماه تمام است اینجا	خال در سینه خط دانه بزم است اینجا
خوش بود شنبه با بسکه ز آینه	ز اید عاقبت از خانه کعبه است	لازمست کمرست بیت حرام است اینجا
بست جملت و منزلت از یاد	غم شید تو از غم عد بیرون است	صبح عشر ز شنب تو شام است اینجا
سینه جگر من تو خواهی اید	مجلس موعظت اعظم از بسکه خوش	دین محبت چرا باده حرام است اینجا
گر شیر فلک حکم کند نیست	ساعز باده به از شیشه آب خضر است	خانم ملک سلیمان خاتم است اینجا
سبب این است که از ابد خود دور	زاه اندام بید بود در جنت	و اعظم گفت چرا باده حرام است اینجا
و بیج دانی که نیاید برین فلک	غیر اقل کرد دست مافرج نمود	از چه گویند در شمع غم است اینجا
برق را دست شد بر زمین با	قامت یار لب شک قیامت شد	سر و لبان بود از غلام است اینجا
تا تو اینم چنان بایر که بر از دوش	کار امر و زلف و اگدا ای نهار	بیج دانی که گشت مقام است اینجا
	غیر از فکر عقی که ضرر دست فرد	کار دنیا هر دم نه بجام است اینجا
مصرع است علی بوجه حشر خضر	از عدم آمده ام سوی عدم خواهم رفت	
بال طاووس چنان خائمه ستاده	بهر کین علی چند مقام است اینجا	

تیار جان جانان در زبانها	بود انبار شکر در دهنها	
تن هر کس بود در زیر پوس	فدا باشد بر خضار تو جانها	
مضامین لب دندان آینه	بود لعل و گهر در کعبه دکانها	
ز طوفان است در یابی شکم	منی بنید کش اندر کرانها	
بود آه رسا شمع فراغ	که فانوسش بود از آسمانها	
هوای شوق و شاکش گفت	فروشد گشتیم از باد و بانها	

ای روز عجب از غیث
له شیر گردن برج اسد و یعنی آفتاب از بران ۱۲

عاجز شده جلاد فلک نیر لایک	عجب کشت عشقت خطا جام اینجا	باده پیمان بود هر که نه پماید باد
هر ابل دول عین است این عصر	خطا و فتنه توان جامت اینجا	مستی و خجری بخودی هو شایر
بی فضل تو یار بی خود نابالیا	هر فراطون من چون دوام اینجا	عشق را نیست سرو کلاه بر عقل
اعلی است جناب بس از درک عظیم	میرسد یار قیامت ز خرامت اینجا	آن قیامت چه بود بار خدا بانها
مرغ خردش ریخته صد جا همه پر با	در کمال صفت ماه تمام است اینجا	ناتقصان را قهرست و دل لال
تا برست شفته ام از مهر دانه	چشم محو بر بکره حسام است اینجا	دامن او چون نیست بان را قتل
جلوه رود ماه من نیست نصیحت جرج	خنده صبح نه دگر می شام است اینجا	عاشقان با بود جز تو بدل غم
گشته بهار است یا دیدین بهار	میوان گفت که در تیغ نیام اینجا	سر به چشم تبان نیست لاغور کنی
آه نه نصیب بود نقش بای تو	عاشق زار تر از کار تمام است اینجا	تا تو شمشیر از کمر خیش کنی
گرچه غمی نیست شام در دهنی	اشکی سوخت دلم باده جام است اینجا	تا به کی بگذرد کور و جنت غلط

صا نیا تا که از می دل خود بچو علی	دعوی بختی اندیشه خام است اینجا	
ای آنکه ز باجیت نظر نیست اثر با	خلفی سر سودا بتو با کرده ز سر با	
ای آنکه بود خاک دست گل بهر با	آینه گرفته است جانت نظر با	
ای ماه نگوئی عنایت شد چند	کز تو بر او همچو مهر نواست چه بر با	
ای یار بی قتل کز بستی که روز	خلفی است بی قتل شدن بهر با	
چون شمع نقش تو جوان چه زار اند	تیغ نکت ساخته خون آب جگر با	
خلفی برخت شیفته دیوانه شد آخر	کز برق جمال ز خرد سوخت بهر با	
افتاده بر سرش ز با بر سرش	چرا شک افتاده چون نظر با	
مید شریک کی از تو ای سرو	وز بار غمت بسکه شکستیم کمر با	

خاقانی از خست که خبر با	از بخیری زو بهمان رفت خبر با	
دیدم بهر عشق تو صد گونه خطا	بی نور شد از نور خست بسکه نظر با	
از اهل وطن خبر رسد با تو چه گویم	پیدا است دیم همه تار سفر با	
خالی کف فسون بخورند نام	گو خام کعب ریخته صد کمر با	

اگر شکار سگتی بیل خوشنوا	رنگ چین شکینی خانه مینوا	
عاشق ز عاقبت جان چه شکش	سیر بد اگر بود صورت خوشنوا	
شور شور هم رود از دل تو چو بخت	اگر بیا تو سر دم گریه با	

جادو عشق تو خطان گشته کشد	تا کی نیست جهان طایر سپهر را
کوشش و فکر معاین نیست عاشقان	باید که عقل گر گشته باشد
خام ضایع گشته آمد ششوارین	رد بود بجاک من مذبح سپهر را
از جود تو خون و حالت حشر تو جز بود	
عفو جرم فزون بود بسکه علی	
آب نم اندر دست می پستی	بندی فلک شمع هست پستی
مضای حشر زینک کنیل	برای پستی باست بسکه پستی
بما جلست برده با جلست نهاد	زنگدستی باست نگدستی
قرب شکستیم شمع دوست شمع	چنانچه زید و برادر پیری دوستی
بغیر سانی و ساغر نیکم امید	بشوش رخ ننگد نشا السی
شال لاله خون جگر سیه سیم	برابر است طلوع و غمار سستی
بیاد دار تو که تکریم بود الصلو علی	
کر کار آمدن آیه هست سستی	
سبز باغ است رنگ سستی	کز پستی سستی سستی
بو سه دایم سنگ سود	بر دو کعبه بت پرستی
می آب غدیر خواهد داشت	تا ابد نشسته استی
خاکساریم و اصل خاکست	سراج است بای پستی
گر گشتیم مبرو سبزه رخ	در غبار است صاف سستی
گرچه دریا دیم چه چسبیده	تنگ رود است نگدستی
چون اسیرم بی خار علی	
از منی دیگر است سستی	
له کنایه ازین دنیا باشد از منتخب مراد	
له کنایه از عالم آخرت باشد از شرف و منتخب	
له مراد قرب نماز آیه کول نیست لا تقربوا الصلوة انکم سکار	
منی مراد قربانیت باشد این تفسیر نامه باشد که بر طاعتم آخر جزای	

است آب غدیر سیم
از باد و محبت شاد بخت سیم
خاک سیم و نیز اعظم کلاه است
ما را بلال عید نباشد کلاه
مطلوب از چرخ نباشد بلال عید
بر نماز عید تا نیم ز ابد
بیدار مانده ایم بسکه شمع است
بی مگر آن بگریم و در فرق
ما را خبر ز جلوه آن شمع است
ما مردم اند مردم دنیا بخت سیم
شیراز و اسفهان سیم ز کوه سیم
ما کیستیم دیار که باشد علی
آخره در تصورش از خود گیم

نیت آرام بجز مردن ما دلبر
نیت جز سایه بر آه تو کسی سیم
استخوان گشتند بر سر است سیم
آتش و آب هم شمع صفت سیم
آباز سرگزده و چو یکا گیم
خاکساریم چنان از کف عشق
شب عاشق بر نور صبر روشن
نسبتی نیست با بوالهوسان اصلا
دل گداز است بس آتش شمع
دارگون است طالع از مکر
بی تا تو کنون قتل کن ای دیار
له بالفهم و تفسیریم یعنی آتین از جواهر محروفت

بیدار آن شکره نوش است علی	بی گداز و جهان بر نشود ساغر
آج شایب است لاله خون	شاد از درد و غم و بوی و لاله
سینه ما است لاله آن	شیر ساخته باشد ز شمع
سبح پر دلبار نبود بادریا	که رنگ بر بهار است خط ساغر
مالیاد از بگریم و میدار	بیش ازین بود هر کس لاله
آفرید شکلی فرج ویش	که دزد هر درد و لاله پیکر
سوز این آتش عشق کبریا	که بود شمع شمع شمع شمع
همچو آینه بودی تو تا حیرانم	که بجای نرد و در تو نشد
بکس خوار ز طفل بر مرده	که بجز بر فلک نیست کسی بر سر
جان جان به سفر زنده خطان	لعل اشک کند خواب چشم ترا
خشک کرده است جان من	که آب است بی باختر با پیکر
صد جهان گوش بی قصه پیکر	که بود هر دو جهان یک تیغ
خلعت حسن زخم تو مزید کردند	چو عیش بریدند پیکر
چو عیب شمع بر دین هر گردون	آه که بر سر کند از دوری پیکر
قیمتش حاصل حصول جان سیم	که بود از روی هر دو جهان گوهر
آن کو بخت سحر خیزیم	که بود مرد یک پیکر
نیست ممکن که گشت زنا	علی بیکم کند شمع شمع
ناطق آسای قاسم علیا در عشق	
که بود لبیل و پروانه نصیحت گرام	
آردن رفته فغان ز دیار	بقیاری است بسمل لاله
آتش عشق کسی خفت نطق اول	بعد خلقت چرخ شمع گرام
گم کنده اگر خضر بودی چون	نیست پروا که شود رنگ آن
کنظر دیده آن نقادیده	خوری ناصح به مغز تو سرام
بر خفاک مردم سراجیم	آفتی بود سحر بر سرام
ناطق مرتبه داد علی را ناطق	
که خور و برین و شمع قسم بر سر	
نیست جز خون جگره می حرم	نقل بزم نوشد گاه سر سرام
باش ای چرخ سوید دلقت	گرچه خون دل است می حرم
سبز باغیت بر عشق جان	حسن بزمی ستم باه زدن بر
بوسه دمی زدن لعل چشم	بوی حشره خضر است خط ساغر
باز نخت نهادیم دمی بر خاک	بای خلق است کنون بیکر خاک

ما نخواستیم که سر در رساییم
خواب راحت کند ز شیب میدیم
بی وصال است حال تو بهر حال
هم کند و اعطای و عطا پس شمع
غم تو چنان است که درین
نیت امید سحر گاه وصال
نوش کردیم علی باه سر سرام
خط آزادی باه خط ساغر

اشک شد چشم خود ز شمع ترا
چو عیب می سیاحت بیت پیکر
آنقدر قدر بدایم که چشم خضر
تا شود کم جهان است در اندیشه
نخل امید شد بار و آوی
در صفا تو نشستم غمهای غیب
آنچنان از ستم جو بر جان کاسیدیم
دامن بجز شود از ده طاعت کسی
مرد کس که نظر کرد با از رحمت
دانه در دام پیچ بهانه کرد
اشک شد چشم خود ز شمع ترا
چو عیب می سیاحت بیت پیکر
آنقدر قدر بدایم که چشم خضر
تا شود کم جهان است در اندیشه
نخل امید شد بار و آوی
در صفا تو نشستم غمهای غیب
آنچنان از ستم جو بر جان کاسیدیم
دامن بجز شود از ده طاعت کسی
مرد کس که نظر کرد با از رحمت
دانه در دام پیچ بهانه کرد

نقل بزم نوشد گاه سر سرام
گرچه خون دل است می حرم
حسن بزمی ستم باه زدن بر
بوی حشره خضر است خط ساغر
بای خلق است کنون بیکر خاک

تا بود در سر سر سبز لعل دیگر بچو سواجی که آید بر کی سبزه روی وجود فتاحی و سحر غیر آن نمی باشد شعله و شمع آیم از خون لعل است نام کجاست جلوه گاه یا باشد خلوت یا دیگر دیدم اتم اشک نیستی در سحر سپیدارم بل گوشت ناگه نصبت شیراز با دیو یک	نیست جز فرسودن حال دیگر می شود هر خطی پداقل دیگر آن گل خوبی است آب گل دیگر بچو پروانه بسوزد محفل دیگر گرچه خلقت نیست آب گل دیگر جز در دیده نیست هم گل دیگر نیست غیر از موج طوفان گل دیگر نیست غیر از ترغوش نال گل دیگر خوش کنم دل گو گوئی سید گل دیگر	برق سامی طبع کنون رخ یا ز نادان را زینان باغ کند می برد این فتن بیخ تو از جام زین هم زانم صدفه فردی سینه ام کنون غارت زنگاه نماند خلوه رخسار کار با رفته می کشم محشر بی چون ای محشر میکنم آن قد بالا از آن روی که افتاده دل نمی چید بغیر از عالم بالا	جلوه حسن گلو سوز که برد از جام صدای او آخر دشمن دانا مرا می برد این فتن بیخ تو از جام زین هم زانم صدفه فردی سینه ام کنون غارت زنگاه نماند خلوه رخسار کار با رفته می کشم محشر بی چون ای محشر میکنم آن قد بالا از آن روی که افتاده دل نمی چید بغیر از عالم بالا
صائب باشد علی لعل خوش گشت در ساطع سینه بودی صد لعل دیگر	دست عبی مباد اغزش نیام لکا خصمی می کند در دیده افش تامل کو تا بر دین بدو پیش گر مکانم از زمین لاسکان باشد آه از سینه زانم لعل محفل دلم شانه آساده است دلم جوار برغا نشار روز استم مست دار دانا	دلفانی نغمه علی اصف است بچو طوطی گرد آن آئینه رو گو بار	دلفانی نغمه علی اصف است بچو طوطی گرد آن آئینه رو گو بار
مرکباتی عبارت بیوشی بیز صندل کیمیا ز گاه گسین قاتل بردوش من نیست لعل غرقه میازم آب خم کتابت بیز خنجر به پهلوی زار قری بی خانان کفایت جز نوید وصل از چیزی نمی میل درمی بخت گناه من بطور حیات	چون بطعی جان تن آید نوشی نماند فریاد با باشد بیوشی بار اسانت و دیشاید بکوشی چشم محموت کندیم دهوشی خار و شیر بود شوق هم غوشی جز بطفل مهر و زنها نغوشی اگر کسی از خود سخن گوید بگوشی سوی مرقد میکشد از شرم ردوشی	ی بزمی علی ازین بانی و افضا ترسم آخر شکر خاموشی کند گو بار	ی بزمی علی ازین بانی و افضا ترسم آخر شکر خاموشی کند گو بار
بود نادانی همه دانی علیا قبل عشق نیست حالایا و غیر از خود فراموشی	آرزو در دل باشد و دل نیست با دشمن مبارک سراج کزنگان می کشم ازین دل و زبان دانا ماندم جوین کوه این چرخ	آرزو باشد اصل در گوشت و عطر نیست آرامم بستر نشین بای جانان را زنده بوسه دوستان عشق نمیمیرد تا گیر دامن من بکس ساختم ملوز اظهار اصف	آرزو باشد اصل در گوشت و عطر نیست آرامم بستر نشین بای جانان را زنده بوسه دوستان عشق نمیمیرد تا گیر دامن من بکس ساختم ملوز اظهار اصف

غریب علی را بود بیاسیم می گذارد هر کجا جایت سرد را	جز زمین شعر سر نیست خالی ببند نا آهنی زنجیر سرد را بینه داغ او بود از پینه دنیا بنیاید سنگریزه لولوی لالا شکر شد رزق غمت آخر پیم آب گریه اگر غاری خلد زین را کاش قسمت سیمودی رشت نیام کرده یک پرده نشانی ز جهان خوش بودین عالم اید نام دیام عاقبت مبر عمر می بین دما	غریب علی را بود بیاسیم می گذارد هر کجا جایت سرد را	غریب علی را بود بیاسیم می گذارد هر کجا جایت سرد را
زلفت خرم خرم خرم خرم ز بزمهای فراق قوی صنعت شد و عاز بکسی زخم از گسند نام خرمین من دانه شد قدم شد استانی زنجار ادایی مناسبت کند بکشت لعل باب بحر جودت نیست مغم غم علی بوی خوش گشته همدان نسیم زلف تو امست گره کشت	زلفت خرم خرم خرم خرم ز بزمهای فراق قوی صنعت شد و عاز بکسی زخم از گسند نام خرمین من دانه شد قدم شد استانی زنجار ادایی مناسبت کند بکشت لعل باب بحر جودت نیست مغم غم علی بوی خوش گشته همدان نسیم زلف تو امست گره کشت	زلفت خرم خرم خرم خرم ز بزمهای فراق قوی صنعت شد و عاز بکسی زخم از گسند نام خرمین من دانه شد قدم شد استانی زنجار ادایی مناسبت کند بکشت لعل باب بحر جودت نیست مغم غم علی بوی خوش گشته همدان نسیم زلف تو امست گره کشت	زلفت خرم خرم خرم خرم ز بزمهای فراق قوی صنعت شد و عاز بکسی زخم از گسند نام خرمین من دانه شد قدم شد استانی زنجار ادایی مناسبت کند بکشت لعل باب بحر جودت نیست مغم غم علی بوی خوش گشته همدان نسیم زلف تو امست گره کشت
زلف خرم خرم خرم خرم ز بزمهای فراق قوی صنعت شد و عاز بکسی زخم از گسند نام خرمین من دانه شد قدم شد استانی زنجار ادایی مناسبت کند بکشت لعل باب بحر جودت نیست مغم غم علی بوی خوش گشته همدان نسیم زلف تو امست گره کشت	زلف خرم خرم خرم خرم ز بزمهای فراق قوی صنعت شد و عاز بکسی زخم از گسند نام خرمین من دانه شد قدم شد استانی زنجار ادایی مناسبت کند بکشت لعل باب بحر جودت نیست مغم غم علی بوی خوش گشته همدان نسیم زلف تو امست گره کشت	زلف خرم خرم خرم خرم ز بزمهای فراق قوی صنعت شد و عاز بکسی زخم از گسند نام خرمین من دانه شد قدم شد استانی زنجار ادایی مناسبت کند بکشت لعل باب بحر جودت نیست مغم غم علی بوی خوش گشته همدان نسیم زلف تو امست گره کشت	زلف خرم خرم خرم خرم ز بزمهای فراق قوی صنعت شد و عاز بکسی زخم از گسند نام خرمین من دانه شد قدم شد استانی زنجار ادایی مناسبت کند بکشت لعل باب بحر جودت نیست مغم غم علی بوی خوش گشته همدان نسیم زلف تو امست گره کشت

شادی و نام هم باشد یکبار	بنیاد شمع هم گریان هم خندان را	شک چین لکت حسن با آتش کار	بوی آورد نیم صبح زان گیسو را
سینه خنجر یا است گشت آرد	چون گلستان خوش نماید چرخ را	حافظ شیراز کردی علی در عصر من	
مویه میل شکر از فلک در جاب	پرده اندر چشم باشد فان طوفان را	در سخن سخن شمری بهتر از اوج مرا	
جامه آلوده ام مشتاقی کو تراست	دوستان با یکن از امان کان را	کی بقبر از در شفقت شمع افروزم را	ان گریزین حلیه بعد از مرگ هم نروم را
عبد جانان غلام را چون گشت شکست	با دیار کرد در دشت بلا بیان را	دشمنم را زنده در گیر دین و دینا	اگر بقبر آتشم رویم شمع افروزم را
شد علی در عشق او بار یک تنه	می توان داشت چشمش در صفت گان را	عاقبت امید دارم تا بر دینا	حسن روز از درون کوه اندوخته را
کی جدا کرد علی زان شکست	ترتیب آباد ام بی دوزندان را	قاسم را حلقه غم کرد با یار و دیش	ناخنی درون نیناسم میزد مرا
چاک کرده سینه صد جانچ را	سوی قبله دوستان سازد کنون را	انچنان دیوانه در عشق بر سر دیش	می سوزد لب و گس درشتی از دیش را
برد آرام دلم در دلا ام دلم	جای جانان است اکنون در بیلوم را	عمری کو بیدار لایب هم دزد علی	
گر بود سنگ دلدار بالین هم	تا قیامت خوا خوش باشد بیک هم	خنده با بسیار کردم گریه آموزد مرا	
ده سوادش خوش نماید و به خوش	چشم یارین شسته سواد دما	نخ تو میگیرم با قفس چکار مرا	چرخ غم بزم خودم با سحر چکار مرا
یادمی آید قیامت گزند از لب	دامن با یار و دینا و دینا	زنگ پاره کوی تو سیم میارم	کنون به بحر جان با گهر چکار مرا
عاشقانه کی توان کنی از خواب	بر دل خدیو است عشق تان بوم را	هوای دام تو پیدا نمود بال	کنون دست تو با بال و پر چه کار مرا
ده چه خوش باشد لبش شکر گفتار	به جاندار بود این شربت بوم را	زکوة حسن تو کشول گدیده دوش	برت کعبه که با سیم و زر چه کار مرا
حالید فکر با فرق من زانوی	کرد تنها و انصیب این نیت زانوی	بجا باران جهان همچو فاخته امی	قد القاسمی ام با نقره کار مرا
می شود تفریق از شدی از جهان	سبقت بدو علیا میکند نیکو مرا	نصیب گر چه باشد بوسه ان شکر	قد بقدر توام با شکر چه کار مرا
گر می پرسد کسی حال علی صاحب غم		که سوخت جان من تن به بجلوه ناز	هر از برق جبه با شر چه کار مرا
میرسد سنگ است سکه از هر سو مرا		کنون چشم عدد و بانوای بلبل خلد	تمام عیشم به با شر چه کار مرا
سوختن جلوه خسار آن بوم را	می سوزد سخن بخواهد بر لب دندون مرا	علی بقول نظری بس نی مانم	
صدمین گل دیده باشم بر اسرار	لیک دیدن نیاید بچو رنگ بوم را	غریب در وطنم با سفر چه کار مرا	
قامت یار و دلم زیاد و طوباه است	گوشت کوش نماید بهتر از دینو مرا	کنده زلف در ازت اسیر کرد مرا	نگاه ناز بدل زخم تر کرد مرا
تا قیامت چشم ناگرد شکایتان	اگر شود پیدایان شکوه از هر سو مرا	عزیز خلق شدم با کلام ناز و دین	نظر لطف بنم خیر کرد مرا
خون خلقی ریخت یا تیغ نگاه توان	سکته پیدا نمود این قوت بوم را	زدال حسن تان خضره حق گردید	خط سیاه تو در شمع کرم کرد مرا
شهد شیرین است اندر دوش	برکت راست بهر طبع جاندار دما	اگر فتنه ام و دجه از اهر و دشتی	تو کلمه شکر گردون سر کرد مرا
اگر دش چشم کسی ناید از جبار بود	دشتی در دل کند پیدام ابو مرا	زکوة حسن به تا کنند سدرق	هوای دل تو آخر فقیر کرد مرا

غم جدا نیست ای سرو باغ ستاخنر	از صوت صور فغان در غیر کرد مرا	یکه داد دند بلبل تو سیاهی را	دار مخلوق کن زلف طلیانی را
بنو جوانی من رحم بایدت ای طفل	غم فراق نود سال پیر کرد مرا	چیت تقصیر در عاشق شنیدی را	برده داری تو کرد اینم سوئی را
هزار شکر که در نوع خوشن فردم	اگر چه عیب سخن بی نظیر کرد مرا	سر دهری تو ام کرد چنان نفس	بچ و تبه بنود صحرای را
فدای محبت شمع علی که روز است		آهوی چشم تو بس صید کند فلان	سر کبسا رو به آهوی صحرای را
غلام خاص جناب امیر کرد مرا		تیر قرغان تو کرد دل شایه گند	لشکر شاه دهنده صفای را
حتم کرد بر خسار تو زیبای را	زینتی داد قد خلعتی را	ایچنان لطف به جان جان جوت	یادیک کس کند دولت کسری را
در حرم حرم کعبه دیدم صیدی	ختم کردند قرغان تو گریه ای را	هیچ خلایق نیاید نظرت جز	اگر ز دل در کنی دوسو فری را
صد حین نذر نمود از بی خیال تو گل	کوه با بزلت نمیده خاری را	قطب جای نه چند زلف چرخ علی	
یار نادان نشد حیف تا متوجه	صفت کردیم بکفایت همه انانی را	هیچ آفت نرسد گوشه تنائی را	
ناکشوده است کسی تا بدی نیست	بر دلبانی بود از سمائی را	اگر چه صد عالم بوسل نذر بوسل می	از لب لب تو بس یک بوسل می
تا قیامت و دین و دین شوق سرخی	خون با بست خای کف نمائی را	داد خواهی نیست جز در دین	کاش انظار دمی فریاد تو کرد مرا
کرد آخر جهان بر رخ پان بات	شاه زلف و داد دعوی کتانی را	نافه شکستن باید بجا کندان	موی از گیسوی آن رو کبر کرد مرا
می تواند که بگیر در کف جان علی		در شمع سم بجان پیر بچون خوش	کاشن اعجاز عینی ستردی را
آنکه بخشیده نگران تو گریه ای را		تقد خود را بهتر از ازادگی دانستی	سایه گلین اگر دهم لبی دی مرا
کرده ختم خود را خود آرای را	آئینه ساخته چشم تاشای را	بعد مگر می سپی بر سر دهم رسید	کردی ایشا را اگر کنم کفین لبی دی مرا
بر در فیض تو گردید بلال فرکار	مه که آموخت ز خاطر حسین ساری	گشته ام آخر علیا خاک زیر پای خلق	
شیره جان خود یک چهره جنت	از که آموخته لعل تو شکر خای را	عاقبت بودی چه اگر گردن من کرد مرا	
ایکه سیاح شدی باده بیایه گیر	قطع کچند کنی بادی بیایه ای را	دصل انجنان بجا گرمان بود مرا	زیر ره با باز نو پای فرسود مرا
گو تو یاد من کنی در شب هم جانان	در خیال تو بزم دشت تنائی را	گر نشانی دشتی آن نشان جانان	در دشتی تا زنگی و باز سر بوی مرا
چون اجل ملکات ان شکر کرد	بردا سکندر روی همه داری را	جان جانان همین صبر میکرد جان	کار خود استی کار یک فرمودی مرا
یک جهان است بهر تو بقدری	یوسف آموخت عشق تو ز لیلی	دشت دوش نیایم راحت می غیر	کاش همچون حسن هر دو افزودی مرا
آخر کار اجل تا کجا صبر کند	تا یکی بر سر رحم شکیبائی را	یاد برش گردادی سال ریاض	خون دامن ترکان کین بودی مرا
یک نظیرین قد آنسر و طوبی بگذر	بر سر طاق بنه سخن و دلائی را	سو ختم جان را میاد میکده فتم بسر	دانش رانفان جا عبت دی مرا
و اتفاقا فرده گیر علی از دیش		جله تن شد داغ بچون از خشم تو	در بر دگر که دیدم مردودی مرا
اعتباری نبود گفته سواد می را		در گرفته رفیق زین باغ عالم خنجر	اگر توان مگر و شراب وصل پیوی مرا

حسن الاحوال عالم حال من بودم	گر کسی از روی جان فانی نشود	نعل از نشام ای جان طلیعت	تا که سحر کنم سینه کباب مرا
با پیایم بهشت نصیبی باشک	ساقی در باغ عشرت باده پیوی	همچو غیر منو از تن گنجایی گای	لطفت تو با در گران بچو سب مرا
در رنگ تابم بهر تن گرچه مریاد	بزدصال با هر روی نیست بودی	باشیدم که ترا شوق شکایت	خون دل خست جگر دانه آب مرا
روی خود را آئینه از مر کردن کرد	گر عینا روی خود را با بخودی مرا	دل صد پاره بپایم و دگر گلشن باغ	خوشتر از سیرین سیر کباب مرا
عشق نه نصیب حینان و سوانی مرا	الفتم محل نشینان کرده سوانی مرا	چون خیالی که بخوبی نظرم می آید	بنفش در دست علی سحر مرا
برده سویت بخود گاه تنائی مرا	کرده تنه اندم الحال سودائی مرا	بکده در عشق تبار نام رنگ مرا	چند هر کس که حضرت سنگ مرا
فصل نادان تعلیم دانائی مرا	کو بختی سیف از نو ببنائی مرا	دل که در سوت غلاق تو رنگ مرا	سر باز از توبان مرغاب مرا
آنقدر زار زارم که شوق شون	می سزد و عاشقان عوای کیانی مرا	بی تو دل را می یابم جان دل آرم	دزدگی بی تو نعمت قید رنگ مرا
ساقی گاه به نظر با لطفت دایان	بی تو کرده با دیبا باده بیانی مرا	بی تو بس با بهر تن بر صفت میگیرم	برین تو به بدن شمع رنگ مرا
دیرت از هر یک نیست چون آبلان	نوش واد بیا چشمش که صحرای مرا	برچو مرغان طوف خانه بسویم آید	از همه خلق گرد دست غدا مرا
جای دارد بر دم رسو ز بر بیا	برده از جاد دل بس شوخی غنای مرا	سینه خط که ز بس سحر جنتش بود	خوشتر آئینه رخ رنگ مرا
عفو میجویم زیارتان گفته و نا گفته	می سرهم انچه باشد از دم نای مرا	لطفت که ستم داد و بجا و جوت	تا که درون بر دست نرسد رنگ مرا
لا اله الا الله من خیر انچه باشد	جامه کس است از رخ میای مرا	همه تن داغ شدم لاله خاد و جوت	گو میا بجلد بدن بوسه رنگ مرا
دست از نایب از قبای دو	تنگ میسازد ز بس جان به بیای مرا	غیر عشق تو ام داغ ناید بی تش	بعد گل ز دنت ضربت رنگ مرا
رفت از تو تم عشاق بهشت شکست	کرده قوت نه از سون شکبای مرا	کیسه پر شد رسیدی من آن کار	بین که گنج زردی رنگ مرا
ساختن با مردم دنیا ضرر کرد	خوا کرده عاقبت خلق خود را مرا	تا که در بخت عشق تبار غرق شدم	خطوه گام علی کام سنگ مرا
عاقبت در کجی مرقده کی تنه بود	لا عقل است خود کردن تنهائی مرا	تا خبر ز حال تو بیدار گمرا	از حال خوش نیز نباشد خبر مرا
گر به بار دم علیا در فراق مجبین	همچو بوسه بر د از یعقوب بیانی مرا	بی روی است جاک گریبان مرا	هر روز سوخته است بلغم مرا
بی تو ای بکر که چشم بر آست مرا	زنگانی بهوایت چو جبات مرا	دنیا بشق ترک لب ترک و ام	آنون بر اوست کفایت مرا
همچو دلا ب هر عضو بدن میگیرم	همه سیلاب صفت کار آب است مرا	از رنگ دی خویش عشق تو می	باشد هوا شوق رخسار مرا
شکوه از جو و جفایت کین نظام	پیر گردیده ام و عهد شباب مرا	تینی ز برق ساخته آن با نیم ماه	از غم خمر و ز که ساز و سپر مرا
بی تو ای ساقی کفایم مسکیده ام	تیغ خون ریز که بخت مرا	تا هر مان در دگر موی ساق	بشکسته است در غم جوت مرا
من چه با بهر لطف بهر دلیان	بخت بیدار گردیده بخت مرا	آن یکیم شکسته بهر سخن گش	باشد همای وقت مرنده مرا
در زانو ز بجز خوش نشود	شام هجرت سحر و جنت مرا		

چون رشته گهر نشدم ناخفت زار	هرگز ننگشته در دل سخت گذر مرا	دو وقت چه بکسیان فکاهه علی بکر	ترسم که غم نرسد نیاید بر مرا
گردید خاک بردی من کوی دوست	چون خاک خشک که در لب خیم تر مرا	ناظر بر روی آن نازک لب باشد مرا	خاطر نازک چو طفل لب باشد مرا
آخر شبی قیام بان نه نصیب	غمم چو مهر رفته همه در سفر مرا	استوان سحری قامت نظر باشد مرا	هر نعل آرزویم بی نعل باشد مرا
تا شد بزم یار شایع علی خوش شمع	از اشک آه زدن آید بر مرا	ناکسی بی نهران شهاب باشد مرا	همچو ماه چاره داغ جگر باشد مرا
با آنکه شد کوی تو غری بر مرا	روزی نیامدی تو چو غری نظرم	بکده در شوق ز این کجی میگیرم	دیده با جانت بام و در شب مرا
یاد لب داد چو خوردم شکر مرا	یاد رخ تو داد چو دیدم شکر مرا	کاردانی گویو شبش ز یفرقم	از زبان شمع بالینم شکر باشد مرا
بستی کمر بر اسفند مصیبت	کرده غم فراق شکسته کمر مرا	آمد و رفت نفس سینه ام باشد مرا	بر مقام خویش تحلیف سفر باشد مرا
جز استخوان پوست ز جسم نه مانده	کرده است خشک لبختم شکر مرا	قائلا مانند برقی تیغ سر کرده بیا	سینه کی گینه مانند سپر باشد مرا
از بخت خلعت من کجای غیب	از شاهره خضر کندم اگر مرا	میستم محتاج تکیه اندین مهال	دست د بچون سبزه باز بر سر باشد مرا
از برگ گل اگر چیت دم تر بود	از سنگ مرمر است دست مرا	از یاد ابدت مبارک سبیل باغ	کو تو نسیم از دامن تر باشد مرا
گفتم علی که صحن خست هر شب	آخر شبی طفیلی خسر و شمر مرا	تا نشستم گلنده یار با دام سیاه	نعل تا بوم خیل خوش تر باشد مرا
گردید دید روی تو و دگر مرا	همه در دست آه بجز درد سر مرا	باشد از گردن می بستم در خرق	آبرو با آب و بچون سر باشد مرا
کحل احوال است بهر خاک و یار	خو شد و اگر در ز بس دیده دور مرا	هر زلف تو می بنم شب جبران	باشد از روز قیامت زخو تر مرا
افکنده چون سرشک زان نظر مرا	آنون شده سرشک خون جگر مرا	حاجت قائل نمیشا شدی قلم بهر	تیغ از خود بچو که بالای سر باشد مرا
بی عیب حتی ز گره هنر و دان	جز عیب گیری نه بی گهر مرا	صد نه را کجی تقدی نمی نیم علی	یکو طالع چو صد خرمن سبز باشد
ساقی سلیم ساق بن کینظرم	بکده خسته است آتش خوت پر مرا	در نظر گر دشمن کیامی آید مرا	کید خسر و یاد با فراموشی آید مرا
ای خیر ز دل خبر می شوم می	قاصد خبر دهد که کند بخبر مرا	بی چه جانکندن دشوار از مرا	یاد هر دم نشسته فراموشی آید مرا
یارب بجز دروغ مبارک بخت	یعنی خلعت من خبر یار مرا	باغبان چنین چو گل بگنجی مشین	گر به بچون بلبل ناشاد می بر مرا
افقاده ام بدم شکار انگلی	شکل اجل گرفته سپهر بل مرا	همصفران مرا باریت دانج کرد	بوی خون باز جانت بدمی آید مرا
همسایه رخ از غم همسایه کشد	سویخ در دل است آه جگر مرا	آدمی دار فانی از برای فتن است	گر به بر مردن سر جلاوی آید مرا
امید نیست یار بر آیدم شب	ای بخت خفته گاه بختش بر مرا	امردی که عزاز مرگ در دیار است	در نظر کس کوشش شاد می بر مرا
امروز یار و دعه فردا قیامت	تا جایت نبود ایقاف مرا	حاصل بدیش من باشد بینه	بان گهر باشد فی فردا می آید مرا

می طبلان فرخنده کزین کشته سر	د نظر گزافه آبادی آید مرا	دیدم کشادگان جهان گفتن	روشن کند چراغ انبیا کس مرا
چون نفس باشد از این بیکس	د نظر هر خانی بیامدی آید مرا	شاید کزین زمرم کافور شود	زخمی بدل رسید ز فریاد مرا
جسم ازدم است بگشاید	د نظر یک پاره فولاد می آید مرا	اکنون شقایق بن بود جز بیک	بیار کرده ست سیحانفس مرا
و آفتاب بند علی چون سایه ساری	سر جای یار سودان یار آید مرا	تنها چرخه سوزم و خاک شری شوم	همراه غیر نامه بود چون جرس مرا
کبرخی شمع شفت د نظر باشد مرا	تا ای قاتل کشی سر د نظر باشد مرا	صد عبله مشک کافور کینه شود	وز لعل غمزه بر لبی آید مرا
می برد بر طرف امی کوه انصاف	هی کجایم و شمع جان با بر باشد مرا	تدبیر بود صاحب من شوم چو بود	تقدیر بود دانه دام دقت مرا
بی خریدارم به کشف فزون و گار	آرد گردشی چون گهر باشد مرا	این تازه جوین که سرزمین جام می	اول بغیر کرد عنایت سپس مرا
می زخم بر خاک صندل و گلاب	می زخم در زیر سر چون سر باشد مرا	آخر مال بستم در دم نو	بار حق نداشت فلک کف مرا
شکوه از قاتل نمی سازم میان	تنج از خود کوه سان بالای سر مرا	بایستی ساخت علی واقفا چو	
انقدر لب خشک را با خود بجز	ساحل یار بزم چشم تر باشد مرا	نالم اگر هیچ شود بمفلس مرا	
با وجود آنکه دارم آفتاب سیر	در تلاش یار چون گردون سر باشد مرا	میکنند دشت من سوی صحرای مرا	باید ای دیده بیار بجز از دیار مرا
کس نمی یابد ای جز بزرگ از عشق	گر کنم صندل بسرد و جگر باشد مرا	نیست بوشی بغیر از من صحرای مرا	انقدر کرده است آن پرنشین مرا
بدر بودم چون شست بر صفت شمع	در لعل خود ندانم چون قربان باشد مرا	راست شد ترک نیاسانم حق مرا	اگر کفن شد بعد مردن ام صحرای مرا
دیده در گردیده ام چون آفتاب صبح	خاک کوی آن بری کل بر باشد مرا	دست آباد عدم ز خواشینی دارم	در غم او تنگ کرده تنگی دین مرا
خارجی چشم کوی یار دلیوانی	سینه آن سینه خطه نظر باشد مرا	جز خفاش هیچ جزئی نیست در دم	یار بجز برای من کرد دلیوانی مرا
سایه هم گم شد ز چون رو شام	یار بعد ردی که دیدم در بر باشد مرا	کوفت چون بر دیده سمار بزم	زین در غم تازه گشته دیده بینا مرا
انتظار دعه میسوزد لبش و دار	تا قیامت داغ ناره چون سر باشد مرا	چاک دمان قیامت گشته طوق دهم	در بلا انداخت اکنون آن قبایل مرا
با دار زانی ترا یار معین باغ غل	حوض کوثر زاهدان تر باشد مرا	خاک عالم بر سر پایش سکنم	گر میشد وصال یار در دیار مرا
میخرم از حمت غفار باغ غل	روز محشر لقه عصیان بکمر باشد مرا	سایه بام بلندش بر من ظن آید	با بوی بام بلندش بر من ظن آید
		خالی از هر چینی و بر من آید	بایستی ندگی باشد جابک سلام مرا
		هر صباح و شام می بینم شمشیر آید	غیر خونا نه باشد می درین نیل مرا
		عزت دیوانگان نیکو بود اعلا	می زند زنجیر سر از بسکه زیار مرا
		بچه گوهر میخوم غوطه در آید	یاد داده سلاک دانش دیکل مرا
		اهل محبت غیر از خود مقدم نکنند	خود بولبت نشد و آبی دهد دیار مرا
			سایه صانع انتخاب میخ آید بزم

تا گوشت را طعم از این بیا جان	اگر کس بگوید به صفت دنیا مرا	چشم دیداری بخت کن ای فلک	کوه قافش گدا از تنگ است مرا
طوق قمری دیدم و یاد دامن	عالم بلا نظر آید و بالام مرا	سکه ملک حسن کلاه سوز شد	داغ عشق تو که در سینه نشان مرا
حایا اسید دمانی بگفت و بگفت	در تلاش یار سوده تا بر لبیام مرا	روی من رجه نهان است نه خاک مرا	رویت امید چشم دگر است مرا
سجده امیدم بر در آن ماهر و	باید از مهر تو ای بی فلک سیاه مرا	عاقبت بهر سلمان بی کافور نیات	عاشقم من بخواهم از آن است مرا
راست شد ترک نیایم چو کفن	شد بعد مردن ام صحرای مرا	خود فروشی بخیرداری جان مرا	چشم امیدم بر سودان است مرا
از در بزم می بیرون کشیدم علی		آنچنان از فرزندم بفرق نمی	مورلی بر سر راهی دل مان مرا
جز لعل اکنون نمانده بر زبانی جام		اخذ ای فلک عربه جو کجاست	اکا خرا و خم قدیر و کمان است مرا
بردی عشق تو جان و زنی است	برای دینت این دیو در است مرا	فاغ از آب خوارل جهانم بجان	خون دل نخت جگر دین است مرا
تا هم جو مینا زردنی است مرا	رفیق به عشق تو بهر نی است مرا	داستان دل من سوخت پر دانه	شیع بزم صفا دل بان است مرا
چمن مبارکت ای غنچه سر	که حبه بنواخانه گلشنی است مرا	نیزه بار اسود خسته خودم نظری	بی تو در سینه نفس نوکشان مرا
فراخ حوصله ام سانی من کتاب	ز تابق بکسا دانی است مرا	حلقه دیده من خاک شده زیر فرا	حلقه در بوشم نگران است مرا
نهاده تیغ میانه قمر قفا بید	شب صفا می یار آینه است مرا	شمسوارا برست خاک شده گرچه علی	
ترا که زخم نباشد مرا اجل نبود	اگر تو سنگدلی جان ز کفری است مرا	یا بوس تو لب از دیگران است مرا	
سهم مسافر بی خانمان چه بهر	بهر کجا که رسد شام سکنی است مرا	چو کوه لاله که از عشق چمن است	می حد و دم پر بیک سبوت مرا
چنان ضعیف تر از من بود	که مورد بیدان تهنی است مرا	در آغش برزم تو آرزوست مرا	چولا خون جگر داده در گوت مرا
بشوق قتل شدن بچشم قاتل	بهر ازرق زبانا بگردنی است مرا	نظر که دلتاب چار سوست مرا	بگوش جان ز بهر حاصد است مرا
تنم بگردش جهانم کوی یار مقیم	بعکس خواب پر بران دشتی است مرا	شده ست شک گل نو بهار غم	که باز ناخن انگشت در پوست مرا
عرق کچه نمودار شد زاده دل	ز آفتاب فلک باد بزمی است مرا	چولا ام بهر تن داغ و بهار دین	بل چنان غم جگر لاله روت مرا
بهر از دعه نمائی دلی وفا کنی	امید نوره از چشم روزنی است مرا	غم جدائی جانان که میخورد غم	بیار گوی که هر سوی تن زوت مرا
بمال خویش علیا چنان گرفتارم		رسید یار لب تیر با خدا	بچاک سینه ز دست آن قوم مرا
که دوستی است ندانم که دوستی مرا		دل که شد مروت تیر چشم آموئی	چون نافه زخم سر به لب شکبوت مرا
اضطرابی بل از بختان است مرا	هرگز اندک از برق طایان است مرا	فسان تیغ نگاهش لبه میبازد	بهر از ناله بیک خطه در گوت مرا
سایه گاهی که شبیه آن شکل تمام	می باشد از بهر آن	نماز ازین بخواره آه میخاهم	خیال میکده در نیت فوت مرا
سایه قید خانه از بزم و بهار غم		سایه کاس چشم از قیاس و صراح و غیره	
سایه سندان از کیم الفات		سایه کمر در تالاب باشد که بندی آزار جگم گویند از کشف	

<p>علی باده خم غیر سرشارم هزار سیکه گوئی بیک سبوت مرا</p>		<p>از خویش هر دم چو آید صیبتش هر وقت جنگ صیبت با این یار</p>	
<p>ناراد سیکه پسند مرا یا دمی آیم چو بالایش</p>	<p>سیکند یا رست بند مرا می شود ناله پس بلند مرا</p>	<p>از منت خوت بد نظر که داند بی تو ای یوسف است حالت</p>	<p>میتوان سوخت چون سپند مرا در کف گرگ گو سپند مرا</p>
<p>دوستان می شود بیاجوان یا ربی درد قدرین نشاخت</p>	<p>در ره عاشقی سمند مرا قدردان ست دردمند مرا</p>	<p>بوسلب اگر نصیب نیست دای بر خبت بد که ز سر</p>	<p>بخت و آفتاب کشیم آغوش ز ان نکوروی جز گزند مرا</p>
<p>حاجت بندیت برپایم می پرد دل زلف خم ابرو</p>	<p>بند بنداست بسکند بند مرا شد کمان توجان کند مرا</p>	<p>ادواتش بود جزاک الله اصحاب حوت حوت پند مرا</p>	<p>آن یوسف چو غایت شد از نظر دجام آفتاب کشیم آغوش</p>
<p>گر در صبح خشر از شب وصل نیت این شب علی پسند مرا</p>		<p>دیدم چگونه پر فلک سربانان صد کاروان نقطه آید بر شانه</p>	
<p>آهسته تر در دو بخوان بر فرا رفته باده گرچه بر نی سوار</p>	<p>از بسکه نازک است باغ قرار در دانه بود سده دامن غبار</p>	<p>غافل مشو بد که هر دم صیبت بر سنگ سنگ افتد مقصودم</p>	<p>وقتی که رفته باز نیاید بکار از کودکان چه گشته خجل سنگ</p>
<p>و انظار معاف از خدا که در نامه گرفت گفت بقتل حکم داد</p>	<p>بر دل نازده است کنون اختیار رسمی است قتل نامر بران دیر</p>	<p>صد مرده را بیکدم تم زنگی دهد با تعلقات جهان بی تعلیقتم</p>	<p>گرد عوی مسیح کند کعبه ارا دیدم پیاده راه رودنی سوار</p>
<p>دعای بی دلیل بپیران میکنم با کردن گناه شود سنگ شیری</p>	<p>منصور را بداد کشد نوک خارا حال دار کرده سبک سیر را</p>	<p>در مصره صفات گشتی قسم میکنم یوسف جمال هست علیا جمیل</p>	
<p>تالاب یار گشته مطلب تشنه از لطافت و نجب</p>		<p>نیت جز شرب باده شرب سایه که درم ماند از تنج و دمرج</p>	
<p>سایه بزرگ غنیم از بران و راج سایه گمراه از تنج</p>		<p>بعضی معنی است نیز نوشته اند سایه گمراه از تنج</p>	

<p>هست فریاد با بخاموشی در احسان شد سنان که بود</p>		<p>نیست با حوت آشنا با ما نیش عقرت نوشل قرب ما</p>	
<p>یار قصه عبادت ما کرد هر دم با فغان بودی یار</p>	<p>بودش با علاج ماتب ما لب ما گشته بای یارب ما</p>	<p>عشق باز است عالم دیگر خاک کوبش باز در پست خیم</p>	<p>روی او روز و زلف و شب عاشقی تا شده است شب ما</p>
<p>گفته دیوانه با علی چو خیزین عقل میرست طفل نکتب ما</p>		<p>اگر هر دم زنی صد تیر ما را و بال عاقبت برده بگردن</p>	
<p>بمشت ترک گفتم و لیکن چرا طوفان نکرده آب چشمم</p>	<p>نکردی ترک تو جو رو جفا را نهانم گشت آخر آتشکارا</p>	<p>بودش در گزرم به حلقوم نم گردی رسد آن شسوم</p>	<p>بودش هر تو چون شدم گوار نم گردان رفته ام صد گونه جارا</p>
<p>بنجارم را شفا بخشش گفتار بیک مدت شده همام آن</p>	<p>نم قربان بلبل لب بنجارا هزاران شکر و منت مرخارا</p>	<p>خران تاراج کرده صد گلستان علی یک گل نخجیده و ابارا</p>	
<p>تا در جهان برم آه دل دیم گو با مید بر لبش حلیه نم گزیم</p>		<p>نیت بکوی ن پریا میسیم اوش نمی بدی حال من قسیم را</p>	
<p>لام شده تشنه از لطف عشق ساخته ایم خویش قطره اشک</p>	<p>اوه که در آن زمین که در خجیم جای بود گوش او بسکه دیمیم را</p>	<p>جمع حواس بر لبی نشسته ام زنده چه جان نخل از رخ سرخ این</p>	<p>دیدم تلاش میکنم جار طرغیم یا تو بسکه کوه هستی میسیم</p>
<p>نم زبیده تر ایجان من جانی اگر در کنی ایجان حاصل عقلمی</p>		<p>نم زبیده تر ایجان من جانی اگر در کنی ایجان حاصل عقلمی</p>	
<p>نم زبیده تر ایجان من جانی اگر در کنی ایجان حاصل عقلمی</p>		<p>نم زبیده تر ایجان من جانی اگر در کنی ایجان حاصل عقلمی</p>	

بیا و آب آشکم از قطرات سلسل بن امید بود نقش قدم پایت لعل همین آب که در موج دریا کشیده کجا طالع که سوزن زنجیری ای نمونی بالایت اگر چند جانی بود هزاران بالای دانی بی بر سر زخو رشید منم شود روشن تر بود بودنش هست چشم غریزان دل عالم بیا و در دل جلوه فرمای گل	تو هم بگریم بر لوی لالانی پار شال برق تابان کجا هر جانی پار تو ای بگریم گر بلب با منی پار کسی دیده ما گاه بر سیاه منی پار عجب تو هم در عالم بالایی پار سز در و زبیکم بر دل لالانی پار اگر در غایت هم چشم تابانی پار چه حیرانم چرا بر سزدی با منی پار چرا بر سر زین دیو کعبه دانی پار
دلم برده علی از جاذبه زین مهر عکس سبکو انجانان کام در بر فردانی پار	
نیام از سینه خلق هست تیغ ترش ز خون خلقی آفتاب شود کسان بیشتر چشمت مغرور شدگان من تو عاشق زانم گل از داغ دل نسا ز عینکی از قیاف با تپان امید از کشتن ایم عرضده بخت شال برق خلقی یکشد چو بخت ترا با دشمنی باشد از بخت تو در احاطت من اختر شاری یک بیان کسین هزاران گل	ندیم غیر و لعل جعبه تر بی مانت را بنازد عشق اقبال بلند گانت را تو انانی در خوم نگاه ناتوانت را بخش نام من بند لب لالیانت را کنده لعل چو ابر هر حال شانت را اگر بر سزدان تیغ حال یکسانت را سبک جهان کردند چشم سر گانت را دل من بهر بان از دل لالانت را بو چشم عبادت چشم سر گانت را شاری نیست چو خون با گل لانت را
لش فرخ از کشت و بهارم لش بر وزن کعبه یعنی ترکش از بهارم لش غل تابوت هم گویند آن نوعی از آرایش است که بر تابوت مردگان اند و این رسم در ایران شائع بود حالا در هند هم یافته میشود از باغ برایت	از درمن آگاه نکرد کسی را گو یا که مرا رسته الفت گانت دیدم که در سایه دیوار تو دادند احوال عدم هم کمن ای یار هست ما و همه شب سیر سرگشته کویت هم در مرانست کس لعل سر ز خالی شدم از خود که پرا زانم نو چاک لال دانی تو ای هم رفو کرد فریاد ز جو تو بود ما چشم بی یار برابر نه هم عمر بیکدم شاید که نمودم می سینه چاکم گاه بی گل فردن چندین دامن آن خام نشام بعد منت ناری
از حال من آگاه علی نیست جزین هم آری خبر از در کسی نیست کسی را	
داع دال است عشق تو ماه دو هفته گشتم نیم ماه بلالی بچشم ماه در فیکه رسیده لب گوش خنده جای زدی ز خون لعل عشقانش طوفان فوج میرو از دیدم هنوز خاشاک شاکر دیده و میبکند گشتم خواب شب شرف اندوخت مضمون غیر یافته زینت بخت	صد چاک زخم تو گل نوشگفته را دلش نیافتم چو تو ماه دو هفته را دیدم ترانه پیش تو راز منفته را کردی کباب نقل جگرهای منفته را دیدم هزار بار حدیث شفقت را امید گاه شاه کنم راه رفته را دادی نصیحتی سر سید اخفته را استفته میکنم گویای منفته را

قائمی از شعر ترخوشتن علی
بر خاک ریخت آب خنمای گفته را

خودم درون دوستانم چو چنگ لعل کوی چشم طامعان آید از طایران خواهرم از خوشن اند جهان هر فردن دلم از خلقی لعلی و عاشقان لعل ای که دلمای می از لعل عشق بود خوایم صلح کل شوم دشمنه چون شوم قائمی آسا بر کوی دل ز علی بهشتی یکبار در هم بشکنی هم شیشه را هم جام را	دلم برن با دشمنانم چو چنگ لعل داند لعل در میانم دانه لعل لعل دیدم بهر آن بن هم بختی را هم خام را کز نورخ روشن کوی هم باب هم جام را بکند از لعلای بی هم صبح لعل شام را چون لعلی شوم دشمنه چون شوم لعل خام را
ای که دلمای می از لعل عشق بود خوایم صلح کل شوم دشمنه چون شوم قائمی آسا بر کوی دل ز علی بهشتی یکبار در هم بشکنی هم شیشه را هم جام را	چون کس میال نامردن کف نفوس را شمع سوزان که نسوزد زده فانوس را در مقام دوستان بی جلیوس را تا قیامت هم خودی خاک لیلوس را مرگ دقت نقره در جهان کوس را لاجرم باشد صد پیش ختم ناقوس را طالع مسعود دلم اختر نفوس را کوس حلت آن این فوج ضرب کوس را مدتی شد خورده خاک گو سو قیاس را کس نمده پز زاده ساغر شکوفش را
در سر ز نقش دل بر دلم من شد علی این عیب بی استکان خود بخور طاقش	
گویم بخت تو یار رخسار را غرض کن ماخت گیاهان زده است لش سرگون از صراح و تنب	بزم خویش طلب چون شکنی مارا قلند ز نظر عاشقان شملارا

چرخش بود که در آن محفل بخت هزار حیف که مجنون قضا بصر کرد سیاه پوشش با تم شد ذابل یار صبا اگر گزری سوی ده پایان امید بود قدم زنجیر یا رسم بود خبر گشت ز مرگم علی سیمارا	به چرخه بندگی طوطی شکوفا را ندا دیر سه کسی دخیان صحرارا هزار حیف که شدیوم لعل لیلی را پیاد دهن گشته با دپارا
صبا بجز بگوهر در آن لعل را رجا که سونگود ز یاد من انجا دلم فدای شده لافنی که آن سرور بل خیال تیان کنم که مرشدن	نیاز نامه سیاهی شفیع عقی را بشرط موقع وقت زده زان را سه بار د اطلاق این عجز دنیا را ز کعبه و زنده است حله تبارا
نخیم اشک فشان کشتی علی است تابه بدست لطف بگری غریق دیارا	
ساقیا برد و در گردان جام را گو که بدنامی است سوا لعل عشق آدی بیرون در من غسل همچو هر خسرو سر آدی دیر شد یارب چرا بهر شتاب پیش خاکی است کبر طلا	دور کن از انم ایام را کوشش تسلیم ننگ نام را رشد شرق ساختی حمام را صحن رستاخیز کردی بام را گفته بودم بیک آتش گام را جان فدایم سیم اندام را
صاف کن دل را چو آئینه علی تا که بینی روی آن گلغام را	
ساقیا بر ز فرما جام را شد دلم از بهر جانم دشمنی این گریبان چاک آن جا سیاه بهر فرانت بد شواری تمام روزد دیگر شمسوار دیگر گشت	خاک بر سر کلفت ایام را تا بکس گویم ز خاص مقام را همچو خود نیم صبح و شام را رام کردم نفس ناف جام را از خشنین ابلق ایام را

دانا بهرام کردی صید گوشت	گوگرد و صید آن بهر علم را
آن صیفت و استوان گشتم علی	بعد شرق و غرب دانم گام را
گوای صبا آن گل بنیام خدا را	رازم ولی نکرد بر غیر آشکارا
در بحر تپه سیاحتی که است بر تپه	سکینت و زنگم شد نیست باز
ای صاحب بیت از جوان نعمت	لایق بود که چیزی سلطان بگزارد
گر این طرف بایستی بوی از آن کل	گو کسی خدا را از جانم صبارا
او آفتاب است من ذره است	باشد چگونه صلت با شاه بی نوا
یاری چه شد بریدی آتش با جان	که انتظار مقدم می تیغ کشت باز
بی اختیار ستم بر دل خویش تابو	ای شیخ از نصیحت معذرت دار
ایمانی که دارم بودی اگر ترا هم	آنوقت دیدی من بر خط خونا
جانان که بخشید که شست خاک کپالش	
سازم علی رخسارش صد کوه کیمیا را	
ای قاضی الحوچ منظور کن عارا	باشد که گاه بنیم آن روم ضیاء را
گر عزم جزم داری روی خدا را	ای جان با نظارت جان بر شتاب
تنبیه و پند باشد چه خوش	آن بچو گل طایم دل سخت بچو خار
از شام تا بامیدم ترکان هم کجور	را شد خواب الحال چشم ما را
ایدل چه انتظار شد در شب	دیدم خلافت عده صدا بویوفار
این ترس نیایی فردا تو شاه در	امروز کن تفتد ویش بی نوا
زیر فلک نامه امج کسی همیشه	دیدم چه شد فریدون کسری دلا
جانم فدای نصیحت و دوات صالت	قارون قت کردی دلش بی نوا
جانم ز تن بر و ن شد چنان عشق	در دگر باشد بر آسمان عارا
آن روزم علیا پیدا شود بدینا	
بنیم جویدل به بیلو آن روی دلدار	
چون بحر طافت بر بختی دریا را	نموج آب اوده بوسه دریا نوا

بنویس خرقن چیزی که از آن نیاید
بنادانی سکن گشت بهر ملک دارا
چو دیدم کثیری را دشمنانی آردی
کشیدم خویش را جانیت از پایدارا
کشیده بهر بی باخا رسوخوشی نام
ز مردم هر بان ترافتم اشجارا
چو شد سوسه دمی با صلح از گشت
چه تقدیر است ای حالت آشیاندارا
گدشتم بچو کل این رخ خزان
کسی نمیدید و جهان نقش کف پایدارا
بهار آمد در بخار دمی آیندی به
در آب کنا یاد برداری مصلی

علیا ایمان آورد گشت آخرت باشد
مقدم دار بر هر کار دنیا کا عقی را

بجان از می باید نگاه حرمت
که دل از پیروی می شکند بیلو
گل لاله تصدق میکنم از جان
تا نگوی او بادایم غیر سارا
شکست شیشه ناموس یک اعانتا
بجائی لگلداری بهیوی غمخوارا
چنان شد گرفت حضار زبست قیاء
نمی بینم که باشد جای مالی بای میزارا
چشمم زخم گشایان من بر سبزه می
بروگر میرود از بگلشت خیمینا
شدیم مرد مجنون آن رفیقم آه پیغم
دیده کسی از من خوش طبعی

دل ملی بسوزدی علی زنی نین می
خران داده دنیا داغ لاله سرد بالا را

بسکه مشتاقی ستان دیار را
ای شمع بی چه پویش از دگر مار را
از دگر آگو پوشیدی تو شهاب را
همچو رو مهری دیدم ماروت را
همچو ماروت است پیرین عشق تو
گل گدیده ستان بجان جینار را
مثل تو گم گرفتار بلا و عشق تو
قید کردی در چه بابل جبار را
همچو مارویم محبوس اندر عذاب
کینظر کاش میدیم شهاب را
بسکه می بینم شهاب را در آستان
صد آینه باشد سینه مار را

هی چه پویشی تو شهاب را و چشم علی
بیل شد است ای گل دیده ماروت را

سه ماروت و باروت نام و در شسته از کتاب

عبدی که طاعت بر تو عالم لا یثوت	یک جهان رسید از تو عالم ناستوت
کو را باطن بخیر و کل بخیر و خوش	تو قیامی ختم میسازیم خاک کوت
اتماس میان منظر و کون از دست	قاضی ایجابات برادر هر جوت
غایت میمان از می هست سید	بعد از آن لبش می می عوت
جان عشاقی است جانی طریای	بر نشان جانان آهسته گیسوت
بیوفائی عجز و در انبیا نیرس	کارها افتاده باین بر کفوت
نخل نام ده چه خوش باشد ز می گم علی	
سز قد استاد جانان دید چون تابوت	
تابوئی آن نعمت میر نعمت صلا	خا صلا نر احصیه بر اند بلادر بلا
تقسیم حصص حسب مشیت بهم	خاتم با بخر شد بر میان کر بلا
کاش میبودم فدای ناخن آبی	ای نری خرد شرفی کرم صلا
خاک بر سر لشکر کفاری کاین نگار	دفتر بر باد داده و عده قانوا بلا
پیش حق بنیم جانشان چه باشد	آخر کار باید دید ای ل اول
جای خود را در جهان اندر فرست	کس ندید غیر از مستشدان کر بلا
در ره حق گرچه بسیاری شهادت	کس نشد هم تبه با شتشدان کر بلا
جان بن قربان علی بر بهمت قرحی	
کاش میبودم فدای خاس ایدل اول	
یا کجوا هم ساخت با گشتی ساجدا	رازم افتاده اندر خلق عالم بر بلا
روی جانان را میان هر دو شک	فرخت جان یافته دل و میان و بلا
سه عالم ذات آتی است که سیاک را در ان مقام فنا فی الله حاصل بشود غیاث	
سه عالم اجسام که دنیا ایمان باشد از غیاث غیاث سه مرجع معنی امید و شسته	
از تنب که گفتندی می افرازد و شاد است از آیه انکشت بر بگفتند تا فودنی	
پیش خدا و عالم بر و زدل از ادراج سوال کرد که ای من رب بنایم حلال طبع	
جواب از بلی معنی بوبیت ان خلق عالم افراده ۱۲ مولف سه جبهه سزا	
از تنب سه از خانان پر و و کون کسی را یا از خود ترک کون کردی از باجم	
التجاء و ارم طفیل مقبلان بارگاه	گو نمودی انما سم دما مقولان
حق اگر ام است انعام است نایم	در جابایان گوی انعم دایم
جای خالی هم بود ملو ز امر کن علی	
یرجبا باشد حکمت غیر ممکن شد خلا	
نیام وصف کردن چه چون پیش	که تار بود دیدم از کجایان نقاش
نیام وصف کردن که چون شکار	که از خون شیدان شستم نقاش
جواب از چشمه اش بود بجز شمشیر	بود از چشمه خورشید ششم آتش
ندیده و عظم شاید که شمشیر	که از منفر زاده است هم آتش
ندیده دیده تا حال حسن بجا	پرستید ندید بر اینک آفتابش
نباشد هیچ جاد و هیچ جاد خالی از و	دل و شغیر ان لذین کیف شرب
سوسن تر افتد و ت سینه شمن	نیام وصف کردن این خطا
چومی بود صبا ح نعلین کفایش	بشام اول لال عید می کفایش
خداوند اندیشیم چه صحر است حیرتم	که باشد شیشه آخضر موجی شرب
دل خود را بهر هروی کرده تمیز	کرمی باید که از عشاق کپایش
از ان روزی که فتن و کشتی	بجوابی هم ندیدم با چشم خویش
چمی بر بند احوال دن تیاب	که موجی هست بر قبح زنگ خطایش
باین شمع غزل غن علی بس از علی آید	
بایران میفرستم تا که سیل و جوش را	
جواب پرده چشم است حسن بجا	که از دل بود دمی ششم آتش
خطوط جام می باشد ز کمال	بود در شیشه آفتاب می شرب
ازین شمس و ازین به با بیکرود	مبادا بوسه گیر و دچشم کاش
ندیدم چه خبر انم از ان کبیت صحر	جواب از چشمه خورشید ششم آتش
دل عالم کرم قربان برودن جیه	که از کان ملاحتانک دیدم کپایش
کشم از کج قیصر کاسه بر گدیه کوش	دستم صد دلت از چشم خویش
دل من بجز کبیت است بک جیام	که برنی هم نتابد استان خطایش

دوچرخ تو ای جانان ضائع شد عمر من احوال ریشام ای یار چه می پرسی بیوده بود گفتن یک قصه کوزه امید عبادت شد قطع بدل شیدا سیراب نگردیدم چشمه حیوان نم جز زرق زرق جز برق برق از طغیان	هر دم که برآوردم شد صدف یار بها کز بوی زلفت برهم شد زلف بها هرگز نتوان کردن یک شست بها نی آمدی مرده یک خلق ستر بها غرق شدم آخر خود در غم بها ناحق بتلاش تو رفتم به مکتبها	گویند مژده ام خلق نقد از بی انکار هر چند درین دو کسم قدر نداند صیاد چه حاجت کنی بند بچه آنگونه پس بام تو ما گریه نمودم دایم ترا خاق و معبود خدا یا هر چند بشر راست لب بر لبها	جارد ب تست جز از لطف پریا آیا نبود بهر از بی هنر بها آخر نه اسیرم به بی بال و پریا در دیده مانده هست کنون نام بها دایم ترا خاق و معبود خدا یا هر چند بشر راست لب بر لبها
گر شغل علی پرسد گوید بان گذرد در حسرت یک بوسه صد بار گزیده بها	ختم است آن نیت برین جلوه گریا ختم است بر آن خود برین گنگدانی کار تو تمام است تو بیکار زبانی هرگز خبر یاریابی سر راست شام سحر خور بود شام غریبان ارجمین آموخت ز من گریه بود	ختم است آن نیت برین جلوه گریا ختم است بر آن خود برین گنگدانی کار تو تمام است تو بیکار زبانی هرگز خبر یاریابی سر راست شام سحر خور بود شام غریبان ارجمین آموخت ز من گریه بود	ختم است آن نیت برین جلوه گریا ختم است بر آن خود برین گنگدانی کار تو تمام است تو بیکار زبانی هرگز خبر یاریابی سر راست شام سحر خور بود شام غریبان ارجمین آموخت ز من گریه بود
علی دلیل کن خویش را بغیض غریز که هست نوش افراختن پیش عقر بها	ختم است آن نیت برین جلوه گریا ختم است بر آن خود برین گنگدانی کار تو تمام است تو بیکار زبانی هرگز خبر یاریابی سر راست شام سحر خور بود شام غریبان ارجمین آموخت ز من گریه بود	ختم است آن نیت برین جلوه گریا ختم است بر آن خود برین گنگدانی کار تو تمام است تو بیکار زبانی هرگز خبر یاریابی سر راست شام سحر خور بود شام غریبان ارجمین آموخت ز من گریه بود	ختم است آن نیت برین جلوه گریا ختم است بر آن خود برین گنگدانی کار تو تمام است تو بیکار زبانی هرگز خبر یاریابی سر راست شام سحر خور بود شام غریبان ارجمین آموخت ز من گریه بود

زهی زهرم لطف تو مندل بود زهی بکوی تو اظهار شرمی کرد زهی بروی تو انکار روی کرد زهی جفا می تو بر عاشقان ماه رخت	ختم است آن نیت برین جلوه گریا ختم است بر آن خود برین گنگدانی کار تو تمام است تو بیکار زبانی هرگز خبر یاریابی سر راست شام سحر خور بود شام غریبان ارجمین آموخت ز من گریه بود	ختم است آن نیت برین جلوه گریا ختم است بر آن خود برین گنگدانی کار تو تمام است تو بیکار زبانی هرگز خبر یاریابی سر راست شام سحر خور بود شام غریبان ارجمین آموخت ز من گریه بود	ختم است آن نیت برین جلوه گریا ختم است بر آن خود برین گنگدانی کار تو تمام است تو بیکار زبانی هرگز خبر یاریابی سر راست شام سحر خور بود شام غریبان ارجمین آموخت ز من گریه بود
زهی زهرم لطف تو مندل بود زهی بکوی تو اظهار شرمی کرد زهی بروی تو انکار روی کرد زهی جفا می تو بر عاشقان ماه رخت	ختم است آن نیت برین جلوه گریا ختم است بر آن خود برین گنگدانی کار تو تمام است تو بیکار زبانی هرگز خبر یاریابی سر راست شام سحر خور بود شام غریبان ارجمین آموخت ز من گریه بود	ختم است آن نیت برین جلوه گریا ختم است بر آن خود برین گنگدانی کار تو تمام است تو بیکار زبانی هرگز خبر یاریابی سر راست شام سحر خور بود شام غریبان ارجمین آموخت ز من گریه بود	ختم است آن نیت برین جلوه گریا ختم است بر آن خود برین گنگدانی کار تو تمام است تو بیکار زبانی هرگز خبر یاریابی سر راست شام سحر خور بود شام غریبان ارجمین آموخت ز من گریه بود
زهی زهرم لطف تو مندل بود زهی بکوی تو اظهار شرمی کرد زهی بروی تو انکار روی کرد زهی جفا می تو بر عاشقان ماه رخت	ختم است آن نیت برین جلوه گریا ختم است بر آن خود برین گنگدانی کار تو تمام است تو بیکار زبانی هرگز خبر یاریابی سر راست شام سحر خور بود شام غریبان ارجمین آموخت ز من گریه بود	ختم است آن نیت برین جلوه گریا ختم است بر آن خود برین گنگدانی کار تو تمام است تو بیکار زبانی هرگز خبر یاریابی سر راست شام سحر خور بود شام غریبان ارجمین آموخت ز من گریه بود	ختم است آن نیت برین جلوه گریا ختم است بر آن خود برین گنگدانی کار تو تمام است تو بیکار زبانی هرگز خبر یاریابی سر راست شام سحر خور بود شام غریبان ارجمین آموخت ز من گریه بود

بچون گرد پری در کوئی خاشاک	کینظر بنید اگر تو بیدار دی صیب	نیست جز وصلش دود در من	صافم خولم شود ماتح طلیب
ز کس جنت ندارد در پیش چشم باد	خوش بود از بنبل فردوس گوی صیب	گر رود بعد از نماز آنکه برون	سوساز و عطر کردن خطیب
شد کتاب بحر ابل کینه تقوی بدهر	می نویسم نه از چشم جادوی صیب	کی زبختی زم گردد شون من	ز م میگردد ز بختیش ادیب
نیست شکل کشتن ز کز لجان داد	عاشقان را تیغ خون زینت از صیب	سایه تیغ سعادت را بهاست	هر که را باشد شهادت در صیب
نور چشمش نایم گرد میدان نبرد	روزی میندود در پیش من صیب	با جوانان چنین گوی صبا	کان جولان شد در گرم شکر
من چه باشم کرد عا گویند شام خورشید	بچه خورشیدی منم دعا گوی صیب	ای پری هرگز نیارم در شمار	اگر عدو باشد مراد یو صیب
مانی یاریم تا غیظ آن آتش مزاج	شعله می نیمد کز زان آتش ز صیب	بی لبست اینک علی جان میدهد	در خزان بی برگ گل چون عنایب
کو دکی باشم پیرانه سرخی راه عشق	خشم شدم مانند چوگان بی گوی صیب	شام عهد ماه در آمد فرو شد آفتاب	ساقیا پیر سازه و صراحی از شراب
اگرستم آید بکوسن از دست فلک	آنمه دارا فدا سازم بیک صیب	تا خودم نقل زنت است ایخ نیکون	بزمه شد زندگانی من سینه کباب
رنگد از مهر و مویار بباد راه داد	نقش با را از جبین منم در کوی صیب	آنچنان خوش بهاست چنین در چنین	می شود پیدای گل طنبور و رباب
مهر بان سازم علی نام بران خوش	آب فتنه منو نام باز در جوی صیب	مطرب اهل انجمن را تا سحر بیدار شد	شور و غوغا چون بزم گزین خواب
هزار شهر گشتم بصدت ای محبوب	بچشم غور و جو دیدم قوی نخوان	در فراقت ای گل و فلق در بلبل	میرسد بجان من هر روز از دوزخ غذا
یکی دافکنی از هزار دعه اگر	هزار دعه کی با دافکن عرقوب	در ره عشق تان اری اگر غم سفر	بی تامل کن بنام یار از سر بار
کنون چو بد بر کن ز غریب خوش	که آفتاب نیست دود و دغوب	کوفت دل را بسکه با کوبی مطربان	چشم در سیدار برون یافت لب لعل
ششم سفید کن از رخ بکس آنکه نمود	سیاه روز زینجا ستاره یعقوب	محض ناچیز است ز دینی آخر علی	بر سر آبی که میرفت ندیدم خبر سراب
قلم ز آه نمودم ورق ز پرده دل	ز حال خویش نوشتم بیار و بکتوب	گوش کردم و دوش از رضوان دوزخ	بی حساب دین رو نمیداد ترا
مرا چه کار که بجل ایچو اهر حوران	که میکشتم بر دوست از غره جادو	آسمان غردن بکین بود ماه تمام	ذره کان دم زنده بهر بوی ترا
نما ده پیله گوشت میتری چیم	هزار درس محبت برده دهم جذوب	جان من قربان شو بخاک راه خدا	سوسن هم کینظر از لطف نایب
ستاده ایم بر لبست امید از نگاه	نشسته است بر محبت امید از دلو	همچون توفان خیزگر که نمی	گنبد گردون در آن امان جویان
خراب باده خرم غنیر باش علی	که هست حب علی با ذنوب آتش چوب	دای در در داجه کرد حال امروزم	شل من گیر باشد ز رخسار ترا
صبح روشن شده از جویب	گشته روزم تیره چون روی ز	دستم چون دامن یار باشد خیز	موی مژگنم نباشد کم زر کما سحر
مید باز یاد خود حب الوطن	در دیارت هر که میگردد غریب	می شنیدم دوش ز لطف علیا بار بار	کار بند پیران باش در عهد شباب
سایه بر آفتاب زلفش دیوانه خارا	سازد چو سازه سحر و جادو		

ز آتش جگرم بر دار و دوزخ تاب	ز آتش کشت امیدم بریز گردون	ساقیا ای دل خیر کن یار را	بر سر دیوار بام آمد سحاب
زیره دیده فراد خواب شیرین	بزرگدانش ز چشم شیرین	خوی از ان بدخوی می باید مرا	نی پی بهوشی عاشق کلاب
خطوط بعدد کوسه منم	خطش دیدن کین زردی بوجاب	گر یه کردم با گداز دل چو شمع	نقد جان انداختم اندر خطاب
غردن اجازت گردانم زور	بزرگدانش زده گو سپهر چون دلاب	آه من بیرون در اسناد هم	رفت سگ خانه و شد باریاب
نکشت گشت امیدم بریز گردون	بزرگدانش زده گو سپهر چون دلاب	نیست گر شیطان رفیق سیاه	سیکند آهم چرا کار شهاب
بجاک قبر ترا خفتن است آخر کار	مناسبت علی ترک بستر سنجاب	از طغیان خنجر بی شک علی	داخل جنت شوم روز حساب
نشد بکاسه من قطره همچو جام	اگر چه بر دهم رخت ستم سیلاب	رحم فرما شاه خوابان و گریه	تا بجا جوت کشت از خول سکنین
کسی ندانودیم ز آمد جانان	بقا و قاه سر بام گدیر دغاب	بوی بچش ان باشد سبز دگر	می نماید سبز خط بر رخ گلین
نیازمند شوخ و بخت نیست	که نیست خمیه افلاک با بی خطاب	سر بار از غره همچون آفتاب	زیر بامست نظر باشد ما چندین
کباب چون نشود دل و آب	که غم خون جگر نیست نیم قطره	تو نداری بویار در خانه خود ای	گردان در رکان خویش فانی
سیاه بختی من کین بچو شین	زیر گریشت وصل کین خطاب	بر خیز در گنج حشر هم از خواب	گر بشامی با دزدانک شایین
امیدت علی را زد دوستی علی	که بحساب بخت روم روز ختا	بی امل نشد بخت سیم و زر علی	گر بیا بخت یوارت بی بالین
آفتاب می جان در حجاب	بیش مردم حجاب است آفتاب	بست دیم عشق عشاق این	نیست چندان نصیب با دین
زیر بامش ناله های عاشقان	علم الفت را بود در کتاب	سنگ را نیست جز آینه بی سحاک	در جهان بگر نباشد بچشم
مهری با هم بود داغ خون	ماه بهرم بر رخ بسته نقاب	در جهان تا صبحت چه باشد اعتبار	انچنین صبح تو زرم دل خیان
در بر تیرت امان عاشق است	در خطا کردن نباشی جواب	هست فرق تو از لبین بچشم	نیست چندان برفاک هم خوشه دین
گرچه باشد یار من در ایض	کاسه خالی است چو جام حباب	عکس و یار افتاد در آینه باغ	ارغوانی رنگ در ده گل سرخ
معتب گر بشکند مینای می	گردنش را بشکند بی احتساب	شاخ مرغان را بنیدیم عشق غلط	می نماید در نظر با ساعین
عهد من باشد نقش فی الحجر	بو علی گو بهستم نقشی بر آب	خال هندوی ابا جان	شک از فرزند کس یک صفت
میر و از دست من عهد شباب	ساقیا خون جگر تا کی شراب	در زبان تا غیر اگر داری تو را	از برای تو عشق شکند آینه
توجه نمی گفتگویم و اعطا	نیست در عاشقان کتاب	بدترین خانه بردوشان علی خانم	در وطن کرده مرا آن کامل سنگین

دوش بعد از نیمه شب بیدارم خواب	ما به تمام داد جام آفتاب
بعد بیداری ز پس خیران شدم	یوسفی کوتا ده تعبیر خواب
در فکر بودم کس در کفوت	بر کشتا دم زد و تجای جواب
دیدم آدم زاد در شکل ملک	در کف خود داشت مینای سحر
چشم من خیره شد من بی خبر	همچو دهبوشی که در رفته خواب
او اهل کرد و دانشا بود مرغ	قطره چند از میش جا کلاب
بعد یک لحظه در خود آدم	لیک حالیکه باشد بعد خواب
او نشی داد و تسکین نمود	با مظهرت کرد با من خطاب
خیز و بر نشین گشت میت	انچه از تعبیر سخن اری جواب
هرش گشتم نشسته پیش من	تدر اینها نموده بحیاب
گفت مینوشم تو هم از کد نوش	همچنان کردیم بر رای صواب
گفت حالا بروم سو مکان	بود تعبیر از من بود از خواب
نیتم یوسف که تعبیری دهم	بلکه تعبیری نایم بر صواب
اینچنین گفت بر شد از دم	و اما بنیم الهی همچو خواب
جمله کار دنیوی خوابی بود	اقتضا سازد چنین را صواب
هیچ میدانی حقیقت را علی	
کان دوباره بود بیداری کن خواب	
تا ترا دیدم است با من آفتاب	سرم دارد از بر همین آفتاب
ما و تو بر بند دیبای عشق	چون خدم بیرون کنی آفتاب
بوسه می خیم ز رخسار کوه	نور می چید ز روزن آفتاب
چادر اطلس بنو بر مر قدم	هست بر سر سایه فلک آفتاب
گر می خست عرق بر رخ کشته	مینایم باد بیزن آفتاب
تخم عشق خام را بریان کنم	هر من سازد گشمن آفتاب
کشته الحسن که شد زیر زمین	سر برهنه شد به دفن آفتاب
چون در آید شام دل علی	در کینگاه است نهرن آفتاب

گوش کس شنوای نیم علیا همچو گل
گو صبر خایه رام دارد نوای غنایب

۱۴۹
می زد با و صبا اندر هوا غنایب
شعله گل سوخت شمع را غنایب
گو با چون بهار است هوا غنایب
زخم با ز خون دیند غنایب
کرد تا تیری غنایب
سوخت هر پروانه خور ایمان غنایب
کشت گام صبا را سگره شد غنایب
باغبان چید کرده آیین غنایب
گوش گل شد و اگر بود گلشن غنایب
جنش گل بر قی دودا غنایب
عاقبت گل شد بهر تن غنایب
حسرت یار ز سار تو داد تقدیر غنایب
در زمانه آفتاب صورت سیرت غنایب

نیتم من بهتر از با علی و باغنی
نغمه ام باشد علیا در نوای غنایب

۱۵۰
آتش گل سوخت با آشیان غنایب
اگر میان خاک کردم خون غنایب
مستقم باشد نوای گلشن غنایب
آه غلامان بود قهر خدا باغبان غنایب
جا بجای پر است ده گلشن غنایب
ای گل خندان خدای که خندان غنایب
گل چرا خنده زد و غنچه بست غنایب
کر گل را زینت زان سیف غنایب

کاغذ دارم بکشت بر گما از دگل
عاشقان را آئینه باشد گلشن غنایب
سوزنت آینه پاکش اند غنایب
جز بهاری چند چندم نشان غنایب
گریه بر حال بلبل تا سحر غنایب
انتیاز صورت سیرت نماده غنایب

خاصیت باشد محبت دل خاصان علی
جز ستاع گل ندیم در دکان غنایب

۱۵۱
در بهار آتش گل سوخت جان غنایب
بوی گل دانه که باشد بو جان غنایب
خوان می باشد بهار بوستان غنایب
در چنین رسم برای سیر گل غنایب
نوبهار از خوش و بوستان غنایب
سرمه آواز شد و دید حنجره غنایب
عاشقان را غنچه از اوصاف غنایب
عاشق زانم غرور من غنایب
بابت نیم ز گلستان نامه پیا غنایب
یا زاکرده پذیرا دعوت غنایب
گل همه تن گوش گردیده بر آفتاب غنایب
غیر از گل هیچ چیزی را غنایب
هر صد معنی دارد و دیگر غنایب
صورت نیکو بود بر سیرت نیکو غنایب

می سرایم پیش گنجان علیا و غزل
داستان خوشنیتن اندر بیان غنایب

له انچه مانند رفته آشیان قهر است غنایب
در چه حیرت فرو شد روان غنایب

در بیان اینها

البت

کسی مغرور بر مال و منال است
غرد کس بود بر حکمرانی
نعم بے نفس در دوران کزوم
درین مصحف فلا تخر خواندی
بیای ای مرگ مجور آن کن
رقیبان و مرا یک نمانی
مرا از دوزخ و جنت چه و اخلا
دل من نشاد شد بر عهد عمری
سبک و شم نما ای صندلین رو
مشو مغرور بر حسن و نبهت
زمن او را بحیلت و غلا نید
ببر دیوان مخدای نیک نظر
ترحم چند روزی قابض روح
که گویدی بآن عیسی و ران
علی از تو که میگوید بآن شوخ
که حالا عاشقت را غیر حال است
کسی شوخ بر غنچ و دلال است
که آرد و آن از صراح که آید کامل این است و اما الشائل فلا
تخر یعنی سائل را در نش کن موقت که نام عنوی است که در شکم
باشد و نیز نام بجاری که در آن عضو لاحق شود از غیاث که نام
طبقه چهارم از هفت طبقات دوزخ ۱۲ از لطافت که کسی که
طوفان از گل سازد ۱۲ از متعب و برهان که تا زده که شمه از متعب که
غمره و اشاره چشم از برهان که اندکین ۱۲ از طوط و متعب ۱۲

کسی بر ناکسان خویش سرود
مرا چون سرمد اندر چشم کن جا
کنتی بر بنیر از افراط و تفریط
رقیبم را سر بسو نشاندی
بیای ای رشک گل درخت نخل
که بر دیدار رویت انفعال است
کجا ایفاء و عده و کجا شوخ
که مفر از جالام چه برسی
خطت را سخت گری نظر را
دفا از عمر خواهم تا دفایت
بفرما و کن هر آنچه خواهی
کجا با رخسار پای نازک
علیا او کجا و تو کجایی
که از صحبت سلطان خیال است
بمال بارین طرفه جمال است
سرا و شمه ایوان خوبی
جیش مطلع انوار الشمس
دو ابرویش کمائی از کیانی
سان جان ستان منی آتشوخ
دانش غنچه باغ ششم
در املق سسی مالیده دندان
جمع فعل که معنی کفشت است ۱۲ از غیاث اللغات
که در ترکی معنی تنگ ۱۲ از بار و غم و برهان و سرراج
که مید انگشت ۱۲ از لطافت
که قوس زرد اند و دو که در قریب یعنی کس بیاید ۱۲ از غیاث اللغات
که معنی بزرگ و خود ۱۲ از شرح نصاب و صراح -

دو گل از گلشن خوبی دو گوش
خط لب سبز بر چو زلال است
دو گل کبر تر قاز لب یار
دو رخسارش دو جام پر کمال است
علیا مطلع نانی رسم کن
که گوشش سماع مثالی است
ببینی بر سرین چه نال است
صراحی می سخن است گردن
دو دستش شاخ جهان لطافت
بود عظم صدش ماری نور
بود گرداب جسدش زانوش
بر آئینه بود آینه عانه
دو زانو کاخ نازش استونی
غرض بر سر خوبی عالم
بنادانی چو ششم چند شبیه
ز دانا یان علی را انفعال است
دلایم حال عاشق طرفه جمال است
سرش چون کوه بردوش دلال است
جبین تقویم بختی است و
دو ابرو ناخن غم و نصیب است
بود بینی بروش شعله آه
دو لب شاخ نخل خوش کلامی
له با فتح استخوان از غیاث
له زیر ناک ۱۲ از غیاث
له پشته ۱۲ از غیاث
له تو شک ۱۲ از غیاث
له آهن دراز که در چرخ برسان باشد ۱۲ از برهان که لاغری ۱۲ از کشت و
دو لب مرغ سخن را آستیان
اگر ای مضامین سلک زندان
اگر شاخ کلام تلخ گوش
علیا مطلع دیگر رسم کن
که سماع حیرت آگین مثال است
سر شاخ غراب آستین خال است
دو بازو دیر بار تپال است
دو دستش دقت و دلال است
از عظم صد و دیو نصال است
اگر داده زان خوشنای
بود عانه بروی زخم پها
دو زانو مضرب است تاسف
قدش در بلخ عالم قصه کوتاه
تن ازش بر اه عشق بازی
کجا تشبیه جان باز و کجاست
زیر شرم علیا انفعال است
عکس روی یار دو جام شراب ده
از رخسار غم بر آن آفتاب ده
دو جانان در دو لب مشک آفتاب ده
جلوه کروش نظر از آفتاب ده
له زانغ سیاه و شنی که از شومی نشستن خود مبادیت مفارقت اندازد دنیا
دوستان او را از غیاث که تضرع و زاری از کشت ۱۲ که محمود
آتش دان ۱۲ از کشت که پیکان ۱۲ از غیاث که نام اهی است
او را مبنی ماله گویند در آن ماه غایت شفت سر با شسته
از غیاث اللغات

داشت شیرین بسترش که بنامش	جاکنی عالمی شهر فرادش	چهره یارین که چون قمر است	تخم اندر فراق چون کمر است
یکشمر بر سال و تازه برنوید	پانزده در دل گره ارسال	وصف دندان او رقم کردم	نال کلکم جو رشته گهر است
بیزد قاضی عدم فرادای پرینا	شهر بخت آفتاب آخره دادش	لب دندان او توان گفستن	که ز باقوت و جگر گهر است
ان معانی دایره گیرید لایقین	سبزه خط سیه فرادان سادش	یار را سر و قد ازین گویم	که نهال مراد به قمر است
عاشق تصویر است شبهه اصل ساید	از ده خفت نهان از خلق بزدش	نیست آئینه آفتاب فلک	طوطیم را زبان زنیش گهر است
مختص در سینه بشکرم خم بایش	ساقی زرم سیه ستان جبارش	از بچه رفتن آدم میخا	دار دنیا سراسه رگهر است
در سر با نوسنگی کف با نال خط	خامنه زنگ صحن بیزدش	باغ به یار داغ در نظرت	رگ گل نوک خار در جگر است
پاره پاره سبکیم جیب میان بچوگل	چاکه مان ساقین تعایم اسادش	رگ گل به تو خار در نظرت	خار ره با تو یک رگ جگر است
نیست سید با گشتن در امان جفا	نادرین هم است جان بچو گل	آه فردا کسبم اگر امروز	امشب بسکه از دم تیر است
از احتیالی در سول پاک او	یا علی هر کار من موقوف اندادش	ملک دیوانگی است کشور من	داغ عشق تو انصرم سیر است
مهر دره تو پی سیر است	بخودی عیب صاحب مهر است	سایه بام یار بر دوشم	مور را از بها پشت پر است
شب دل دور شد گفتار	که سخن از لب تو گلش گهر است	کوه طورست میل سرمه مرا	بر سرم بام یار جلوه گر است
خواستگاریم دختر زرا	پیش ما بچو ذره قدر زرا	شد سیه پوش شام بر لدم	چاکه مان گر که هر سحر است
به اجل مردم بهر کس است	بیکسی بر فرار نوحه گر است	کم ز رفت دراز خو بان نیست	قصه ام گو تمام مختار است
در خیال رخ و لب جانان	سخن ناتمام گلش گهر است	دل را بزم ز بسکه سیر است	رنگ رویم بعشق بچو گل است
چه زمانه درین زمانه رسید	هر شب را که با ختم به شمر است	انقدر تیز رفت جانب یار	گو بیا پای یک یار پر است
هوش من میرود ز بیوشی	با خبر تو بسکه به خبر است	گشته مانند رگ تن زارم	نوک قرغان یار فیشتر است
یکجاست بس زنجایش	دلبر ما که یوسف و زهر است	یکجان و بلال می بینم	بر سیه ستاده چون بر است
گنج قارون مرا کنیز بوس	خشت دیوار یار زیر سر است	تقد آن سرو داغ ناز علی	چون سخنان من بلند تر است
دل سید است مصحف ایمان	صورت دست سوره قمر است	بیا که کنش صحن خانقاه من است	دوام قید دعا ای صبحگاه من است
ساقی ما است سیم ساق بدور	چهره عاشقان بزرگ زار است	علم به بشکر دل دادگان من است	بیایا که ز داغ جنون کلاه من است
هست شعر علی چو خاقانی	تا سمر قند او سحر است	بعید عشق گرفتار شل بار دم	چو ابلش که ز غدا نایب من است
له افسانه از کشف و مخب		براه عشق توان خاکسار گردیم	که تائب نقش قدم نگاه من است
		له آنچه ماند زنده از میان قلم	وقت تراشدن برمی آید اگر کشف و مخب

درای قاتی جانم که گفت کج	نقصای عاشق جانبار خواجه من	رد برویم ز رخ یار بر انداخت	شکری که صبا نیز طر فرادش
آنکه نا کجای کنم ناز خسوف	همیشه زینقا سیه ماه من است	چشم انجم بصباحی و دانه خردش	دانه خورشید نبود دیده بیدار من است
جمال بود که در دیده دیدی رود	معاف دارم کاینچنین نگاه من است	هول دل گشت در شربت دلیش	روغن آتش دل شربت بنار من است
علی از در محبت گرامی کوی نجف	وزیر احمد مختار پادشاه من است	ای بت عریده جو شکوه کنش	کز جگر جان بکفت زنده زار من است
گران ز کوه عیسان که کوه کاه من است	بهشت عدن چو جوی پر گیاه من است	ای خون دیبا ز د که کاری نیم	بسکه بی شل پریشانان بکار من است
چه سود از نیک خلق نیک گناه من است	زبان گوشت ز نظر در شیب کوه من است	چون لب که هنوز است صیدش	باقی از جگر تن یک گ جان من است
از ان طاعت و تسبیح دعا نیست	که رنگ عار بعشق تو خود جگر من است	یادش یار قدم باز بر زمین	که نقش پای کفایش بر گهر من است
گدای کوی توام شاه کشور من	در مبارکت ای دست تنگه من است	نموده اند مرا باد شاه کشور من	ز در و پنجه و مال الم سیه من است
و اخای جانست قابل گلش	کشدن دل منم سیر گاه من است	سرمه دایره کن ام در جان	که با زدی تو عمری میگرد من است
سپهر عشق بخوانی مرا بر زمین	که رد آن فلک حمر من است	بلال کرد مرا چرخ بید و رشتن	در رخ من عیسان کمال جگر من است
صبا بیا و منصور این تویدان	هزار در یک نوحه کلاه من است	هزار بوسه ز یک نعل کشید بر د	سینه خجرت لب منم و سیه من است
چشم سبک ری سوده مال	ز قمر من در خنده سیه گاه من است	بغیظه آنده غمچه چشم من	که آفتاب فلک شکر کلاه من است
لطیف عشق امان باقیم ز تار من	بجای شمع درین کج قهر من است	نعل معنی صائب علی شکر من است	برون ز داغ حیرت صید گاه من است
شائق تیغ زنی شوم یار من	ایش و سینه سیر منم بیکار من است	له گرفته زدن ماه نجف	
له نیک بخت از غایت			

هر که از تهمت من بر علی فائده بد خوشه چین است ز من که سخن چنان است	خار و چشم عداوت گل سر زین است حال گیتی است عیان پیش نظر زین است
چنین که چو دیده بدین من است بین این و من چنان من است	آری افتادیم از ره تکیس من است لوح مکتوب گلستان زمین من است
بیل خامه کند نغمه سرای شاد من زاد این که رخ بنیچه کافرش	صحف اند نظردیده حق من است ذکر دوزخ و آتش سوگسین من است
دیده بایچه کند چشم بر همین بچه اشک خنین است امان بهر علی	طالب بن سلمان بن دین من است مال عارض و خاطر لکین من است
دلبر از از فیض شما بر غزلم بد پیش احباب علی موجبین من است	
شادمان کوی جانان ناشاد من افغانی جانم بجز در یاد من است	قید در تیان غمت مرز آرد من است کشکان رانده کردن جلاد من است
انجی شایختم که در جوشن آرد من گرچه بهر جوشن بیداد من است	سج آفت گمانی تیغ جلاد من است شاد اندر یاد جانان ناشاد من است
باغبان ناشاد فرمای آرد من آنگاه بیداد و نشستم باشد من است	قید ساز قیران سرور آرد من است دانکه گم شد جهان از فراد من است
خود برام قسم که آید کسی در گشتم ان خلاص کن نباشد آرد من است	صدیخوا هم کسی را آنکه صیاد من است پربان سنان ارض فراد من است
سر کوش چرخاکی نباشد بر من سیکتم تصویر چشم از من است	آدمی زادم نه آخر خاک من است در دلم من خیال از من است
آخرین دیدار منی جمال آرد بعد مدت بر اقل یک تن است	زود ای دیده که چاکست من است باش ای ناز که ناز طبع جلاد من است
باش ای ناز که ناز طبع جلاد من است باش ای ناز که ناز طبع جلاد من است	بهر ناز و ناز طبع جلاد من است بهر ناز و ناز طبع جلاد من است

دختر ز راهین شاد بپیکر خواهی تا چند باشد بنگی کن بند	ز میان لغت کاین مست و مست بیج میدانی که ز بهر میلاد من است
گوشه گز از خواب شد من بخت نصبت کن ای دیده که ناز و دوزخ	شکر باری که گذارست که صیاد من است گرچه از این باده سخت ملاد من است
هر چه بخواهند از تو میدانی که جان راست بگوید نظیری تحقیقت علی	انچه ندی خواهی آرد آن دامن است انچه ندی خواهی آرد آن دامن است
شب شتاب هست به لقائیت توان شایه گش و خوبی	
چیز شد عیبی اگر بچرخ بر شد من و دیوان و صدیخ جدائی	بهر که زینیت نقش پایست بلک عشق گویا پادشایست
چو باری تو بمرتد دامن گشتم چرا غار طلب در پانزست	سکاری غیر خود و دامن نیست گل امید در دامن نیست
بوی زلف او دامن و دامن کسی محرم بجز باد صبا نیست	لگو و بگو بجای گمیا نیست که جز خون شهید انش خانیست
سینه خیم فدی حسن سبزی بهر نقش نسیم است زاهد	لگو و بگو بپایه نیست بچشم میسارست تو تیا نیست
بهر نقش نسیم است زاهد لگو و بگو بپایه نیست	نه نالم که ز فونی استمان نیست چه سازم بی اثر اندر دامن نیست
زبانم درد دامن آله شد بود عصفور سقش مرغ آمین	شکار دامن او غیر از من نیست مرا خود دانید فکر سانیست
علی کشی بر و زدن ز طوفان خدا داد که کار ناخدا نیست	
چو کار ساجان نقش در بای تو بزار رسته جان که رسم علی تو	

آفتاب نشسته از ناله فریاد کس محسن خورشیدی بر سر دیوانه نشست	آفتاب نشسته از ناله فریاد کس محسن خورشیدی بر سر دیوانه نشست
میکند آینه تصویر گل اندام سیاه آتش افتاد در دوزخ بر کجایه نشست	میکند آینه تصویر گل اندام سیاه آتش افتاد در دوزخ بر کجایه نشست
چشم افشاند گهر از تپیدی من دل ز دام بهر شب سر پایه نشست	چشم افشاند گهر از تپیدی من دل ز دام بهر شب سر پایه نشست
حیف آن یار سپید ز حالات دم بر سر حال خرام دل به گانه نشست	حیف آن یار سپید ز حالات دم بر سر حال خرام دل به گانه نشست
سر مرده آلوده گهر در سوختن دل بر سر کینه افلاک سلج غانه نشست	سر مرده آلوده گهر در سوختن دل بر سر کینه افلاک سلج غانه نشست
محتشش گرسوی جرفان آمد از سرش تا بقدم آتش نمخانه نشست	محتشش گرسوی جرفان آمد از سرش تا بقدم آتش نمخانه نشست
۲۹۴ بالای فزونی خورشید غروب راه را نیم گم از چار سو بست	۲۹۴ بالای فزونی خورشید غروب راه را نیم گم از چار سو بست
تا چند غیبت من بیاره درستان خوش آنکه پیش یار زان بعد بست	تا چند غیبت من بیاره درستان خوش آنکه پیش یار زان بعد بست
حاصل کرد خیر دیگر غیر خشن عقد محبت آنکه بان شمع رو بست	حاصل کرد خیر دیگر غیر خشن عقد محبت آنکه بان شمع رو بست
منگام گریه آمد بر چیداشک ما ایوه چه خوش که سر دروان بست	منگام گریه آمد بر چیداشک ما ایوه چه خوش که سر دروان بست
آراز در یکدگر گشت زده با نابین ما و یار در گفتگو بست	آراز در یکدگر گشت زده با نابین ما و یار در گفتگو بست
بهر تو کرد اشک چشم میالید خشک داز گریه ناله بای بن اندر گو بست	بهر تو کرد اشک چشم میالید خشک داز گریه ناله بای بن اندر گو بست
دانی بسینه برد از اینجا درون قبر در شعر خویش آنکه ترالاه بست	دانی بسینه برد از اینجا درون قبر در شعر خویش آنکه ترالاه بست
ابواب برای جهان جلد برکشاد بر روی خویش بر کرد زانو بست	ابواب برای جهان جلد برکشاد بر روی خویش بر کرد زانو بست
۲۹۵ بر باد رفت آه جهان عهد هم علی هر چند در جمیع من باد ضعیف بست	۲۹۵ بر باد رفت آه جهان عهد هم علی هر چند در جمیع من باد ضعیف بست
گوهر کاکلیت صفا موم بود بست بر جان عاشقان روی انجاسو بست	گوهر کاکلیت صفا موم بود بست بر جان عاشقان روی انجاسو بست
چین بر چین با شخطا گر کرده مضمون غمزات زلف ترا شکو بست	چین بر چین با شخطا گر کرده مضمون غمزات زلف ترا شکو بست
پنهان شد آفتاب ابرو بهار دلبر آفتاب سپید پیش رو بست	پنهان شد آفتاب ابرو بهار دلبر آفتاب سپید پیش رو بست
مدحش میشود بیکدینت بزم بر روی عاشقان توره سبک بست	مدحش میشود بیکدینت بزم بر روی عاشقان توره سبک بست
عقبی طلب گم ز چه در کار زینوی دفع غل غل نیت قصد سو بست	عقبی طلب گم ز چه در کار زینوی دفع غل غل نیت قصد سو بست
۲۹۶ چنان بایر که نوشته علی دو جام مضمون کاکش خطا ناله بو بست	۲۹۶ چنان بایر که نوشته علی دو جام مضمون کاکش خطا ناله بو بست
۲۹۷ چنان بایر که نوشته علی دو جام مضمون کاکش خطا ناله بو بست	۲۹۷ چنان بایر که نوشته علی دو جام مضمون کاکش خطا ناله بو بست

روز خراست ایشم یارب گم باش هر گفتگوی دیگر است	۲۹۸ بر کز از جان تاران برد ز راه از فردا پس جهان رحبان آگاه
بشنو شمع هم بقول کس علی هر گلی را رنگ و بوی دیگر است	۲۹۸ بر کز از جان تاران برد ز راه از فردا پس جهان رحبان آگاه
۲۹۹ چون بریده زلف کسین با چشم گم گر سرم برد غم زان قصه کوه گاه	۲۹۹ چون بریده زلف کسین با چشم گم گر سرم برد غم زان قصه کوه گاه
هر چه خوابی کن قلب زنده گانی ای عزیز بعد مردن تیا زنی زلف شاه	۲۹۹ چون بریده زلف کسین با چشم گم گر سرم برد غم زان قصه کوه گاه
ز چشم اهل زینت آنچنان شد هر چه در خود کسی حال آن آگاه	۲۹۹ چون بریده زلف کسین با چشم گم گر سرم برد غم زان قصه کوه گاه
کم نمود دگر می پیچ راهی در جهان جز ز راه مرگ کش اندر کسی گناه	۲۹۹ چون بریده زلف کسین با چشم گم گر سرم برد غم زان قصه کوه گاه
چون شود در حساب ایل استیلا کش حساب ز نشان جبهه گناه	۲۹۹ چون بریده زلف کسین با چشم گم گر سرم برد غم زان قصه کوه گاه
۳۰۰ صد هزاران این عاقل قنایه یوسف کفان علی آفاده آن چاه	۳۰۰ صد هزاران این عاقل قنایه یوسف کفان علی آفاده آن چاه
۳۰۱ هر گدای بیاری در حضور تیا نیست قصه فراد الا پیش خورشید تیا نیست	۳۰۱ هر گدای بیاری در حضور تیا نیست قصه فراد الا پیش خورشید تیا نیست
حله فردوس نشین فور جنت در نهین تشنه نیار قدم کوه گاه	۳۰۱ هر گدای بیاری در حضور تیا نیست قصه فراد الا پیش خورشید تیا نیست
پیش زلف شکبارت و خانی همچو در دشت ایام با نیست	۳۰۱ هر گدای بیاری در حضور تیا نیست قصه فراد الا پیش خورشید تیا نیست
صد هزاران سال رفت و میباران ماه و عده ات کو یاف از سال ماه	۳۰۱ هر گدای بیاری در حضور تیا نیست قصه فراد الا پیش خورشید تیا نیست
میخراشد سینه ام را بون دانش حاصل نیا که حاصل گشت نیست	۳۰۱ هر گدای بیاری در حضور تیا نیست قصه فراد الا پیش خورشید تیا نیست
شاید از دلبر بودند کوه حسن خوب کاین زاهدان را برداره	۳۰۱ هر گدای بیاری در حضور تیا نیست قصه فراد الا پیش خورشید تیا نیست
بر تو جان دادم چو پرده شمع گم حیف عهد تو دهم ایدار راه	۳۰۱ هر گدای بیاری در حضور تیا نیست قصه فراد الا پیش خورشید تیا نیست
علم رت جزو کل باشد محیط بر کل حاجت انظار میدی برین نگاه	۳۰۱ هر گدای بیاری در حضور تیا نیست قصه فراد الا پیش خورشید تیا نیست
۳۰۲ پیش آنکه بی مرا تا حال زانوگاه تا کرده جامه عمرم علی دست بست	۳۰۲ پیش آنکه بی مرا تا حال زانوگاه تا کرده جامه عمرم علی دست بست
۳۰۳ منظر مهر و ضیاء و دلشانی منظر صدق و صفاست و دلشانی	۳۰۳ منظر مهر و ضیاء و دلشانی منظر صدق و صفاست و دلشانی
آنچه از تو آن شود آینه مثال رنگ صد مهر فلک طلعت دلشانی	۳۰۳ منظر مهر و ضیاء و دلشانی منظر صدق و صفاست و دلشانی
۳۰۴ بسی خلعت که امراد سلاطین کسی دهند برای بزرگ گردانیدن آن گناه	۳۰۴ بسی خلعت که امراد سلاطین کسی دهند برای بزرگ گردانیدن آن گناه
۳۰۵ کوه کوه ۱۲ موهبت تکرار شده ۱۲ موهبت	۳۰۵ کوه کوه ۱۲ موهبت تکرار شده ۱۲ موهبت

سین چشم خمارت که گنج ویران خواب غم جو دار آ باد م تو نیز غم جواریان بشادی صلح برو بخانه ات ای شیخ عصمت گویا	بنیض باد رخ یار و یوسف آباد است ترا به دلم از شوق وصل آباد است ببین که غم جواریان چه خاطر شد مرا حکایت این بهر بار آباد است
خط و خال کند دام و از انی من چو داند آن شرف شیخ صائم الدهری بنوعرونی نیا خور فرب ایدل دوان عروس کن یوه لیست هر کش	شکام مرغ دلم را کدام صیادت که سینه خیز نیست میرزا زاد است که این عجز نو دساله عجز نو زاد است زفات دیده چندین هزار داماد است
بقید محبت اتمس علی تو باش آزاد که زیر قید تعلق بجای آزاد است	
چرا بجانب سجده فریاد است بی شناخت که این کشتگان فریاد غنی هر دو جهان هر که شد گداش هزار ناله یک عتد لیب زار و رین	مرا کردل بر میگردد و افتاد است سر زار شهیدان نهال شمشاد است ز فکر خلط نظر باز رویت آزاد است بگوش تو گل خندان دزدین آزاد است
خوشم بیاد تو هر خطه چون دیش نشد نصیب بوسه بان افسوس ببین که میر و دیو طبل جانیت تعب است نظم قبول نیست چرا	غنیست است اگر سوسن آباد است بیم در تخمین یار صفت فریاد است برای خود ملک الموت جان است که ظلم دیده انواع جور و شاد است
سبا بشاه بخت کو بصد نیا از من که یا علی مددی کن کردت امداد	
ای محفل بهر روز در خندان شما مثل جاندار بود و یک غمزار که درین هیو و گویند که کلام جان که موجود و جسم نمی بیند	دل ز بیم از بهر بل خندان شما صحنم اسید از بهر خندان شما غیر غم جای بای ایان شما در بیان خلقت خود خالق جان شما

له معمار از لطافت

بلبل مرد و گرشب که در شبم آخر کرد تا شیر گر ناله دلگیر که	تا سحر گریه کنان بهر گل خندان ز شکسته بن اقدام کس زندان
سر مه جایافت زان دیده علیا چه کنم دیده ام دور ز دیده ز رخ جانان	
باز ایام خزان در عقیقتان است بچه چرخ است صحنه من رخ تو	بچه چرخ است صحنه من رخ تو بر سر بام فلک تنگ می تکیه خواب توجه دانی که کوفات سر زندان
بچه چرخ است صحنه من رخ تو بر سر بام فلک تنگ می تکیه خواب توجه دانی که کوفات سر زندان	بچه چرخ است صحنه من رخ تو بر سر بام فلک تنگ می تکیه خواب توجه دانی که کوفات سر زندان
بچه چرخ است صحنه من رخ تو بر سر بام فلک تنگ می تکیه خواب توجه دانی که کوفات سر زندان	بچه چرخ است صحنه من رخ تو بر سر بام فلک تنگ می تکیه خواب توجه دانی که کوفات سر زندان
بچه چرخ است صحنه من رخ تو بر سر بام فلک تنگ می تکیه خواب توجه دانی که کوفات سر زندان	بچه چرخ است صحنه من رخ تو بر سر بام فلک تنگ می تکیه خواب توجه دانی که کوفات سر زندان

دیده ام دور ز دیده ز رخ جانان

سرخ را تو چه دانی که درین دنیا	خبر نیست با بیت این بر سر
میگاری توان ساخت علی بدی	دست پاکس نزد هر که بوداده است
منم ای شیخ پیش تو سیل است	روشنی گیرم تو نشد روز است
مخسب گر سوختی قدم و کعبه	خون او تا خود تا بنشوم باد است
گر یکم ز سر شام جو باران صبح	یک افسوس غبار دل دیر است
قامتش از هم گاه بطوبی یل	اپسند است مرا بسکه چنین است
ای صم گوی کنی شوق به تیر اندازی	سینه ام را کین بهر فدا تو ده است
بر رحمت بر من خانه به شب مانده	شکر صد شکر که تا حال در تو به است
هر که بر خورده کامل شد کامل	قطره دریا شود اندم که بریا به است
لطف ساقی بریزاده سلیمانم کرد	عوض باد به علی داد مرا باد است
اده عشق چون ساخت ای چون	شیخ ز طعنه زسانوس ن است
غیظی بقدر یار ندیدم مثل	کردا بودن خیر در گم است
میزم فال لیکن از بی پیدا	از بی دزدی از دزدان است
گشت محبوب من ندانم در خجالم	هر گون نیست که ایجان از قید تو است
سرور بارغ که دم ز بقدر موزد	موج آید بین که بیک پیش است
صید با گشت سرور تیغ حرا	شسوار که غارتش تو است
خاک من شد بدل خصم عبا خط	ترجم گشت و یک ترا تو ده است
نقش امید دعا که سر کرسی نشاند	بر کس نیست سر حضور تو است
طالع عشق مرا بهیروی کرد به علی	
رخ نهنگی که سوزان گمان آورد	
چهره که آید بکشد جهان همه	رجام نه در چمن گشته است به است
سحاب زبانی از زبان قریب	
سحاب پوش اسب ز منتجب	
هر که محبوس بر زندان محبت گردید	
از همه قید جهان بچو علی بشکست	
چو باده خوار ز بس گوشت شکست	
دوان که میشو داین نقد ضرر دیشا	
چو از تخت حکومت بیخ خاک	
بیش شاه گزیده فقیر است بهتر از بهیم	
بهر اوج پس پشت تو استام	
بال کار به پیش چشم باید داشت	
تا جاد عاقبت کار جایی گوشت	
سیان قبر بر اثر تو با محبت	
خطا که در ضعفم ز جا بود مرا	
بنای زهد که چون پشت کوه محکم بود	
کنشاده است ره ارجا به کار	
بیم جو خرد و شمشیر باران	
شکافت فطام و در نهادم بستم	
بذات پاک تو یارب کند علی کیه	
که از رویت واقفم ز درو است	
رحم سخن ستم بجا به پیشی است	
شوخ طنا ز نظر باز نگور و بخو	
بی دبان صفت غنچه زبان بر زبان	
بعد از دتی آن عیشی جهان	
نغمه از خا فراق تو دم ای گدو	
گفت فی الحال ده جریغ فلک	
شکر صد شکر که از فیض حینان	
دل ساقی نشو تا که شکسته می ش	
ساقیا لطف کن از هیچ عبا	
باز عیان گیرم که تو به شکست	
خطا به رخ انور نقایه گرا	
پاسان که رفت گشت که زنده است	
روز محضر نیریاری نمیدام امید	
سر بریده از تخم بر خاک کوی دنگند	
سوی من از غمی برود و غم دور	
بر خط و خالت صد من بقان هر	
حاکمان اصل هم بدر گردید	
منتخب کردیم ما دیوان خدایان	
صاحبان و نه علی خورشید و روشن غیر	
زده ما در کین آفتاب گیر است	
از وی رخسار خاتم گلایه گرا	
ای فلک را چه نهایی لاله عید	
یک شمارم صد هزاران حسه دور	
کوکن فریاد گفتند و غمخوار	
ز جود تو بیخ عدد مضطرب انداز	
بوسه کین چو داوی از رخ دیگر	
سخت دل را آتش ویت بگریان	
کوثر ز منم بخواب علی چون ز ابدان	
صاحب این لب نشانی از آفتاب گرا	
هر یکم از که از دل شرب گرا	
شام فردا که اندام و دلی	
در خرد پیرمین افزون بود از جود	
نوجوان بجز مرد پیر و صفت	
بیر و دستان یار و قدر دلا	
آب چشم کا که در دون دانی	
ز ان شبی و دم هر دم عذاب گیر است	
هر شش زمین بر شش یار گیر است	
بخت شیدا را تو ان گفتن که خواب گیر	
در ره عشق مرا این با تو بگر	
در خطای جان ای جواب گیر	
حسن انکشت که باشد غراب گیر	
چشم مست با غم خراب گیر	
کسری و زاری آفتاب گیر است	
میتوان گفت با او این کتاب گیر	
دوره هر جا که دیدم آفتاب گیر است	
هر شب بیک وقت چنان کتاب گیر	
شده سواد الوجه الدین از کردار	
دود افغانم گرفته صورت خیمه	
دود آیم بچو بر خط شد غایت	
خون رخ دوزخ خیال جلوه رخ	
جلوه فرمایا شد قربان شام فلک	
گشته روشن نه حسن رخ بر نور	
زلف بچانت چو بوسیدم با تو	
قاصدم را قتل کرد و نام بر اصداف	
یار را به علی یاران جواب گیر است	
بیایا که تخم جدایت تار است	
مکویت که فقط یوسف است	
بی عبادت من سگنی قدم رنجه	
چه احتیاج چراغ آفتاب من	
پیش تست می جریخ روی قاف	
شکسته بود بیا خاک من که به بچ	
مرا عیب هنر بای شمنان	
قرار وصل تو باشد در زندگیم	
کجا رسد به علی یا بر و قد غالب	
بخود رسیدش از ناز بسکه دشوار	
در طلعت روی تو نمیزیت	
دلبر بری که جلوه گریست	
در لذت لعل تو شکریست	
دلبر بری که جلوه گریست	
اگر راست بر سر سیم تو نیست	

خطا به رخ انور نقایه گرا	ز ان شبی و دم هر دم عذاب گیر
پاسان که رفت گشت که زنده است	هر شش زمین بر شش یار گیر
روز محضر نیریاری نمیدام امید	بخت شیدا را تو ان گفتن که خواب گیر
سر بریده از تخم بر خاک کوی دنگند	در ره عشق مرا این با تو بگر
سوی من از غمی برود و غم دور	در خطای جان ای جواب گیر
بر خط و خالت صد من بقان هر	حسن انکشت که باشد غراب گیر
حاکمان اصل هم بدر گردید	چشم مست با غم خراب گیر
منتخب کردیم ما دیوان خدایان	کسری و زاری آفتاب گیر است
صاحبان و نه علی خورشید و روشن غیر	
زده ما در کین آفتاب گیر است	
از وی رخسار خاتم گلایه گرا	
ای فلک را چه نهایی لاله عید	
یک شمارم صد هزاران حسه دور	
کوکن فریاد گفتند و غمخوار	
ز جود تو بیخ عدد مضطرب انداز	
بوسه کین چو داوی از رخ دیگر	
سخت دل را آتش ویت بگریان	
کوثر ز منم بخواب علی چون ز ابدان	
صاحب این لب نشانی از آفتاب گرا	
هر یکم از که از دل شرب گرا	
شام فردا که اندام و دلی	
در خرد پیرمین افزون بود از جود	
نوجوان بجز مرد پیر و صفت	
بیر و دستان یار و قدر دلا	
آب چشم کا که در دون دانی	
ز ان شبی و دم هر دم عذاب گیر	
هر شش زمین بر شش یار گیر	
بخت شیدا را تو ان گفتن که خواب گیر	
در ره عشق مرا این با تو بگر	
در خطای جان ای جواب گیر	
حسن انکشت که باشد غراب گیر	
چشم مست با غم خراب گیر	
کسری و زاری آفتاب گیر است	
میتوان گفت با او این کتاب گیر	
دوره هر جا که دیدم آفتاب گیر است	
هر شب بیک وقت چنان کتاب گیر	
شده سواد الوجه الدین از کردار	
دود افغانم گرفته صورت خیمه	
دود آیم بچو بر خط شد غایت	
خون رخ دوزخ خیال جلوه رخ	
جلوه فرمایا شد قربان شام فلک	
گشته روشن نه حسن رخ بر نور	
زلف بچانت چو بوسیدم با تو	
قاصدم را قتل کرد و نام بر اصداف	
یار را به علی یاران جواب گیر است	
بیایا که تخم جدایت تار است	
مکویت که فقط یوسف است	
بی عبادت من سگنی قدم رنجه	
چه احتیاج چراغ آفتاب من	
پیش تست می جریخ روی قاف	
شکسته بود بیا خاک من که به بچ	
مرا عیب هنر بای شمنان	
قرار وصل تو باشد در زندگیم	
کجا رسد به علی یا بر و قد غالب	
بخود رسیدش از ناز بسکه دشوار	
در طلعت روی تو نمیزیت	
دلبر بری که جلوه گریست	
در لذت لعل تو شکریست	
دلبر بری که جلوه گریست	
اگر راست بر سر سیم تو نیست	

چون روی تو نیست هیچ یکشام	چون روی تو نیست هیچ یکشام
چون روی تو نیست هیچ آتش	چون روی تو نیست هیچ آتش
آن افسری باد بر سر خاک	آن افسری باد بر سر خاک
ای آنکه گاه تست شمشیر	ای آنکه گاه تست شمشیر
هر چند که گوشت صنوبر	هر چند که گوشت صنوبر
بر زور مناز که بروزی	بر زور مناز که بروزی
دارم قریب تا گویند	دارم قریب تا گویند
نامه سویی به نشان فرم	نامه سویی به نشان فرم
اما بخیا قاتل خویش	اما بخیا قاتل خویش

در عهد خود علی ظهوری
گر بیشتر است بیشتر نیست

گر نیست بروی تو نظر نیست	گر نیست بروی تو نظر نیست
خلقی شده در هوای تو خاک	خلقی شده در هوای تو خاک
گر نیست در آن صداع	گر نیست در آن صداع
یار آمد و رفت دای غفلت	یار آمد و رفت دای غفلت
دارم دعا که کور بهر	دارم دعا که کور بهر
گشتم چو شمع صرف یک آه	گشتم چو شمع صرف یک آه
اقتاد ز چرخ بر در تو	اقتاد ز چرخ بر در تو
دیدم هزار کس و بسیکن	دیدم هزار کس و بسیکن
در راه ز کوه حسن خواهم	در راه ز کوه حسن خواهم

انگشت گری جزا بکسرت
این شعر علی است از گوشت

گویند که یار را دهن نیست	گویند که یار را دهن نیست
چون روی تو گل بیک چشم	چون روی تو گل بیک چشم
چون روی تو نیست شام	چون روی تو نیست شام

چون روی تو نیست آتش آس
چون قطب به هیچ جا نه رستم
گشتم تو گوئی جمله دنیا
گر راست بر سریم تو انگشت
چون روی تو ای بهار خوبی
صد مرتبه گویم از لب تو
در دیر ردم که سوی کعبه
بی یار خیال نزار مردم
از بهشت بهشت هست محرم
آنکس که مطیع بخت نیست

گویم چنین صفت علیست
خورشید بختن یار من نیست

چون رخ جز بهر محفلت در جانت
غبار خاطر من کم ز یک صحراست
چرا نه جان جهانی شود بفرات
پیرای بت ترسادم بهر آفت
سوز و دل و جانم از آن است
هزار جا شدم گم درین لاشکر
سر قریب کنان از شکر بر دلم
در آن دیار که یگانگی توانم

علی بر است چنان سینه ام به لب علی
برای نیکو اغیار در دلم جان نیست

چون روی تو بود تو طویح
اگر چه مال ز در جان دین و دنیا
پیش روی تو صد حله می نشاند
به عرض حال کنم صورت سوال بود

بنیر مول تو تسکین خاطر نمود	بنیر مول تو تسکین خاطر نمود
دل و جگر تن جان جگر زلفان	دل و جگر تن جان جگر زلفان
چو شمشیر که از بام باز افتاده	چو شمشیر که از بام باز افتاده
کسی چه قصد ناید کشادن او را	کسی چه قصد ناید کشادن او را

علی بهر ششود نا امید از تو صمیم
ز دعه تو یک مرد و که که کفر است

صید تان شن فن صیادی من	صید تان شن فن صیادی من
خاری بیای رفته بود به ستون	خاری بیای رفته بود به ستون
زهرم گی فریب در بر امید شد	زهرم گی فریب در بر امید شد
داژنه ان بقطره صد خیمه جات	داژنه ان بقطره صد خیمه جات
ایش کرد سخت سیاهم بغیرم	ایش کرد سخت سیاهم بغیرم
آخر ز جیم در آن روز باز پرس	آخر ز جیم در آن روز باز پرس

خواهم میان زلف جو علی خلی
جو پای آفتابم و شب دی من است

دیر نیم ز دست تو آبادی من	دیر نیم ز دست تو آبادی من
واسوخته است خانه او آتش حد	واسوخته است خانه او آتش حد
نیکو نامد بر فلک با کسی منور	نیکو نامد بر فلک با کسی منور
صد بحر خون میک گجان چشم	صد بحر خون میک گجان چشم
خود را جز از غیر بر سرم که بستم	خود را جز از غیر بر سرم که بستم
من خضر را ندانم و آب حیات	من خضر را ندانم و آب حیات
فریاد از تو نیست من شکوه با تو	فریاد از تو نیست من شکوه با تو
آخر کشید دامن طفال سو من	آخر کشید دامن طفال سو من
یارب جز است کار جهان عکس	یارب جز است کار جهان عکس
ایکاش ز رخ قاضی با عجب شب	ایکاش ز رخ قاضی با عجب شب

منه تند ساز یا حلاوت از عیادت

معلم نو عشق جوانی به پیرم
شاگرد یار بودم استادی من
شاگرد من ظهوری دیوانه علی
در گوش عقل حلقه استادی من است

کافرنه عشق مسلمان من است
علی عیش بسکه فراوانی من است
بر بر سر سایه بارانی من است
بقیدم ز قدر غزلوانی من است
کرد نام زلف پریشانی مرا
گردید بر چرخ کمن از غم غم
گوهر شود و قطره نیسان فنا
مرگ نشان پیش صدم غم غم
ترک صبح و صبح نمودن مرا
از دوستان بود که بودم زدن
بجا خیال بر ز جاعاقبت مرا
در داجه تنگ شدم از تنگ تنم
عریان تنم گو که دامن فشانم
کرده است بهر لاف من کاه را سبک

در جلوه گاه در ظلم صابا علی
در خلق اول سخن ثانی من است

شاه دلال سوار پیر من است
فلک ککشان بکشم ولا
می گدازد استخوان من
که غمزم ز با به کگل عیش
نیت بهر دمن گز زبال
کذب دشمن بصدق بگویم

بیل سدره به صفر من است
لا محاله غم غدیر من است
گرد خاطر شکر به شیر من است
غم کونین و شیر من است
نوک شرکان یار تر من است
انچه گویند در ضمیر من است

تیم زمانی و بهر آدم بفرمود گو که منم بخوبی صفت کنم بوصف رفته خشتین چه جز کنم چو برق نمی رود آن سوار و خنک ز بهر زامه بی گرد کاروان نشدم بان سحر بدوان چو خنجر جادوان رموز عشق ندانی تو صاحب این نداد بوسه لب آه گاه مرا	که از صفات خشت سخن از رنگ که از نمود خط سبز و زرد رنگ که آنجا بنظر جان پاشنگ که در رکاب آن خشم چون خنک که مرغ ناله ام از این پیرنگ که چون رقیب نیز مردن اینک که یار را بمن زار صلح جنگ فغان دل بر من چون اینک	عز و صل تو بهار من نیست آن یار که در کنار من نیست در کوئی کسی گذار من نیست هر چند بود میان او و منی هر چند بود صراط چون موی تینگ که تو کرد قسطنتم بهیو ده به بحر در بگشتم خالی شده ام ولی بی غیر باشد قدم چو دشت خشت جز مرگ کند که چشم من بند عشق نکند ز چش ترک جز بوسه لب یار شکند هر چند بلال عید باشد هم جمع شود چو خاطر جمع	مانند شمع قابل گردن کسی است لاخن شکست که غم همین نیم گشتند محو بجز بر نقش یا همه غالب ترس از نیکه علی شد حریف مار اینوز عریه با خوشی لبی است	جز و صل تو بهار من نیست آن یار که در کنار من نیست در کوئی کسی گذار من نیست هر چند بود میان او و منی هر چند بود صراط چون موی تینگ که تو کرد قسطنتم بهیو ده به بحر در بگشتم خالی شده ام ولی بی غیر باشد قدم چو دشت خشت جز مرگ کند که چشم من بند عشق نکند ز چش ترک جز بوسه لب یار شکند هر چند بلال عید باشد هم جمع شود چو خاطر جمع	از دشمن خود علی چه شکود افسوس که یار یار من نیست	یار را نیز در کمان دیگر است جز درون دل نمیدانم جا سرخ و وحش بر سر طوبی رسید استخوان فرق مقتول دگر	عاشقا ز جسم و جان دیگر است خوب و دایان مکان دیگر است قائل مادر گمان دیگر است تینگ قائل را فسان دیگر است
--	--	--	--	--	---	--	--

خون دل داغ جگر دانی کرد خاک بر سر بر سرده اشک ریز سوز دل در دگر داغ فراق زندگی مایه باشد غیر قتل آه آخر سوز ما باشد عسا زلف بر رخسار جانان نشما عشقا ز انزاقشان نامیت در سفر افرون بود غم اخضر هم صغیر مرغ سده بود و دم نمل باشیو از بافی نیست کس	عاشقا ز آبت نان دیگر است عاشقا ز اغوشان دیگر است عاشقا ز ایمان دیگر است عشقا زان را مان دیگر است تا تو انرا تو ان دیگر است آتش ماراد خان دیگر است حسن را نام و نشان دیگر است هر زمین را آسان دیگر است بلبل را افغان دیگر است شله مار زبان دیگر است	مروید میانی علی اصحابا زندگی مارا بجان دیگر است	ابر آسا خلقت کن از برای گریه است در سر من بر شگال آسا هو گریه است همچو طوفان در کوفه شکست من گریه است استخوان شستیم شکسته گریه است جز غم عالم نمیشد غذا جان مرا چون صد فاسدیم بر باشد ز آب نیت غم را جادو نماد مرگ من شایه خشتک رود در سر شکسته از دوش من	عاشقا ز آبت نان دیگر است عاشقا ز اغوشان دیگر است عاشقا ز ایمان دیگر است عشقا زان را مان دیگر است تا تو انرا تو ان دیگر است آتش ماراد خان دیگر است حسن را نام و نشان دیگر است هر زمین را آسان دیگر است بلبل را افغان دیگر است شله مار زبان دیگر است	همچو واقف در فراق دوستان علی فکر کار نا است و رای رای گریه است	عاشقا ز جسم و جان دیگر است خوب و دایان مکان دیگر است قائل مادر گمان دیگر است تینگ قائل را فسان دیگر است
--	---	--	--	---	---	--

بمن میگوید هم روز جزا آید
خونم حیات تیغ ناله سفاک من است
زاد بانی و پادشاهان
اینکه انگشت شهادت مسوگ من است
جز از او که در خاک است مگویند
در یاد بخیر و در جزا او را که است

جان بیا می بسوزد از دست خود غم علی
گفت بر صید کجا لایق فخر است
و دلش حسن تو آنکس که گماید
شاه را قدر بقدر سپاسی است
شاه را پیش تو آنکس که سپاسی
وصف شان تو نه نه کارهای است
خار باشد به ملک چون بالی باش
داغ را هر که بر سر شاهی است
جست حسن تو هر آنکه در ملک است
خال خا از هر که او ای است
واعظ آنکه زنجیر تو در زبان است
شکوه زلفش سر کرد و گویند
قصه کوته من نامتناهی است
زلف با صبا رخ او بر هم زد
انقدر قدر سپیدی سپاسی است
حسن بیزی که مراد به چون کی
عاریض سرخ تو دیدم شب بزم
گر بصفه و فراق تو کشیدم ای
طبع من شعر و عجم ای است
جای غم نیست که گشتی شام

ای که شاد و دلخوار بود پیش
قدر من بعد از من بسکه تو خوبی است

کاه را تو شدم آتشین ای است
برق زخمن پدید آمدن ای است
بال پرواز شکستم بریدن ای است
بی نومم به بالی که درین ای است
بال پرواز شکستم بریدن ای است
بی نومم به بالی که درین ای است
بر شکستم سو بام تو پدید آمدن ای است
بر شکستم سو بام تو پدید آمدن ای است
بر شکستم سو بام تو پدید آمدن ای است
بر شکستم سو بام تو پدید آمدن ای است

در محاوره فارسی است یعنی بیا بیا که آن قصه
هست از غلیظ

رزق و نان سفاک ایوایم
آزادی لب لعل تو کیدن ای است
قاصد رسیدت زهی طالع ما
یار بر مرقد یار رسیدن ای است
من حیرت زدوسم سیدم هدم
یار بر مرقد یار رسیدن ای است
قاصت پیری من حلقه چشمی است
رنگ طبعی قد بالایی دیدن ای است
اگر که نیست سبب بدی است
خوش شده نصف دل از نصف نیست
آتش هر مرگ و کربا است
گوش کردیم یک خطه و صد غیر
بچونی بسکه گشته ام زلفش غیر
بر سر نیزه مرا باز بسری قاتل
آه شمعون دلم آب شدی
و غم دیده بود تو بامید خطی
نیست غم شد شب بزم تو بامید خطی

قالم کرد علی است من ارشاد مجدا
دانش روزگار بسکه کشیدن ای است

خواهم زنی را که مقابل قلمش است
التمه نموده بود در عشق
بیکار بود کار عشقت همه ما را
گویم لب یار بود به خط سبز
بسته است سبایی بر شکم عشق
جان فتن زن بند و دود و دوش
شیدات سوگند مبر و فوس
باز در غم گشته فراق است بل مار
آن کافر بود که زانیا آن نیست
و آن عکله قام و کانه ادا

گویم خط سبز بود و برب جانان
آزادش بوسه شکران عدو شد
قدر لبیکان ترا هیچ نداند
از زخم جلالتی هرگز نتواند
قدر غم با نسوز فراق تو چه داند
انگشتش از تیر بهمان خیزش
گر چو نتوان کرده وادی خون
انگشتش از تیر بهمان خیزش

در صل کرد دست علی جز فراموش
میخندد و از دیده گریان خیزش نیست

بی ضایت نگانی خود مراد کاش
اهل دانش را بوی زلفت کاش
طاق اربیت زیا چاک کند مرا
چشم انجم از بحر شامی میجو
آه در دوری ای در میان کوی
دولت عقی است قاتل زندی
عشق با غم کوب زان لعل
عفو نام چون و دوش غم و دوش
آه مجنون رخ تو با کربا
دست نیاید به دست دامن
و انمی که دودش که گم کرد و بام
دیر و کعبه باغ و صحرای جانش

بسیج دل در دوشش نیست آتش علی
کشتن یار که زستان این جانش نیست

ای که جگر را کس و دل تو نیست
در چشم مردمان و جای آنکسی
سایه بگردان سر در چشمش نیست
سایه بگردان سر در چشمش نیست

جز خارا زار نیست نصیر زبیرات
ایوایم لب لعل تو کیدن ای است
شور قیامت فغانم کوه و دشت
آه از از کج جبر من محل تو نیست
مقصود بود دیدن خسار شوست
مخرج نان کبابه پری سائل تو
این بار غم شکست ترا پخت چرخ
داغ و طبع چرخ من محل تو نیست
روشن زرد زین شب تیر دام بود
آخری نه پرده نشین قاتل تو نیست
آتش زخم بزمی انداخته زرق
دنیا بگویم از تو که حاصل تو نیست
ای جو غم امید نجات تو چون کنم
داغ و غیر من من ساحل تو نیست
بانیه آه موم کوه آه سنی
آهین اگر چه سخت بود چون تو نیست

شد غم بدستی یار سب و وفا
داغ علی دل تو که اکنون تو نیست

هر جا که غم هست گل افشان من است
هر جا که غم هست دلی جلوه است
هر جا که غم هست دلی جلوه است
هر جا که غم هست دلی جلوه است
هر جا که غم هست دلی جلوه است
هر جا که غم هست دلی جلوه است
هر جا که غم هست دلی جلوه است
هر جا که غم هست دلی جلوه است
هر جا که غم هست دلی جلوه است
هر جا که غم هست دلی جلوه است

از خارا پای شکوه دارم بر آه
عشق من است دل کج و بوی گل
این آفتاب که بود جاسر فلک
این آفتاب که بود جاسر فلک
این آفتاب که بود جاسر فلک
این آفتاب که بود جاسر فلک
این آفتاب که بود جاسر فلک
این آفتاب که بود جاسر فلک
این آفتاب که بود جاسر فلک
این آفتاب که بود جاسر فلک

شاد بیل و سر که نوای زده رستم بود و برین زخرا سباب
عشق داشت و در جاده محوس مانده صیقا کشید - از جاگیری
و بران

ای ای خرم که این گشت زار عمر خون رختم ز دیده سر خاک یکسان هر جا که هست گنج شهیدان خوشیه محترست اگر هستی تو خدا را که حاکم از رخ حفظ حق جز داغ دل کف نبود و نهی مرا	چند استخوان بزرگه من است چندین چراغ روشن ازین غن من است خفت بگر باره از دامن من است شور قیامت اگر بشنود من است عزایم بگل پیش جوشن من است هر چند صد هزار فزون یک من است	ز سیر باغ تو بر می عاشق شیدا که از هر دو جانش بود و جوی طامی هزار باغ گل ز گردش خدا سازم هزار زخم بدل بکنید بیک بدن گذشت از غم و دل و سر بالایش حد و رسید که بر خاست با چرخین	نشد بجای بی برکت خنکین انظر بوستل کن که سالیگین گشته و ایو دم چشم ترسین بجوین همد را چشم ترسین تو چشم و کنی سر استین کلیه فقل مرا چشمین این است
نمانی است بچو ظهوری علی بهر خورشید عکس آینه روشن من است		چو شمع وقت غم غم علی نه واقف ز بهلوم نه رود و نه بنشین این است	
نماخت جز دل عاشق کلان گشت کینه تران حرم اشکاری سازد ز بادرم بچو میدمی گرد بیسر سبز خاکم رسیده شک بهار ز روی پاکس که زانم خام بهار تمام نقش شد ز نام یار و جبار بغیرت کند ستره گر ناز کند چو کان عمل بعد جا سیدم کند کجا پناه ز جور فلک برم یارب	نماخت جز دل عاشق کلان گشت کینه تران حرم اشکاری سازد ز بادرم بچو میدمی گرد بیسر سبز خاکم رسیده شک بهار ز روی پاکس که زانم خام بهار تمام نقش شد ز نام یار و جبار بغیرت کند ستره گر ناز کند چو کان عمل بعد جا سیدم کند کجا پناه ز جور فلک برم یارب	خار و تبار بر گل برابر است اگر آب بحر عشق بسا حل برابر است از دست نفس خورشید چو آفتاب مردان بجز زنده جا و گذشت است بر کو سبب عشق آسان کنی گذر گر شد نایب تو خورم جان من بهر نابت کنم جو شرج دمان تو ای منم جز روز باز پرس پیر طلال دیوانه گشته رو ترا دید و عاقلی نیسان ز بحر فتن تو دو دست فغان هر چند حاضری مگر از دیده غایبی المختصر که تو دیوانه ام نمود	خار و تبار بر گل برابر است اگر آب بحر عشق بسا حل برابر است از دست نفس خورشید چو آفتاب مردان بجز زنده جا و گذشت است بر کو سبب عشق آسان کنی گذر گر شد نایب تو خورم جان من بهر نابت کنم جو شرج دمان تو ای منم جز روز باز پرس پیر طلال دیوانه گشته رو ترا دید و عاقلی نیسان ز بحر فتن تو دو دست فغان هر چند حاضری مگر از دیده غایبی المختصر که تو دیوانه ام نمود
گر نه حال علی واقف کند واقف غمتم نمی شود ازین صد آفرین است		نام علی است ثبت ظهوری بگل عشق در دقری که باقی و فاضل برابر است	
بر خیزت داغ بدل بچو حسین این است خونش تو که این صفت لایم خوشم که تیر گاه تو جای دردم چنانکه اشک فشانده بر غفران یکی خرید نایب جهان چو ترا له نعمت از بیک کر نام به باغ سیاب بود و ز شکی که از این است	بر خیزت داغ بدل بچو حسین این است خونش تو که این صفت لایم خوشم که تیر گاه تو جای دردم چنانکه اشک فشانده بر غفران یکی خرید نایب جهان چو ترا له نعمت از بیک کر نام به باغ سیاب بود و ز شکی که از این است	چون روی تو آینه مصفا شدنی صد شکره ز یک ز تو ایو که قیام ز تیغ و دوستی بسرم یار بازار کجای جهان بچو تاشاندنی	چون روی تو آینه مصفا شدنی صد شکره ز یک ز تو ایو که قیام ز تیغ و دوستی بسرم یار بازار کجای جهان بچو تاشاندنی

کلیه رنگ طوبی و درق ز مهر منور تا در دنا و نند شد درد دلم دور پیرستن دشمن تو لا طاعل طعنه آن روز فزون چون فساد و گران هر جا که بود لیلی عجزون تو دلم که ازین بیم قیامت بدست داریم بدل رو و الماسی و عالم بشکست بهانه خن و دمانی عالم شکلی جز زنی یار بزن کوه بفرم دشنام اگر می نهی باز جگولم دیدم بهر شی بجهان در کل خویش نی دین بکشت شان بدل و لیت ای خلد برین گر برسد تا سر سدره ایدل تو چرا دامن یو انگریز	سایمان بی تصویر نیاشدنی جز وصل علایم ز طبع باشدنی خاری که پاره ز کپا شدنی بالای هر روز و بلا شدنی کو یوسفی کان بر تو ز لیا شدنی دانی و شب هر تو فر داشتنی هر چند که در زه صحر باشدنی جز تیغ تو ام عقده غم داشتنی هرگز دل شیدای من از جانشدنی غیر از تو کون غیر میساح شدنی مانند مد و هیچ کی باشدنی سودا من زانعت اعدا شدنی طوبای تو چون تیغ و عا شدنی تعلیم تو عشق ز لیا شدنی	پیش رخسار تو به جز باغ حشر نیست شور حسنت عالمی را در گزیده کبیر خسته جانی کرد آخر لعل نشینت دین چه گویم نیز دنیا را بودی کنم می کشد بی تیغ و درشت تو می کشی دل سینه جان را رسوخه آخر مرا عافیت دلم بچو بچو بچو بچو خرق و پیری که رساند بر و عرفان ترا	پیش رخسار تو به جز باغ حشر نیست شور حسنت عالمی را در گزیده کبیر خسته جانی کرد آخر لعل نشینت دین چه گویم نیز دنیا را بودی کنم می کشد بی تیغ و درشت تو می کشی دل سینه جان را رسوخه آخر مرا عافیت دلم بچو بچو بچو بچو خرق و پیری که رساند بر و عرفان ترا		
در غربت در وطن از ظهوری سان علی عاشقانه ترا بچو بچو بچو بچو		گو که گندام قابل صدناجم است عشقم به و ایو که تو ای تمام است ما را زنده شکوه ز تو خوی خفقت گو که که شرم بود از گرد تیغی تیغ تو سر بر ز شرم تو بشمی و انیم یقینا که دل است ز فواد آسان نتوان گفت که دشو باشد از تاجیم نبود کم دم گرم صد بوسه که تو زد و لعل شمعین کوباید من با غم هم کیم است		مزدول بدم بسکه غمور ازیم است الادلم از دست اق تو دیم است کونما ز نام تو دل خلق تو دیم است هر جا دانه برین یوای قیام است سم تو بدل و کبیر تیغ تو دیم است هر چند که نیم که ساق تو دیم است ایصال تو جو امیدیم است زیر لحدم برق جهان عظمیم است کوباید من با غم هم کیم است	
غالب بچو فخری شود بچو علی کسر در زادن عتای من اندیشه تقسیم است		غالب بچو فخری شود بچو علی کسر در زادن عتای من اندیشه تقسیم است			
له ای تیر که از کان را اندید باشد انتخاب له معنی خوت هم آمده و بران و طاعت له معنی شریک و حد دار و انتخاب له باغ استخوان از مود و کشف و سیده و کشف و کشف		له ای تیر که از کان را اندید باشد انتخاب له معنی خوت هم آمده و بران و طاعت له معنی شریک و حد دار و انتخاب له باغ استخوان از مود و کشف و سیده و کشف و کشف			

بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	که جان شمشیر چو لاله قیامت که جان شمشیر چو لاله قیامت	بهر جوار طوفان قیامت می باید بهر جوار طوفان قیامت می باید	که دیده با جهانی نماند اطراف که دیده با جهانی نماند اطراف
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	علی بن محمد توفیق تبرکات حافظ علی بن محمد توفیق تبرکات حافظ	کجا حدیث با و طریق خطرات کجا حدیث با و طریق خطرات
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	تا که فی بغیر نمانی نیست تا که فی بغیر نمانی نیست	در سن و یار من جدائی نیست در سن و یار من جدائی نیست
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	روستانه در یاری نیست روستانه در یاری نیست	عقل شهری است و ستانی نیست عقل شهری است و ستانی نیست
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	یار من رو باستانی نیست یار من رو باستانی نیست	کار او جز به یوفانی نیست کار او جز به یوفانی نیست
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	یار من بجز آشنائی نیست یار من بجز آشنائی نیست	همو بکارم بنا خدائی نیست همو بکارم بنا خدائی نیست
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	خار با شد سپاسی من پادشاهی نیست خار با شد سپاسی من پادشاهی نیست	شکوه ام از برهنه پادشاهی نیست شکوه ام از برهنه پادشاهی نیست
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	تبع تیز است جنبش ابرو تبع تیز است جنبش ابرو	سوج در یاری آشنائی نیست سوج در یاری آشنائی نیست
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	آئینه از چهره دست در پیلو آئینه از چهره دست در پیلو	گر ترا ذوق خود دانی نیست گر ترا ذوق خود دانی نیست
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بوسه بخورم از رخ آناه بوسه بخورم از رخ آناه	فیروزه کاسه گدائی نیست فیروزه کاسه گدائی نیست
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	حال من آنچنان تومی پیری نیست حال من آنچنان تومی پیری نیست	گو یا با تو آشنائی نیست گو یا با تو آشنائی نیست
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	استخوانم شکسته چو خنجر استخوانم شکسته چو خنجر	جز وصال تو سیمائی نیست جز وصال تو سیمائی نیست
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	در علی چون نیکبند تاثیر در علی چون نیکبند تاثیر	تیر آرم اگر هوای نیست تیر آرم اگر هوای نیست
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	اگر بیان رسید دست چون اگر بیان رسید دست چون	در سر من سر دانی نیست در سر من سر دانی نیست
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	نیست آیدلی بدست کسی نیست آیدلی بدست کسی	کف پایت چو افاضائی نیست کف پایت چو افاضائی نیست
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	طالع را طلوع نیست غیب طالع را طلوع نیست غیب	حاجت بخت آذنائی نیست حاجت بخت آذنائی نیست
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	و اتقوا را من حال علی و اتقوا را من حال علی	جز منت عاشق فدائی نیست جز منت عاشق فدائی نیست
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	ازین افتد بفرق قیامت ازین افتد بفرق قیامت	که سرگدازت در قیامت که سرگدازت در قیامت
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	چونست با کدش او کم آورد چونست با کدش او کم آورد	بفرق اقیامت قیامت بفرق اقیامت قیامت
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	خام از تو بر بکند حشر خام از تو بر بکند حشر	نگویم ترا بجا قیامت نگویم ترا بجا قیامت
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	نگاهت نشسته در قفا تو خمر نگاهت نشسته در قفا تو خمر	اگر باشی ز ستر با قیامت اگر باشی ز ستر با قیامت
بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	بجاست هر که کند قیامت بر او بجاست هر که کند قیامت بر او	شنیده ز او و دیده بدیده شنیده ز او و دیده بدیده	از قیامت و بر قیامت از قیامت و بر قیامت

ربوده که طاق را بسیلی ربوده که طاق را بسیلی	قیامت کرد اشک قیامت قیامت کرد اشک قیامت	در آمد بر سر اعدا قیامت در آمد بر سر اعدا قیامت	ز قدش شده و بالا قیامت ز قدش شده و بالا قیامت
علی از وعده و صلح چه حاصل علی از وعده و صلح چه حاصل	که نتوان زنده ماندن قیامت که نتوان زنده ماندن قیامت	حال همه شان خرابات خواب است حال همه شان خرابات خواب است	صیاد خطایرت نشان عین صواب است صیاد خطایرت نشان عین صواب است
دغیبت ساقی تیر از آب شربت است دغیبت ساقی تیر از آب شربت است	آدم سو من تیر از جانب شمشیر آدم سو من تیر از جانب شمشیر	نظاره حسنت چکند غیر دین نظاره حسنت چکند غیر دین	از نظر بازی اجابت است از نظر بازی اجابت است
دل داده بزم تو چنانم که به صحرای دل داده بزم تو چنانم که به صحرای	در راه تو شد حلقه در دیده حیران در راه تو شد حلقه در دیده حیران	صد چند درگاه در ارم و زلف است صد چند درگاه در ارم و زلف است	در دادن یک سینه از چه حجاب است در دادن یک سینه از چه حجاب است
ضلع اشغال مفری نشیندی ضلع اشغال مفری نشیندی	با من چه سر کار بدشنام که دشمن با من چه سر کار بدشنام که دشمن	باید که برسم بجهان تشنه همین جا باید که برسم بجهان تشنه همین جا	بشمار شدن بسکه تر از در پیلو بشمار شدن بسکه تر از در پیلو
مکن بود غیر کشاید رخ آنور مکن بود غیر کشاید رخ آنور	کز نارنگ جان علی بند نقاب است کز نارنگ جان علی بند نقاب است	صد حیف مرا چو در حجاب است صد حیف مرا چو در حجاب است	آلودگی انتم ایوا می تو زاده آلودگی انتم ایوا می تو زاده
بی سباییم حیرت حق در چنین بی سباییم حیرت حق در چنین	دشنام من ادب و سلیم نمودم دشنام من ادب و سلیم نمودم	تا چند هواداری بجز من خوا تا چند هواداری بجز من خوا	غم نیست که مبعوث غم و در قیامت غم نیست که مبعوث غم و در قیامت
ای گل تو عفری لیلی کین بیات ای گل تو عفری لیلی کین بیات	سپید و زاهد و دیدم بدیده سپید و زاهد و دیدم بدیده	ز قیامت و بر قیامت ز قیامت و بر قیامت	سپید و زاهد و دیدم بدیده سپید و زاهد و دیدم بدیده

زهرم مهر و شیرین بزم چرخ جمال که تو ای حسن جان خدا	علی ز دل غم دل مهر می دارد جمال که تو ای ماه حسن شان خدا
خون دین بچه از فیض کلام امر و زهر روزیست یا عشق	چون غصه سازد از در غبار عشق ای مرغ نظر چشم کشا چون برت
باین رو بر تو این حال نیست خالی بوجار قیاس خطا کار	بر مرقم نیست اگر ساینه باشد ای بلبل بنده ایکنی ناله نغمه
تا خود کنم گوش سخن جوی دل پر لای هار ایکنم باخس کوفتش	سالی شده بر باد زین عمر عزیزم تا حال مرا و عده علی صبح ز شام
انظار به جید مضان اجل عالم گویند بدله که تکلیف نسازم	دیدم عوض تو تو خورشید منور که راجه بر کار بطور با میشتی
یا رب مرا نیز سانی بلووم خونم بچ دلدا جام آخر زین	در بگذر بار مرا و فری نایند از یکدیگر نیست عاشق و معشوق
که نه باشد زره روضه رضوان آن را که علی حیدر کار امام است	

بالا زمین روان شود و در این
له یعنی نوکله از مراح و بحر ابر

علی جو رفت ز بریار باز می آید ولیک خشی شکر بهانه انگیز است	ای ترک تم پیشه شیشه بند است هر چند شکسته شد تشریف اگر آری
زلف بود داری بر گنج نگو روی رو صفت یت کس طی توان کرد	آرام که جان از دندان تاجی جان شد شهر مرغ جان شوق هوا تو
با وصف ک من و این علم چه جایست با خلق کنی کن دست فرست	آبی صفت دریا برده ز سر شک ما در یادت خندان برقی که علی محبت
هر چند که چویم در صل بین منی از جمله عزیزان شد پیوسته دل	سودا کنی یادم یادت نشود سهوم زین جان جانان آن جا به شد در
گر دید گپائی این بادیه بیانی تیر که کمان بر و انداخت سوسپو	بر خاست به یونم ناگاه علی یارم از دل چرخن گویم چون خانه بیاید
آن بی که زهران مردند صفا است زا دوا دل بکن من هم از غافلیم	ناصی یک من نیم محبوس جان چون خوی خساش تجویز فرانی کلا
له آناه بندی چه گویند از غیانت	

له گل کردن یعنی ظاهر و مغرور داشتن
له از بران و صعولت

نایم علی جزوتن یار بوسش

آن موج نیدم که دریا شدنی نیست

ای صدم گشت در کتبل نام تو
 از تیغ نیت که بدشنام تو نیست
 خوف دای قیانه بود امروزم
 محشری نیست که در خطه گم تو نیست
 طایر قبله تابی تو چه تیباید
 نیست مرغ بگوین که در دام تو نیست
 من چه باشم که سر و لطف تو بجز
 غیر از غیر که شایسته اگر ام تو نیست
 وعده نیست که نایب بایست بار
 بوی ایفا حکم تو دل خدای تو نیست
 سیرگزار امرا سینه بود از خوش
 اگل بر خسار توئی سر باند نام تو نیست
 حیفی نزد بر لقب از نامم
 بزمین ل من کنه بجز نام تو نیست

گو نظیری ز علی باز نیرم چسکم

صبح امید زشت وصل در ایام تو نیست

بی ناله اش گذر بر منزل تویت
 با ناله اگر جرس محل تو نیست
 هر گل نموده چاک گریبان تویت
 سر و جان نیست که باو گل تویت
 دل را بدل برین خوش گشت
 راه دل کسی صنادول تو نیست
 خواهم ز دوستی و دشمنی نام
 چه آمدن کمال کسان دل تویت
 ای گل اگر چه عده کنی صند ز بار
 بوی فادیک آب گل تویت
 خوش بدر بگیل شهباز خصم باد
 آن مرغ ناله ام که جان بس تویت
 من آن نموده ام دل دشمن ز بار
 سخت بختی سنگ لی چون تویت

خون ترا چه قدر نظیری غلط علی

این لب که دعوی از طوف قاتل تویت

جز خون دل بدو تو جان تر است
 لبش تا جگر برشته نکره کباب است
 باشد خنجر بر عمل طول حجاب
 اعمال خیر زشت کسی حیات است
 یاد قدت بساطی دلم خست
 در سیر باغ غلدر از عذابت است
 تا خاک پای یار کرد و سر شهید
 در راه عاشقی بستر تاز است

لله انهم ساقی که میان هر دو پاوت ز تار تار شود اگر شفت

فروخت و چو شام سال تو صبح شتر

بیهی نمی کنم ز قفس جهنمی

زها و شهر و جزایات کرده اند
 یک مسجد کجا که بدو خراب است
 هر آنچه هست لای تو هست پیش تو
 جز اینکه از بر اسوالم جواب است

هوش از علی بود ز لب چشم مست تو

کو دیده که تصویر شیت خواب نیست

کو با ده که در خفاش انقلاب است
 از من گناه نیست که آن تو نیست
 در بخت چه جا که در وادی بخت
 کین ره نیست که بخت آفتاب است
 بی شیت بچو تو موجود در عدم
 باشه چو تو غیر رسالت است
 خوش آیدم ز نسخه اکسیر نبات
 برام تو با هوا قار غراب نیست
 اگر یک نفس رسد ولای تو زبهر
 آن صاحب خیر و حساب است
 همایات کسی چه تواند شدن خلق
 در دگرست خیال کی یار نیست
 پرسم ز هر کسی که بود چو تو در جهان
 چو تو از هیچ زبانی جواب است
 هر آنچه جز خدا و محمد گویم است
 باشه صبح از آن خطا در صواب است

باید نوشت بر سر خاکم علی بزر

خاکش بر سر خاک تو بر آب نیست

یار لب آن شمع جفا جوهر تن از داد
 بوسه لبش نشسته باری ما است
 بود جاک که ز سیلا تو دی در سرور
 دیدم امرو ز دست اجابت عزرا است
 بود آن شال که دیروز در بدوش
 آه امرو ز نفس تان شال عزرا است
 ماه و خورشید چو خسا و جبین نظر
 جرج گردنده مگر آینه عکس است
 سرگین چشم گزیر نظر میگردد
 وقت فریاد و سیران ترادم خفا است
 کوچه یار عجب جوش بهاران او
 هر کو تر که از آن باز کرد و پرا است
 آنچنان آخر خوش نصیبم گردید
 بر سرم بوم شود آنکه سر شاخ ها است

لے یعنی باور نیست که از تو بخت انزوت انقلاب نباشد - ۱۱۰

لله کبوتران پامو ز ۱۱۲ زغیاث

صدوقی پاکتر از جان نظرم می آید

غرض ربام کسی آینه رنج ناست

در همه حال خوش است از تو بهر وقت علی

باز رنجیده دولت از من غم میزد است

آه از آنچنین لایق ایوان برجا
 بار همه حج احباب جان بدخوا است
 زنگ عصابدن صاف نظر می آید
 حاشا بر چو آینه تصویر ناست
 بوی می کرد بهن با کشتی می آید
 بهتر از بوی ریا که ز عابد پیدا است
 آینه در پیش رشت بهشت دای دانه
 در پست بر کس ناله زاری ناست
 جمع ضدین خاصیت زلف تو
 بر لدا رسالت عشاق بلا است
 گوهر نور زلف از نظرم غائب
 بر کین در انجم از اشک زاری ناست
 کرد زنجیر بیا قید مرا چون غم
 زلف مشکب کید بیا زنجیر خطا است
 روانای چشم کو حلال می شنوم
 هر آن چه باشد بدم فکر بجا است
 واه انصاف سگای رجا خطو
 استوان سر من گشت این جفا است
 آفتی چون رسد بر سر من وزانه
 کارم فسون فتاده یکی فتنه بیا است

یافت آرام علی بسکه ز هر بیاری

در دلداری مسحا نفسم دار شفا است

حاجت مرا نبوی بقیه کارد است
 عصیان دانی اظهار عداوت است
 باشد رقیب یو شکل و شما کش
 نام خدا که آن بت خوشتر فرشته است
 تا قطع کرده ز من ایجان مکالمه
 با کوه و با سما و دیو انفلکوت است
 خفته تن بگو میان تو لبه اند
 از خیر آتی چه بود با زنجیر موت است
 کیا با رصاوت از من درین
 با آنکه بر دوشم مرا کار شست است
 ای سر و دنیا ویم تو خوش با
 گزیده ام بفرقت از تو است
 گشت شیت بیک چه صنم
 گردید مجاز دل من ای بچه کو است
 ساقی بیا مصحف ز بهر حال
 تا حال شمع شهر دین تو است
 ناخن گرفت جیغ بی غده اش
 بر جاک چماق بجز در غمت است
 تا دیده ام گوی مصفا شتر خواب
 کارم شبانه روز علی گزیر کلو است

در اعم بدل مباد اگر آلا رست
 بر باز رخ سینه اگر زلف شکست
 در شش جگر شتر زلف است
 دو هفته شده و دیوانم بجان کجاست
 اگر ز خوش دم که نصیب چه شباید
 یعنی کدیش عشق مرا زین بر است
 ناخن تراش دست قطع میکنم
 زخمی بود در جگرم باز زین است
 ساقی چه میشود یکی جام فتنه را
 دانی جگر کباب ترا کار بلبه است
 تا چند خاک بیزی جگر و شهید
 روکن بسود که ترا یار و دود است

خوشتر شای علی بستم یار دلنوا

باجش در دل بین که چه حال است بگو

غیر از حضور و نرم تو باغ و بهار
 مرگم مراد نیست که انتظار است
 ای قصاب بخت سکندر است آه
 بیفاده نزار با کینه دار است
 صبح با انتظار شد هم میرسد
 واقف نیم هنوز که منتظر یار است
 از یقین است آب بمانت بر ما
 غلمات غیر گیسو غبار حیات است
 ساقی شراب تست گزیندگی
 نزع از بر پیر خزان بجز خوار است
 با قامت سر و چین چه لب است
 پیش رخت بدیده من لا زار است
 در موسم بهار لب خندان بوس
 خوشتر ازین شراب دین غار است
 هیچ فرقت آن ای چرخ چرخ
 خورشید و بر سر زلف و بار است

کحل الجواهر است بی چشم ما علی

گرد سوار نشسته دلدل سوار است

مطلوبه با عشق تو جز سنگ و عاقبت
 از طعن طنز و جور و ستم نا احو است
 آنرا کن نیت انتاج عاقبت
 هر چند علم نیست که انجام کار است
 یار است برید و کتا بهت
 معلوم نیست قاعده آن کار است
 کد ام بیل گریان بجا کف
 دریا گلین جمن این بیا ر است

نام در ستاره نزدیک قطب شمالی که گرداگرد قطب میگردد

و دما ام اصبح ناست نام طاهر باشد و عاب من غمت

از صراح

و هم میگویند که چون سفید از نسیم صبح
آمدی و تشنه سرانجامت قاتل سیر
جان میدهد به باده سحرین قفس
در سپین بونی این تبارن بزم حبس
بر شاخهای نخل حرم منوید بار
یار نسیم کوچه آن گلزار حبس

ما چند خوشتر بیل سیکنی علی

جرم تو پیش رحمت پروردگار حلیت

۳۹۴
ما من روزی که خطبه بختم سالی
توجه برخاسته شود قیامت
دل عاشق که نیز ز بدو کون در
و محبت است افشرد و دیدار
خاک نیز می نصیبم و باو می خنم
آی تو اینم رقم ساختن خطه

یارب ادغریبان یہ نسیم سحری

طائر روح علی شبکه شکسته ایست

ماه من از سفر آمد و دیدار است
 هر کسی در راه عشق تو مبارک است
 و در همه کار بود مد نظر و دهنم
 تو خیر می دهم یار ز کوه حنیت
 نه کمال آن شیخ چه باشد که نشانی
 نیست هر سبزی بی تو مبارک است
 شاد رخ اموست که بنا به پیشش گشاید

عالم از غم و ایرواه چرخ علی است
 هر که باینزه نشسته بقدری است
 و در آن صفت خسار مبارک است
 پیش بر صاحب ملک مالی است
 میاید هر که نشام ز خوش را است
 هم زانها همان بنده خطایا می است
 و آنکه عشاق لبها چنان است
 و آنکه دوست و بی آن چنان است

بارعصا بن کهن ام وزکم ازدوش

ک: ذرات حساب علمیه

زمین شمع برین چرخ برین است
 بنیاد کائنادم افزه و قدرم -
 مرا بچرخ برین مسرور زین است
 که زلف یار با من بنشیند

۱۵. امر دینی است که چهار دینم باشد ۱۲ از کشتن و قرابادین -

تو گوی کنده نامم بگریست
تو گویا که در دل ستمت گذر کرد
ز خوابان مرا ترا صدافزین است
ندیدم هیچ تو در آفرینش
گمان بردوش شخی و دینیت است
رخشیم و ابروانت خون تو انکس
تو گویا جهاد اهل دین است
مسلمان را کشد آن لعن کافر

عاشورم شد افتاد آنقدر

که در حق او بیشتر از حق خود است

وقت سانی با خوشنودیت میخوار خوش
 با هم از هنر و نایف خلق آن خوش است
 پیش هر برقی چند با نین با نین
 ساقیاد و در تو اوقات آن خوش
 و به و اندر نفس آن خوش است
 از لی تحصیل آن خوش است

بند کرده راه منجانه علیا ایرشام

مهریخت کلاه شمشیر

صحنه‌بان که نایز میخیزد این صحنه
که از پیش کشیدن دیگر ببارد وستان
اینچنان چرخ میگرداند که نایز
بسکه سیدار و جانب نماند و
ارغوانی باد و دام غرض چنان
میت و تیر میخیزد اینچنان آسمان

معنی لا تشبهوا اما اوش خود خوردم علی

در سرحدت ان مکنه کاران خوش است

۳۹۹	امید بر دم که بجان برآید است	آنکون دم بخله جولان برآید
۴۰۰	جسمم بر دوزصل که با جان برآید است	گویی که روز فصل برآید است

۱۵ آنچه که نقد نباشد و بر ما بیعیده ادالی آن کرده باشند از مخب

[illegible]

و اغفر له

عنه نشو

بی یزیدید با جود سر ز سر سود
 فکر کرد که جسم مرا خشت ز گاه
 فکر کرد و در فکر آن جهان را
 ملک شکسته به تو کرده قضا در
 بر عیادت بهانه برآید
 شیرین ای بتلخی مگر میسر آید

به و کس بر سر کین بر آید
 چشم ز بسکه با چو نسیان بر آید
 جسم بجایه رستم و ستان بر آید
 کاین ملک تو ملک سلیمان بر آید
 در درین عشق بدوان بر آید
 شورا به ارم بخند حیوان بر آید

بخرج گو که چه خصمی است ! علی

خواهش محال بحرمان برابرت

هر ذره تو بکویان بر آست
 یک مصرع علی و دیوان بر آست
 بر فلک که راه رخت نظر کرد
 آخر ز غره مینگر دیار گاه گاه
 سوزم چو آفتاب حیرت تمام روز
 کردست ظلم پیشه حصید کم پیش
 در پای فکرم هیچ توان زمین

داغ غمت بلم درخشان بر آست
 هر نقطه زیر صفحه بکویان بر آست
 هر اخترش بدیده حیران بر آست
 پی کردم بکوی نجوان بر آست
 حال شبنم نجوای لسان بر آست
 فریاد من بغمه مرغان بر آست
 نیزه بنوک را بشیلان بر آست

مگر قاتم بدیہ | فکرمیست و لم کہ

س کمن کہ شوی با علی طرف

فی هر سخن سیرای عجبان برابراست
گفتم که کفر عشق بایان برابراست
هر چند که فروش میسلمان برابراست

مطلحات و بہارِ عجم

باید که سر کنی سر راه سخن علی
نهان ز بختیایان بر ابراست

رخساره شایسته بیا که قرآن بر است	کوی صمیم بر دهنه رضوان بر است
ای ناله افتخار تو با دوستی است	دست و پا و دل خانه طفلان بر است
آنگونه گشته است لم بز کا خلق	خوش کردم بقطع رگ جان بر است
در تو کرد فکر مرا تر کار خوش	چشم بجا خشتان شدی ان بر است
تا خون من خوراک غم جو بار شد	جان در میان جسم بهمان بر است
خویشه تو خوش بود از نه بر	خرمهرات ز مهر دشمنان بر است
صدا کرد و دم چیده گری جگر	دردا که بافترون ندان بر است

یک مردم نه از شفا را بخل کند
در دم لب و دوا طلبیان بر است

بوسل خود کن بجان قرا و عدوت	مدار ز ندیم بر ظهور است
کسی نماند سرانخ دلم ز در خوا	بگو چه با تو که صد سال است
ز لطف گوشه نشینی لشکر بر مظهر	بر آن کسی که بکنج غم است
برنج دادن کس نمی خواهی	نهال نیکویی از تخم بد خواهد
سرسنگ یوسف کوه با جگر کند	ولی غبار دل ساد و رو خواهد
ظهور پیش نظر بر ضرر خواهد شد	هر آنچه کردم کلک بخت روست

در انتظار قد و دست جو مرده بود علی
ز خاک مر قدم ای گلند از گیسوست

بوسل خویش نمودی قرا و عدوت	مهر رسیده ایم بجان قرا و عدوت
مرا که شد لبش لوده از این عین	بالشک سحرگاه جگر بید است
جوهر حنجره بنید علی الصباح	کند خوار بفرقه آفتاب است
بیا ساقی خورشید رو تو با دهن	که برنج دور کردی دست طر
شب صاف شد و دست خنیر	مگر شکست حریف کلک روست
اگر چه عدو دل را سست است	در انتظار دلا باش پس جاکوست

امید صدق علیا ز کذب یار کنم
طلوع صبح دوم میشود ز صبح نخست

سینه ام خزن محبت دست	دیده ام جلوه گاه طلعت او
آنچه پیش آیدم ز نیک ز بد	گردم زیر بار منشا دست
تو و فردوس و ماد کوی تان	سیر کس بعد ز نیت است
تو و دوزخ و من و نظر بازی	کار کس بقدر نیت است
تو و تقوی ما و رند هیا	کار کس بحسب طبعیت است
تو و روزه من شراب کشی	عزم کس بحسب قدرت است
هر کس طوبی گفت قدش را	دل و جانم فدای نیت است
یار و گل بگردل میسر شد	انتظار ظهور رحمت است
سینه باست سخن ستا خنیر	دل گذرگاه و یاد قامت است

زین سبب محبت علی کرده است
که دل امیدوار رحمت است

آفتاب شست بر راجی یاروی	آناه علی یار کرم یار بختی
کلک من با شایخ جان با قدر ز غم	کبک من با سر و اید و یار دوست
فصل گل باخته گلزار ایا صلی	خطه کشید باغ جهان یاروی
دسته گل یار بختی با غم	فصل ایشی اید و یار دوست
زهره یاصیر با گفت عدد و یار سر	رو بختی با بختی تر با دوست
مشک دانه با سینه یار بختی	نقطه با با سینه یار بختی
روز نام با شب غم با دل تار	سببستان با سینه زار یار بختی

گلشنی با کوه لاله با مضامین علی
سینه صد داغ من با مقتی با کوی

سرد و یار خا کرم با قامت بختی	شکلی با قلمگاه ظالمان یاروی
رشته جان با گل با قی از غلکوت	موی کرم با بختی ایمان یاروی

له جا به دست کشیدن چار بایان از غلکوت

بسته اینک شکر با کعبه تو	آناه با نقطه ام با کوی بختی
بید بختی باطل عید با کوی	تا ستم با کوی این دست یاروی
عطر گل عطر حسن عطر نر جان	عطر گل عطر جان با کوی
نقل با غل تب یا دل میان	خون شش با گل تر با بختی
اصغمانی تیغ با چشم تو با شکار	تفتکوت با زمانه با کوی

شده با قلم ز با ستمهای علی
نیشکر با نو شده ارو با صفات دوستی

بر تر با زلف و اید و گریان	چاه شمشیر با مطلع دیوان
طبع ناخوش با ابر و تو با قاتم	خامه با قامت بلاش بیان
خلعتی با کاکل با کوه و غم	طالع با انجم افلاک با چمنان
سینه نو با طشت با دم سبز جان	سلک با شبنمی بر سبز جان
دعه با ایت با شمع با دراز گیس	شعر بایم با انجم حرم با عصیان
جام جم با سینه بقر با یاروی	رو تو با خامه بهر دیوان

دام با زنجیر با کسوی آن جانان علی
مرغ با دیوان با این دل لالان

آفتاب با یگل تر با رخ جانان	نقل محفل با کبابی با دینان
غفلت تو با خامی از ابل مسکی	دست تو با چرخ جان با قمر کان
رعد با غوغای رفتار تو با چرخ	شور مرغان با فغان خورشید با افغان
طائر قلمه با ماه یا مهر سیر	چشم تو با خامه ام با طالع گردان
بحری با کفنی با آب بهمان نواز	خاندان زشت با خوار دل نازان

اگر بی یاپشت کوی با سخنانی علی
دعه ابل کرم با چرخ یا ایمان

له گو با شد و کرب عطریات و آنجا بخت بوییدن قدت دارنده از برای	شکلی با قلمگاه ظالمان یاروی
شکلی با قلمگاه ظالمان یاروی	موی کرم با بختی ایمان یاروی

همه آمد و صبح شکستید و درم ز غلکوت

ایدل بی خبر چرا اضطراب تحریرش	کانه و خامه ام که قابل از دانهها
ساخته با دهم دادی گفتش	بر خنجرش ای جان از خنجر کجاست
خوشه و دردم و دردم و دردم	دره تو سر ز شریک غم بهر دنیا
همچو غالب بلوی هم علی پسر سمری	
با شور و دلی و صاحب خود بهر نیات	
موتی اصلی من جنت خوانی	مسکن زده مرا کجای جانی
آه یکبار از دلم خسته میبارم	از دنیای غم غایت پایی
ببین خنجر من زینت است	مرد از داغ و دم و دم و دم
ببین خنجر من زینت است	و امکنه لطمین که به کاشانی
زخمی تیغ نجات شد از زنی خرم	نکین من تو ام به کجانی
آن قوی نیست که بگفته ام از فلک	موروشی بی من تمام دستانی
زین خنجر من نیست که شکر	از بی عقل گر این دل برانی
من و کوه الم و خانه تاریک و شب غم	
داغ بر دلم علی لاله نعمانی هست	
زخم من که می آید بر شانی	خانه بر دوش زلف کجانی
چنگاه تو نمودم که بر سر قادی	ای فلک چه بینی بی سر کانی
خانه تن بی جان تنگ و تنگ	همچو گوشتی من است ای هست
ساجت شمع مرا نیست زین خانه	هر شب به جگر من ز غم آغانی
دوستان زیر زین که مرا رفتند	من تنهایم و این منزلت برانی
آن بر شانه ام آه در خنجر	رو به دشت مرا شیرینیانی
قید کردی تو مرا در خنجر	عاقبت جان مرا در زندانی
و در اینجا چه شد آن چو فلک	حیف این بی رایت کاشانی
ای من بار و غم زینت و دانه	تو فشاری کنی بر خاطر منانی
لعل فراخی کشادگی مکان از غم	
لعل عمارت بلند از بران و سراج	

صاحب دیوان

سرور است غم پند ازین قسمت	بجایار به پیکر خنجر خندان است
شهید از تو با داسفید خنجر	عیان بنور محوی تو خنجر
چه حاجت است که بر باجی سلسله دار	اینک تر لطف از کربان است
سنان طعن عزیزان بل مبارک	اگر خنجر کنی خنجر را نکند ان است
نکرده اند شهیدم چرا بگوئی بجان	
سرم ز خنجر علی در تیرگیان است	
ز دل بدید نظر کن که قدر دین	بچشم غم خور و دشت چاه کفایت
مرا که ای خط و خال و جانان	رقم بصفحه خاطر زو زقرآن است
دلم بسبب زنجیر که داغ سنوان	چرخ خانه ام از آفتابان است
هر شب زینت ستار از دلم ماند	گل مرا که پیدا خاک مان است
نقش پای تو عشاق بچرا کرد	ز خاک بی تران بر بی مان است
دلم بر طاق خنجر فاش نشسته زین	بعقد پای غم دست گردان است
برای مرغ نظر است ام به خنجر	کند گردن عشاق زلف چنان است
مرا خنجر ز خطبه نیست ای خط	بهوی حور زارم نشو غلطان است
نصیب مرا خلعت دشت شوق	بدوش آن بی گفتم خنجر و آن
ایست نیست گذر تا با خنجر	زنگ بر دوش نیست دربان است
خبر یا عیان گشته از دل عیانم	نصایت کینه گستان است
جبین ز خاک دوست گدین	کبر خنجر و آفاق خنجر افشان است
مزن قدم بر عشق بی تا و گاه	چو کجاده آبیان ز تیغ خنجران است
گوهر خنجر را اگر حد و گوش است	
مرا د خنجر علی ایست	
سینه مهر من که قدال نیستی	ایست ایست ایست ایست
یک کبریا بر پشت او می آید	عاقبت خنجر حجاب نیست
قفل میانه تندی بار ساقیا	ایست ایست ایست ایست
چون کمان گردیده است تبار خنجر	ایست ایست ایست ایست

صاحب دیوان

می طهر در سینه ام ای محرابی یار و خوش گردن آخرت طلب	می شگافد سبک دامن لب کیست قل عام آن مردان مردان کوی
چون بلام در لاشم آتش زبانت شده فراتر از دست عجب طوبی	نعل در آتش مرا بارت بجوی
سامری را شوقی در کارش بهر خلقت هر سو جا ویرمان	سحر بابل نسخه از گنج وی
شاید که در احوال او غیر از آن عشاق بگوید	انجمن باریک نگاه عالم رویت
غیر از آن عشاق بگوید کی شد دل از آتشین عشق	بهرینه با آینه زرد و گیسویت
صائب غافل چه خوش مصرع رقم کرده علی جان لب ارم زانم گرم گفتگوی	در رسم صبح گاهان گیسوی
آن سر و کمرم بچینا چینی میانه است نقد و عالم کعبه	غیر از آن عشاق بگوید
صدا چنگ شد خورده ام از دست ز انصیب ترا سیه جات خلد	طوبی میان گلشن فروختنی
جانان بریده الفت و ستان مردمان عشق شود موج و خلد	یکدیگر لب مهر تقا خریدنی
گویم به صد هزار زبان تنگ احوال غیر کما می بیان نکرد	یکت عذر مرا گفت دشمن چینی
چون خون بچون با رکت زبان شام فراق که چرخ خوسیه کرد	ماراد و بوسه از لب ابر چینی
تا تو سر بر شورش خورشید پانود چشمم که غلام پر زور در جهان	اکنون مرا بجزرگان میانی
لحظه بخت و در آن	بلوس گلری به بهارین شمعینی
	چون سبز بر مرز امین خرد سینی
	بنگام وصل حال من شنیدنی
	اکنون بوی زکریا بانی میانی
	صبح وصال عجب بر دم دیدنی
	روشن نشد که صبح قیامت سینی
	فرایدم من صد قیامت سینی

دیوان صائب است علی بن شیم
حرانی که مغز نیست و دشتی نیست

دور ملک مصلحت کابل است
فصل بهار طره دستار لب است

وقت گل است می زار لب است خسته عد و جهان خوش نصیب	آواز سوز نغمه نقار لب است صیاد جو پیشه پشای لب است
ای باغبان سوزن گل آشیانه را خوبی قسمت اسیری عیب	آخر فزان نه در پی آزار لب است کمان فلک گذار خیر لب است
بوی چمن بخانه صیاد گل گشت این تازه جو در و فلک می نوشت	سویخ نیم صبح بواو لب است صیاد و دربار گرفتار لب است
آخر دلش ز خنده گل باغ کشید گل میکند نیم سحر رخ بهار	یکچند غنچه عقده در کار لب است آن غنچه را که غنم سر لب است
بر باد خانه صیاد چون خندان این قوط عاشق است ز لطف شوق علی	گل ز رنگت گرفته خیر لب است
یکبار غم بد ز دلدار امی بر کسی چو تو دام باغوش نامی	مورد لطف عدد و بازو شامی
جمع انهد و حال است چو میگوید خطا زادی عشاق چو میگویند	همه کارش بجهان سینه چینی
زاد و در بر زبان همه میدانند بار لب برق شریک نگاهش	کز رخ و رنگ تو کجی شامی
نامه صیاد فرستادم قد صد باد آن عهد بسو گنجه از بزم شوم	پریشان مرغ دلم به سو بامی
غیر از آن بجهان میگرد باشد بخانه تران خون بوجوش	دیدم اینکار مگر سینه چینی
رخ و لالام حلقه صان گشت نخ جو خورشید سحر لاف شامی	وعد به باغیم لب لبی نامی
باد و خط خدا از نظر به نامان سبب به پیغام نمای از امحال	حد است این فطره که در جامی
	عرض احوال بگوشت طبع خامی
	عیش آرام زان به که بی کامی
	کفر به زده شوق است
	زاد شهر که احال نکونامی

دیوان صائب است علی بن شیم
حرانی که مغز نیست و دشتی نیست

دور ملک مصلحت کابل است
فصل بهار طره دستار لب است

بهر تو عیب نیست که در سینه است
 شتاب سوال کن که گدای حاجت است
 از بوی زلف یار دماغ مطهر است
 باشد که چوین جگر سار چوین است
 مجنون بیا که بوی گلشن است
 گلگشت در آیه صحرای حاجت است
 تعریف عضو بجز بی نشان است
 وصف بن بطور سرای حاجت است

یک گشت باز دهم تو ساقی امید است
 با جام بنگال علی را چه حاجت است

دلیبر سیم بدغم آرزوست
 ریش سفیدم لغتم آرزوست
 طوطی مارا فلک آئینه باد
 دوستی اندختم آرزوست
 ز لبتیم بی تو میرم باد
 با تو نه گزینتم آرزوست
 ناطرم از ناله لعل کشید
 نغمه کشی زان دهم آرزوست
 تخی جان کندم آرزوست
 دلبر شیرین بختم آرزوست
 در سیر زلف تو دم شکست
 از سیر زلف شکست آرزوست
 ساغر دینا دهم دل شکست
 محتسب شکرتم آرزوست
 زلف رخسار لبت را گرفت
 بسکه شراب کنم آرزوست
 صیدم قمری و لیلیم
 سرک گلگیرم آرزوست
 چشمه حیوان بسکندرم
 بوسه از آن دهم آرزوست
 تخی و شام بجان تا بک
 ناصح شیرین ختم آرزوست
 سیتی گشت به تیغ نگاه
 تر کسی اندر ختم آرزوست
 بیعتی کردیم بدست سبو
 مصطفی در ختم آرزوست
 خیز و خرام ای همی قامت
 فتنه آخر دهم آرزوست
 سینه چو غزال کنی از فتنه
 خاک رت بختم آرزوست
 چرخ حساب است لیل شکر
 نظره دریا کنم آرزوست
 سینه من است جوی آینه صاف
 طوطی شکر شکر آرزوست
 چون رگ جان بسکه ختم زار شد
 شاه نازک بدغم آرزوست

له میخانه از مدله ۱۲ له میخانه ۱۲ از غیاث -

جمع انداست سرزمین یار
 بچو مره صفت ختم آرزوست
 بر سر من تیغ بنه شادان
 خون عدد در ختم آرزوست
 کاکلی شد شام غریبان مرا
 وز رخ صبح و غم آرزوست
 باره کنم طلسم افلاک را
 خاک رت بختم آرزوست
 جام جهان بین کنم این دیده را
 خاک رت بختم آرزوست

پیری عشق است علی سبزه باغ
 خوبک گلگیرم آرزوست

بازم هوای چشمم آرزوست
 سیر بهار چشمت آرزوست
 نه گل خوش نی ستم آرزوست
 مهرخ خوش پیرم آرزوست
 نه گل تر نی ستم آرزوست
 گل رخ سیمین بدغم آرزوست
 وصف کنم نو خط روی ترا
 طرز کلام کنم آرزوست
 گفته عالم کند گوشش پر
 یک دو سخن زان ختم آرزوست
 جوهر فروت چه کنم ای حکیم
 غنچه لبی خوش ختم آرزوست

جام ز جامی است بستم علی
 باز هوای ختم آرزوست

خود را بسوداده ترا بستم
 بپوشتم تو بر اندامم آرزوست
 صیدم بغیر دام در آن لعل شکست
 پر کندهم بجان بختم آرزوست
 دانه فراغی جان گوشتش
 قیدت نمودم ز لایق سیدان آرزوست
 خاتم گمان کند که مردم بدوش
 وز خویش فتنه که بختم آرزوست
 پیرم و آن که عشق جو آتش
 آغوش خوش گشتم آرزوست
 آنچه بدی تو ریت بگویم بدوش
 یار ز دلم بی گوشت بدوش آرزوست
 تنها شستم تو خلوت بودم
 بدوش بودم تو صبا کشیدم آرزوست

والصفت که گفته علی سبزه باغ
 خود را ز ختم تو بویوسف خرم آرزوست

از دست من آن که گمانی نیست
 مرا ز تو بهر تو نباشی نیست
 نام سال شایسته نه نیت
 سیران عاشقانه اشتیاقی نیست
 قصای باک را اگر فتنه تو کن
 مرا بغیر زلف با جاک نیست
 آما چو در جفا نیست تو بر من
 بغیر لطف که با سحر نیست
 اگر گفت کعبه خمار در پیش
 که سحر عاشقانه آفتاب نیست
 چنان بجز تو که سید ایم کلام
 کنون بجایه با غیر تو کلامی نیست
 چنان خوش بهار ستم تو فرم
 که غیر تو بهر امان من کلامی نیست
 بهر آریوسفه کنعان غریب دیدم
 عجب که زیر زلفان با جاک نیست

بغیر زرق مقدر علی چو قاتی
 مرا از ملک جهان بهره جزنگامی نیست

بجز تو با گرم هیچ در نمیست
 و یک غیر زلفش من گمانی نیست
 شال ماه که لشکر کش خود بود
 یکدست من بغیر از تو پادشاهی نیست
 چه شد که دامن پاک شد بختی
 که آفتاب فلک بسر کلامی نیست
 تمام داد بود آنچه از تو میداد
 بهر عاشق و یک نیر وادخواستی نیست
 خراب ملک کرده ام بر تو چون
 که خلقی عجب کتر از سپاهی نیست
 چو روز زلف تبار ستم و نظم
 ادلی چه سود که خلق خوشگامی نیست

نامه جز دل و خشی علی چو قاتی
 چو نیک در نگری غیر اشک آبی نیست

پیرم فلک لبت عشق جوان است
 آری بجای لب بهر تو و گمان است
 چون باده گلزارک در شیشه است
 جانا ز گوی عیان شریان است
 امشب که سو مان سیران است
 صاحب خیمه بدین سر زبان است
 جای که بود تو بر دیرم آنجا
 جانا سقم سو تو چون یک زبان است
 آنگونه میم بوشق تو که مارا
 در راه تو هر سو بهر سیران است
 احسان شهادت زبان قطع بود
 بهر زخم غم از بی شکر تو زبان است
 پرست اگر قاتل مارا بقیامت
 بهر زخم بگویم که همان است همان است

تشیب زلف با من خورشید است
 تشبیه زلف با من خورشید است
 انوس با زلف بسکه آرزوست
 صد آرزوست و عرض کی فصل است
 جام میوه شاه با جاک نیست
 نور و ده مال تو بیدار نیست
 صحبت و شاکت بدامم کرد
 عجم کلین دشمن من گداز نیست
 هر زخم غم سو تو ختم تو زبان است
 هر زخم غم سو تو ختم تو زبان است
 آنگونه سقم کرد فلک بر کس
 ابوی ز خاتم کرد و اشک نشان است
 آگاه باشد ز ذات قضاقتی
 هر چند بگویند این او چنان است

چون بر سر خوان در گمان سیر نباشیم
 شمع بستم علی کرده مان است

گرچه دوست سیمین رگ گمان است
 گوایان دلبر سبزه باغ است
 عشق خوان بر شیدل تنها است
 از سبزه باغ در زلفان کشش است
 تاس بوسه آن گل و تر ناز است
 از زلف شیشه دل خوش صبا ناز است
 چشم راهی از عشوه کن لاله ناز است
 ناز و سینه بشکر جان ناز است
 آن بر بر بچو طبع من سرای ناز است
 در دل شیدا خالش بپای ناز است
 عاقبت با بخت او عاقبت با بخت ناز است
 جان من بسبب تو جان ناز است
 سنگ لبت بر گمان باشد آفتاب ناز است
 سیکم کنون تصویر آینه ناز است
 عاشقان این چنین آینه ناز است
 جان جان چو خال من سرای ناز است
 کس نمیشود بغیر از ما چو ناز است
 گم شود اندر لبت ناز است
 خط رخ پید کند با نظر از تو خوش ناز است
 در تصور بوسه بگیرم که به ناز است
 شوق یار زلفش بر نمی ناز است
 باد بهر زرد و چوین ناز است
 یار نادان خصم دانا زلفی مرگ ناز است
 یا آلتی خیر دانی که جان ناز است
 در کف و دلی جان ناز است
 نقد جان از کینه آرد که ناز است
 آلت آبی دلی ز خون جگر عشق ناز است
 باغبان مرو زلف و باده ناز است
 حرف طلبت بر لب آید و پس و ناز است
 بسکندم غم من غم خوش ناز است

یا آنکه خود را می سپارد و در
 نیست چون صاحب علم است که در دنیا
 و در دنیا چون موی که اندیشه ما از آن است
 مرز از قلم است که در است
 بنده اجل نیست از زنی که مرز
 سوخت دانی بدم لاله زنی و با
 خوار ای بودم در شمع خورشید
 نوری آن که در فتنه بودم غفل
 مسکن نیست بجز گشتن درون

صاحب با او شهادت بود و همچو
 از غم و محنت ایام فراخی که مرز است

خط پای که اجد طفلانه من است
 جز آینه به یکیم که کس نکند
 باشد علاج در درمضان غم
 ترک علاج است علاج مرض مرا
 سینک ز آفتاب سحر سازد ابر
 جز خوش قد عرش ندانم کسی بهر
 گرد تمی است حجاب خلق
 افتاده ام ز گوشه چشم تو چو شک
 مجنون بود که گویند از تو عاقل

صاحب نگاه من بود جانب علی
 تا آفتاب سر زده در خانه من است

لعل طافش عرش جبرئیل علیه السلام
 لعل بختین دانه باشد خار دار که بستی گوهر و گویند از سراج
 لعل سر زده آمدن و رفتن بی خبر ز آگاه آمدن و رفتن از غیاب اللغات

سوزن می کشد خنک گشتان من است
 نعل رو بجام عشق ایام من است
 نیست مجنون بجز نسبت چنان بودم
 سستی جنت المادی نمی زاهد است
 حال هر تعبیر کوئی بجز در عبرت بگیر
 خاکساری شد ز گردن منی که مرز
 می زده بپلو خورشید قیامت داش
 نیست گنجائی شکم را که در خیال
 هست دنیا خواب تعبیر بود و دلکیم

نعمت او ان صاحب فکر کین علی است
 در بهشت افتاده است کس که همان من است

شب بچه بود و حال اکنون نمانده
 آنکه کشته ایم به تیر کارخان
 ندی آبی کشید ایم بیا دسی فتنه
 که بجز عطف کن زخم باده ساقیا
 کردم نثار تو تو آنکه در خیال
 خونی خنق غم جگر باری خورد
 امید زندگی چکند در جهان کسی
 ما نیم و یار بر سر می ازین بچار

صاحب صاحب است علی را بوضع زلف
 در بند این سببش که مضمون نمانده است

لعل گویند که چون عیسی علیه السلام را با سنان می بردند
 در دامن ایشان سوزن بود و حکم اتی به همین سبب بر فلک
 چسارم مانده و بالاتر نه بردند چرا که سوزن سیکه از آساید
 دنیا است ۱۲ از دیوان -

هر کس که گریه کرد علی بر گناه خویش
 هر قطره اش ز چشمه کوثر بر ابر است
 بختی قلم که آن کار نیست
 دلم ز سینه و جسم ز جگر پیرن
 بنیر از بخت کم نکرد گریه کس
 بر دم و دم از چشم یار شد بسیار
 کسی که سر فلک میکشد و جابا
 چنان سفید بود و خونت آتیه ده

نخاسته علی یک کرد گردیده
 مرا که بر سرش اسید و انشت

از زلف در شهر و ز دلم و لعل
 از خیال که در لعلش بماند
 از خیال که در لعلش بماند
 در نقابت خ چو سینه دل آتش
 چشم دام از روی تپش آتش
 سینه خنق دغان باشد که بهش

یار بی پروا با پروا اندر چاره
 به غسل آن ماه بهرم فرو زده
 سینه خنق دغان بعل لبین بود
 سنگ در سینه آتش هست شمع
 آه عالم سوزن ز سینه بهر یون
 سوزن آتش در لعلش
 سوزن آتش در لعلش
 سوزن آتش در لعلش
 سوزن آتش در لعلش

کار من در تو چون شیشه خنک است
 نیست کس که غمان زلف تو
 از بر اقل خنک کس می آید نیست
 جز در خنق سر به کس است نیست
 جز بختی که کس بر فلک آید نیست
 بجز رویت جهان کس می آید نیست

طاعت ظالم علی را خوش نیاید صالبا
 پرده بیکانگی اینجا بجز سجاده نیست

از آنکه در عشق بر مان بر است
 پیش چشم بر گل رو تو دوخت
 از بر آنکه دست اجل آتش گرفت
 در بارگاه عشق خطا و صواب
 و احسن تا که در نظر کارخان شهر
 عالم تمام آتش از دیده ترم
 آگاه شد بر آنکه ز دنیا چشم او
 بیدار دل بر آنکه دلا درگاه او

صاحب علی نکرد ز نو چاک سینه را
 کاین زخمه نقش بگلستان بر است

ز قیامت چشم بصورت بر است
 باشم شال بر فلک در خمیدگی
 صلح است جنگ با صف کان
 دشت خنق بسایه زلفش نشان
 هر چند بخت شور مرا تلخ کام داشت
 گویند هر که بود الم بر سرم
 هر چند دانه چو عدد و در فراق یار

کرد سر از غریب و دلش تنگ
از زمین آسمان یک شعله آتش
از دوزخ عشق باطن دوزخ
کار من بخا و آخا جان من آتش

بیمو عری بر صدر بانی علی زین خورشیدان

روی دریا سبیل و قور آتش است

بانی کل که از زلف آتش
چشم بوسه رخ آن شعله دارم
گریه با کردم که قایم شد یک چشم
جوش گل آتش ده باغ و فصل خسته
نوبهار آن آتشی افروخته در گل
گل میان سبیل با شمع زلف
شعله آسا استخوان خنده و آتش
خاک آت باد آتش چارگان

نیست م علیا دفع در دوزخ شوق

سوزش در علاج آخرد و آتش است

ز صحن رحمتی سینه افکار
این سو که خنده خوش باز آید
بیا که خار ره یار به گلزار است
خود فریب بر کن مانده مکار است
شود چو شمع این زار من است
چرا بجان غم من نور است
بغل که غمت میگردم چه شور
غبار آفت زار من بخاطر است
ز شمع چو طفل الامان باری

لحظه ای در فراقی بر آن میسر میشود که زین است بر پشت آن
لای کا و بر ستاخ آن کا و زمین از قافوس -

ز سایه بند من خوش بود زبال
بلا سبب نه کفر من رده دلسا
از دوه با بیعت نموده میگویند
بزرگش لبش پیش من جلوه یزاند
بود ز نور نظر اغیار جلالگاه
نقصیت مرا فیض یار ناجام
چو شد جو یار ندارد حجاب ظاه
کجا رسد علی غایب که فی الواقع
بزمیام توام گا و گدای و گدای
مرا ز رشته تسبیح شیخ زنا را
مسح میرسد اینک سارک زارا
درین سپاه خون من علمدار است
بجای تنش ز برق هوار است
سبب مسخ شفا بخش و چشم جای است
غبار خاطر او در میان دیوار است
خود رسیدن از ناز بسکه دشوار است

چو جای آنکه خیال علی کند غالب

چو مباد ام تمنای خود گر قیامت

که ز بوی ایوان شمع گل افشاده
باغی حرم است که شبم
بهر ارجان کی موزی یاقوت
لطیف خضر سواد گم از نظر یارب
بهر شکوه شمع سفر نظرت
مرو باغ بیا و اغیار منی لنگر
خدا کند که علی جیل از زمانه رود
من سر تو که کارم به جابل افشاده

بیا که دل گلبستان تعالی افشاده
عجب که تو بمنی و نم تو یک طای
نه دامن من را که بدوشی
خدا کنیم سر خوش خویش را صد
چرا بروند خاکساریت بگر
هوا ابر سر کوه دامن کشید
بوصف نف شمع صفی و خورشید
بیا که دل گلبستان تعالی افشاده
عجب که تو بمنی و نم تو یک طای
نه دامن من را که بدوشی
خدا کنیم سر خوش خویش را صد
چرا بروند خاکساریت بگر
هوا ابر سر کوه دامن کشید
بوصف نف شمع صفی و خورشید

ترد و است که محصول باغ و نه
امید نیست با تمام عمر مرا
بیا باغ و بیک جلوه تفصیل
چراست نعل آتش دلم نمیدانم
دلم بشوق شهادت است
که کشت زار حق حاصل افشاده
ز گیسو تو بهایم سلاسل افشاده
که بخت ویت کل اغیار افشاده
که جلد کا جهان نقش طاف افشاده
چو نقش بای منال قاتل افشاده

علی کلم سخنی شکوه ام نباید کرد

که طبع شوق من بسکه کابل افشاده

اشب انبر که بیهوش کنم خورشید
نه قرین یار و دورم خیال
دورم آن سیف چاه فرور منزل
دریم آن خوبی بخیر ساحت
گوشه مقصودی قسمت آید
دعوی کس نیست بر منی قاتل
توزیل غریب منی لک دیوار است
سوه بخش منی و نده دادن
پند املت دار و نقصان
یا الهی این سغرا چون فرجام
با طبع حاصل الفت هم خرم
عش از عشق و حال
حیرم تاجیرت و شکم مشکال
بجو سیاهی سینه صطری دول
بوسه جبین زلفا باری دل
برکت یار منی کشنده رجب سال
خوبها ناگاه ما برو قاتل است
نسبت نه اندم که محبوبان
دانه خرم سینه سید از من کابل
تخم صانع نامی گزین قاتل
کاین شب شمع و شمع و شمع
رختن تخم زین زمین حال

جز غبار دل می باشد علی خالم پسر

سطر روزین از آتشم کمال است

باز و قدش ل غری قمری
جز و ز جدالی شب جبر تو نه آید
زخم تباشیر من شوق کلمات
باهر که رسیدم آگاهی حالت
له برون که بمنی زیادتی و غلبه و سبقت و نظر از سراج و شمع

نور غم آتش زین که دلم کنون
شب و خیال رخ بر تو دور
نغمه طرف باغ که چند گذرانم
بی تو زلفت چشم سر خاک فلند
آنون هوا رخ تو نذر نمودم
چشم که ازین شیری با تری
ایوا هیت که در شیشه یاری
دیدم که گلشن هم سر سبزی
چشم لعل من عیت لعل جوی
چندین نفسم سینه جوشع حری

ای دست بخت علی در چه شارس

زلف رخ تو آفت و قمری داشت

شب شیب اکنون زلفا کمر جوی
یاد خسار تو جالسویت
تخم زلفم که بدم بر لبش
خون ل میخویم ادوست کبابی
لح جانور است که از آتش کوسید و آن مرغه است
که موسیقی را از آواز و حکما استخراج کرده اند و عمرش
بهر سال باشد و جفت ندارد و توالد و تناسل او
این طور میباشد که هرگاه میر گردد و همبزم جمع کرده
در میان آن می نشیند و از منقار خود که بسیار سوزخ
دارد آواز میکند از هر سوراخ منقارش سرود می
علفده بر می آید و سرود میزند و آن را دیک
گویند نیز بر می آید و در آن پیغم آتش افروخته میشود
و آن مرغ سوخته خاکستر می گردد پس بقدرت آبی
باران بر آن خاکستر می بار و در آن خاکستر یک
بمینه بیرون می آید و بقارسی آنرا آتش زین گویند
از کشت و بر این - ۱۱۲
و بعضی حقایق نیز آمده - ۱۱۲
از خرم سینه زانم -

سنگ لایحه دم سنگ او در شکوه ز غیر در کس نه بعد ازین قی من سنگ ماران کس نه بخیر از شکوه برق یکر یا دمی ایم آن می گل میگرم ماک خاک نم شیشه سنگ و یا دما آن از دیدن ریاضت بهر آنست خاموش نام کج اشتباه من هفت خاک میگرد دل سی پوسن باد شایخ یار آباد شعر ترم خشک نایب لفظ برین برده تی مغز شفر	رکش از برق دیای شتابی که مر همچو شمع و گوهر است آنی که مر عرفت خاک دیوار خرابی که مر کزت عشق تو در لب تابانی که مر آب چشم است من باج کالی که مر غیر امید بر شربت شرابی که مر می کشد سر سبز تو جانی که مر سنگ یا آتش سال جوابی که مر ماخن عقد ره باستی که مر صفت ده ز نور آفتابی که مر چشمه آب حیات سربانی که مر ساده فداست که مر	نموده کس بصیرت کسین خواست تنگ شکر کسین گفت فسون کاید فرق حرکت بزار طر سیکه فرشت شمن و دو کسی از سر مهر تو ایستاده بشهر پناه کیشده ام که چه سوده شایخ گرفت تلخی مرگ زمانه را یک سر چو دیو باد کونم برشت گردان چنان کسی که ز لب سین نه تمام خجل شد رفت و بخت بزار شمع از خوی یا چون بزار شمع از خوی یا چون بزار شمع از خوی یا چون	ولی چو تیر نگاه تو نشین گفت فسون کاید فرق حرکت بزار طر سیکه فرشت شمن و دو کسی از سر مهر تو ایستاده بشهر پناه کیشده ام که چه سوده شایخ گرفت تلخی مرگ زمانه را یک سر چو دیو باد کونم برشت گردان چنان کسی که ز لب سین نه تمام خجل شد رفت و بخت بزار شمع از خوی یا چون بزار شمع از خوی یا چون بزار شمع از خوی یا چون
--	---	---	---

علی چه خوش غری خوانده تو شبت بزم
که تا به صبح صد آه آفرین نه شبت

چنان بجانم تیغ تو دل شکست
گل جلال ترا دوستیال سزا
بود بجاک من ای دوست آتش شفت
چه عیب ز خاکشاک نه بدو
بزم یا خیالم اگر رسد برسد
ببار باغ جنون ست بجز انالم
پس نشاغم است پس غم نشاغم
رقابت مرا میکشد بدست خودم

لله مراد ۱۲ از مردی در بیان
لله جانور است که در تالاب می باشد بعلی از اسرطان
و بندی کیکر گویند ۱۲ از مردی در بیان

علی بود چو نظیری در خلقات لوا که یک ترانه مادر هزار آهنگ است	بر سرم آید آنکه شمشیر است حسن سبزه است خورشید علی دلکش است بسکه حسان نیستم گرچه خالی از تدبیر روز بجز آن خیال ویت خاکساری است نسخت عزت شعله بر من زبان در کنند حسن دیوانه ز رخس گرید خط سبزه بود بجای سند لب انگل کجا و کجاست سحر بابل کجا شمشیر کو	بر سرم آید آنکه شمشیر است حسن سبزه است خورشید علی دلکش است بسکه حسان نیستم گرچه خالی از تدبیر روز بجز آن خیال ویت خاکساری است نسخت عزت شعله بر من زبان در کنند حسن دیوانه ز رخس گرید خط سبزه بود بجای سند لب انگل کجا و کجاست سحر بابل کجا شمشیر کو	چطو فطر زستم اخترع کرد کسی بکار خیر علی لطف کن تا جیس بکار شرمه خیریت بهانه است	چطو فطر زستم اخترع کرد کسی بکار خیر علی لطف کن تا جیس بکار شرمه خیریت بهانه است
---	---	---	---	---

می بر ندیدم بدوش خلق علی
بین طفیل اجل چه تو قیر است

هر آنچه پیش من آید بخت است
بچشمم که منکر و خاکساران
بدانکه هستی دنیا مثال آن خال
ایستاد نمود نصیب بجز آن
هر اصف از قبرش یاد کرد
رخ تو مصیبت تو خوش تر شد
بجز آن که چو کرم ترا پری باور
جو نیست امیدم بغیر سوز خط

چرا نه خاک دوست زاکست
که ز زانمیل نصیب خاک گیر
که مرگ صاحب اختیار است
دعا عاشق شید اخلاق نیر
تمام عمر آنکس که شرمه است
که بر جاشی آن خط سبزه نصیب
که صورت تو بر آت حسن تصویر
روانیک قلش گوهر از حرم است

چندین چشم لطف از دین خرم است
عاشق از حشری بسکه غم خرم است
بویته دل لب آب جویان خرم است
سیر حبت چشم بر رویان خرم است
چشم خود جو حلقه در دهم خرم است
غفلت نیاست با خصل ویر خرم است
کی جهان بر یکبارانی دعوای خرم است
طاب از انیت بزم آرد خرم است

لله نام بیلو پسر گو که خواهر زاد و بزم نرد خرم است
افراسیاب عشق داشت و در جاده مجوس نامه مصیبت
آتش ۱۲ از بران و جانی لیری

مرد عاشق پیش خویش و از دست درین سرافراز و برادر من است	عالمی باشد که با عیب و با علی دانه بر عیب و در چشم بدین زن است
در بر من آن جان با ناله روشن آرزو منیم و او ایم ملاقات ترا	تا به همان از آن که رو روشن است پیش ما مردم ملال عید تو است
زنده گرد و آنکه گرد و با این زنگار زلف شکون استام سیرا	با عیبی عشقش را به او داد است صبحگاه روز نور و در پیش کن است
چشم تبار تو تیار مضانت کند گل چو از باغ عشق آید در چو	مشکل آن که آن که این دل را خاک گرد و در سر کو ابر و موی است
اگر او طاق که با سلام است چو آن دیکه هر است و از هر	با هم که فرشتن به سلمان چون است هر که او دوست دانی و حقیقت است
اشک سیریز در حرنی که میباید آتش عشقت گرفته دل آن جان	وز سرش لب که بر لبه زلف است هر نفس که زمین بر آید سر است
آینه را آینه ز جلاوش آینه نیست خالی فکر و نشین گوشتی	همچو خونی که در وایم آتش زن است قاعلی که کاین سر و رو دار کردن است
بعدون هم نیاید از طبعش مرا نسبتش کلیم با علی امروز نیست	پیش قاعلی استخوان سلو من زن است تنی بیدار و دل من هر دو از یک است
شکوه جو ز جلالش باشد دل کجا سکه در سر و در هر آن که شکر از دست	گر نه دل شو پید و باغ و دل کجا بار دوم شد کنون بر آن قاعلی است
نیست به نجات دست این که صد برادر از آن که در روز	همچو طوفان ز خیزش شک و سحر کجا می زانم یک آنه از منزل کجا است
کوبیا گوشتیم آنچه گوشتیم تو آن قیفت با پلین دل کجا	بوئی گل که می گویم با کل کجا آن قیفت با پلین دل کجا است

له کما بیفاده کننده ۱۲ از برهان

تا قدم بر زمین رسید ترا بخت شد کسی که یافت خبر	خاک راه تو تو تیا شده است گم بکوی تو نهان شده است
بسکه با بوس تو شد پاپوش جز داد و دیار دشنام	گرد آن رشک کیمیا شده است حالیا با اثر دعا شده است
خون خود میکنیم بر در تو انخوا هم سلطنت بجان	از چه پا بوس تو خاشا شده است زارغ با مست چراها شده است
هر کجانه از دست بیگانه تا علی با تو آشنا شده است	
کار زحم ز رفو افتاده است نیست یک جرعه میر لولا	ابر ویش چون نه افتاده است کار من با دو سوا افتاده است
تا در دوست هم چون یار می طعم برق صفت و دوست	کشته بر کشته به کوا افتاده است بای من از تک پوا افتاده است
داد تعلیم مرا جهل کسان بر در سیکه بعد از مردن	صحبت بد چه نکو افتاده است سر من همچو که افتاده است
چون ز حیران شدی عالم تا دین و ختن را چه کنم	یار من آینه رو افتاده است در واغم ز تو پوا افتاده است
سایه قامت اشک نبود پیر گشتم بچوانی در عشق	سرو با بوس بر افتاده است چون کمان تو به گوا افتاده است
شکوه از غیر علی چه حصول یار با ما جو عدد افتاده است	
در دل غم دوست دانی زان شونخ که چو جانشانی	بیکار شدن ز کامرانی است صد داغ بیکدم نشانی است
جز پرده نشین کسی نداند هی قاصد یار من نیامد	در دل من که بس نشانی است کاین جان دلم بر دگانی است
تا چند کسی بیاد دارد پنجام بتان من زبانی است	
چون برق ترا سبک غنائی در دهم به عالم از دلم پرس	چون کاه سبک بود تخم یک کاین ناخوشی نه کاروانی است
شو و اتفت راه و درم منزل وضع قوی ترین خلغم	کاین ناخوشی نه کاروانی است بس طاقت من بنا تو انی است
یار آمد و خوش ز خویش فتم از لعل شکر نداشت ای ماه	بیشوش شدن ز نکته دانی است یک بوسه هزار مهر بانی است
آگاه ز حال اندرون شو در باب قار پیر گشتن	چون سنگ است چو پاسبانی کاین مایه محاصل جوانی است
در عمر علی شریک خضرم شعر تر م آب زندگانی است	
چه رود اری که دل یواند چه بود اری که جان مشا زد	چو بود اری که جان مشا زد چو بود اری که جان مشا زد
چه بود اری که خورشید درخشان چه بود اری که برق خورشید	برین سرخی چو شانه شرار مرده از خنانه است
سینه مست است از تو خود خراب است آباد و عالم	سیه مست است از تو خود خراب است آباد و عالم
یکی جان داد و دیت نباشم کنند زلف تو شد طوق جانها	دل عالم محبت نشانه است که در بر نهم افسانه است
چون حیران شده دیده خود بود گنج مرادم عارض تو	گر آینه چه چرخانه است دل آباد من ویرانه است
زمین را چه زینت داده است علی مرغ نظر صید تبار شد	که زلف خال دام و دانه است یک صیقل شوق تا از من افتاد
و عده دیدار بر فردای خوشتر عجز از وصف تو شایسته وصف	یک صیقل شوق تا از من افتاد شیر و صفت در بیان محض

سود و فرخ می کشد گدازم تر است هر زمین آسمان باشد و جوت گدازم نسبت قربت محبت یکدیگر است اول آتش و سوزی و دوزخ است پس غم در دل نبات خود تو باشی خلق کردی فلک را چون خالق گر تو خواهی سلطنت کنی محتاج آدمی جان اگر باشد گویم آدمی است	گر بر فضل تو ام در باغ جنت نیست ایمنه اگر نه بیند کس چو کس گدازم نست یک کس که عیبی نیست گرچه در ظاهر به خشنی غل طو نیست بر سر من گرچه غل و انداخته نیست قدرت خلقت کسی بر وجود نیست لیکن هم مجبوی چنان نیست گویم آباد جهان باد تو غم نیست	رنگ زینت رخامی بود و گدازم بهار میرود از باغ و رنگ گدازم دخت بر سر را نهش و تو غم نیست چنان بر زمین خلق میریز شد است الفتنه بینم غل خوشنماست بر تو زلف و شادان ز حرف غیر نکستی یکه شیرینی	اگر چه خورشید و لاد قلم نیست بهر رو و از باغ و رنگ گدازم دخت بر سر را نهش و تو غم نیست چنان بر زمین خلق میریز شد است الفتنه بینم غل خوشنماست بر تو زلف و شادان ز حرف غیر نکستی یکه شیرینی
---	---	---	---

خواه در جنت بی خواه در دوزخ مرا
مر تر خواه علی زین طالبان محبت

چو در آتش لدا من لا و نرا چو گویم اینک چه تیغ نگاه خن را مانک خوش بشام زبوسه لب را ز صبح وصل بود چه وفای سوار را خاک سینه ام بی تو شد حیات ز کباب به بلال و دین و خور را شکار آهو چه تو عالمی گردید برابر است بلال و شمشیر کش نگاه عطف پرور می کشد شیرین	دل که دور از آن است غم خیر است چنان قاست جانان قیامت گدازم اگر کلام رقیبان نصیحت امیر است ز شام هر یقین و انش که شربت است که جام عمر من از زهر مرگ گدازم چو زبانه بود برق چرخ شد بر است چنان تیغ گدازم طبع من تیر است کسی که برف و جام عمر گدازم غبار خاطر فراد میستون خیر است	خسار آن غم که بفران بر است قران شده اتادل و نرا مجنون شده بود تو لبی یک نظر هر خنده ام چو برق بود که گدازم شور ملاحظت تو چو شربت قیامت زیجا قیاس تیر گدازم کردنی است باشد ز شور حسن و شوی گدازم حاجت خجسته نباشد شربت کی میتوان چو مرده گدازم کرد قال اگر تو بی بهی تو ان شربت بقدری نه چنان نقد شده است	گر دیدم زلف بایان بر است خود خاطر دم زلف پریشان بر است داغ دلم کشم غزالان بر است سودصال یار نقصان بر است زخمی بسینه ام به نکلان بر است نقش بابی که بیوان بر است خود داغ بر سرم به نکلان بر است آهی که میکشتم چو جان بر است خشن تو بانه ز گدازم بر است زخم من به نکل خندان بر است ناخودی بگفت لقمان بر است
--	--	--	---

طوبی است بیا ز جان در زمین شعر
هر مصرعه دلت علی که دیوان بر است

چو شد اگر چه نصیب بر است
بد و زخ نبرد خون گدازم
اگر چه شربت ز نیش است
شراب فصل حله پاه میجویم

چنان قصد فراد حشر است
چو شد اگر چه دنیا نصیب بر است
گر بود چو تو ساقی چه جابر است
ز آب چشمه جویان ز لبک بر است

تعریف نظام علی کم ازین کن باصابت نظیری و سلیمان بر است	عاقل بگوی یار بخون بر است دندان یار باد رنگون بر است دیوان است گلشن فرد و غم نیست شرکان یا خنجر خنجر ز غم نیست برگاه گریه سرگم اندر فراقی است خاکم بسیر من در شربت داغ است گریم زین کینه نوادی دهر را در کوی یار گدازم گری می گدازم خوادم چو لامکان سخن سوختی است	باده تر ز خون جگر می قد نظر بطفل کتبت تو طفل نگاه تو هر دم بعشقتان بیت پرکار سادو اشک مسلسل بر باد تو بسبیل بنجاک من خنده انگل زهر قتل دارد علی امید ز تو عفو یا عفو اگر دم طاعتی که بصیایان بر است	بهر بزم بی رخ تو زندان بر است در دیده با بیوسف کفان بر است درد دل و جگر که بدمان بر است زخم جگر و زخمه ضوان بر است دیر اندام ز زخمه ضوان بر است دارد علی امید ز تو عفو یا عفو اگر دم طاعتی که بصیایان بر است
---	---	---	--

لعل لبست لعل خشان بر است روی ام بلمر خشان بر است زلف که گفت بر جان بر است هر قطره ام بدمر جان بر است نقش که از من آید نیسان بر است داغم بدل بلال لغمان بر است امید صیل یار بکرمان بر است خود حسن و روبراه همان بر است دزد جان او که بدوان بر است هر غنچه در نگاه بیکان بر است طفل سر شک لبک لبجوان بر است ساغر زدن بخون سندان بر است رنگ خشان خون شهیدان بر است هر حلقه افق که بچوگان بر است	موی تو ام بسبیل و بیکان بر است یکو بصید من از رنگ جان بر است هر قطره ام بدمر جان بر است نقش که از من آید نیسان بر است داغم بدل بلال لغمان بر است امید صیل یار بکرمان بر است خود حسن و روبراه همان بر است دزد جان او که بدوان بر است هر غنچه در نگاه بیکان بر است طفل سر شک لبک لبجوان بر است ساغر زدن بخون سندان بر است رنگ خشان خون شهیدان بر است هر حلقه افق که بچوگان بر است
---	---

گویم علی جو یار دهر بود سده مرا
حاکم دین و یار به قارون بر است

در بزم یار باغ به سخن بر است دیوانه را ز غیب میرسد علم بلبل نازد چون سخن تو سخن بر نا توان نگاه تو ای کز افق آه که میکشد بشمشیر طعنه با عریان تنی که سیر گل حسن میکند مرغی است و عاشق شمشیر عشق اصل مرده ایم بی تو زنده ایم در پیج راد با نیتی بر خمر سوزد	بی وصل یار نیست آن بر است هر خار راه عشق بر زن بر است بی یار خود ترانه بیوان بر است کردن نظر بیک شمشیر بر است هم قتلگاه یار با من بر است هر موی آن عزیز دامن بر است تیغ کفت شمشیر دشمن بر است بی یاریم زار بفرمان بر است دیرین زمانه بر من بر است
--	---

باید چه چاره کرد علی با کسی که او
باد و ستار خورشید دشمن بر است

آن نونما حسن بطوبی بر است
دزد خاش با بصیایان بر است

افلاک عشق و دولت برابر است	خاک پیش بند و یار برابر است
خال لب کسی لبویدار برابر است	رنگ رخس بآتش موی برابر است
زیر فلک تباشتن با هم میا	هر اخترش بدیده بنیابر است
برق جهان بود بر عشق نوا	گردون نیا بله یار برابر است
امید صفت نیست دست از بجز	گر آیدم اجل محسی برابر است
دشنام شد کله کشود و مراد	گفتم که آن دهن بهما برابر است
آن یوسفی که می زینا خوش تر	یوسفی که زینا برابر است
صائبی که هر چه نوشته علی بهر	
دانی که با کلام کلیما برابر است	
یوسفین لب لبو صبا برابر است	دیوانی که تو به یار برابر است
دور از تو بودم بر تماشا برابر است	نومیدم که به تماشا برابر است
هر چه در گذشت می عشق شکست	زلف خیزد از چلیپا برابر است
یک خیمه تر از سده گشت باغ	یک ده رشت و هم برابر است
رنجی که می کشم بر عشق است	خار که می کشد بر یار برابر است
بی یار و دوستان چنین	با خون دل شراب یار برابر است
مار با دگر و نه داند نه می	موی مژه بجز در یار برابر است
بیدار دل کسی که بدنگاه او	و نیا خواب عالم و یار برابر است
روز قیامت است مرا و انتظار	مرو زنده تو بفره یار برابر است
برق جهان گاه تو باشد به علی	
خار تو با حدیقه غلبت برابر است	
سجده چسبید گوشه نبوت صلیب که نصاری حضرت علی علیه السلام	
را بر خود بران کشیده بودند ۱۱ از شیدی و بران	
عنه با عیله کرد اگر دوزخ باشد یا عاقل باشد از چوینا از تنه و تنه	
سه پنج نین معجوبای موحده یعنی با عیله و زنا نش سیرم کرده	
دارند ۱۲ از صراح	
روایق و الشا	
صد حیل کرد در وقت زبیر الغیاث	چشم بکار آمد بکار الغیاث
روزمین از شب حشمت شده	تیار نیست از بی جبار الغیاث
حاصل گشته می جالم بجز آب	دیدم خواب لب لبت از الغیاث
دامن نشاند ز غبارم بر دیگر	با صبح کل چنین سر بکار الغیاث
دشنام تر گشت مرا با جلیب	دل را بسخت گرمی باز از الغیاث
آز برون ختم زده خنده عیب	بر زخم سینه نیت نکسا الغیاث
صا بون زدم کینه بر لب و لب	دستم نداده ولت یار الغیاث
گلها زدم بر سر و دست از غم	بازدم درین بهار از غم الغیاث
دادم امید نیست پوشید و نان	افتاده ام به دست ستمکار الغیاث
صیاد و دام چیده سرش سر	بازدم بحال خوشتر گشت از الغیاث
در زخم سینه در دوزخ لعل	باش و دم بنگ نگر از الغیاث
با آنکه غم بادیه گردی نکرده	پیدا شد چو شمع بر غار الغیاث
داختر که نشسته دیدار مده	دیر است ز چشمم که از الغیاث
خواهی مرا بخلد بری خواه و نچشم	یار لب لب است گشت از الغیاث
ما را کینه از علیا سوخته حرم	
دل مانده است بر دغا الغیاث	
الغیاث از جور دلبر الغیاث	با ستم گردیده خوگر الغیاث
سر جدا کرده ز تیغ بیدار	سید و پهلوی بجز الغیاث
برق می باید سر حین نام	نیست در برابر دلبر الغیاث
درفاقش شعله گردیده جگر	قطره اشک است از الغیاث
بر سر شهباز بستم نامه را	فرج می سازد کبوتر الغیاث
بار تو به شکست و ربار	الغیاث از غطا و منبر الغیاث
زبده شکم باز تر دامن شده	الغیاث از دیده تر الغیاث

دی زامروم چنان خوشتر گشت	الغیاث از دور باغ الغیاث
جام خالی میدید ساقی مرا	امتحان بر یکدیگر و ساغر الغیاث
اینچه خوابی بود در فصل بهار	غسل تو به جوش کوزه الغیاث
باشدم دل عقده غم علی	
می برم در پیش حیدر الغیاث	
الغیاث ای لب لب الغیاث	کار ما و در محشر الغیاث
آبکی دامن کشی از گرد ما	ای خرامت شود محشر الغیاث
قتل کردی غیر از ضد	در بر من بود محشر الغیاث
آه مرغ نامه بر راد میان	سوز در دم کردی بر الغیاث
داغ پروازم چو رنگ عاشقان	در شکسته زور شهنشاه الغیاث
روی او آینه باشد عطا	آفتاب در محشر الغیاث
رو بگو تا می بینی آرد فراق	ای قدت شکست بر الغیاث
نیست طوفان غمت ساحلی	کشتیم شکست نگر الغیاث
لحی دشنام دارد لثت	ای دالت تنگ شکر الغیاث
چشمم دارد گوشه حشمت علی	
ای زخم مهر منور الغیاث	
الغیاث از خوی خوش الغیاث	درد مرا نیست دل و لثت
بار نامه در میان رحمت	مرغ را لب گشته باز و الغیاث
سحر ما کردی بیکدیگر مرا	الغیاث چشم جادو الغیاث
گفت گل شد مرا ابو داغ	الغیاث از لعل خوشبو الغیاث
آبکی شمشیر داری و نیام	میکنم در پیش باغ الغیاث
گر جواب خط فرستادی مرا	کردی تقوی باز و الغیاث
ای کمان ابو چو آدینم	تیرا کردی تر از و الغیاث
با وجود وصل این فصل از چو	فاخته بر سر و کوه الغیاث
چشمم دارم بوسه فرکان	قسمت بر شاخ آمو الغیاث
زفته بودم بهر صید آیدان	
طائر بی پر شدم اکنون علی	
می برم چون رنگ از و الغیاث	
الغیاث از غم غم الغیاث	الغیاث از غم غم الغیاث
آن ستمایکشم در عشق او	دل ز من و دید پهلوی الغیاث
طوطی خاموش اندم غمیان	آینه نمود ز الو الغیاث
تا بهر لوح کی زدم	دام ما کردی ز لیسو الغیاث
از دل بر جم و پر سی زمین	بر دل خود نیست قابو الغیاث
دل بجز آب تو میگردی دعا	ره ندادی زیر ابرو الغیاث
فکر ما و دیم پیش سیف و شمشیر	میدید مینا بینهو الغیاث
از نگاه ناز و انداز و ادا	میزنی تیر سه پهلوی الغیاث
همچو آن بیا چشم کش	میزنم پهلوی پهلوی الغیاث
با همه از دوست دشمن ساختیم	آه چون سازیم با و الغیاث
جان فدایم بحال حاضر	دل ز ستم بردمند و الغیاث
حیف باشد انش کردی بی	با وجود روی نیکو الغیاث
در من و وحدت شده کثرت علی	
میکنم فریاد با مو الغیاث	
غیر از مزاج نیست با خطیب	دل را پر نیست کج تر و غیث
با صد زبان چو غنچه ز جوت	کردم هزار باغ و غیث
هر سکوت بود و نام تو گویم	کردید در میان حریفان غیث
گر حسن یار و زلف و زلف	پیدا شد میان غزلان غیث
جز وصل نیست او در عشق را	وارم لاده که کم با غیث
آباد بگشتن آبغیان مدام	خود میروم باغ و غیث
آخر ز کوه حسن بود واجب	باغی در انجم با غیث
عمرم بهر صفر و عمار دوست	در نیست و کی کم با غیث

غایز شو ز نعل کلیسا ز تپند	زلف را زگر بکن با صلیب
خاکسری بود و اندر وقت تپند	باید ز نعل چو شیب نیست
بادی بکوش بود مرا جلد و عطر و پند	
منظور دل نبود علی با او سبب بحث	
بیا ز غار نینیا یار بحث	پیدا کند در آینه دل غبار
نا کرده زلف یار بکشد ز بحث	با پر چرخ میکند آینه دار
شان غسل ز تیر طاعت کم دلش	سازد اگر من زلفت زو افکار
آخرین تیر زگل تر برآمده	کردم بعد سبب چمن با نزار
انگشت نینا ز بخت صنوبر	دارد غدا ز یار بکوش مبارک بحث
مس طلوع و دلی و جان سست	آن نفسی که در کجای عیار بحث
گردن صاف سینه چو دیار غبار	ز غافلان کند هم بار بار بحث
هر کار را بود بجان قمع و جل	کی میتوان نمود مهر با کار بحث
با پاشکسته بر سر کوی نشسته	هر چند میتوان بهر ازان سوار بحث
باشد بهر زانده از بحث	تا ابل را همیشه بود ناگواری بحث
سنگ زخم بر روی دگر زخم	سازد بجای زلفش سنگسار بحث
افزاده ام چو خمار فاشا که	یا چو کفن باین خاکسار بحث
طوفان زج بار در گرد جهان	روزی اگر بار کن چشم زار بحث
بیا اگر بود ز غریبت ای غریز	دل با تو تیغ تیر نماند کار بحث
تا دامن تیغ نیاید در سر	صد گونه میکنم بیک غلغله بحث
دارم چو تیغ تیر زبانی درون خلق	از طبع من جز انبوه زفسار بحث
صاحب سختی است علی را ز اهل دل	
تا صانع ممکن است کمن زینهار بحث	
از تو نموده اند ز خسته جان	در من نموده اند ز ابرو جان
دشمنان تیغ تو ام گوش نمود	مشهور کرد و اندر زبانی جان
سخت خاک بر تو کرد و دران مسل باشد از زبان و طاعت	

بر باد می جهان بکشی چشم بود	سیر حین بود مراد خندان
برقی ز موج زنگه بال برکت	آتش در آشیانه زده غبار
جز سیر خط و لب خوش نیست	شکر شکن شو ندین طوطیان
جز سر دیدم نه کسی کرد یون	چون شمع بزم یار نمودم خندان
بی آینه زخی به تصویر حسرت	دارم خطاطی طی اوستان
آخر سموم دو خزان خوشیال	بستم لاش نخل حین غبار
کیدانه هم زمین میدم نکرده سیر	دولاب ارجح ز نذران
از من کسی نه من کسی خوش دلم علی	
پیدا کرده اند مراد و جهان بحث	
از چشم تست تیر جلد و زلف	وز چشم تست چمن سوز
از موت تست آمو چمن را جگر نیا	وز خوی تست چمن گل سوز
یکدم قرا نیت فلک را ز بحث	وز ماست تو یا شربت سوز
با هم می یاریم ناله با حزن	هم می شوم بطالع فیر و زشت
داغی اسفاده چاره ز رخسار	باشد دلم بهر شرف و زشت
فردا میدیت که زار شوق	باشم بر روز حشر و زشت
پروانه و ارجان برش سوختی علی	
بی ترست شمع بزم بعد سوختی	
از جاربو دیار بر فن خست	یارب و ز حشر من و خست
کشم چراغ خورشید ای کرد و دشت	می سوخت از چراغ در دشت
در غریب ماه پیش رویار	رفتم ضرور بود سوختن
قاتل شهادت ز چکر دلی خست	کز تیغ بیدرین زدی گردن
از تیر و دگر گسیبان بخاست	بار تیغ پناه ازین زدن
دنیا گرفت دامن ز نیست	مرو خست مرد بر زدن
داغ علی که زنده بگورم سوخت یار	
افروخته چراغ سر و فن خست	

در وصف انجم

دیوانه ز لطف چلیپا چو احتیاج	ستانه را بساغر و مینا چو احتیاج
ستانه را ز لطف چلیپا چو احتیاج	دیوانه را بساغر و مینا چو احتیاج
دل مراد عارض گلگون لوبا	مار البیر لاله حمر چو احتیاج
مار مراد دید و قنار کربا	در البیر ز کس شلا چو احتیاج
بر جام می بزم تو جام جهان	انبار احتیاج و دنیا چو احتیاج
در دختا چشم چرخ کر است	اجا چمن را به بیضا چو احتیاج
فیض کریم طالب با حاجت	صورت ال بقاضا چو احتیاج
کارم بچشم عید جوی فاده	اکنون بشو چمنی شلا چو احتیاج
چون شتر سینه لک سایه است	دل سخن بر و تن چو احتیاج
آز که رخ کعبه ز کوشش نمیکند	رفتن بسو دیر و کلیسا چو احتیاج
ز نجر است یک دلم کوی یار	دلتنگ بسوخت بحر چو احتیاج
ای ترک تست ل دین جان	وز لک یش ز دنیا چو احتیاج
عالم اسیر و تو دار و نهان	رشد چمن ترا تا شلا چو احتیاج
ما استخوان خود بگشای کردیم	زاهد کنون بحیف دنیا چو احتیاج
از چشم تر چانه گریخته ایم	مار انجشک ساحل دریا چو احتیاج
باشد بجای خویش علی یار باکو	
مشتاق مرگ را بسجا چو احتیاج	
جانا ز البیر گشتان چو احتیاج	گل را نزار از بیابان چو احتیاج
نامکن است صحت من و صال	بیا ز بحر البلیبان چو احتیاج
در بزم آن حدیث و مطلب	انفکار از پیش صیبان چو احتیاج
عشاق راست بقا بوست	مارا لاش چشمه حیوان چو احتیاج
برقی بخرمن است ل جلوه صم	کشت ببارش باران چو احتیاج
خواهم که تحفه سنگ بباران کنم	در نه مرا حبیب گریبان چو احتیاج

کشتی و کوی تیان ده نقد	مار البیر ملک پستان چو احتیاج
داغ جگر ز ما و ز تو ز کوی نهار	جانا ترا بلا که در میان چو احتیاج
منمور چشم تست ل عاشقان در	بست بیاده بیکان چو احتیاج
روح غبار گشته ترا سیکند خوش	هر خاک را دگر بدمان چو احتیاج
کافی است بهر قتل جانی نگاه ناز	بر دوش تیغ نریان چو احتیاج
چون کاه می بزم بهر یاری خان	جانا ترا بخت لیان چو احتیاج
فی الواقع نیست بل میانه نخلان	سودا دل ز زوشان چو احتیاج
بایم ایغیر ز لیخای خویشتن	مارا بول کعبه چو احتیاج
اگر حال عاشق گیسو گشته	تعبیر با خویشتان چو احتیاج
باشم به پیچ کاسل مشکین نیا چو	جانان مرسل چو احتیاج
بستد عقده با دلم کربا زلف	اکنون با خن و زان چو احتیاج
شعور خاص عام جهان نشان	کنام را با دوشان چو احتیاج
رخ جانب علی بت ترسان میکند	
کرار را بدولت ایمان چو احتیاج	
بهر جبار دایم تقدیر رخ	که دایمی دان زمین جادو رخ
اگر من باز گیه دایم خود را	نبینی جز دلم جادو رخ
چونم گراستین دایم خالی	که باشد پر کعبه در کمر رخ
چهار بج نباشد در قیاسم	چه اگر بید باشد در سفر رخ
اگر میرم بهر یار و داری	که گردد همچو بیکس در بر رخ
نیم عریان لباس خاص دارم	که باشد ریزه اش غم آستر رخ
کشم در خواب بر سر چادر غم	نم مانند کعبه زیر سر رخ
کنم صد راحت جان را بقربان	که باشد نشان زان فتنه رخ
شود انبار غم تا سفت گردون	نهی گر بر سر من رخ بر رخ
نهال خشک را غم درین باغ	که روزی عاقبت گریه رخ
لش جوان مرد را بگر زنده ۱۲ از غنچه لطافت	

نصیبم گشتن بعد من	شود بر مردم قدم نوهر گریخ	بمال قدر زمان قبضه دارد	نهاده در کف خالی هر گریخ
شود خود نامه و هم مرغ نامه	کنند پیا چو طائر بال پر گریخ	خیال در دشت خواب دارد	کنند در روز پیا و سر گریخ
نبودی اگر دلم اندر زمانه	بگنجیدی میان بحر و بر گریخ	بما گردان عارض نیست کمال	عظم حسن دارد مادر گریخ
زمانه گردن غافل بود	و حال نیست گنجی خبر گریخ	اگر داری بحر چشم توکل	بر آری از میان بحر و بر گریخ
نالم و انما سر سبز باشد	غم دنیا است برگ و ثمر گریخ	کنون داغ کف خجل است درم	بقهر اندر بود داغ جگر گریخ
تمیدستی مرا فیاض کرده است	برد از بزم بزم هر شیر گریخ	هنر اران لعل و گوهر فشانم	نهان دارد در بامان هم گریخ
نبینی روحت نیز در خواب	بجوایت ز هم بیتی اگر گریخ	پریدا ز خانه حاتم جو مرغان	ز کف پیا نماید بال هر گریخ
چما سامان ندیدم به هنر	بود سر مایه ابل هر گریخ	خزان در خواب یافت آنکس	که سر گریخ قریب آورده گریخ

علی گرسینه شوق گرد و عجب نیست	بهر بیاورم آفتاب در گریخ	علی را عهد نصیب ز کوه است	که در دامن جان گریخ در گریخ
-------------------------------	--------------------------	---------------------------	-----------------------------

چو حاتم صرف کن زان شیر گریخ	که سازنی بچو قارون بر گریخ	ای جان عاشقان من قیلاص گریخ	ز آنکس که جز در دشت بزم گریخ
هنر در گریخ دارد بی هنر گریخ	کشد شمشیر و پیرد سپهر گریخ	عمر است پیر و نه توانی ز کمال	بی باجر از اضا و انما چو گریخ
محبت عینی در دشت خواب	که دیدم در خواب بزم گریخ	زین غم چو ناله سخت ما چون	ای بت بگو بر خلیلا چو گریخ
نموده ز زور و زور اجالت	که بیا ترا نشد مظهر گریخ	ز کف کرد حال پریشان ز کمال	داری ساکنانی بایلا چو گریخ
تمیدستی شوخ و خضر سافر	که میدارد بیک صخر گریخ	دشنام اگر برادر سی ملک صخر	گویم بخت عمر در دشت چو گریخ
جمال مرد و دیم از کمال است	بما شد زین بر پشت خر گریخ	جز یاد هیچ شی بود و عده بگوش	بازت ز شکوای من ای چو گریخ
تفقد برگدا باید تو نگر	نار دارد در خزان هر شیر گریخ	افتاده ام نقش قدم بر پا تو	از جان روشن منی تقا چو گریخ
امانت در کف شان نهاده	تمیدستان دولت هر گریخ	ای میر بانی از قدم و بگوش	آخر میان شاه گدا و پادشاه چو گریخ

نزدیم پیش مردم کیدم قدر	بدار و دهده شتر گری هر گریخ	ریخ است ای که لذت غم هم نشد نصیب	کم کرده گری علی غم نیست و پادشاه چو گریخ
-------------------------	-----------------------------	----------------------------------	--

له باد آورده نام گریخ درم از پشت گریخ	خرد و پر و ویز و ویز	چه خوشن بخواه دل خوش گریخ	که بر چرخ بنور من شود چو گریخ
تسمیه اش نیست که قیصر روم	از غوغا پرویز چند کشتی کال	مگر دخت سیب هفت کشتی کال	مگر ترک چشم تو کرده شستن تال
ز پر کرده بجزیره میفرستاد	با د مخالفت آن کشتی را بسو	مگر نیمه شب باز هست کال	که میکند دل عالم شکار چو گریخ

ملک پر ویز آورده سزا آن مال را گریخ	با د آورده نام	له شیب زاریک از غوغا	له بالضم و قد میرا و مرغیت معروف از غوغا
-------------------------------------	----------------	----------------------	--

سز طبع عسل و داغ خود سازد	که در دشت عشق شود دلم فروان	روز فراق تو چو شب گشته داج	گشت جان با بحر اغاحت
عدالت آید حسن رانا زم	که سر ز خلق بگیرد جلاله خراج	حسن تبار یافت عشق داج	ز آتش شمع است فروغ خراج
بسا ز مری از لطف صفا جان	که زخم عشق نگردد بر زهر علاج	دامن شب کف خورشید است	نیست لطف سیم است شطاع
زنگ سستی را تا گشت ز کمال	چه بود ایم نه محتاج مایه علاج	گریه نمودم بخیال ز کف	داده ترامدم آبی خراج
نام آر دودل بر آید از کف تو	اگر می تو دلم به شوق تیر آماج	با فدا می تو طبیعت غایت	کرده با وصل بتاغم علاج
بغیر شوق و دگر به ساختن کج	مر از آتش آب به شوق شمع علاج	نزد هم جان تو به زین غوغا	هم بستان از دود ویران علاج
نیامد عاقبت ز کف ز کمال	چه استخوان شکستیم به شمع علاج	پیش سگ گوی تو پیش تو	پیش سگ گوی تو دوا علاج
قبول طمس عرض حال شد علو	هنر سال از نیست کمال	رفت ز دلم ز کف شرم تو	بود دلم بچو تو باز ک مزاج

اگر خیال نماند ز کف است	مصفی در دشت نیمی شب معراج	سایه بامت بزم بس بود	نیست علی را بوس تحت علاج
-------------------------	---------------------------	----------------------	--------------------------

تو بی جانم به تن ای دشت التاج	چرا کردی ز بزم خوشم خراج	روایت احسا	
-------------------------------	--------------------------	------------	--

عیان از زلفت اید عارض تو	بود خورشید از دشت ز کمال	بزم تو یاد داد بزم صبا صبح	دجام آفتاب کشیدم شراب صبح
بست قدم کرد در صباحت	بنات مصر داده یوسف باج	در است باغ تو بی شک و تبا	خوش لطف نهادم قضا صبح
ستم ایجاد ترک شوخ چشمت	دلم چون خوانی بیا کرد تاراج	دارد خضاب گیسوی شب سواد	وز جهره تو یافت آفتاب صبح
تویی آن سبز خجسته باغ خوبی	خدا باشد بپا بوس تو محتاج	خورشید حاضر آمد بر آئینه کف	بخت سوخته جان صبح
شبی را روز کن از بحر صفا	بیا آما به بزم شب داج	حرمان نصیب لبت ای هم نیافت	شمع شب افق بود بار صبح
بیا چون سیل و شبنم در کنارم	که بی تو دانستم شد بحر موج	گرد و جراح مرقد شیدا چشم غفل	باید کفن شیدا ز انقباب صبح
بجز خور و جفا کارت ندیدم	شود شرم منده در ظلم از تو علاج	تا کفن ز کوه سفید است دیگر	زهرن مباد در راه خواب صبح
شدیم شکر و برادرین چشم	کند تقریب کرم انجبین کج	هر ساعت احسن از دودن	در شام شد قضا ز کوه از صبح

حال است اگر کرم کردن ستم کن	خدا گشت را علی کرده دل آماج	صاحب صبح علی وقت بباد	رطلی گردش ز گران تر خواب صبح
-----------------------------	-----------------------------	-----------------------	------------------------------

له نشانه تیر و تفنگ از زبان	له بزم عربی معنی آلمیده که بستم از کج	له بزم اول دیم عربی معنی آلمیده که بستم از کج	له بزم اول دیم عربی معنی آلمیده که بستم از کج
است ۱۲ از غوغا - له نام شمره از ترکستان که بخور و یان شود			
است ۱۲ از کشت و برمان - له یک طالع ۱۲ از غوغا			
له نام بزم عالم که پیش تو نام داشت	له که بزم بزم بزم بزم بزم		

ترک از باده فردوس باغ گل زنده مانی که تو زنده بودی مرده همچو زار بهر شب وصل تو آید کارم	شکر می آمدن کو دین با پیش روح من غمت لعل لایق تو مرغ و وقت از آن بی باقی بود	تو بارت صیبت علیا که نوشی و حرام بشکن تو به درین نرم در آید چو نوح
همچو خورشید باشی مرا که چرخ صبح غیر نبض نمی بیند پایداس عاقبت یافت و عاقبت ازین	شور خست به عجب که کشته می یوم آیندگان تو را تب سحر تو قوی بود فریاد دست سست یا صبح	ساقی با چو در جام صفا داده پای شوهرت سنگ از درون سخت آتش خسار عذوب
صیحت از صبح جان بخش نصیبم نست فیت می تو رخ خوان را	شور از دست بعلم سخن شربت چه نصیحتی تو علیا چه کلام تو قیص	چنان که مرا به ما شوش گشاخ بیا که شیر جانت لطیف گشاخ هر از شوقن از بند زار گشت
زکوه حسن تو به چوین ششامی له با نعم بسیار که من کی از اسای گشت	ز دست عشق بخورم علی دلم ننگ که گشته است از رخ کجایان گشاخ	مرا بهار است خوش خوش از شوش وفا دشمن دی بی ایمان نگاه ناز او برق چمنند
میکرد و قنعه تو به کردن در شوی مخفی شروح است از لطافت که نیل یعنی میرا از قنیه که باک صاف زواید عیوب از قنیه صراح	مرا بهار است خوش خوش از شوش وفا دشمن دی بی ایمان نگاه ناز او برق چمنند	حرفیت قایان خود فروشی بشی بر گشته مرگان غمخیزین

رأس ده رویان بد مزاجی سمن بو کر مومسے نکورو انیس بد مزاجان ساده رو	ز خود دم کرده نخت آتش شوش برای ستیا زان کج ادا شوش ستم ایجا خوش قد خود ناستوش	چو شبنم پاکد امان نرم گفتار گل شاداب گلزار نکوئی میان کاروان گم گشته یوسف
میدیم زیر گردون هیچ جائے مرا بهار است خوش خوش بیان شوش قیامت می رنگین ادای	علیا ایچو یار خود ستا شوش شکر عریه جو کشته ران شوش مکاری تند خوار و کمان شوش	براه خضر چون رهنما شوش ید بضا بکف عیسی بها شوش چلویم وصف آن مجبوعه ناز
نهادیم سیه جوده سیه چشم خوش اندامی نکو نامی جفا کار چو سنبل مو بریشان غشور و	سر ایا ناز آشوب جهان شوش نما شد عیو او و جهان شوش مهر گیس ادا نامهربان شوش	ز خود بکلام شیر جانشین و خود بکلام شیر جانشین
سازم تارا از لب شیرین چرخ شیرین گوشت از لب جواب تلخ آخر که اخت شکر ایان آید تلخ	نزدیم هیچ جای زیر گردون علیا ایچو یار جان ستان شوش شیرین گوشت از لب جواب تلخ	شیرین گوشت از لب جواب تلخ آخر که اخت شکر ایان آید تلخ و خود بکلام شیر جانشین

دلیف الدال

مهر زلف تو نه لوانه سودا گردارد
عجب دلم تن پاکت از این است
زخم جامم هم برسم سر دلت ساقی
بیک فغان برآرد شمع فغان
نزدیم برستانی که گرد خود دانی
که آن طوبانی رخ من لایق تو دار

چای فزونی که میسر کرد و آید باین بعد که میسر کرد و آید لکن شمع اینی که میسر کرد و آید چو گیتی توانی صبح کجا به صبح خستداری باین نامی فایم الا بیک شامی عاشق رود و صبح بپایه انعام دارم علی در بحر کردی گلستان جانان رنگهای دیگر دارد	و فادعه شایسته فراداد کرد برین عاشق اینی که میسر کرد و آید بهر محراب خم بر سر سلاک کرد نشانم ده اگر دانی که میسر کرد و آید دل صد زود در بر کند و کرد فراق یارین اینی که میسر کرد و آید	از خطبته حسن رخ افزود خم ابروی یار همسردیم نور صبح مقابل رویت هر غزاله غزل سر کرد آن شه ملک حسن شد همان بوسه ام میدهند صیقلین سر و امید من ببار آمد	رشد گلزار نوک خارا آمد در نظر عجز و انقباض آمد در نگاهم همه غبار آمد یار من گرچه شکار آمد خانه ام رونق دیار آمد سر و امید من ببار آمد
که امی عده انت با اینک کرد چای صبح ابرو نه زلفت ده کرد شود چشم من هر که اینی کرد آتش کین و دم گرم خون منی کرد بپایه سوزن من نظر کرد مرا باشد سر سیدان نیار کرد بپایه اتی از غم مردم که میسر کرد و آید بره جام اگر ساقی نماز خردی کرد ببیند زلف را بر سر آید	که هر فردا شود ام و زود کرد نوک خارا با قاصد یاری کرد که چشم من هر که اینی کرد که طفل درین کسب با کرد کجا از تو جز تو عشق ملجا کرد کز خمر تیغ ابرو تو آید کرد زود و دیگر آن که میسر کرد و آید که تا باشد حواسم جمع آید کرد نهان بپایه خود خورشید آید کرد	دیدم پری را که پس ده نهان و عالم رویا بغل تنگ کشیدم کردیم بیک نشانه لب دندان افسانه خلق است که خبر زن آنکونان بایست نشانی بی نامی هر روز با صورت زنا رفت است صد شکر که شد شمع شمع اجل مرو شیرین شد فراد تو اینک مانده آنکون من و سیرت یاران آید	مهرگان در آتش بگر نوک شان آن پری را که نقاشی کرد آن لعل که با لکصدان کرد آن از که از دلتوم بیک نهان آنرا که بدیدم با نام نشان آن شمع الفت مرا چون بکشان آن دشمن من دل که بکویت بکشان مجنون توان گشته که لیک آید بر دست تو اقل شدی ز امان آید
علی نظر بر شام که باشد بی نظیر آخر نظیری بر غم که نامی نظیر آید	عاقبت مردمم کجا آمد عقد که دیگرم کجا آمد کاین خزان رشک بهار آمد آب رفته بجز مبار آمد بر درویش شمسوار آمد خاطر یار پر غمبار آمد	بلای جان عاشق خوبی جانان بیک کرد سر زخم حرفان ساقی مستانه بیک کرد گر امشب اینی که دیدن کس که امین شعله و آید سر زخم بیک کرد سر زخم حرفان ساقی مستانه بیک کرد مرا تبسم کن اندامه انوار آید	میان عشق از آن شمع شمع آید در دلی که چشم تمام بیک کرد که اعتقاد میان چه باد بیک کرد که هر شمع در دشت بیک کرد که صاحب خانه در کف شمع بیک کرد که در خشکی سرم از بیک بیک کرد

عجب حسن ادا و زاده مارا چنان گرم است ل زخمی کرد گرچه بر چرخ گردون هم ندامم مردم چشمش ببارد خجالات عجب نام علی در خیال د بهر حالیکه شب با شمع عجب خانه میگرد	که صحن سحر جامع بر تنه میگرد که آتش بر خانه آتش میگرد که گرد شمع قصرش میگرد چراست از اینک و بجا میگرد	دور دیو که شب قصص نوی چو می نیم سر جریخ برین میگرد اگر باشی سخن مشغول میگرد اگر دولت داری این میگرد اگر در نظر بازی چنان میگرد اگر در برفه عشره برین میگرد	که هر که از اینک و بجا میگرد که آتش بر خانه آتش میگرد که گرد شمع قصرش میگرد چراست از اینک و بجا میگرد
خدا را دوستی عالم میگرد مراج اهل غزلت شایسته میگرد بوقت که مرانی آتش با بیک میگرد چو می نیم سر جریخ برین میگرد خدا را دوستی عالم میگرد مراج اهل غزلت شایسته میگرد بوقت که مرانی آتش با بیک میگرد چو می نیم سر جریخ برین میگرد	که هر که از اینک و بجا میگرد که آتش بر خانه آتش میگرد که گرد شمع قصرش میگرد چراست از اینک و بجا میگرد	که هر که از اینک و بجا میگرد که آتش بر خانه آتش میگرد که گرد شمع قصرش میگرد چراست از اینک و بجا میگرد	که هر که از اینک و بجا میگرد که آتش بر خانه آتش میگرد که گرد شمع قصرش میگرد چراست از اینک و بجا میگرد
عجب حسن ادا و زاده مارا چنان گرم است ل زخمی کرد گرچه بر چرخ گردون هم ندامم مردم چشمش ببارد خجالات عجب نام علی در خیال د بهر حالیکه شب با شمع عجب خانه میگرد	که صحن سحر جامع بر تنه میگرد که آتش بر خانه آتش میگرد که گرد شمع قصرش میگرد چراست از اینک و بجا میگرد	دور دیو که شب قصص نوی چو می نیم سر جریخ برین میگرد اگر باشی سخن مشغول میگرد اگر دولت داری این میگرد اگر در نظر بازی چنان میگرد اگر در برفه عشره برین میگرد	که هر که از اینک و بجا میگرد که آتش بر خانه آتش میگرد که گرد شمع قصرش میگرد چراست از اینک و بجا میگرد

بیای بر سر زلف مشکبار افتاد	ز طاق عرش شیب چو تار افتاد	فکر باد ارم بدل کنون یه سر کشد	جانب آن یار نادان خصم دانا بود
غریب شهر شایم ای تبار مرد	بگو چه که ندانم دل از کنار افتاد	می نمد آن یار عیسی قدیم خوارم	چون نفس بیرون رسیده گدا بود
نظر بآینه با کرد و رو خود گشتا	مرض عشق رخت آنچنان افتاد	نیست امیدم چو آب که در زمان	از سوسن با جوانی پیر افتاد
آل کاره عیش و نوبی رنج است	پس از سرور نیست در رخ افتاد	میرد کس بر جاسو زلمی	سود یا هر کجا دیدم جو بار افتاد
مر ابریت سهرت زلف لغبت	بزار جاز گریبان نه تار افتاد	با همه تن گریه کردم جلد از آن	آگویی با شمع بی کان ز در افتاد
برخت در دل عشاق داغ بر رخ	تو گویی سینه شان گشت زار افتاد	آنچنانم داز گون طالع علیا چون حکیم	باد در درون از ساغر بینا میزد
بدر و آتش جانبا ز حشر شد بار	مگر عاشق رخ زلف کو افتاد	سرم بر نیر فانی سر باز میگردد	بکفها جا در دم کنون ستا میگردد
نگاه لطف تو ام لطف نمی بخشید	که چون حیات کنون گنا کو افتاد	چهارم باز از من طبع میزد میگردد	که یار یوفا ام روز از افر میگردد
پرتیغ ابرو کس زخم دل مبارک باد	نظر بخواب علی شیب ذوالفقار افتاد	گرفته خصم دوست در کار میگردد	عجب دلم که با طاعتی میزد میگردد
خواب نیر که کس چشم یار افتاد	تمام عمر چو سیاه بقیار افتاد	سرم بابت من بر تن آتشا میگردد	که بر بام فلک آتشوخ بختا میگردد
مقام یار بد لای انداز افتاد	چنانکه نور چشم سیاه مار افتاد	چند گردیده که تو دانا کشتا میگردد	زینی آفتاب خبی دستا میگردد
آل کاره جنون بین که عاشق است	ز سنگبار اطفال سنگسار افتاد	بی دنیا نوده ترک نیاید کردیم	کظا بر این زینال جیسا میگردد
صبار گشتم اموز بوی شک	مگر بوی خمین عکس لوت افتاد	هوای شوق میزد توهر را بخارده	بجا گرد باد کنون کسار میگردد
ز آفتاب سپهر است زه کوش	براه مقدم او شاه خاکسار افتاد	بناز آمد ز اهرام خاص نفس نام	که حال از گرانباری سبقتا میگردد
برای مرغ نظر است ام سیر خطا	امیدم محبت کشت زار افتاد	بسا دیدم که باشد غل غل عادت	بستم عقد غم گوی افشا میگردد
شفاق بلای نیست عشق	که رد آن بغا دل زار افتاد	مگر آید دارد آه دزدان چو غلطان	که میم عس شمر خود بکار میگردد
خطا کاملی به اوصاف الهی	در شکسته زنگ دست افتاد	گل اسید با شایه بر بو درین دای	چرا دامن گرفته پس من خا میگردد
خطای بی میزان دشمن نیست علی	بشهرت اگر افتاد شمسوار افتاد	بیای گوهر کتیا با بخر خویا	که دامنم ز آب شیم دیا با میگردد
در باد آه سو من می میامیدم	میر صد صبح قیامت یار فرامیدم	نسیم اویا تیر باشد ز صحرای	رگ گل بی طمع و دل خا میگردد
در سفر او اودم یار غما میزد	در ستر گویند زن غم و قیامیدم	عجب بود که هر سر و پا افتاد	که آن سر روان حلقه کلا میگردد
گر آید از نصایب پیغام یاد	ناله ام بر عرش از تنگی دنیا میزد	دلی برسان حال لب نایز	علیا جز خوشی نیست حاصل استام را
آتش کم در عرش آتش میزد	ناله من ز تلاشش آتش میزد	عجب تر شرمده از کس لب میزد	عجب تر شرمده از کس لب میزد
گرم در گردن سو باغ آن شید	چاشنم غم می نیم ز کلام میزد		

لے بنی کبر از تفسیر دراکت بجز مواج

سیر بهشت بسکه قطع طوق بود	لار خیال و تو در رفیق بود	سحاب از نصرت علیا داده خوش نوشت	شد جهان پر شور و شور آن نکلان کم نشد
بیست ام کتاب به بیت عشق بود	دیکستان بد شکست عشق بود	از خطبانه صفار و جانان کم نشد	آچار شیبی بر شیب چشمان کم نشد
دگرش بر جرح تو گوی می بود	این بر عاشق که شبنم عشق بود	بوسه خچیدم و کرم جانان کم نشد	صحنی بوسیدم و عظیم قرآن کم نشد
روزد دسه گشته از شبنم عشق بود	مردم تشنگی لب و عقیق بود	با وجود آنکه صد کشت قصه داشت	باز در زندان ناله سیران کم نشد
آخر علی بطرف فغانی چها گفت	از کعبه غم دیدم درون از طریق بود	آتشید ازین شعله ای بار	آتش از شام شیب و باران کم نشد
شده و شش و در جهان کم نشد	عالمی حاشا در حق زقرآن کم نشد	عاشقا ز این ره خط فرمان زادی	کیسه هم غم و خود فرودان کم نشد
کشت شیدا آب باران کم نشد	شدیم صبح خوشبو بو بستان کم نشد	بالمقانی پان بحدین رفت	بر غایتها جانان در بان کم نشد
نیست آن سلامت اعدا	از سرخوا بان طمعت جانان کم نشد	با وجود آنکه صد بجز خون کشت	باز نیم تشنگی تیغ بران کم نشد
آسحر از شام خندان یان سیر	بر مر از کوبن کیم چه افغان کم نشد	ببین ابات نا تو انانی اسیر	جنبتی پرا نازد و شوران کم نشد
پیر کند بان طمع را خاک کد	باز از افواج طفلان سنگ باران کم نشد	ابر گردید بایده نهان در فلک	اینهمه گردید و ده سوزان کم نشد
با وجود آنکه گشتم زین سنگسار	بکشد طمعت آب جیب آن کم نشد	زلف میخ میخ بر خیمه آفتاب	اینهمه گردید و ده سوزان کم نشد
گوشه گیری هیچ نقه دارا	سینه ام غریب از زنا نبارد	میرسد امداد از غیب ایل خوش راعلی	بکجهان سیراب گشت آب عمان کم نشد
سینه ام غریب از زنا نبارد	بازی نیم کز خارا زینا بان کم نشد	با قامت سر و جوی نمی رسد	سر و چین جهانم بالایی رسد
بازی نیم کز خارا زینا بان کم نشد	از دوات سحر زخم نهان کم نشد	گفتی یه بغمه مشا بنی کنی	گفتم که غمچه باب گویانی رسد
بازی نیم کز خارا زینا بان کم نشد	از دوات سحر زخم نهان کم نشد	گفتی زخم شایگل چون شبنم	گفتم که بافت گل غمخیز رسد
بازی نیم کز خارا زینا بان کم نشد	از دوات سحر زخم نهان کم نشد	شد قاصدم روان سوا گل شوق	چون بیک بزمین بانی رسد
بازی نیم کز خارا زینا بان کم نشد	از دوات سحر زخم نهان کم نشد	دارم ترا عزت ترا یوسف لغز	با عشق من خیال نه لیغانی رسد
بازی نیم کز خارا زینا بان کم نشد	از دوات سحر زخم نهان کم نشد	بر خاک افتاد گل نقش باس	دست عدد و بعد ترا نمی رسد
بازی نیم کز خارا زینا بان کم نشد	از دوات سحر زخم نهان کم نشد	بیدل ز بویه از شعر من	هر صاحب لغز میبجانی رسد
بازی نیم کز خارا زینا بان کم نشد	از دوات سحر زخم نهان کم نشد	با قد یار کجا سرو سرفراز رسد	ز کجی که بان چشم فروان رسد
بازی نیم کز خارا زینا بان کم نشد	از دوات سحر زخم نهان کم نشد	لے انچه خیار و چوب گرا باغ دشت نمند	برای نجات تو رسد

گرچه دیم همه بیت بجان هر چه	ایستگی که بدین شکل سازد	علیاد حقیقت انچه دیم	دل من خود را ایل دی بود
گویند ایچو قد است بام ملت	نیت ملک ز فرایمن آواز	مرای بیدار گیتی دی بود	که عمر رفته ام را حاصلی بود
گویند ز که سازد منت عشق	بهر سر بر تو عقده پیرو از رسد	بنیاد کار حقیقی کرد دالم	لوا و معرفت را حاصلی بود
نیز چشم تو کند هر چه که عالم دید	بهر که در بر تو آید همه تن آرد	جنون را در عمل کمتر ضا داد	بام عقل اکثر کاهلی بود
لطف حافظ و سعدی و شمس	بهر شد از شهره شوم شهر آرد	گوارا کرد چون عسل صفا	کلامی را که نه بر قاتلی بود
دعوی طرز علی تا بجای ای بیدل	سحر مشکل که کیفیت اعجاز رسد	بهر نیکی بود با هر بد زبانی	تو گوئی صلح کل را محلی بود
مر این پیش در پیل دی بود	که آسان پیش او هر مشکلی بود	سعادون بود افعال جنون	امو عقل را هم قاتلی بود
مثال از همه هر گ آن	بعد جابسته عقد مشکلی بود	بکار خویش هم غفلت نکردی	معات مرا بس کافی بود
بفریادم رسیدی بچو شایان	بی رد بلا با عا می بود	ترجمیدی ز حکم بند گویان	کلام ناصحان را نمری بود
بطرفش موج گرداب بلا	بجای خود بد را با ساحلی بود	مرا با صد تلق میکشیدی	در آنجا سیکه مرد فاضلی بود
زدی بر گنج قارون لبت	قناعت پیشکار نامی بود	بهرسته دعا کردی سیاران	شدی هر جا که خف فاضلی بود
بسجده سینه میدادست	بکار کفر با حق شاغلی بود	بلاگردان من بود آن لاکش	بلا با را ز مردم سائلی بود
قناعت دالم زندگی را	بظا هر ندو باطن اصلی بود	خدایش با دجام قصه کو ماه	دل بر وضع زندان اصلی بود
چو پروانه پایش نمی قیام	که شمع روشنی هر محلی بود	چگونه آنکه چیزی بود آن دل	بکارم بسکه با حق شاغلی بود
هزاران قصه سخن اندی دلم	چهار غیرت زلف ناقلی بود	مرا با خود نیتادی مکار	برای خود دلم صاحب دی بود
مرا تعلیم کردی خوبی عقل	خود او کاره زهر و عاقلی بود	غلط گفتم خیال نابوده آن دل	بهره شایش با مرا باطلی بود
مراد وانه و مجنون نه گفتی	خود او لیلی و سار محلی بود	نمیدانم کجا افتاد از بر	ولی بر که خوابان مایلی بود
شهادت را سعادت شمری	بهر سو در تلاش قاتلی بود	مرا افسوس می آید هر دم	بهر عمر مرا کان حاصلی بود
کلام سخت گوانه یا دزدی	تخل پیشه با هر جا بی بود	امید جو هم نیت از دی	چون از نیر محکم غافل بود
بسا کاری بجای لای ندوی	در اکثر کار از بس کاهلی بود	میان شاعران در خوش کلامی	
گندشتی چون نظر مای کلف	از آن راه که جبهه کنگلی بود	علی حافظ چه مرد کاهلی بود	
مال کار با اندیشه میکرد	بهر کاری خوشامتنی بود	دیدم ام ایوانه دمی کوی در آید	از هر دو باریتیم رو او در آید
بسا چو آن در لیش آید	بی صحبت مرد کاهلی بود	عالمی شد چون لایزال از شیدایار	کونه یک کس هم نیکو آید
و پیشم گمشدی گراه مقصود	خضر سان در نهانی نری بود	سه ناسن از تنب	

کاسه سراب سنگ غم شکسته	بهر که در شب نه انوی در خواب	دیم بوی دوش کزن شکسته	از هر چه که این مرا خبری بود
چشم دشمن را کشم از کاسه صبح	گر بیا هم یک شبی هم سو او در خواب	باز گشتن تو ای فتنه عالم	بهر نچه جاد و بنظر با نظری بود
چاد بایل را گوش ساخته وقت	بهر که در شب جان دوی در خواب	بهر چه که از سینه افلاک و کون	آهی که کشیدم بهمان آری بود
نخوت از ره اسلام د وقت	بهر که در شبی هند او در خواب	چون آید جز رو تو در پیش نام	خوشید صفت سکه مراد بود
سر انبیت باشد از طوطی کند	بهر که روز قامت بجوی در خواب	افسوس که در محفل این عالم فانی	بهر شخص که دیدم چراغ سحر بود
ملک صین با سر ویش نیکو لکه	بهر که شب لاف غبر لو او در خواب	این خار چاه خسته دل مایه پلو	بلبل چه گل هم زلفتان سحر بود
میکند کو کوشاخ شود ایم فاخته	فاخته شاید قد بجوی و در خواب	رو توئی عاشق جانبار فرود	بهر زلف تو گویم که در قهری بود
لوق گردن شمار بسکه طاق	گر شبی ز اهرم آرد او در خواب	افسوس که تنهات خالک جو دنیا	بی من غم تنهای من بدی بود
در سحر جانم افکند از نظر خود شیدا	حر ز زین هر که بر باز او در خواب	در یاد مره گفت عیلم که چو عرفی	گر قطری و گرد جله شکم جلری بود
شام بجران شایا گردان جاد	عاجش را هر که در گیسو او در خواب	شیم گل صبارا با دیا کرد	مگر گل سیرایش را با کرد
شد سلمان مسخر رنگ آب و بوسه	کافری هم گشتی هند او در خواب	کسی کو بر رخ او چشم واکرد	یک دین قبار اصد قبا کرد
روستایا باشد طالع این سخن	بهر که خود را خفته در بیک او در خواب	چنان ثابت قدم ماند عشقش	مرا کس که دیده مر جا کرد
روغش شد زینت ای دهم	دشمن هر خفته در بیک او در خواب	خلات افتاد تمیر اطبا	علاج آخر مرض لاو او کرد
ترک یه باغ جنت خود باش ای علی		کتاب سحر را بل بردش پیش	بچشمک غلات تو تیار کرد
ناصر من گر روزی کوی او در خواب		نمی بخید در ارض دسموات	در و ن گوشه دل آنکه جا کرد
دافت تبارک الم انون لم نماند	جز در دلم تبارک حرم نماند	میرس از ظلم صیاد ستم کش	خیزان آمد که بلبل را با کرد
ساقی چاه غرور تر از بریا است	بنگر که جام حیات کجاست	شایان رفت قاصد عجوب	که شوم آتش در زیر پا کرد
شبنم گل چه سوخت نمی بار	چون چشم من بچشم تو خورشید نماند	نکرده بر تو این نیر با کس	بجاش ایچو چشم سمر سار کرد
هر شب در بستی دور دوست	اکون صبح بجز تو دیر نمی نماند	اگر چه وعده از سو گند کردی	ولیکن یاس را بر از وفا کرد
چون دیو با بی تو چه شتم ای بی	خالک که بر فرق منت قدم نماند	چگونه دعا عطا در حق آنکس	ناله میربت سجد بر صغ خدا کرد
آن یکیم برون فراق سیاه یار	همسایه کو در رخ برم سایه نماند	کنج تبر گنج خاک گردید	بهر مندی که حرص کیا کرد
شادم بجز بجز صلیت غبار	غم خورد افتد که یکجا نماند	صبا گوید گر بر خاک حافظ	علی هم در غزل گوئی بلا کرد
گر روز وصل ز شب بجز آن چه بود	در شام در تم که دم صبح نماند	علیاد شکوه از کس ندارم	بهر یاد دشمنم آن آشنا کرد
از دم نیت گر کند بر علی ستم			
چند آن تم نمود که دیگر ستم نماند			

کاه یار با بیل چسب کرد	که هر یک پانی او صد گل فدا کرد	خارا بر سنگی گفت این غم	که از خون شیدان رنگ کرد
گل تر را همه تن گوش دیدم	شقای لب بان غنچه داد کرد	علی داده ظهوری جام داده	به مینوشی بدل شکرش داد کرد
ز انم آن چه آبی در او کرد	که بایک غمزدل از من جگر کرد	بسادیم که خود شد توده خاک	علی که از بر سرس رطلا کرد
بلاگردان اجابت مدار عشق	اگر کس یزدانش عا کرد	چلویم آنچه با من دلر با کرد	بجا کرد و بجا کرد و بجا کرد
بشوق باده بود در گوش	حکایا تیکه پیر پا رسا کرد	بجی بینی که کجی چشم و اگر کرد	سواد شعر بایم تو تیا کرد
چه نسبت مشک از فرزندش	نی بایست شعرا رخطا کرد	چرا شد جان امن کل سحرگاه	حکایا تم مگر باد صبا کرد
چنان گشتم در بحر کسی آه	بخون گرد کسی کور دبا کرد	شود بیگانه خورشک گانه	اگر در آن خود کس آشنا کرد
غم این لاله رویان تم کش	همه دغم چو کوه لاله اگر کرد	آب شرم کردم غسل توبه	ند استماع صیان پارسا کرد
در مطلب بکفت آورد کس	که معروض حضور یادش کرد	شبی بر خواندیم الف لیله	چو وصف لطف فکر ناسا کرد
غرق آب حمت باد آن کس	که در بحر مروت با شنا کرد	یکایک ده در بر نشسته	بنام آن که بی وعده وفا کرد
عجب ارم که دهم از چه برداش	فلک پشت بار من دبا کرد	چاکه کرد صد ناگفتنیها	نه یک پوشیدنی نا آشنا کرد
بدشنامش ز مرقه مرده برقا	چو اعجاز مسیحا اد عا کرد	چنان کردم خدمت خوشتر را	که محم پیش مردم خود ستا کرد
پس از مردن علیا کی تواند	تیز شاه عالم از کد ا کرد	چه اسید غنایتها از این رخ	که جاکم بر عاشق جفا کرد
اگر بپس که با تو گل جیا کرد	که جانان آنچه کرد از این جاک کرد	ز کفت آینه از د بر زمین رخ	ستم بر کس آن خود نما کرد
کسی نکشت کس را جان کرد	نگاه نازنینان کار با کرد	فرستم نامه بر شاه خبان	قلم می باید از بال با کرد
کفایت گر چه باشد جمله عالم	ولی باید تو کل بر خد ا کرد	چو گشتم محبت الحبت حسینان	فلک خود را پی من آسپا کرد
گل و بیل نبوده آشنایم	مرا سوای بوی او صبا کرد	سلامت بر کشتی ز رطوفان	خدا را هر که بر خود نا خدا کرد
عد و راست بودیم دشمن	عنایت از قیبا نغمه با کرد	هائون علی باشد ظهوری	چارا استخوان ما بها کرد
سوختن زردان دیدم	اگر زاهد براه اقتدا کرد	زین آینه بر جام جهان بین	علی می مدت در اصف ا کرد
خیال تنگده شد سنگم	اگر روزی دلم با خد ا کرد	حق عشق تو آن عاشق ا کرد	که زیر پای دیوارت قضا کرد
جنم هم بسوزد و در فرام	بجرم حوض کوثر گر با کرد	کسی در هر تسلیم و رضا کرد	که بر خود عدد و شکر خدا کرد
قیامت آقامتی خاستم	بیک فتاده محشر بیا کرد	شکستم توبه با بر دست ساقی	که ناصح آخر از من خود جفا کرد
نخایلی از خود پیش مردم	دست هر گاه یاد ائت ا کرد	چه شد که بر گشتم در جوانی	که عشق از آه سوزانم عفا کرد

آنکه از راه از نا آید از راه و حال
چون من چه خشنید گویی
خدا را ظاهر حالات ز اید

الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
الانبياء و آله و صحبه
و على آله و صحبه و على
آله و صحبه و على آله و صحبه

ز فکر و دجسان آزاد کرد	که کار خود مفوض بر رضا کرد	سیر از آن که آن فن دنیا میکرد	عالمی را بنگاهی و بالا میکرد
کتاب لخت ل بیایه خورد	که شرح باده خوردن روا کرد	غم عشق تو که در سینه من جای کرد	شکوه با دلم از تنگی دنیا میکرد
لکد بر دولت جم آنکسی زد	که بر دیوار قصر آنگا کرد	اشک میر خیت ز چشم کل ترشیا	زان چشمه زخاره صحر ا میکرد
کشا ده چشم حق بین در سرو	که از خاک ه او تو تیا کرد	نیر باد امر اسلام خدا یا شیب	ساتی بزم چراغ حلیا میکرد
ز نو عارضش روشن شود دل	که دیدم مرز و کسب ضیا کرد	بج تشبیه نیارد و بجز عجب است	شکب در محفل او وصف میر ا میکرد
هزاران فرین بر عاشق پیر	که در کوش ز آه خود عصا کرد	طلب گوهر بودش از دنیا است	و امن گرد حیرت لب ا میکرد
نفس گریش کند بر من عجب است	ز بس نیاید با غلظی بسا کرد	بالت چوب هر که بر حکم حکم	انچه موسی بعصا و برضیا میکرد
بر آن پیر غان صد ابر حمت	که ز آب روان حاجت روا کرد	حسن مضمون بان پیچ میفهمیم	عارض از سبزه خط شرح معما میکرد
نیاید آه یکم زان دیاری	هزاران بار کور و بر قفا کرد	مخوش خالی من دلم غم	یوسفم بود که تعبیر بر ا میکرد
هین در دیت از این لبت کار	در فغانم ارم چون دوا کرد	سفت دادم دل خود را بکفتی	ناز قیمت خود گوهر کیتا میکرد
من جشی کجا و سلسله	بیایم بند آن زلف رسا کرد	زنده میکرد و دود و بیک کوبی	ز لب لعل کلمات سجا میکرد
چه حاجت کشتن ای جلا و تیغ	نگاه ناز جانان کار ما کرد	زان کسی بی من آنهم سحری	گل قالی بکفت پاکه بویا میکرد
نگ پوی بریدان آخو کار	براه و درم ز ایل با کرد	شیخ کا فر شد و کفار سلمان	حسن کاری بسا برده و دما میکرد
ندیدم گوهری هم سلکین بجز	در کیدانه بودن بسا با کرد	یوسفم رفت بکار اعلی امیر خیر	گل بکفت داشت و غنچه گره با کرد
بر وثایت زهر سوخته با بود	ولی اخفا خون رنگ خا کرد	بر سر کوی جنون خیر علی میدیدم	انچه نادان نکند آنهمه دانا میکرد
سویا دل خوش منظران بود	سواد من که چشم عشق واکر کرد	دل که از اطلب کشت ا میکرد	سربا کوفته را باز تمنا میکرد
همه سوزان لرز نام چو خورشید	دلم را دغ جگر ملقا کرد	دل که خنیا از این گنبد دنیا میکرد	نظر سا غوغا شد طلا میکرد
برای استخوان گردیده ام	تن بجان من صید با کرد	دل بر روز که یادت ترسا میکرد	نامه تحریر بکفت عفا میکرد
نامی باده شد غوی زنده است	بان غلظی که پیر پا رسا کرد	آهوی شست و صید تمنا میکرد	انتظارش بچمن ترس شلا میکرد
بجاشام وصال و صبح عشرت	ببر باد چنین صبح و مسا کرد	چه فغانا بر شربل شلا میکرد	انتظار قدش ترس شلا میکرد
فغان بر بند و اعط خون جم نیت	ندیدم بر زنی خود بهما کرد	در چین صفت لعل لبش میکردم	چاک دلم و غنچه لب ا میکرد
پیر ستیا آن شد جلا حسان	که بر فضل خدایم اگا کرد	جز دصفت رخ داشت گل تریر	در صفات او غنچه لبی میکرد
رسان فرده علی با شرف و شان	که حافظ توبه از دهر و ریا کرد	بخت گشته من رخ اوی خندید	دی که در لبر لبم دعه لقا کرد
لحظه کردن از تنجب		دو دهم بخت سوزمان میکرد	که غم خال شبا بسوزا میکرد

عالم آینه صفت رخ حسن بود یار شغول بازی نظربان بود نظر طالبام تو شد از بسکه عین لعل کسی چون ابرم شد ول دستک سر جام جهان بین ساقی ماکم آب خمر بر سیکر بوی از دوش میداد اینک گشت بسکه بر تنم در سنگ دم دراز عاشق چشم بتان بود در دوان دینی داشت مگر بود گمان او فدا ده است توده خاک گشت خالع کفر بون با که زاهد مرود بیت بگفتش نیز ز جورزدان دوش بد و ملاکت زدوش روح با تو را بی بخان عکین	او رخ خوش در آینه تماشا میکرد عالمی حسن رخ یا تماشا میکرد نامه شوق رقم بر پرغما میکرد چه بلا با عشاق پیدا میکرد کش بجا کف پای تو صفای میکرد جام جمید ز خورشید تقاضا میکرد نسبت لعل تو با غیر را میکرد دل که باز لعل تو را بسودا میکرد آئینه گاه سخن از زنگش شلا میکرد شکر کتوم بگفتار مودا میکرد آنکه آرام سر مسند دیا میکرد داعط جاش تو قصد کلبا میکرد آنکه از قاف و سنجابا میکرد یکسای که بر زیت بصیرا میکرد انتظار قدمت آه چه شد اید	اس ندانست چه میکرد بجا افتد آنکه می کرد تماشا بخ عالم بعد صد غریب خط بخت یافت گذر نزل او بود علیا دستور خود نمیکرد بر آن جور که دربان میکرد حسن بزی که سحر سیریا میکرد پیش حافظ که سحر سوره یوسف آنکه در در سینه شیخ الهام خواند نی سوار به لکه زنده دل بود وای بر شرت دنیا که بقید شب غم غم خورم ایوا که بافت لم قصه عاشق و معشوق یاد فرم چیت و کند شام سر کف قفس	دیرم امروز علیا بهیم فردوس وی که اقرار دلای شه مردان میکرد بلکشان محبت که دم به دم زهری گرده که بی جام ده زهری کسان که بر دوش خط خوش آن کسان که ز لعل رهی کسان خیال بر بجان خوش آن کسان که ز خورده سفید خون شده از بهیستان بیشتر زخم تو عشاق کم خواند چه احتیاج که بزند تو شد بدو کسان که ترک نمودند ظاهر دنیا
از علی سلسله زلف بتان پریدم گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد دل که از ماطلت سلیمان میکرد شکر سجده بت بود کعبه دیر در چه حال از دست بهمت بی تو میر جی خشت ایل عشق را دانه داد او ستاد گلستان خوانی	انچه از بانوان شد هوس آن میکرد انچه کافر توان گفت سلطان میکرد هر پیغام ضیافت سلیمان میکرد بر گل کار سرخار غیلان میکرد چین رسد از لعلان میسکرد	زهری هست یزد با تو پیوستند زهری هست یزد با تو پیوستند زهری هست یزد با تو پیوستند زهری هست یزد با تو پیوستند زهری هست یزد با تو پیوستند	زهری هست یزد با تو پیوستند زهری هست یزد با تو پیوستند زهری هست یزد با تو پیوستند زهری هست یزد با تو پیوستند زهری هست یزد با تو پیوستند
سپیده از آینه صفت رخ حسن بود یار شغول بازی نظربان بود نظر طالبام تو شد از بسکه عین لعل کسی چون ابرم شد ول دستک سر جام جهان بین ساقی ماکم آب خمر بر سیکر بوی از دوش میداد اینک گشت بسکه بر تنم در سنگ دم دراز عاشق چشم بتان بود در دوان دینی داشت مگر بود گمان او فدا ده است توده خاک گشت خالع کفر بون با که زاهد مرود بیت بگفتش نیز ز جورزدان دوش بد و ملاکت زدوش روح با تو را بی بخان عکین	اس ندانست چه میکرد بجا افتد آنکه می کرد تماشا بخ عالم بعد صد غریب خط بخت یافت گذر نزل او بود علیا دستور خود نمیکرد بر آن جور که دربان میکرد حسن بزی که سحر سیریا میکرد پیش حافظ که سحر سوره یوسف آنکه در در سینه شیخ الهام خواند نی سوار به لکه زنده دل بود وای بر شرت دنیا که بقید شب غم غم خورم ایوا که بافت لم قصه عاشق و معشوق یاد فرم چیت و کند شام سر کف قفس	دیرم امروز علیا بهیم فردوس وی که اقرار دلای شه مردان میکرد بلکشان محبت که دم به دم زهری گرده که بی جام ده زهری کسان که بر دوش خط خوش آن کسان که ز لعل رهی کسان خیال بر بجان خوش آن کسان که ز خورده سفید خون شده از بهیستان بیشتر زخم تو عشاق کم خواند چه احتیاج که بزند تو شد بدو کسان که ترک نمودند ظاهر دنیا	زهری هست یزد با تو پیوستند زهری هست یزد با تو پیوستند زهری هست یزد با تو پیوستند زهری هست یزد با تو پیوستند زهری هست یزد با تو پیوستند

خون لبت ندان حوصص کرد سر غم و کسانیکه بود برگردون بیز خاک بجز خون نمیکند غذا گمان مبر که ز جنگ پیشک آید کشاد کار و عالم بر آفتاب رسیده اند کج مراد میدام تمام مرهم دنیا را آفتاب رسید اند بیکدم سر نشانه خوش	عامه با سر خود چو ناردن بستند بجاگی تو چون گرد باد بستند جماعتی که چو نازک جانی بستند جماعتی که ز تیغ نگر بستند که نقد پند جان بیک گره بستند جماعتی که طلسم خود بستند که با خدنگ گشت بستند کسان که تیر صفت مکان خود بستند	خون لبت ندان حوصص کرد سر غم و کسانیکه بود برگردون بیز خاک بجز خون نمیکند غذا گمان مبر که ز جنگ پیشک آید کشاد کار و عالم بر آفتاب رسیده اند کج مراد میدام تمام مرهم دنیا را آفتاب رسید اند بیکدم سر نشانه خوش	خون لبت ندان حوصص کرد سر غم و کسانیکه بود برگردون بیز خاک بجز خون نمیکند غذا گمان مبر که ز جنگ پیشک آید کشاد کار و عالم بر آفتاب رسیده اند کج مراد میدام تمام مرهم دنیا را آفتاب رسید اند بیکدم سر نشانه خوش
خون لبت ندان حوصص کرد سر غم و کسانیکه بود برگردون بیز خاک بجز خون نمیکند غذا گمان مبر که ز جنگ پیشک آید کشاد کار و عالم بر آفتاب رسیده اند کج مراد میدام تمام مرهم دنیا را آفتاب رسید اند بیکدم سر نشانه خوش	عامه با سر خود چو ناردن بستند بجاگی تو چون گرد باد بستند جماعتی که چو نازک جانی بستند جماعتی که ز تیغ نگر بستند که نقد پند جان بیک گره بستند جماعتی که طلسم خود بستند که با خدنگ گشت بستند کسان که تیر صفت مکان خود بستند	خون لبت ندان حوصص کرد سر غم و کسانیکه بود برگردون بیز خاک بجز خون نمیکند غذا گمان مبر که ز جنگ پیشک آید کشاد کار و عالم بر آفتاب رسیده اند کج مراد میدام تمام مرهم دنیا را آفتاب رسید اند بیکدم سر نشانه خوش	خون لبت ندان حوصص کرد سر غم و کسانیکه بود برگردون بیز خاک بجز خون نمیکند غذا گمان مبر که ز جنگ پیشک آید کشاد کار و عالم بر آفتاب رسیده اند کج مراد میدام تمام مرهم دنیا را آفتاب رسید اند بیکدم سر نشانه خوش
خون لبت ندان حوصص کرد سر غم و کسانیکه بود برگردون بیز خاک بجز خون نمیکند غذا گمان مبر که ز جنگ پیشک آید کشاد کار و عالم بر آفتاب رسیده اند کج مراد میدام تمام مرهم دنیا را آفتاب رسید اند بیکدم سر نشانه خوش	عامه با سر خود چو ناردن بستند بجاگی تو چون گرد باد بستند جماعتی که چو نازک جانی بستند جماعتی که ز تیغ نگر بستند که نقد پند جان بیک گره بستند جماعتی که طلسم خود بستند که با خدنگ گشت بستند کسان که تیر صفت مکان خود بستند	خون لبت ندان حوصص کرد سر غم و کسانیکه بود برگردون بیز خاک بجز خون نمیکند غذا گمان مبر که ز جنگ پیشک آید کشاد کار و عالم بر آفتاب رسیده اند کج مراد میدام تمام مرهم دنیا را آفتاب رسید اند بیکدم سر نشانه خوش	خون لبت ندان حوصص کرد سر غم و کسانیکه بود برگردون بیز خاک بجز خون نمیکند غذا گمان مبر که ز جنگ پیشک آید کشاد کار و عالم بر آفتاب رسیده اند کج مراد میدام تمام مرهم دنیا را آفتاب رسید اند بیکدم سر نشانه خوش

مردن ستم عمارت غمگین با ادبش که این بزم موعظه می شناسد حکمت شیار بند حال عشاق نرسید کس جری از تمیذ سستی خود و امجد پریم بار و شوم شتاق حسام سینه بخت عشق ترسو زبان پاس ناموس ضرورت از زلف با کلاه افتاد علی را بهیم به بار چاک دمی لم از خنده نماند از رخ یا خیالات بدل نماند با چنین لطف که عارض چشم بهر سحر است افق کاکش را ساقی احلام بزن تا کی دانی کار و انما است فروکش خندان دامم جمع بجزین روز فراق رشته سیم بود ز ناز و بدوش جز چشمم نگران بر شکر مگذر کی توان کرد بدزدی نظر بر روی	خار و گشت و عشق گل انداخت دلف گشتن عزت نامی چند بخت کرد و بخت تو مرا خامی چند میش و چند بر و پس نامی چند چشم انعام نداریم ز انعامی چند بر و خلد رسیدند خوش اینجامی چند بجو منصور گویند کرمی چند دل خاصان کنی بختی بی نامی چند غسل یک به نمودیم بجامی چند دارد این خم و آغوش نکند از پی دارد این آینه در دیده پشامی چند دارد آن صفت شکلی بی نامی چند دارد این زلف آغوش نمانی چند دارد این بزم بهر جمع خوابی چند دارد این بهر سو نیست خانی چند دارد این چشم بهر منبع غمانی چند دارد این دیدار آغوش ستمانی چند دارد این دره در آغوش بایانی چند	وا عطا با کجا ذکر طو حنبت مال از آل سترم دستان کنی ناز بر جلد فردوس نماید جگر آتش از آه جهان سوزم در دای ای سیم سحری بوی گلستان دور دامن شست کم ساسله پای جز تشنه کفر کنون است نشان سجد کای ماهی گدزی بر سر شانی چند ک کرد و تخته خاک یانی چند خاک کیش کفنی شانه عرانی چند چاک و خاکش بادیه انانی چند پاک و پاکش باغ گریانی چند بر و سیلاب کم در زندانی چند بر و زنا کشتی دل مسلمانانی چند	همچو در کشکوت موت و حیاتم علی دل ربودند ز ما از خوشانی چند صفت ترک گون کردیم بیگانی چند نیت و جبهه شمشیر خورانی چند در و دیوار چرخد ام خمیر زده است توده خاک مرا کرده نشانه صیاد بوفران نامه شوم شاید وه فلاکت کیش طرف ضربه حسرت دید شمع بجز تو امده باره آنچنان کانی ستم عجب قیام بر خیزم ز خمد بهره یارانی چند	و اندر عقده غمنا می ل محزونم بشکست علی ناخن دندان چند چون دیدند سگ می دانی چند خرد و دلت دار فقر که خافان برده بوی جلد دامن شمشیران زنجیران گشت از خلو خلوت خلعت صحر کاه عطا شد برگ نام جد ستم از برمان
---	--	---	--	--

سید لاغر بود از دام و عالم آزاد انقلاب بدوران عجب کرد ساقیا تاج سلاطین شربت نصیب آب یا شدام بعد فلک چه جاب غم و شادی ابرم و جبین بزرگ عنایت من بوزن گل رض و شع ایک روز و خود از روز و لذت بازی	خریدیم از ناز و خوشانی چند تاج شادان از تاج گدایانی چند اب حم ریز بشکول گدایانی چند دیدم داشت مان بخت فانی چند شبنم گرینان گل خندان چند حسن نیرنگ کند جمع پریشانی چند مورخ و دند ستر ستم شانی چند	حافظ مطلق بر عشق جگر کن یار تب لی با همه وزی سان حکم بگر علی نتیجه طبع سلیم من باشع من جریده سلمان نمی رسد قائل هنوز بر سر میدان نرسد گشتم تعبارة که زخم بوسه بر رخ آخر گرفت سبز خطا بوسه ز لب آینه داریت بسکند زنی نرسد تبع نگاه یا چه صفها نکرده نشا یک عدات هزار فکر هم رسد شاعر شد کسی دو مصراع هم نشا عینی نشد کسی که علاج مرض کرد روزم سیاه گشته که عمرم بسر رسد آخر خون بهانه دیدار رسد و اغفلتا که خوبش بپوشش رسد باشد شب فراق که روزم شد شیا دادی هزار خرم ز گفتار رسد لطیف که در شاه بود در حروف گرید اگر چه با خود دکان بگر نام بیل هزار نغمه سرای کند باغ داری چنان کلام علیا کلام ایو از روی شب بجز کسی علی صد شمع شوم و بیابان نرسد چرخ سان گشته بیدار گشتا چون قاصد شوق بیدار دوت	در دامد و روح شهیدان نرسد غلام هنوز تا سر دلمان نرسد جز خضر کن بخته حیوان نرسد دار کجاست تو بدربان نرسد با چشم یار برقی بچلان نرسد نوبت بجان رسیده و جان نرسد سجان کسی که گفت سبحان نرسد کس که قمر خور و طبعان نرسد یا خود شب فراق بیابان نرسد و انجا که عشق نبادان نرسد روز وصال باشی بچان نرسد کردم هزار خواب بیابان نرسد با پهل حروت تو پیکان نرسد بطفل بی زبان نرسد صل و گریان لب و دزدان نرسد در گوش ماصد اجزافان نرسد با مصراع تو غیر بدوان نرسد	یک عقده غم خوان کرد و علی تا صد هزار از خم به دندان نرسد با عارضت بجا گل خندان نرسد زخمی بدل رسیدنیر نگاه نرسد هنگ و زلف و عارض نگاه نرسد سوئی یار یا سفر کرده عالمی روز وصال نیست کسی مهر با صبا فرغیت کوی قالی است
--	---	--	--	---

دور دور تو کرده چنان مرا	عاقبت طلبم عاقبت کار باز	ز پستی که شود زلف منبر خیز	ایکدامت لب و ده که شود
جز صد سخت نیست علیا شتر	یاد گاری که درین گنبد دوار جان	زده صد سنگ است زلف منبر	آنکه خنجر می ز کشد لایق شد
از نسبی که ز کوی تو بامی آید	در تن مرده من جان بخدای	زنده باشی تو که آن به علی قتل	مخلط از بی اشعار سراپا تو شد
بوی زلف تو که با باد صبا می آید	با و عیشی است که در دای می آید	چو کسی که دل نه طلب تو شد	محمربابم بر رویای تو شد
بوی زلف تو که کار سازان آید	بویضا بنظر در حنا می آید	با وجودیکه ناله عشق گفته است	در منصور جهان لطف جلیبا تو شد
یا مال تو شود بر که بکند قبال	بیرختی است که در شکل خامی آید	کیست ز نر زیدیم بخواست گای	عمر خضر ز صوفی نمانی تو شد
و اعطایست بسوگند بیان	بسکه در جبریتان یاد خدا می آید	رشته گردن من کشته منجان	رشد که بر دستان قلیسیا تو شد
نمی آید برش حبیبیت چنان	آقا صدم بار خدا و بقا می آید	آنچه نادانی من و دنیا ایدوست	و شمن جان خرمیم دل آنا تو شد
سر بریدی و علی را بجز این نیست غمی	که در گار براده تو بیایم آید	یاد خوار خشتی خشر بود	جام نسیم مرا لاله تو شد
چو کسی که زنده ای تو	گل من بلبل گلزار تنای تو شد	صد قیامت بسرم رفت از دستم	لیکن ایفای کنی عهد فردا تو شد
چو کسی که بوی عطر زبانت	ز گیسو چشم کسی جو سراپا تو شد	اینچه زده است علی هیچ نمودی هیچ	بعد از آن من می باز صفا تو شد
چو کسی که کسی خوشامی تو شد	ماه من کبک عارض بیبا تو شد	چو کسی که دل غمگنان تو شد	قیمت باغ امیر تراشا تو شد
چو کسی که کسی صید تو شد	داغ درم ز سودا سودا تو شد	چاک دامن گل تر بیخ زبانت	نگرش خنجر تو تراشا تو شد
این چنین است آن این قافله	سر ره بسیل نشیر ادا می تو شد	سبیل آشفته از آن لطف تو شد	سرفاخته شد دل آنا تو شد
آنکه رخسار تراشا که عالم داشت	یک نظر دیده تر تراشا تو شد	ناکشادی که خنجر خون نشانرا	بکجایان دل تو تراشا تو شد
راست دست که این گشت بر گز	خون نشنوخ گزیت بای تو شد	زلف از سایه خود ظلمت بیدار	نور خورشید نمود از رسا تو شد
آنکه صید دلان لبه کی تو شد	چون گرفتار خرم زلف جلیبا تو شد	زبد تقوی همه بر باد تو شد	قیمت خلد برین صفت ترا تو شد
آنکه صد قافله یوسف خار کرد	هی کجا دیده بخواست که ترا تو شد	نوبت که صبا برون دانی رسید	بود بهر خنجر بکف ترا تو شد
آنکه یک خنجر با داشت ترا	صد قیامت بسرم رفت از دست ترا تو شد	جلوه یار عیان است ازین خیم علی	هر که در راه جام شد شیدا تو شد
آنکه یکدشت شکار است ترا	از خنجر بر سر تر جفا می تو شد	چو کسی که با خنجر سراپا تو شد	نخل تا بختی قدر ترا تو شد
بچه رامت شد آن بودم تو شد	بود شیدا از زلف ترا تو شد	لایق بودم که تو را بگویم	خاک را از خاک تو شد
روض کردم که تو هم خوشی هستی	باز هم چون آن شک می تو شد	لایق بودم که تو را بگویم	خاک را از خاک تو شد
بش بر گشتن چرخ خوبی بود	خاک را از خاک تو شد		

چو کسی که قیامت بالای تو شد	رشد که شیدا به زبانت	جز وصل نکرده علاج دل عاشق	گوهر طبعیان در صدف تو شد
نسبتی نیست بخت تو که جان را	خوابیده به خنجر زبانت	هر چند که زلف نماند کینا هم	هر چند تو هم پیش خدا آه تو شد
چشم من بر خنجر تو زبانت	عمر با عمر صفت تراشا تو شد	ایوای که رسید بل شد آن	هرگاه که سینه او قیامت شد
بسکه سینه تراشا تو شد	ملکتم زده زلف جلیبا تو شد	ایجان بد قافله مقصوم علیا	واجبت تن عاشق و معشوق جدا شد
و اینچه زده است تراشا تو شد	مار سجاد ام ازین به دنیا تو شد	گرد تراشا بایر دلم جستجو کند	نبرده فلک و دهم رف کند
لاله مرقد من ساغر کوه تو شد	ز نصیب کفن ازین به دنیا تو شد	گر یار من بایل خرد گفتگو کند	دست جنون بچاک بیان تو شد
روح زده بود در قافله	نقشه باغ ام نقش کف تو شد	اگر یار خطاف جهان آرزو کند	دست جنون بچاک بیان تو شد
جان ایمان دل دین ترا تو شد	هر که نادیده تر از رسو تو شد	گرد زبانه باز صفا تو شد	دست جنون بچاک بیان تو شد
جان ایمان زده زویر تو شد	دل صداع من ده سودا تو شد	آن گل اگر بجا بنگینار تو کند	بلبل هزار گونه اجل تو کند
چو کسی که جانی تراشا تو شد	رونق باغ و عالم قدر ترا تو شد	عزم شکا بر گران ما تو کند	ماهی هزار چشم زبوج آرزو کند
چو کسی که نظر وقت ترا تو شد	نفس ز بیم خنجر ترا تو شد	آن ماه که ز من گفتگو کند	شوم هزار گوش زلف تو کند
نیست عیش ترا که گل غنچه تو شد	زیر آینه عیان صورت ترا تو شد	دارم که حسن منا او کند	آری چیل جانب آینه تو کند
اینچه حسن که نادیده بخواست تو شد	با و صد قافله لاله زبانت تو شد	عالم باز و جنون جان تو کند	بیانی بچاک دامن قیاس تو کند
رو خورشید از آن رست تو شد	کاملین خنجر من سید تو شد	دین بلال پیش تو نام تو شد	ماه تمام نور زلف تو کند
ای خنجر من یضای عالم تو شد	دلم ازین بیا تو شد	صد پا تو شد بیا تو شد	مجنون هزار چاک بیان تو کند
جان ایمان دل دین ترا تو شد	جمله سرای من صفت ترا تو شد	روشن شود سودا تو شد	انگس بر چاک گریان تو کند
لب کب است علی بودین حدنا	در گلو سرمه مراد صفت سراپا تو شد	نام ترا لوح زبیر تو کند	روشن سودا چشم مرا تو کند
مرغی که بر صدق آن تراشا تو شد	بر شاخ نشین رسید که تراشا تو شد	در سرم کجا و کجا تو کرد حکم	الاضامه حبه بر دست تو کند
صد شکر که بر خط و عدد تو شد	صبح طرب گیر من تراشا تو شد	برسم شود چو زلف من ترا تو شد	من خنجر من پیش ترا تو کند
پا مال شد من صفت ترا تو شد	در لاله تراخون تو ترا تو شد	بوجه نیست لایق ترا تو شد	شاید که عرض حال تو تو کند
با خوبی خود ترا میانی تو شد	شاه بر سر او لایق تو شد	آن سر دانه من تو تو شد	هر چند تو رفتند تو تو کند
مرگ من بیا و گویا تو کرد	رفتم چو تو خاک دل او تو شد	دارم یقین که باز بر تو تو شد	گر باز خنجر تو تو کند
		بافتن و نشد بدینی دانه بدینی وزن یک شمع که پندی	رقی تو شد از تو بد

آخر علی دست فغانی گرفت جام
تا کی کسی ز درد لب خشک کند

آنست مشک خاص با جام بوی کند
لیلا با جود بیکار خوش کند
مسکون به خشک طوی نمک کند
جز دستش تکیه سازد هیچ
مجنون نه از جگر چشمتی رود آن
صد خیر فیض لب که یاکم روان
طوی شوم گشتن فروز خوش کند
بوشی نه از جام لب از قیل من
تحریر صف زد ترا صد گریه کند
ترک صبحی است از آن عجب آنکه
بوی ریاحین مقدس بهر آن
چندان حیانه با جام کیش
شیرین شود ز شیر جان کیش
باشد طغیل مرگ لبم بر لبی
بی حسی طبعش از دست

نی آنکه عطر ساز بیان واکند
دست ن بچاک گیان کند
زاهد اگر زاده مینا و صو کند
بیعت آنکسی که بدست کند
لیلی بچاک امن من گر فکند
لیکظه کسی زیم در گلو کند
آن گل اگر بیده پان سر خرد کند
خونم چشتر از گل خسار بکند
کلکم ز باغ خلدین گفتگو کند
زاهد ناز شب شبی بی وضو کند
زاهد چرخه غسل باب بکند
بر شهرت گناه کسی سرفرو کند
زاهد اگر زاده تخم وضو کند
شاید کلال هر زحاکم بکند
دشمن اگر باب بکند وضو کند

در سیکه بقول فغانی بر و علی
کاشا دهند هر چه دولت از نو کند

یاران نماز نیست تا نگویند
آن دوستان که وصل از نو کند
آنکه عرض حاجت از نو کند
آب بار و قیامت شود فنا
ما تشنه طور تو باشیم ز ادا
غریب کرده تیره سینه مرا

ساقی خمی بسیار که از نو کند
باید که خود نظاره حال نکند
با خست از روی وضو کند
باید که آب خم غدر از نو کند
یاران بهر سیکه که در گلو کند
چاک لبم بدشته و خجور کند

غشوار بر دنا ختم داند بافت
زاد نصیب ترا سنبیل مشت
عطر کلاب خبی خجالت و دست
تا کی سر غرور تو باشد آسمان
باید و آکنند ناز شهید من
ایر کرم بود بر شریک باز پرس
این خونها لب لبست در و باز پرس
نقصم که خصم بود کمال بجای من
آتش تمام آب خجالت سود بهر
وقت دست فتنه نیامد باز
آخر خم فراق تو دارم در وید صل
بر ضد تمام خلق شد خوی موهم
آنکه کرده اند جمال تو از نو
تر دانی ز ناز جبین و دینا

باید ز غیب شمشیرم فرو کند
کز زلف ریمیکده ام ز نو کند
در محفل که جان گل رو بکند
آخر نه بعد مرگ بخت کند
بیکار هرگاه ز آب این خجور وضو کند
غسل خار که آب بکند
مار و می بقاتل مار و فکند
خونی که ناقص است از نو کند
در شهر از خوی تو گر گفتگو کند
هر چند آب فتنه زخم بکند
رو به جزایم مار و پرو کند
از مارا چاک کشام ز نو کند
باید که بر چاک گریبان و کند
ساقی بگوئی گفتم شمشیر

رفته علی بچاک فغانی با ده کش
آه از ملا کش کفن تازه بکند

مرا میدان یارم شایب نمی آید
چانه بر میازم بی تیدل
چه شد یار که عمرم میور در
چانه قصه میسازم جان ز نو
گهی اید سوزم شراب نمی آید
چنانم سوختن لب بکشد
اجا و کرده ام سال از نو کند
غیمت آنانی را اگر بکشد

که در پیرانه سر از شایب نمی آید
که کاشش رحم جان از شایب نمی آید
که بود امید کان قصه شایب نمی آید
که وصف دقید کتابی نمی آید
ایدم بوز و کار و صوایب نمی آید
گمان دم ز نو بکشد
که بوی لقا از شاکبانی نمی آید
که در پیرانه سر شایب نمی آید

چنه میکنم بر باد بر میزنم
بریدم و شمشیر خرم شمشیر
هزاران بار زنده بر آید
بخفتن چهره خود میوای برست
همه کرم بهر جان ازین غل
جیا جور و جفا کرده برین انظار

که شاید بوی خوش کلاب نمی آید
که جور یار دقید حساب نمی آید
که هم که تو برین نقاب نمی آید
که گاهی آن پری بیکر خواب نمی آید
که آب در جام حساب نمی آید
که رو عا شمشیر در اضطرار نمی آید

فرستادم علیا این غزل صد جا چون شفی
که بنیم تا به از یاران جواب آید بی آید

مرا صد از زود دل یار نمی آید
چون اقتاده ام کاش سوایب نمی آید
بهر کاری شد شریکین باغ نمی آید
دل خود جدا کردم ز یلو باغ نمی آید
علیا این صفتش چنان شد نمی آید
بره اقتاده ام ز یار باغ نمی آید
با قید میوس کسی خود بی خیال نمی آید
چه بهر کرم از کار تقدیر کلا نمی آید
اندام سنگ سینه لوح از نو نمی آید
وصال آن سببی نیست نمی آید
خران در بر سناخ برین نمی آید
به تر خاک دیدم و کین گری نمی آید
چنانا که دنی کردم علیا و باغ نمی آید
پیر شیم دلی عشق جوان نمی آید
بر کوه جبین ریه بطن میوای نمی آید
خاک با در عقل مال از نو نمی آید
چون بهر باره مراد میوای نمی آید

در نیت بیک خطه کلاب نمی آید
سو خاری نیم ز بهار آید نمی آید
که میگوید که کلاب خاری نمی آید
که روزگار نیم در کنار آید نمی آید
که بی رت و مراد و قرار آید نمی آید
که در بر سناخ آن سوایب نمی آید
که بهر فتنه سو مزاد آید نمی آید
که کلاب گل از نو کلاب نمی آید
دل پر و باز از اضطرار آید نمی آید
بشایخ بر سناخ که با آید نمی آید
بیرایخ من هم نو بهار آید نمی آید
کز آن شوخ بمل اندر غبار آید نمی آید
شما جرم من و ز شاد آید نمی آید
می دوسا شده و شایب نمی آید
دل بی بطرفت بر خان آید نمی آید
شب وصلش غم چرخش نمی آید
سینه و چشم همان بخران آید نمی آید

ای جوان بخت آن حسن ان عنا
در بهر کار ز لب نخل بود عادت
دستم از کار شد کار ز دست
چشم حسرت زده توام بند شده
شیخ کرد و ادراست کف و چه شد
تا ناکه رفتن کرد همیا کردند
جسم من سرودند روح بفرود شد

شوخی بود کیت خست آن است
ذوق دشنام تو هم اندازان کرد
باز آن شوخ بکار و گران کرد
دل من زیر کفن بچو طیان کرد
رشته گردم آن مویان کرد
بسیل خجرت آنکو بطن کرد
دل من کفن آن گرم فغان کرد

حرفی از سوز دل
یک سخن شمع صفت در زبان کرد

انتظارت بجز نیر خجالت کرد
صبح روز سفرم کرده عیان کرد
صبح بجران رخ پاکش نظر غلب کرد
قاصد از جیب سبیل ترا و پس کرد
منکه عشقی تو خود را بشردم خرد کرد
داخه من که خرم قاتل کرد
هاتم پر شده از خست و فطه شک کرد
خط ازادی عشاقم کور کرد
شکر صد که تنانیم ایدو بقبر کرد
شد پیری کرم محو کمان انشوخ کرد
گل نرگش از خاک فرامید کرد

دل ته خاک دین بهمان کرد
دین سیدل بهمان کرد
خون از این دیر کمان کرد
مارم را که بدان هر و شایب کرد
بر سرم بازمان طلم نهان کرد
لیکن رنگ خست عیان کرد
لعل و گوهر حیدر آن کرد
باز آن شوخ بران تیر و شایب کرد
غم جو بهمان حواس آن کرد
در کف شوخ بهمان تیر و کمان کرد
دل آنکو بلبسش نکران کرد

حافظ گفت علی قصه خوانا به چشم
که درین چشمه همان آب آن کرد

حکمت که دلم از بی نام تو کین بود
حکمت که دلم روشن بجز تو نمین بود
حکمت که دلم از دوس چرا آمد اینجا
حکمت که سر کوی خست خلد برین بود

گفتا که کسان ساقی از نو کند
گفتا که جهانی پس دیو چنین بود
گفتا که دوس چرا آمد اینجا
گفتا که سر کوی خست خلد برین بود

گفتم کردل فریفت بود	گفتا که دل تو از من زیر گین بود
گفتم که ز نقش قدست نسیم	گفتا که ترا هم بوس خج برین بود
گفتم که کوباش تو ایست بهر	گفتا که همه یک بد نقش من بود
گفتم که نگاه تو مرگشست	گفتا که مراد دل من بهین بود
گفتم که دلست بهر خور ازین	گفتا که داغی افکند خاکشین بود
گفتم که چون سحر دانی	گفتا که چه خورشید ترا ازین بود
گفتم که در حرف من یکتا بود	گفتا که دلت مرا از این چنین بود

گفتم که چه حافظ از علی از چه بریدی

گفتا که همه وقت مراد اعیان بود

بر عجب آینه اگر روی تو نیم شود	در چو زلفی ز دخت بوسیم چه شود
ایکه جابوبت بان میگرد	زیر دیوار تو یک خطه نشینم چه شود
ایکه ز نور نظر با ست را بهست	اگر شود خاک رت بر چشمم چه شود
ز این شکست انان ترم نفرت	اگر کندش سرفروشی منم چه شود
باغ فردوس با گشت می دم	اگر شود قیامت نان جویم چه شود
آن سیجا چه بود در غایت	اگر گزید نفس از پسیم چه شود
آخر کار شود خاک تن بجایم	اگر شود دهر و فلک از چشمم چه شود
عقل دایم در من با کجاست	دارم اندیشه کنون بر سر چه شود
قامتم کرد و ز جنت خام شست	اگر شود عکس ز منم چه شود
منکه امیسم چه کنم زین عیسا	اگر تو از لطف بی خلد بر منم چه شود

خواجده دانت علی عاشقم در هیچ گفت

حافظ از نیز بداند که چنینم چه شود

آنانکه نقش غیر تو در دل نهادند	بار سفر بر این منزل نهادند
آنانکه پای جبر در دل نهادند	گامی ز رفتن پای منزل نهادند
آنانکه داغ جگر تو در دل نهادند	شب بر و زهر قاتل نهادند
روی ترا بر مقابل نهادند	هرت بپسید ام عوض دل نهادند

۱۳۸ سال گذشته که با سال باشد ۱۲ اخیات -

اگر کند یا در میان مارا	بچشم اهل نظر عیب ما هرگز
دوا چه فایده بیار لا علاج را	بذکر مندم انون که در سر گرد
چهره من گشته کنون کل آفتاب	که هر که شکر جان میکند بشیر گرد
بسیر گل چه روی آینه بکین	بهر ابرام ز تو دامن نظر گرد
خجالتی کشم از حال گریه در خط	چو مرغ نام برم بر زنده که تر گرد
خبار راه تو افتد اگر بدید کور	چو آفتاب بیک خطه دیده گرد
همیشه خستن ما بر من تو خواب	ولی زیم نگاه تو برق بر گرد
چه خراب آب با کنی چو خواب	چه کار مانده چو غمی بی پر گرد
ایستیم نیستین بر این مرض	علاج دل جویم و در جگر گرد
اگر کشی و دهنه جگر شرب	رخ تو خوش رنگ تر از مادر گرد
اگر نصیب دیدن خست امان	شعاع نور زهر خست نظر گرد

علی ز طالع برگشته ام چه می پرسی

که هر رسد مردم یار باز بر گرد

کسی جو باد که رنگ امان کند	دل زینک و این آبی فرام کند
مصور که گشت نقشه دوزخ	من و کرم و قلم از بر کلاغ کند
چه احتیاج بگلزار عید لبم را	سر شکستین در درخت خج کند
بدان مشا به دل با کین	که مرغ گم شده را کین بشکند
زند بر من تو پناه می گفتمون	هر آن کسی که دل خج لا بد کند
بجا دانه ز خوشه بید بقیه داغ	سیاه زلف تو سیاه اگر بران کند
بوی زلف باشد شام زان	که طبله طبله کسی شک و مانع کند

علی شکر زلفین دوست قاتلی

تو عهد لب نگم که مرغ زان کند

قافیه محبت لبش نیاید	هر دو با من لب و دست نیاید
آتش شمع جراد بر پروانه	منکد بر زم تو بودم و بیکان
آتش از شمع بیابان بر پروانه	وزنگاه تو برق بکاشان

۱۳۹ سال گذشته که سیاه شده میان ۱۲ از رشیدی و بران -

آنکه جان خویش نیامد کند آنکه استخوان بر جفت نکند آنکه بی تو ناله برده چون کند آنکه کار خویش بکند نکند شا بآنکه خویش را سر کوب نکند دید که بر درت چه قیام نکند افتد روز خشر بقدر سقر نکند روز جزا بصورت خویش نکند آیا بد که گوشه نشینان کو نکند مکن بود که خاک نشینان کو نکند گاهی بسو یاد سازد خویش را	بنید گریخ تو ندانم چا کند بیخت خبر بود که بشم تو چا کند بنید محمل تو ندانم چا کند یکه تمام امر و نواهی او کند یا بند جانم تو اندم چا کند روزی که در برت نشینم چا کند آن بنده گان دعوی خد کند صد قلنان که روز خرم نکند کنجشک لبای بطنی نکند خواهند که علاج مرض نکند آنکه در خیال بزم تو چا کند	خواب بود چو بیداری بدست آفتابی شب تاریک میگردم ناله ام تا طوبای جهان بشود فکر در وحدت کثرت ز کدی تو علی د جهان دریم و دریم سر با تو بود شام برام که نصف لوتی بود کیهان شام و با ما جهان درم صد گردیدیم قد صفت نوال جمع بودند نهادن سر بر گرچه در قبر نهادیم را یاران صورت قتل مر اخلق شما میگرد گر چشم تو در بحر قیامت میگرد آنچه مخلوق همه برق جهان میداد گل ز او صفا داشت بی بود	دوش ایاه سر من بر آید تو بود شانه عاج که در عقده گیسو تو بود و برشت آنچه ندیدم بسر تو بود فکر در وحدت کثرت ز کدی تو علی د جهان دریم و دریم سر با تو بود شام برام که نصف لوتی بود کیهان شام و با ما جهان درم صد گردیدیم قد صفت نوال جمع بودند نهادن سر بر گرچه در قبر نهادیم را یاران صورت قتل مر اخلق شما میگرد گر چشم تو در بحر قیامت میگرد آنچه مخلوق همه برق جهان میداد گل ز او صفا داشت بی بود
آنکه خاک پای ترا تو نکند آنکه از تو شکوه جو چا کند آنکه میزند مرا تیغ بیدین میرند خلق از بی آنوقت اعجاز حسن غنیمت بیا از آنکه کرد گلگشت باغ قصه کند از حق ندری بر نه قطره بد را با بایگ	آنکه خاک پای ترا تو نکند آنکه از تو شکوه جو چا کند آنکه میزند مرا تیغ بیدین میرند خلق از بی آنوقت اعجاز حسن غنیمت بیا از آنکه کرد گلگشت باغ قصه کند از حق ندری بر نه قطره بد را با بایگ	همه داوم بود آنچه دیدی ای چه فرستد خبر چا هست که خبر مال کار خوش کرد و دنیا کاف خدا یا خیر نادا همه همان میگرد کنم با آن حق دسیه بخون چا بوی کار دین می دم حیف از این نیدم چه زاید شب از تو شکوه	همه داوم بود آنچه دیدی ای چه فرستد خبر چا هست که خبر مال کار خوش کرد و دنیا کاف خدا یا خیر نادا همه همان میگرد کنم با آن حق دسیه بخون چا بوی کار دین می دم حیف از این نیدم چه زاید شب از تو شکوه
حافظ بهش داده علی را که صد گناه بهر ز طاعتی که بروی را نکند شب که بر مرقده کور و دلو سنبل باغ امیر خورشید از تو سلطنت تو بر هر که در عالم است	حافظ بهش داده علی را که صد گناه بهر ز طاعتی که بروی را نکند شب که بر مرقده کور و دلو سنبل باغ امیر خورشید از تو سلطنت تو بر هر که در عالم است	شعاع نعل یعنی کفش از مصطلحات کس مکار و بسیار چیدگر از انجیات	شعاع نعل یعنی کفش از مصطلحات کس مکار و بسیار چیدگر از انجیات

تصور کن که آنچه افتد بر سر من نشد در جگر لایح زامی بشود بر دیگر رو اندازد آه بیدان عجب دمیسیانی از آن کدو کش عجب شکل بود و خلق من گران	مر عضو تن بر گاه یک با می ندام آنچه از یاد از نفاذ می ز رخسار خواجهی از بند اوادی چند گردن بر سر صیادی نمی یزد کم همان مگر ازادی آید	گر سنه میر و مر و میش میر آید اسید نیست عمر من از تو بشود دماغ ما چه پریشان کن و با تو عجب روزه که خنقاقت مکانت ده قصود مرا قصود	خدا ای ز تن سلیمان بر مور شیر از حیف صنم و عداود شمیم زلف مغبر گرد بود مکانت ده قصود مرا قصود
چو می پرسی علیا از غفانی داستان من که گریه بر کوه میخواند در فریادی آید بیا که جلوه رویت چشم نور بد کنم مجلس اعظم روانه شهر امید صل از آن شوخ ایدان بهر خط بنویسد مگر کی نازان میرس از آن عم خون تامله عم سز که یار بدست کم دلدل سیاه چشم سازم ز آفتاب بکار خویش برو و عطا کنونی	چو می پرسی علیا از غفانی داستان من که گریه بر کوه میخواند در فریادی آید بیا که جلوه رویت چشم نور بد کنم مجلس اعظم روانه شهر امید صل از آن شوخ ایدان بهر خط بنویسد مگر کی نازان میرس از آن عم خون تامله عم سز که یار بدست کم دلدل سیاه چشم سازم ز آفتاب بکار خویش برو و عطا کنونی	زاهد آن کی به سجده گردانی بود خوش بود از نقش دل و جان نقش اولی از نقش اولی گر کند عاجز نوازی یار از راه گم الامان او وستان از بند او با نگاه لطف بیند از آن شاخص یوسفستانی نهان اردو جاق گر کند گلگشت و عاشقش آن	خدا ای ز تن سلیمان بر مور شیر از حیف صنم و عداود شمیم زلف مغبر گرد بود مکانت ده قصود مرا قصود
علی ز دست غفانی کشد چو جام شراب ندیم بزم صدای هو الغفور دهم چانه دلا عظا موده طو دهم بحیر تم که کرانوش کم کرانوش سوال بوسه خا کرده ام سوال بوسه لب زده ام سوال بوسه نمودم زان کج بجای خمی و دماغ دلم نکند آن	علی ز دست غفانی کشد چو جام شراب ندیم بزم صدای هو الغفور دهم چانه دلا عظا موده طو دهم بحیر تم که کرانوش کم کرانوش سوال بوسه خا کرده ام سوال بوسه لب زده ام سوال بوسه نمودم زان کج بجای خمی و دماغ دلم نکند آن	زاهد آن کی به سجده گردانی بود خوش بود از نقش دل و جان نقش اولی از نقش اولی گر کند عاجز نوازی یار از راه گم الامان او وستان از بند او با نگاه لطف بیند از آن شاخص یوسفستانی نهان اردو جاق گر کند گلگشت و عاشقش آن	خدا ای ز تن سلیمان بر مور شیر از حیف صنم و عداود شمیم زلف مغبر گرد بود مکانت ده قصود مرا قصود

میزیند یل و با سکنه کوه اش آرزویم در دلش جا کرده یا خجسته	به زارانی بقصر اربابانی بود دشمنم خواهد که روز عید قربانی بود
پند حافظ را علیا در محل آرم مدام خود پسندی جان کن بریان نادانی بود	
زلفش باد صبا برخ او بر مژده بر سر خاک اگر چه بجزش غم زد	عقد از غم دنیا بدل خرم زد تا لاله تکیه کنون بر فلک غم زد
غم بخت ز قدم دانه ام تر زد دشت باوشد شهر شادان باد	شادی وصل تو هنگام غم زد لب لعلت ز اعجاز سیاه دم زد
قامت با بجان نام قیامت کرد حسن بخت بجان غم زد	برق حسن تو بر زیکه جان غم زد شور محشر تک حسن تو در عالم زد
بسیار شمع زدنش روز خوش است بسیار شمع زدنش روز خوش است	شام وصل است این صبح غم زد بجایه زخم دل اندر شسته خودم زد
خواب است برم انگار که در دشت چهره یار نهان شد بقاب گیسو	بخت بید خواب قره بر غم زد برده کعبه سیاهی ز غم زد
دست گردن دلدار جانم زد بای شمع است چیا خلق غم زد	دست غم سیاهی بر گردن غم زد آن بر چهره چیا آتش نبی زد
قامت شد غم زلفش چون حلقه حافظ از نخستین علی تنها سوخت	دست عشقم تناشای غم اندر غم زد
عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد	
بیک دل عشق بستم بر تو دادم حرف است از شک و شهادت	همچو سرو چمن با شبا تم دادم خانه خوش رقم از شاخ نبات دادم
ایستاد بر گنجینه فاروق دادم خفا کرد دین و دین دادم	از اسرار از آن کس تو دادم چون خضر حرمت چون خجسته دادم
شوق صد گونه بود و جفا دادم در کشتن جنت و فتنه دادم	چون جانی بر سر آب تم دادم رو سو گنجینه دل جانب تم دادم

چون نظیری بسیر بخت یار علی
سر شمع بر دند و حیاتم دادند
نسیم جنبش دی از کوی می
دماغی میگشاید کوه و دیو می
رخ و خال ترا دیدم کله حیرت
آتش خن خن خود را زنده و کوه
بود کوه تو ایان و آیت
که طایف بیدارم بر آیت تو می
چو ابر تیره شد چهره چون آفتاب
که روزا شبستان کس تو می
چو اسواند دلم تو ای و شین
که اکنون شفت سرم از تو می
فراموشی امید پیدا میکنم
چو انتر بادین تو خجسته می
بیکدین هزاران دانه کشته می
بزاران گرد این زمین می
کشته گشت کرد و گوش خجسته می
فریادم اگر دین نظر تو می
بر جگر گوش ادم باک می تو می

نخایا با شمشیر اندر می کشد بلا زور زاده چاره هم خوش نظر	که خیر از شامی در کفن می کشد که خیر از کشت تن تو می کشد
ندانی چون گشتی از رنگ گنج خون نمیدانم چه سر در عشق نهان باشد	که خون شکان دامن خجسته می کشد که در دهر و عالم جز درین یک باشد
تو قصد کنم کوی آن کرم خوش نمیدانم دل عاشق چه داند	که اندر خون دله دکان خجسته می کشد که در دهر و عالم جز درین یک باشد
نظر از رخ صاف تو روا زد کرد نمیدانم دل عاشق چه داند	که اندر دشت آباد تو می کشد که در دهر و عالم جز درین یک باشد
که جز با این غمی از من صفت نکند نمیدانم دل عاشق چه داند	که در دشت آباد تو می کشد که در دهر و عالم جز درین یک باشد
چیز غیر از خانه تا که سازم نهان نمیدانم دل عاشق چه داند	که در دشت آباد تو می کشد که در دهر و عالم جز درین یک باشد
چون نسبت با دشمنان بدو شمشیر نمیدانم دل عاشق چه داند	که در دشت آباد تو می کشد که در دهر و عالم جز درین یک باشد
عشق یار دل آتش ارم معاد شد نمیدانم دل عاشق چه داند	که در دشت آباد تو می کشد که در دهر و عالم جز درین یک باشد
علی باز گفت مان قصه دارم در از این که بخت از حکایاتم بعد دفتر می کشد	
امید آشیان بایم و اینجا می کشد نمیدانم دل عاشق چه داند	چو سلطان قمری ایسم اینجا می کشد چو شوق دیر بجان می کشد
ندار دلبیل تو آشیان جنان حال چو حیرانم که من اینجا و آنجا می کشد	چو شوق دیر بجان می کشد چو حیرانم که من اینجا و آنجا می کشد
چو خاشاک می بکشد از آتش بخت نمیدانم دل عاشق چه داند	چو شوق دیر بجان می کشد چو حیرانم که من اینجا و آنجا می کشد
من جانم دل جان امید تو می کشد نمیدانم دل عاشق چه داند	چو شوق دیر بجان می کشد چو حیرانم که من اینجا و آنجا می کشد
غم عشق تا جانا باشد جز دل عاشق نمیدانم دل عاشق چه داند	چو شوق دیر بجان می کشد چو حیرانم که من اینجا و آنجا می کشد
یکی خست گویید میانم نالان نمیدانم دل عاشق چه داند	چو شوق دیر بجان می کشد چو حیرانم که من اینجا و آنجا می کشد
علی با خودم قول معین دارم معین خود میان عاشق و معشوق مودت می کشد	
دارم دلی که میل محض بود اگر نمیدانم دل عاشق چه داند	چو شوق دیر بجان می کشد چو حیرانم که من اینجا و آنجا می کشد
سه بو تر قری و فاخته دهر مرغ طوق دار نمیدانم دل عاشق چه داند	چو شوق دیر بجان می کشد چو حیرانم که من اینجا و آنجا می کشد
سه باک می کشد که بدین سر چشم کشد نمیدانم دل عاشق چه داند	چو شوق دیر بجان می کشد چو حیرانم که من اینجا و آنجا می کشد

صبرم است علیا بقول کس
دارم دلی که شکوه جور و جفا نکند
چون غم زلف شکوه کس آتش نکند
چون چشم یار میل بحر تو تیا نکند
ای شک سسی کردن تو برون
هرگاه کار بر فلک در سا نکند
خلعت نیافته ز شنه کشور چون
مانند گل کسی که قبار قبا نکند
نادیده رود که مظلومت این سر
آنکس از غبار دشت تو تیا نکند
رفته برید با همه تن شوق سوار
هم رحم و ادراک تو در بقا نکند
یار جی الفتی است لم یابان قمر
یک شکوه اش نکرد که با صبر عا نکند
فرض خدا نکرد ادایر میفرودش
وزا چه شکوه کرد که در ضم عا نکند
با آنکه بعد نزع مر جستم بند شد
الا ضم هنوز من چشم و انکند
ای دل فاخته بایم امید بود
آنرا آناه چیست که عمرم فدا نکند
سه بعضی وظیفه و مشا هرو و اینجا موداد تو موداد است که بی بیام سالی
داده میشود از سراج الحقات
سه غبار بر آوردن از چرخ کنا به از نیست نابود نمودن از سطل اشیا

ناداده بوسه پای تو ای صفت زرق حلال نیست میر خجور دعا هر آنچه کرد جور و جفا با فلک بما گویم چنان دل که عطیة بقول کس دوش گزارد کنایم عانی بود ابر چون لعلت فام بتان پیش نظر سبز هفت رنگ خط سبز لب دیان بود آن باغ مگر بهر باران چون جام لب زرمی به عوض گردن تا شب انگیختن لکن بود چه شمع رو منه چو جام زاق سام بیانی میداد خادمان همچو نجوم فلکی گرد گرد گرچه موجود نبوده من سلوا آوا در صراحی نمی گزنگ جو خورشید عالمی بود که هر چه دود سار عالمی بود پر از جوش که هر چه عالمی بود که نادان بخورده شد میوه جات متکون همه در شست گویند می بصر احرار ز شربت از همه گلین گلزار نشاطی است گوئی در خانه عیش و بیکان عیش آفتابی بر پیاده چو به جار و هم از پی رده بلا مهر ترنی نشاط نه بی شرم دی حیا مراد از شاہد بازاری که قصه پیشه باشد از شیدا نه بزکوبی از عیادت	وای بر شرت نیاکه بیدار شدم ای علی اینهمه یکت آب لسانی بود حسن سبزه که بسیران طوطی دارد پیشم آید چمن سر و زحمت بی بهر ارم صفت برق اطر ازین در ره یاد قدرت کند یا اقام غیر از صحن تان نیست علاج دم بی تو سل نشود حاصل دنیا بجمو عشق آنجو هم از زاده دلیر غوغ جان با دلدرد دل آن نکند خلق شد جان بجهان بی شکفت یا علی کینه خیز در دهر جهان بنظم چشم امید دلم بر رخ میولی دارد بسیار شوخ و رفا با تمام حال شال و دی شمن اترم باشد تابی مرا خوانده و درون هم و درون بو چون شیره جانها با ناله شمشیر نمی گردید قیوب ریه فرقت آنمه چنان خاطر مکرر دارد ازین سخن چیز خوش شدی شام بعد از نوبت آنچنین قریب و از اینجایان مرع نصیحت کن ای صاحب ترا تمیز باید عالمی بری چو طوفانی بدل حسن است کل که در وصف زخمش بر غنچه خردی در غل نه نشی که گما چشم رخ و ممتنی شود و جان گردند آفتابی گرد از عیادت
---	---

خود نیز زهر خورده عاشق غیور بود زاهد امید قصر نیست قصور بود آخر شب صال بر آفتاب خور بود مخشر بیا ز فتن آن شک بود دیدم بچشم غور ز دل در غور بود رفتم از جهان چون زشت زشت بود شد شکست مزاج ز افغان غیور بود طوال لعل که بود چو زلف رازار خون شد بسینه از لکه نیان افغان یادم فتاد صحت را آن نگار دارم عجب گوشه گوشه کوشش مقام بر باد داد از چه شکبیا از فراق برام ایستاده ایجان وقت شام دیدم بسالشته لکد کوب مردمان کفتم بدل علی که نویسم بیار خط یکت گشت و کوه و باغ بگردم طیور بود صبح شب بجز تو میدیدن نشاند صد نامه نویسم و نگویم فرستاد کردی جور با بازدم تو در افتاد با برق نگه گرچه قتل تو مارا بوی تو گرفته است بهر خلق جانرا بارغم جبر تو گران است کوی می گیر دل تو بصدیقه بدای هر چند که چون صفت مصمم عزیز فریاد و فغان گرچه افلاک نشاند	مدرغم بتن آیم پیش تو پیرم چون شانه زلف بود و کشتن یکت گشت بلا گشت علیا کفتم را دستی که بجز جامه و دامن نشاند گل نور چمن نگار و تصویر تو بود ای خیمت نگه گرم گریه تو بود سیکد از لب لعل تو درین مریخ بود برزم تو رشک چمن بوشت گلوان بچ تو بیت چو شمشاد زمانت بود عکس برو تو چون گشته لاله شب خون دامن نگین ترا داشت کفتم صید یک تیر تو صندل شد چون خانه ات مثل عشاق جهان تبا بود از قامت آنماه قیامت بریا نفره صور علی ناله شکیر تو بود در برم آن گل صد رنگ بود پیش زلف زلف بر نش قیوب سره خط عارضش را در گرفت بر سوال بوسه صد دشتام او بچو موج ازیم کنایه میکشید نامه ام را کرد کاغذ یادیار لعل یعنی ترکیدن از بران لعل نقشه تمام از بران لعل جمع هزار که یعنی ناله است در دعوت جمیع ساد مطربان را گویند از منتخب لعل فراک که بان کان با بردوش آویزند از مزاج و بران لعل جمع مصفوف یعنی گنجی که از غیاث
--	---

ول خون شد و ز دیده بدین بوی	بی یارگر پیا له صبا با رسید	زان گشتی که از سر زلف دارید	مقتول تیغ چشم تراغوبه رسید
نار و ان بود و یاغ خاشاک خروید	هر صلاح دشمن و انا با رسید	آن گلبند بدم صحرای رسید	روز وصال خوبی شهابا رسید
تو حیات در کف استوار بود	چون شد تمام وعده تقاضا با رسید	آخر مرض عشق تو ایوفا کار	پیش از رسیدن پیش خدای رسید
هر کس طائران هوا تو می بود	بوی تو بر دانه که عطا با رسید	بر دم شرف سایه دیوان کار	راستخوان فرق من آخر با رسید
نار و ان بود و یاغ خاشاک خروید	چون شد تمام وعده تقاضا با رسید	خوشدل شایم بس لعل با رسید	مارچه خضر را اگر آب لغا رسید
نار و ان بود و یاغ خاشاک خروید	چون شد تمام وعده تقاضا با رسید	تا پای من کار نشد دسترس	دین بخت سبزین بخت خا رسید
نار و ان بود و یاغ خاشاک خروید	چون شد تمام وعده تقاضا با رسید	روشن نو پیر فلک شمع ماه	یا عکس داغ سینه با رسید
نار و ان بود و یاغ خاشاک خروید	چون شد تمام وعده تقاضا با رسید	برق جهان که اهل جهان نام کرده	آه من آنکه فرانسه با رسید
نار و ان بود و یاغ خاشاک خروید	چون شد تمام وعده تقاضا با رسید	گشتی مرا و در قیام ازین حسد	تیر تو بر صواب اخطار رسید
نار و ان بود و یاغ خاشاک خروید	چون شد تمام وعده تقاضا با رسید	جان داغ تو که جوابت رقم کمر	باید بعد کتابت عشق ترا رسید
نار و ان بود و یاغ خاشاک خروید	چون شد تمام وعده تقاضا با رسید	گر قابل جواب باشم نیست غم	باید نوشت دفتر دست با رسید
آدم صبا ز خاک ظهوری سوی علی			
گفتم برای دیده جان تو میا رسید			
بای که زیر سایه نام تو دارید	خوشتر از آن که نظر با رسید	تا دیدم ام بیا تو زنگ خا رسید	من نیز خون خوشی بگل کردم تا رسید
خار خشت چنان بدل خا در گشت	وز زلف بر سرم چند بار با رسید	در جامع روز جمعه مانع ز رفت	زاهد زبوری تو بوی با رسید
هر کس من چون بر شده سود بین	اینگونه غم بیا قدرت با رسید	می باید از بلال محرم رکاب من	پیکر گدازش زمانه مرا با رسید
شد باغ باغ بسکه مانع بغیر تو	پروانه با بجا کجوتر با رسید	نامه نموده ایم رقم بهر شمع رو	و ز خط سبز لعل لب با رسید
کوه غم تو جسم مرا کرد همچو کاه	رفقه علی چه صائب شیرین سخن زده	بوس نوبت کلام ظهوری با رسید	آمار پیری رخ تابان تو یابند

آن کس بود که عاشق تو یابند	صد شوی که از زلف تو یابند	زند صد خون ز درون تو یابند	گویی پرده نشینان تو یابند
حرفی تو آن گفت داغ دل عا	صد ز قیامت بنگار تو یابند	هر از عدل نمایند یک خاک تو یابند	امید و اوصال امید تو یابند
چشمی اگر از زلف تو یابند	صد قافله در زیر زلف تو یابند	کلاه گوشه نمایند از سر تو یابند	بریدن ابرو سر راهی تو یابند
خلق که جو عققا کم از عالم خلقت	دلجم زلف پریشان تو یابند	چرا امید طو است مرزا تو یابند	چانه خوار پیش تو یابند
آن فتنه که از فزون دانه فتنه	در گوشه این زلف تو یابند	سحاب سرخایه آید و گردید	چو برق سوخته جان تو یابند
باشد که ز غم بود و آبروی خلق	آن لعل و گهر با که بدکان تو یابند	چانه حسن تو آید و حیر انگیز است	که شکل آینه پیش تو یابند
در صحبت تو صحبت کس کس آری	هر گونه مرض فدی دران تو یابند	که جمال که سر بر کنی جنگ	که در صف تو جبهه تو یابند
دانی تو که دانا تر از تو یابند	دانا می عالم که بنا تو یابند	نصرت کرده تو خا ره گل دست	که خار لب تو بی تو یابند
کفنی تو علی واه جو خمر و خمر خوب			
خواب علی فتنه ز دیوان تو یابند			
شیرینی جانها بهر جان یابند	صد مایه لذت لب تو یابند	از لعل لب تو یابند	که جان تار تو یابند
فریاد کجا شکوچه در در زلف تو یابند	آب یکدانه بدکان تو یابند	که بخورده چاه خا تو یابند	که بخورده چاه خا تو یابند
راحت بجهان نیست بجز زلف تو یابند	آزاده کونین زندان تو یابند	چو سربار باغ نماید دروغ و عدل تو یابند	که برقرار تو بهر جا تو یابند
باشد که نباشد بگل باغ حینا	هر چه که در خا خندان تو یابند	ز انم آنکه بود بهر جن کی تو یابند	که برقرار تو بهر جا تو یابند
هر کشته که مقتود شود از صف تو یابند	باشد که نه سایه مرگان تو یابند	از شو چشمی غالب علی زین تو یابند	که برقرار تو بهر جا تو یابند
دو صلت گیر نو گاه عیبر	هر چه که در پرده حرمان تو یابند	در گلو که چو من در جهان تو یابند	که برقرار تو بهر جا تو یابند
آن جن که بود قاتل آن چو شد	در محله خشم امان تو یابند	پیا دگان در دولت تو یابند	که برقرار تو بهر جا تو یابند
گم باد خدا یا صفت خشم تو یابند	آن فرق که در گوشه ایوان تو یابند	بر و فتاده بکویت صبا تو یابند	که برقرار تو بهر جا تو یابند
بیجانه نگردد بهر از آن چنان	آن خمر جادو که خندان تو یابند	بهر از آن که در دولت تو یابند	که برقرار تو بهر جا تو یابند
در حرف دگر نیست گریه زلف تو یابند	آن لطف و غیظ که جان تو یابند	زبان ز باغ نغم تو یابند	که برقرار تو بهر جا تو یابند
از شرم کس که فرود برده سر تو یابند			
باشد که علی زیر گریبان تو یابند			
فغان ز هر چنان که کینه از تو یابند	پیشیه بستم استاد تو یابند	عجب کین که نیامد بر غوغ تو یابند	که برقرار تو بهر جا تو یابند
فغان که مهربان چنان تو یابند	ز شور خشم که در لعل تو یابند	بشست هست نصیب علی تو یابند	که برقرار تو بهر جا تو یابند

بنیان که با لب تشنه جان را بیاورد نشان که برق نگاهان چو تیر اندازد بسوز عشق جگر با لب تشنه بیاورد بهر مرغ جان نه به رخ نظر کباب کشد زنده تیرنگاهی که جان بدو داد بر شمعان چه بود شیوه و طریقت ز آفتاب سیر می کند بر سر دوش بومی خویش همه نو خیزم کردار بومی خویش سبق بر دکان بزم ز سر باست طلسمی رخ مبارک خط نیاز با نگار غیر حسد بستم مدان فقیر نظر دو حشاکان بیت چهار اندر سیده آدریم حال خوشا کسی که کند گیرش و صلت بپای است سر قاف جانی نماده اند فلکها سر نیاز خاک مجال شکوه ندادم اگر نمی بری مگوی راز دل خویشتن بی چوکی امید نیست رستم چنین جگر داری	ز حرف تلخ نکسار و لعلکار اند بدوست عریه و جویان خصم را بیاورد بشور حسن نکسار و لعلکار اند ز خون آب و خلق میگسار اند کشد تیغ ز بار و دگر کار اند ز بسکه دشمن جان بهر دست اند ز برق بر سر عالم تیر گذار اند بروی خویش جگر گوشه بهار اند بجو خویش فردوس نو بهار اند سیاه لعل و آتش سیاه مار اند هزار نامه برم گو صبا سو اند ز داغ سینه همه با خرنه دار اند گل مراد بدامن امیدوار اند گل مراد بدامن امیدوار اند بکوی یار چه دی تیر خاکسار اند بلند مرتبه ایگو خاکسار اند که صد بهر از چمن بر تو جاندار اند که دشمنان تو هم در باسار اند که شیر کوه دودا تو سنگسار اند	شور ستا خیز با خلق بر طاق سایه آن شک لبی گرفتار گر کما نبی گسار دو تو بنده خلق جوشن زان بشد اگر بجز ناله جان این غزل در وطن گردیده میخوانم علی با یقین خاک بهر سر شک صد آمل شود	عاشقانی که بکویت طوطی ساخته اند شعرائی که تراغچه دانه گویند سایه زلف تو کرد و ز سحابیان دعوی هم فغول بین آن تو نگین آن که خم نشسته چو کمرت مال ز یاد افکند اسرار کردار همداند سگ کی ترا جان از آن در زمان نشدی چو تیر تاج و تاج بسیجانی که تو شکوه نمودند آن یاد خزار را سینه گزین مقام لند اند که آلوده دنیا نشدم کیمیا اگر بت خاک سر خوش گیر عیب من نیست اگر جانم در دگر توانم کشیدن بخیا لش در بر داعقبی بخیزدند بلا ز آنا که زیر پای تو بوجوش بر باختم	خویشم بر بزمی ساخته اند بسیج نادیده زلف این غمی ساخته عشقم در آن تو صد فی ساخته عاشق زار ترا بهر بزمی ساخته ایکه از جان جانت به ساخته همچو تو تیغ نگه را بهر فی ساخته رشته عشق گردن سنی ساخته در زمان تو مرا کی گنی ساخته بهر بخت نیست من غمی ساخته بهر آن شمع گزین گنی ساخته دامن زخم سرم را کفنی ساخته خود مرا خاک در سینه ساخته چون گل ز خویش مرا بر سنی ساخته یار را چه نازک فی ساخته اند جامه شادی خود را کفنی ساخته اند در آفتاب آخر زمینی ساخته اند
---	---	--	---	---

۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰

از لب خ تو لعل لبی ساخته اند بوی گیسو تو شک خنی ساخته اند شام غربت بهر صبح طوطی ساخته بهر شام ترا بس زنی ساخته اند عاشق عارض تو بهر بزمی ساخته ایکه در لعل چندی ساخته اند عشق رخسار تو بهر طوطی ساخته سایه ایچو تو کی داده زنی ساخته صید عشق ای بام ز غمی ساخته همچو انت صم از سیم تنی ساخته میتوان گفت کرد و دلت آهن آفتاب از نظر با صفا محو جوی حله خلد بین شیخ مرا از دانی	خویشم بر بزمی ساخته اند بسیج نادیده زلف این غمی ساخته عشقم در آن تو صد فی ساخته عاشق زار ترا بهر بزمی ساخته ایکه از جان جانت به ساخته همچو تو تیغ نگه را بهر فی ساخته رشته عشق گردن سنی ساخته در زمان تو مرا کی گنی ساخته بهر بخت نیست من غمی ساخته بهر آن شمع گزین گنی ساخته دامن زخم سرم را کفنی ساخته خود مرا خاک در سینه ساخته چون گل ز خویش مرا بر سنی ساخته یار را چه نازک فی ساخته اند جامه شادی خود را کفنی ساخته اند در آفتاب آخر زمینی ساخته اند	۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰
---	---	--

۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰

چنین خواهی علی را نیز گشتن
دو علت بهر جان ما بهم شد

ز غم باست بر ابرها باشد	بست از خلد فرشتا باشد
شده بحسن کرده گنایم	و کز عشقم بشهر با باشد
دیده عاشقی است خم دلم	خاک کوی تو تویا باشد
گاه باشد بکوه عشق تخم	خط رو تو کمر با باشد
باشم خود بعباشی پیوند	بند بدم اگر جدا باشد
نیست غم دعه کردگر تریب	یادم بسکه بویا باشد
دشمن بزم دوست بوجوبی	ز غم دریاغ بدنا باشد
آنچنان لاغری است فروز	هر شب تا شب قبا باشد
گو سیحی بحسب هفتم رو	مرض عشق لاد و لاد باشد

ما علی زان شکسته تر باشیم
که کسی در شکست با باشد

ز ان خالی رخ که چو دانه بدم بود	ز ان خالی رخ که چو دانه بدم بود
از دشت نش که گردان گام بود	از دشت نش که گردان گام بود
آن شام بایا که ستاده بام بود	آن شام بایا که ستاده بام بود
ز ان دم که بایا که سفر از مقام بود	ز ان دم که بایا که سفر از مقام بود
دغم که چون جلال نشد چون جلال بود	دغم که چون جلال نشد چون جلال بود
گشتم بلال عید قیام کن روی بود	گشتم بلال عید قیام کن روی بود
قسمت نگار که از بهر شیرین بای بود	قسمت نگار که از بهر شیرین بای بود
گردید سر سر کرده دشت سحر بود	گردید سر سر کرده دشت سحر بود
محمود را بماند و نسبی عشق بود	محمود را بماند و نسبی عشق بود
در غیبت ساقی و ساقی خواستیم	در غیبت ساقی و ساقی خواستیم
خاموش بود و غنچه صفت گشتیم	خاموش بود و غنچه صفت گشتیم

له کبر سیم و کد و غیره که بران نکرند ۱۱ از لطافت و مزاج

ایوان کشت صد بار اندر و برادر
باید بر و ز شتر گرد و سپید کرد

امید بود شست علی پیش از گیم
ز ان کس که غفلت ز جواب سلام بود

دلدار نباشد که دل نباشد	گلزار نباشد که دران نباشد
چون زلفت سیاه تو شب نباشد	خورشید جهان تا چه رخسار نباشد
چون من بکبان بکین نباشد	جز مرگ کسم بر تیر نباشد
یک عقده غم و دانش واد دلم	برسان جگر تا لبت فار نباشد
از یاد چه پری همه دشمنان	در داکه سگایار ما نباشد
بیکار بود و سی همه درده الفت	در پالتاب که رخسار نباشد
از لذت از او گیم نیست خردار	مرغی که بدم تو گرفتار نباشد
آخر نه در خوف و در وقت شست	باسن سر پیکار تو بیکار نباشد
جز زلفت تو نیست بخت نشان	جز تو توام طالع بیدار نباشد

و لیس ترم از سایه در انکوی علیا
از انکسیم جاپس و یو اربا شد

جام ملک سیده که جان نمی رسد	در دلم در یغ بران نمی رسد
با دغ سینه ام ته تابان نمی رسد	باری یار مهر در خشان نمی رسد
با موی یار حال پریشان نمی رسد	بانوی یار نش سوزان نمی رسد
یا مال کرد آن بت کافور مرا	رنگ خنجر خون مسلمان نمی رسد
زلفش گرفته بوسه خسار بار بار	کافر چنین دولت ایمان نمی رسد
مار خیال لطف باشد غدا بفر	با دصبا بخاک شهیدان نمی رسد
قربان سر سیری ام آوازی غم	یاغ جهان کجوه زندان نمی رسد
دامان امید نمودم بر و ز شتر	در دشت فراق بیایان نمی رسد
گردیده ایم کرده موشان و	تا ماهوای گوشه دامان نمی رسد

له جده پیران

قاف ترا و نیز مبارک
تا بخردی ابو سنح حیات

صبح بهار بود و کشتا علی
هرگز بقیس چاک گریبان نیرسد

عضو عضو تو که از حسن نصای دارد	عارض از خط سیه فرحانی دارد
هر که اینکیم دشمن جان است	عالمی عشق بان حسن بای دارد
بیکه کشت مرا از دیوان خبا	شوخیش بین چه امید بای دارد
نی سوار که سر خاک نشن جولان	از زلف و فلک بایر کابی دارد
نیست در در رسد با درن جوش	لش خط به شتا تو کتانی دارد
با که کشتیم چکند پروا	آنکه کجا خود از لعل مذابی دارد
آتش رو تو دادم که جگر میسوزد	عشقتان بنفش بوی کبابی دارد
میدر برده اعجاز مسی فلک	بر زمین آنکه ز عشاق حجابی دارد
ماه من کم نبود در نظر از مهر فلک	جلوه عارض و طرف نقابی دارد
کیسه بکین نیست فیض خالی	عاشق رو تو هم چشم برآبی دارد
ایدان از انکسیم نیز از شو	کادوی رو بود و خوشی تو بای دارد

چه خورد باز علی بار غم و حساب
اگر دران جم غفیر او چه حسابی دارد

آنکه اندر چینی پاسر آبی دارد	از چه در بادیه پروا سربا دارد
نشود بهر که بر شربانی دارد	خیر کن درین عمر شتابی دارد
بوسه بدم ز رخ و یار عجبی دارد	کی کسی فعل نکو کرد و عدلی دارد
سوی من تیر بنید از تیر بنید	در خطا کردن دیار صوابی دارد
قاصدان جمع نمودند و قور دارد	او خطا لب قصد جوانی دارد

له نصایب کشتا رسی کثر یعنی ان در دهر با مستعمل میشود ۱۱ از غیث
له لعل که گفته شده ۱۱ از کشت و بران کله جمع است و بجهت حیوانات که بر
سوار شوند و بار بزنند لب سپه فر و شتر ذیل و غیره ۱۱ از منتخب

صدقه قلبه لاریش غرق شود خواب گشتند برین که غم را زانکه بکشد لب لعل در خوا خود را بخمال تو فراموش نمود که بر سر از ره نسیان نرسید	گو چاه رخسار تو خوشش نکردند زین غم نه چو تار شیشه ش نکردند قدی کل آینه خسته هم نوش نکردند بردند سر بر شوم و بهوش نکردند مارا ای کز دوزخ فراموش نکردند	با منتی گشتند علی را چو تو غالب بر دند سر از دوش و سبک دوش نکردند	غم خود گشتند ز فرقت بود ز این بن بوده ام تنها رفتم بین که این فلک من است پهره اش بود آفتاب امید نیست یک امن ترم بشمار چون نمی خورد می نمی گلرنگ منت یار می گشتم سر قمر با صبا گفتگو ازین دارم قسمتی دور کردی از وی	شک را هم امید صلت بود پیش آن بت تمام خلقت بود فیضیاب درم فلات بود سحر آرزو صباحت بود پیش او صد دلیل عصمت بود سر بخانه ابر رحمت بود در شهادت مرا سعادت بود بار یاب حرم حرمت بود هر کسی را نصیب قربت بود	یاد قائل نکرد سهو علی ز غمها را ننگ ملاحظ بود	زلفت که پیچ و تاب باشد روی تو که در نقاب باشد چون حسن تر احباب باشد رویت که بابت تاب باشد گر بایر خطاب باشد چون شمع درون فانوس شید انغم تو شیخ فانی است	مار سیه عذاب باشد خورشید ترحم حجاب باشد هر موی تنه نصیب باشد گل گویش آفتاب باشد دانیم که در عتاب باشد در سبزه آفتاب باشد هر چند که در شباب باشد	از نامه ما جواب باشد تیر که زدی چشم منم خورد چون خواب کنم نظر قیام داغی ست بدل چو محشر که از ملک است بهتر انسان این پیر فلک نگر شفق بین کز خون من خضاب باشد	گفتی غزلی چه خوش غلیت هر شعر تو را جواب باشد	لب خموشان فصول گویند بیزند یا حرف بسکه خشم ذره خواهد که آفتاب شوم زیر بام تو خاوری چیت آهوان خطا شکار کنند باز نامید گز است وند آتش میزنند در گل تر خار و خاشاک شده گل تر	باز نامی غری علی بگریه ساخت پاک بنیان نگاه شویند	باد و ستان که خفا که سازند جانانه ام که جانب بنا سازند گل گویش سلام جویند مانند دیکت شاد سینه بین صد حیف مادرش توانم که دهم لح جمع دایه است یعنی جویند فیل و فیل از منتخب شده موافقت کرد در مولف	گویی مر تمام بدین دانه می رود جان بهر ستان بهر گاله می رود باد صبا را باغ چو دانه می رود کزد یک لاله جانب پیا می رود وزش تا بهر دل می رود
--	---	--	--	--	--	---	---	---	---	--	---	--	---

وصف و رخ تو چو آینه درین این طفل فی سواد که چون سیم این طفل را گوی که طفلی است چا لاکیش نگاه کن خوش بین نخل امید نیست امید که بود خون میکند ز دل آهوان بین زیر سپهر سینه ام آینه خانه است ای شعله و دجله گشته بوسه است بر دوش میبزدل چرخ سوغات عفت تاب گشته بر آید چو بگل مایم شمع طور تجلای موسوی	میردن ز باغ سرو گل دانه می رود مغشش بد آن کز آتش پر کانه می رود کز آتش جان ده پر کانه می رود کش برق شعله زین بدنه می رود کز آتشکامی چشم منش زانه می رود بوی گیسوی تو که تحت لاله می رود عمرم که با لاله غمناک می رود بر لب ز نام تو تجاله می رود گر پیش بایشخ تو دانه می رود دکوی انیسیم که حمله می رود کوه کرسی که دلیس گوساله می رود	آن چشم جادو دانه علی بین چو حافظ کش کاروان سحر بدنه می رود	ان بتانی که نظر جانب می کنند جمع خدین نیارند که حبه تان بچه امید پریدن طرف ام تان خوش نمایند با بوسه شاد فی المثل با هر خان که بوسه شاد چشم ببار تمام که چو ببار کند عاشقا ز همه داد دست جویند یا آتش ز کسان می تو خورم پناه سعدیا عیب بخونی بختهای علی آنکه از اهل صواب اند خطایه کنند شاد ز جلد و مکاره از گشت و خفت بیا که شرب که بوقت صبح نوشند از گشت و مکاره که انوس است از غیث	این بتانی که با و دانه می کنند نیست امید عیادت او تان بوی نیست بقدر سیدان نیست مقصوم که ای دانه کسر وصف کبک از بابر گل دانه دعوی خوش تو آنکه بر لاله گر دانی بد رخسار بی دانه گر بود سر سی زنی عشاق بدنه عاشقان تو فرستند بر دانه لن ترانی بود مانع دیدار اگر	سعدیا که کند یاد علی یاری است ما که باشیم که اندیشه مانیر کنند	در لیلیه الدال	شور داغ دل من اثر دانه نام آنشوخ اگر ثبت کنم بر دانه در نامه چه نویسم سو آن پیر می نویسم خط پر شوق شاد سوز دل این نویسم آن بکین دقت تحریر خیال رخ آن سیم نامه شوق مرا که کسی کاغذ خط عاشق برین چو آب یاد زلفش چو بدل دانه نامه رسان آن شکستگان سخت هنگامم قم کلان بود	حرفها شعله شد نقطه شعله در سواد قصه کبریا کانه قلی باقیه نم نیست میر کانه رگ سرو است قلم برگ کانه که بسوزد ز شربال کانه می شود در کفتم سم دانه کرد پیدای آرخ او بر کانه بوسه باز دلفت با شکر کانه خود بخود گشت سرست کانه حرف داشت نقطه شعله کانه بود از دید خوشبار لب کانه
--	--	---	--	--	---	----------------	---	--

فرض کردیم جوابت که از جواب دوستان زد و دگر بگویند و آوا اختیار است اجماع بر اینند میکنیم که بر سر زار آن طوبی قد بناست جواب خط من یا دوست	می نویسیم بآتشوخ کمر کاغذ قاصد داد بدست من خط کاغذ می نویسیم بآتشوخ کمر کاغذ سوزد غوطه بشیریم کمر کاغذ نشد ای حیف ران همه سر کاغذ	حاشا که هر چه هست مقدور بود بخت است عمر شریف بخت در یاد و سر قاصد دگر میکنم ایضا بخیر مبارک که عاشقم کوی بخت خوش است علیا ز باغ خلد	حاشا که هر چه هست مقدور بود بخت است عمر شریف بخت در یاد و سر قاصد دگر میکنم ایضا بخیر مبارک که عاشقم کوی بخت خوش است علیا ز باغ خلد
خط یار آمد و ششم تار کاغذ سحر عید مرا گشته سواد و خون لفظ بر طلب دل نمیده تصویر بار احسان چیست اجاب بگرد وصف لاف اگر شمع در چشم تا تو ایتم ز بس تو سرور اگر آینه یا طلبت که بکفت بیوم کار که در شان تو شد ایضا	سر دیده حورست غبار کاغذ می زنده نگه گل نقش کاغذ رنگ زان بود نقش کاغذ طافی که که بر آیم ز بار کاغذ بوی فردوس و خط غبار کاغذ از بی محسوس ساز حصار کاغذ یا ایتم که هر طلب بکنا کاغذ جان عشاق فدا باد کاغذ	کر دید ز سر کوفت از گلین نقش قدم ناک دوی آن صنم حرفی بود و پند زیک ناخن کاغذ جام فدای کاکت بایت انگار دیدم که شیر الیست جان با صد کیمین غیر یک حرف تلخ کاغذ تلخی مرگ است عمر بد کاغذ بوی ز گیسوی که صبا آورد کاغذ دشنام و پند از صنم شمع کاغذ سنگ فلاخن اهل تر ز پند کاغذ	کر دید ز سر کوفت از گلین نقش قدم ناک دوی آن صنم حرفی بود و پند زیک ناخن کاغذ جام فدای کاکت بایت انگار دیدم که شیر الیست جان با صد کیمین غیر یک حرف تلخ کاغذ تلخی مرگ است عمر بد کاغذ بوی ز گیسوی که صبا آورد کاغذ دشنام و پند از صنم شمع کاغذ سنگ فلاخن اهل تر ز پند کاغذ
از نه یار حسن صورت شادی گشت دفع سازید علی را بختار کاغذ اصل لب تبار ز شکر و دانه دست یار و خنده بشیر کاغذ با خوش سینه و زان کاکر بگشت شکر جانک است کاغذ گر ز یار باه و زینر شمع شده و شکر مراد دل شفق کاغذ برق فلک مجرولم را کیم قطرات شکر سر کمان کاغذ	آب بان یار ز کور بود کاغذ در وصل یار باه و زان کاکر گر پیش خیر منور بود کاغذ آب لب بشیر بر بار بود کاغذ بر در و یار زلف بمنور بود کاغذ نار البت ز قند کمر بود کاغذ ابر سیه بساتی باغ بود کاغذ شبنم خیال که گل عطر بود کاغذ	باشد لب ز میوه خلد برین لند در چشم حاشا است ز نقش کاغذ چنین حد یار زنده بید کاغذ از طعنه هر غر ز خوشم کاغذ ایضا خضر باشد چنین لند یک حرف تلخ دوست حد کاغذ دشنام تلخ بود از آن حسی کاغذ دانشام عشق تو از شکر کاغذ دانی که چوین و سخن دلش کاغذ گلستانه است کف زان کاغذ	باشد لب ز میوه خلد برین لند در چشم حاشا است ز نقش کاغذ چنین حد یار زنده بید کاغذ از طعنه هر غر ز خوشم کاغذ ایضا خضر باشد چنین لند یک حرف تلخ دوست حد کاغذ دشنام تلخ بود از آن حسی کاغذ دانشام عشق تو از شکر کاغذ دانی که چوین و سخن دلش کاغذ گلستانه است کف زان کاغذ

فدای من کل جانان خوش است بفکر وصل که فعلی در آتش است علی خراب شد عمل و بودی اثر تعویذ	بی بجا هر چه تو راحت نشد لند بی هر چه یار راحت نشد لند بی گوش گذارد و صفا نشد لند بی بوسه لب با راحت نشد لند بی وصلت یار ز فراحت نشد لند در تلخی مامت راحت نشد لند	روحم برین که اخت در زخم بار بی سوختن شیدا بجز و بار نقش حال خویش به یار و در شو ز شور بخت نمک شربت دل تنگ کند زانکه زینت با کینه تو بجز نمک زانکه	بی بجا هر چه تو راحت نشد لند بی هر چه یار راحت نشد لند بی گوش گذارد و صفا نشد لند بی بوسه لب با راحت نشد لند بی وصلت یار ز فراحت نشد لند در تلخی مامت راحت نشد لند
نساخته از یار سیتن تعویذ چنانکه منور هیچ بر آید چه احتیاج که نازت ز نقش بچشم زخم عدد دوست آید بر آواز آن میر زانوش زان اگر نسیم بر دوش تو تعویذ اگر تلاش کنم مشک بی حروش زانکه در دهر آهوی خن تعویذ بند می برم از هر سیتن تعویذ منقش است سر کمر کون تعویذ	نساخته از یار سیتن تعویذ چنانکه منور هیچ بر آید چه احتیاج که نازت ز نقش بچشم زخم عدد دوست آید بر آواز آن میر زانوش زان اگر نسیم بر دوش تو تعویذ اگر تلاش کنم مشک بی حروش زانکه در دهر آهوی خن تعویذ بند می برم از هر سیتن تعویذ منقش است سر کمر کون تعویذ	لذت درق تیاقت نظیری بجز علی در زانها سخن فصاحت نشد لند اگر تلاش کنی بهر نظر تعویذ نمی سزد که تو سازی سیم تعویذ همه بلا و عالم محافظش کرد ز آفتاب فلک بر بادیم ترا شیر زینت خوبی شوی عاظم چو کرد آن بت ترسانا ترا	لذت درق تیاقت نظیری بجز علی در زانها سخن فصاحت نشد لند اگر تلاش کنی بهر نظر تعویذ نمی سزد که تو سازی سیم تعویذ همه بلا و عالم محافظش کرد ز آفتاب فلک بر بادیم ترا شیر زینت خوبی شوی عاظم چو کرد آن بت ترسانا ترا
له بندی از آگینا گویند ۱۲ از سراج در بان له پناه گاه و مجاز تعویذ ۱۲ از تنجب و صراج و کشت له و ان یکا د الیون کمر ز الیون ک یا بصا و هم کما سموا الی ک و یثو ک انک یثو ک و ما هو الی ک و یثو ک سوره قلم پا ۲۹ یعنی تریب است که کفار قرآن مجید را سے شنوند و ترا از نظر خویش سه اندازند آنرا میگویند که این شخص دیوانه است حالا که کفر آید مجید جمله عالم را موجب پرایت باشد ۱۲ از مولف	نساخته زانکه بهر سیم تعویذ چه خلقی است که بهر تعویذ چه زیبات بر باد و آن قمر اگر طلب کنی آن دلق قمر تعویذ کنم بر آواز آن قمر تعویذ نراکت است فقط جبین یار زور جواب خط نیازمند آید آن چو وصل می قابل ایلم له حلال و مباح گردانید از غیاف	نساخته زانکه بهر سیم تعویذ چه خلقی است که بهر تعویذ چه زیبات بر باد و آن قمر اگر طلب کنی آن دلق قمر تعویذ کنم بر آواز آن قمر تعویذ نراکت است فقط جبین یار زور جواب خط نیازمند آید آن چو وصل می قابل ایلم له حلال و مباح گردانید از غیاف	نساخته زانکه بهر سیم تعویذ چه خلقی است که بهر تعویذ چه زیبات بر باد و آن قمر اگر طلب کنی آن دلق قمر تعویذ کنم بر آواز آن قمر تعویذ نراکت است فقط جبین یار زور جواب خط نیازمند آید آن چو وصل می قابل ایلم له حلال و مباح گردانید از غیاف

اروایت الراؤ

جمال باز گردیده یارب نگر
دل شکسته گردیده عیان نگر
در انتظار تو ایام چارده شب
بزم یار گذشت رقیبان نگر
که ام صاحب نعل سوار میگردد
تا علی چه کنی زن قدم بریت نگر
بیا در لاف بتان چنانچه دوست
به بهر یارچه مضطرب چنان نگر
مباد قسمت من یارایی برترش
چه نسبت ترا سر و با قدر نگر
غنیتمی شمر و هر چه کردی است کین
تفاوت است انصاف میان چرخ و نگر

علی کتاب بود سینه علم الفت را
رموز عشق نگر در س فصل و باب نگر

در اکباب ساخته ساقی خزان
بر در نشسته است اجل نظر ترا
خندیدن گل است صدای نفوس
از دل برون نمانده که نگر
چون آفتاب انجمن بر سرم
سر سبز سر بر آوری اینک بر چرخ
مایم گرد باد سواره کوچه ها
گردیده آید من ابرو زنگال
که بختین زود آمدن از کشف شعله آتش بلند شده از آتش و نگر

قربان کنم بر پیش شبنم
هر چند شمع شهر بدل تعدد نگر
خوشید صبحم چو دهر باد رویار
تسبیح نام دوست دیند صد نگر

فصل چهارم در هر گل اندام علی
موج نسیم کرد بدل کار و انفقار
شد شمع خنک اندوز شبنم کاشش
بر گرد شد و کدو از آتش کدو نگر
آن صاحب عشق طرب ده خاک
یار کبای می یوفای بود دل و رجا
تا می بیند ازین کی تغافل بخیم
تا چندین رنج با آشنا آشنا نگر
آن خیم چون کس در آن کس نگر
ای صفت سلف نفس در چاه نگر
با صوفی این همه کاشش
یوسف غایت شد این عشق کاشش نگر

از پیچیدم چون خرین دار و علی یار اگهی
چشم گران خویش بینم ترکان کاشش نگر

در بتان شهر با آتش نگر
رو باغ و در گستاخ نگر
رو باغ و باز ریختن نگر
رو بدر یا و بهین موج و جفا
رو بدر یا باز و گوهر با بهین
صد چو یوسف کا و ان غایت نگر
صد چو یوسف کا روان قید نگر
تیغ سر کرد و بر قتل من
قاصدم را قتل و خطاپه نگر

چشم بچو بد ترا در خطا نوشت
چون تر باشد بقر پیش نگر
در دلم این خم نیانش نگر
میزانی بین دهنانش نگر
همچو خورشید است چشم در نگر
همچو گیرای ترکانش نگر
می برد دل عالم زبر

گره واقف از قدر من علی
خون من بر طوت دانهش نگر

ای صبا زان بت کفایت نگر
بال در پیش تو یار می نگر
ماه نوحه تمام شب عیدم نگر
قاصد اگر ندید یار می نگر
حفظ ناموس سنگ عشق نگر
حالتم نشسته افتاد از طارح نگر
قاصد ایچو قلم سینه شکا است
میرد و در خاکم قدمی چند نگر
ساقیا سوخت لم حوله خونی نگر
گر سرش ستم بر سر عاشق نگر
قاضی در کون خن مرگ نگر
نخل شکست ام قاصد یار نگر

ای صبا گیتی از زلف نگر
ماده از تو خواهم فلک کج نگر
قتل کردی همه عشاق جهان نگر
همچو آئینه بر خوار بتان نگر
یار من شمع ستم میکند آبر فلک
دل گرفت زنده از فرودشان نگر

قاصد از ان ستم ایچو نگر
زاد اگر بصفا آئینه ساد دل نگر
له تر بانی کردن یعنی ایضا صحت کلام کردن از رشیدی ۱۲ بلا فانه
از بجا و ابر ۱۳ موم و لک غیره که بران هر کنند ۱۲ از لطافت صراح

۱۴ صیاح ۱۲ از کشف و صراح
۱۵ مریغ شکاری سیاه از نخب و صراح
۱۶ غله و کدو که ۱۲ از نخب و صراح

میر و سیم گل از شرم موج نسیم	مرد و صدان غنچه دباکیم	دشنه خاک فلک در نوک فروش	وان چشمش بفرخ و سحر گم
زلفان سنی چیدار زلفانم کرد	ز چو آن ساد و خن ساد و سیم	یاد آور زلفش تنگ شکر زربا	بانظر بازی و بازی طفلانم
زیر دامن تو ای سیر فلک عیانم	خاکسارم سخن رگت از من	چشم فتان گرش ز کشتن لاجب	پیش آن سحر و طوطی تانم
بس گر آن چشم است از آن	خیز چون قی سبک طرازی	گر گذارت سحر کو تجم دست	نقشش پیش بگرچه جوانم
بی گل رو تو ایام بهاران بگشت	آتش زدن بگشتان دختانم	گر علی مرتبه مورد دست آوردی	
چشم و آبر و ترا وصف کردند	آتش آتش تیر و مکانی بران	نام دنیا میر ملک سلیمانم	
بوسه گیرم ز رخ یا در بر	با چنین درین یار دانی	پیش فرکان تر دامن نیانم	پیش اغ جگر لاله نغانم
بهر خاک بر انداز گل با تجم	وز سر کوی تری بگرانی	رونق بزم کسی گر زب از جام	بنگری سینه من سرخ جام
		جلوه قاسم گز زدن آتش	بنگری آه در اسرار جانم
		گر خوابی که شود در جهان	خواب خور با بهر یار
		شوق گلشن چو کشت دامن	خار یا بهر سینه دستانم
		گر ترا از دوا به جنت باشد	خون دل نوش کن به دستانم
		گردت به خود و تن دارد	زین جینان به سبب ان
		گر تو خوابی که کنی زنده دل	مرد و خوش
		یا دکن شعر علی عینی دورانم	
		جامی بر از شراب کیم با تیبیا	زخم نواست سحر و سحر
		آخر و قاعه اینست با تیبیا	قاصد روید و دل از آن تیبیا
		حل سحر است که نغمه نثار	از خاک کیم با تیبیا
		باید رفیق یار تو از لب کیم	ای نامه بر کیم با تیبیا
		زلف از او شبیه سحر است	از ماه بفته شانه بی رو تیبیا
		گلشن کو با نغانم	ای با صبح بچو نوم تیبیا
		آن زمین بهر حسن باغبانم	در پیش تو دانه گل سحر تیبیا
		آن بهر شمع سوخته میرو	پیر فلک سحر خوش سحر تیبیا
		سهر که در آن مراد یافت	سهر که در آن مراد یافت
		چشم از کشت سحر	چشم از کشت سحر

از دست عشق یار جان سر گشتم	ای لاله عصار سبایا	غم دادم باز زلفت گر مرا بگشتم	گویند تو یک باشد لب تیر
بند وادست با دشت شربت	از بند زلفه زلف خطایا	عشق ما با تو بود امن بود	چشم ما و دشت زلفه خطایا
فرموده است یار علی وعده قدم		صورت غم حاصل عینم گرد	بی تو ای گل سینه مرده خطایا
باید بفرست که آب بقیاس		دست بایم کوفته از بس خطایا	خونیم و جبار زلفه خطایا
هر که دید آن عارضه نظیر	از نظر افکند و خورشید	آبر و خویش در شیت بد خطایا	دشمن ما با کیم خطایا
حیف تو باشی ز عالم بی خبر	وز تو عالم گشته و عالم شمر	خشاک دهنش عین عجز خطایا	کز خون صید سحر خطایا
از ک اندام است یارم خنیا	جز بنام او را نمی بینم	شوخیست خاک که بکجا از آرد	جز نو کس کس خطایا
کی فلک سازد جد امجدان	کرده ام خود را بهر شیر و شکر	جز سر دامن دارم حاجت	خاک من باشد غبار بگذرد
بی زنت آفتاب دلبری	روزها دارم ز شبها تیر	گر چه باشد عمر من نقشی بر آب	در دلم باشی نقش من خطایا
باشم صبح و وطن شام غرب	تو از آن روزیکه رفتی در سفر	بوسه دارم مونسین لب	ای آتش خسته از آب خضر
بر سر باز از دانی لب	بشکند صدمت کس و گهر	تو تیا کردم بر است خلیش	کینظر ای جان عاشق مکیظر
خاکبای بو ترا بم من علی		خامه باشد در کف تیغ دوسر	
ایک باشد عارضه شعله آتش	چشم فتانت دانه برق اجلا	ساقیا شد جسم این شک مسو	بایدش که یک ساقی از کیم
همچو گل که از آب شبنم رو خود سود	ز آتش صبح کوشش شو خاشاک	عالمی را میکند زلف خاک ساد	نیست که فتاک عالم تو خطایا
چشم قتال تو صد جان خون	نیست که سفاک عالم تو خطایا	سهر که در آن مراد یافت	سهر که در آن مراد یافت
چشم از کشت سحر	چشم از کشت سحر	چشم از کشت سحر	چشم از کشت سحر

دوای که برین یار سب آوید بهجت لبش نثار از سراج
دیران سحر شرب از غیث

منم نیایش ز عشق تو کز
ای نو جوان چو طفل فریاد
یار ب چگونه دامن تو آید
پروانه جان خویش ز کم بستی براد
دریا و باده گر به مستانه رود

گر میکنی حسن رخ خویش زان
دیدم ترا زیر فلک حقه باز
دیدم ترا ز برق جهان ترکان
دارم بسوز عشق تو از شمع
شب داشتم چو دامن خو و جانان

شام وصال یار بلالی صفت علی
خواهم شبی ز روز قیامت دراز تر

بجز هوا تو ام نیست هیچ
بیا که کوفت ز سلسله زما
ز صدر به از مضامین کی تو آید
آل کار تو کل تیغ بخت دست
عمارت همه دنیا شود خراب
بگره هر چه که خوری ز عالم است
سوا خاک و گریه نیست حاصل دنیا
بیز شک باغی بهشت است
چرا نه خشک مسواک آدم است
بغیر سنگ کسار حاصل است
چو طفل شوخ شکر چو پیر ازاد
کمی نصیر تمامی ز درد و غم
نقیص باب لایت نام ای یاران

بود زان شب که از غمت مراد
که شمع ز جبین جان زخم غیر
که تیر به لب و بخت تقریر
که جمله کار به تیر سکنه تقدیر
چرا تو خانه حق با منی تمیز
ولی بقول تو نیست زنده گیر
یرا بخت صیقل لبش زدن
که بود در قهر اعمال خیر و حشر
که آید زان روز از موج سینه
که غوغا کشدن نیت همان
گر زیده ام ز دوا عالم بهر کس
بدست نبوده غیر ازین قلب و کس
ایم نیست مرا کس بخواب میر

علی معاش خورشید چو حافظ و خاتم
که در خویش بگویم بناله کم و ز

یار ب بود شب چو طفل نشین
یادم که بر لبش نشین

له آواز طائران ۱۱ از منتخب لطافت
له آواز قلم که بوقت نوشتن بر آید ۱۲ از منتخب و بحر الجواهر
له روز قیامت ۱۳ مولف
له نام غلام سرود که از آهستگی جو گویند ۱۴ از منتخب
له هم صحبت در رفیق ۱۵ از غنایات

از بهر شانه گیسو بختان
اینم و شرم چشم دو چارش نشین
آیا مرا بشهر خوشان گمان نمود
با عشرت جهان غم و شرم و زان
یار ب کدام روز جایش نشینم
این تازه ظلمت که سر زدمش
وقت داع بود سکوت و خنجر

یا آنکه در میان سلاسل نشین
هر چند در میان مقابل نشین
با دشمنان سوخته منزل نشین
روز که در برین سدل نشین
از جاکیم گونه مال نشین
دستی بدوش خصم حامل نشین
خاموش شد جرس و جمل نشین

داغ غم بر زبانت زکودا و دهر
بیکساز از سر از غیب گیران
در لبش سر کن خواران
پاره یاره دارا کرد و جنتان
یا دا و قصه حبشه از دین ل
گاه باشد روز که شکر گاه
گر طبعی سیت از برادر تو

دخست آخر نامه تابان غم خور
چون لبش خراشید طوفان غم خور
کم شود قطره اشک طوفان غم خور
میکند آخر فو خار منیلان غم خور
نیست کی طور حال دشتان غم خور
داسا کینا گدو چرخ گردان غم خور
صیغی از غیبی بی بران غم خور

سرسند دریا تو خا منیلان غم خور
یار را غبار سازد همان غم خور
چشم باید ز خداحال گردان غم خور

خون محشر چو حافظ و درکن ز دل علی
گر توئی از جان غلام شاه مردان غم خور

میرسد لبش شیدا بهار غم خور
گر خفارت کرده باغت خزان غم خور
گر چه تو قطره اشکی دل بکن
چون سکنه صبر کن و کمر بستن
تا بکی لبی و شوی خسته در قفس
یک و هفته گزشتی باشد آن
همچو سندان بپیشتر زمین شقی
بلبل شید تو و گل بهمان زوینار
دشمن انا برادر خود پیدا کنی
با بهر دم باید سایدل ضرر
عاقبت گردی غبار و پس از تی تی

باز آید مهر و دست لیان غم خور
باز آید مهر و دست لیان غم خور
باز آید مهر و دست لیان غم خور
باز آید مهر و دست لیان غم خور
باز آید مهر و دست لیان غم خور
باز آید مهر و دست لیان غم خور
باز آید مهر و دست لیان غم خور
باز آید مهر و دست لیان غم خور

له بهشتین گرفته شدن ماه ۱۲ از منتخب
له مبارک دهبایون ۱۳ از منتخب

نقش باشد بر کی شمرت بخاطر با علی

گر نگردد شطیح بر سنگ یوان غم مخور

ای زمین من رویت بایست	خورشید فلک باشد آری سحاب
ای روتق نهانی در دیده نهانی	چون شمع بفتالو چون بوجک
ای دلق دلداری تا خند داری	چون لفتیشا چون تیر تیر
هر چند که خوشم صدمه ترا بخشم	چون نقطه صفر کو باشد بحساب
گاه بی ملک است انسان گاهی	باشی ملک دشمن بود اب اندر
بوسه بزم و زان چو گو سو	خوردم شکستیرین یک کباب
از غیر می یابم لطفی خطا ب اندر	زان یار که می یابم مهر و کیتاب
بر ظاهر زندانم در واقع مسلمانم	ریشم کنی در دل ایشم خطا ب اندر
بهم وصل بودم هم فصل تو دوام	باشم من تو جانان چون جاب
رستی نبود بودم با نستی موجودم	هم شمی ام هم ناشی گوی بر لب
از غیر بودی زلت عزت خطا ب اندر	زان یار بود عزت لبت بایست
کردیم تنی قالبی که شب	دیدم اگر دور یایش کباب
سیرگم و منجمد چون شمع بجان	ساقی بجز ابیایی تو بجز آب
شب را گفتم روز یار یافتم او	رو که بکشد آن دو بخت بایست
خندی تو چه کاش حال کس	آخر تو گوهر گوهر بخلاب اندر
اینگونه شدی حال از رحمت غافل	باید که تو او اعطانی بجز آب
چون خنجر برین گم نامم بسفر	سیر و جهان یکجا کردم بکتاب

خواهم علیا لایم بر او را

هر چند نمی گنج در یاب بحباب اند

آن یار بود یاران یار یار اند	یا آنکه نهان باشد یک باغ غبار
تا شام چنانی گردیم بیایا	دیدیم سوار را صبح بنبار اندر
ایا ناکار و دی و فن خوشی	شد خاک علی بدو اینک اندر

بادیده خون منی این قدر خونی
خسته که بار آوردمم بیار اندر
داریم بدل سودای هزار اندر
آنگونه که می باشد آتش تیر اندر
ناخن چو گزنی تو دستم بری
خود کان نکبشایدن نگار اندر
دندان شیرین یابیم ز لب
زین اندکی منم جانبا ناز اندر
آیا کنی مارا در سرت یار
هر خا بود آخر اگل به بار اندر
در عشق تو روزم را ده جان
قدیم چو کنی جانان در ده جان
هی شی سکان تو بی نشان تو
گشتم بتلاش تو هر جا یار اندر
آنگونه که می گریه شیش بر دانه
گر روز شمار آید بر جم شبار اندر

من بعد قرار او گردی چه علی آن گو

سیاب صفت باشی انیک بقر اندر

باشد و اندک دلم لالار اندر
دو گذشته زیر خزان بهار اندر
صد سال گشتم طفل و طفلی
ایام بجز گزینم در شمار اندر
سیلاب شک در دشت ستم
خوش میرو دزدان من اندر
ماند برق نقش قدم بر زمین نشد
زیر فلک بدی کسی رگزار اندر
چون ماه و آفتاب دور بود
گردی ندید خلق ز البق سواد اندر
زندی رنج زخوف کنم ز در خور
دست نمی نمودم از سر اندر
ای نوجوان بدانکه سفید کوس
نورایت خشت که از دشت قار اندر
کاری کنم که ختم نگردد بسا
با آنکه لحه نبود اعتبار اندر
آب بقا بخضر مبارک کند خدا
لبش میروم من این چشمه سار اندر
میلا د عمر داد لبس فرج روز را
شب نمود اند چنان گوادر اندر
ایکل نفس بجز تو هر ص بود مرا
بر باد میرود به باد بهار اندر

گفتی علی چه خوش نری بچو حادقا

این نقش ماند از قلمت یاد کار اندر

ای بی گل رخ تو خزان بهار اندر
دی مری تو خشت شد بهار اندر
کار خیر نشام من بل سحر شام
زین رو که ساعتی زود بر قرار اندر

در عرصه حیات کنی آنچه کردنی است

کس را ندید بند علی بار بار اندر

چون شکست بنوبدل جلد اندر
صد جاف و دایم مرصع بار اندر
کم عمر آن کار که قاست دا
افزون ز ناخس من دنا اندر
هر سیر مرد و دل که بمرده بر بار
کرده بزی قد خیده نماز اندر
با آنکه دشت بود در مرغ جان
روز نشو و کار بچکان اندر
دور ش جو باله بماند خوش نما
عشق جوان دنا اندر
یار اصل کشت در غنچه لب
دل مدینه تنگ در دست اندر
تا چند روز نیست کنی کان کن
کار نکوست قیامت طر اندر
دیدم شکار کرد چسان غنچه
با آنکه دشت شد بود بار اندر
ایان کارافت نیازم مراد خویش
جانان تمام کدو شب و ص اندر
شکر خدا که پیش اجل را خود رسید
نازم کار آمد و آخر نیاز اندر

آخر ز کف ننگ علی غمیش را

تا چند سال داشت نفس نواز اندر

خوش طالعی بود که بگردید دنا اندر
بختی است اینکه رود دنا اندر
صد سیر باغ بیر فکات فیلیم
چل سال شد خراب یقه اندر
روزی بیکده گزنی نیز ز ادا
تا کی بسر کنی سر و زده نماز اندر
گو بود در میان فرق دین
بانا صرف کرد چون نواز اندر
ایوم قنار و قنار قنار
امی طفل نی سوار تو باشی نواز اندر
چند اگر ماند سر غیر لطف یار
روزی گفتم ندغم جانکد اندر
یکت عدد اخلاص حیل سکینه
روزی گفتم تمام بان حیل سار اندر
اگر نشد دلم ز شیب فرزندم
با آنکه خشت شد زشت نواز اندر
جنات دلقه ضوون کرد
آنکس که صرف کرد بوزه نماز اندر
صد سیر را به شرب لطفی کن نماز
یک سینه گر گذشت مراد جبار اندر
روزی علی بحسن حقیقت کان
تا کی کنی تبا به عشق مجاز اندر

دنیا هنوز نیست که عجبی آرزو
طول بل نگاه کن اختصار اندر
دیدار آن کار بود لطف گزینی
عمرم صدایم و جانم شاعر اندر
بر باد بشته اندم بود و ما اندر
سیر من دین نو بهار اندر
اشک است ز چشم بر و گل
بی اعتبار در همه کار بار اندر
دنیا مقام در سفر آخرت بود
باید که غفلتی ننمائی بکار اندر
آبی زند بر و قنار نداشت
خوابی که میکشیم لب بهار اندر
نفس نفیس در تن گنبدیده جا
در گل نهان بود گوهر بهار اندر
سنگام شتر دعوی نای علی طیر
کایام بخت مراد و بار اندر

دعوی کنم طیر صفت با اجل علی

کایام عمر نیست مراد شمار اندر

در وصل یار بسکه بود خوشگوار
فصل یار بچو بود نا گوادر
ما آیدم از بی رفتن زین سر
روز و شب ابلق بکر اندر
افتاده ام بدشت کف نام
آخر مرا کشید درین رخسار اندر
دل را تیغ ابر و دلداد اودام
بر یاقاقی بگیم هم شمار اندر
آب بقا بخضر لباع طلبیم
نا بر قرار یار بود بر قرار اندر
صداع در دل است پهلوی کار
مارا گشته است بیابان اندر
مردم پیش آمدن یار و دایرغ
در دایه وقت کار نیام بکار اندر
آخر ز راه چشم کشید جان ما
رفته بدین توجه امید اندر
عمر طول خضر کوه ناه قصه
زلفت از است چنین بهار اندر
در داصبا بوسه نظر کرد
ضایع نموده ایم درین بهار اندر
سوزم بزم یار و بسا زین
چون شمع گرد دهنم مرابار اندر
عزت بخش ای احم از قدما خویش
در دلت فراق مرا کرد خوار اندر
در دایه آن کون و دال
چون تم وصل کسی خضر و بار اندر
ای تیغ ناهقه و سر کنی زن
کز چند ساله درین انتظار اندر

عشق بابت ایامی عمر بیت ج از کیم صفت نیست اعمال خیر جمع کن پیشتر صد عمر نوح بایست اعطاساد جام بحسب سو ز گرمی انتظار چون اساطان حاتم طی از دهن دنیا تمام کونی فساد گوشوار با اعتدال انباش بر کار خواب شاید که در از کیم در میان هر چه برون است لم بهر پنج خون شد بدم بسینه از دیکه درشتن صفت دیار با کرد از شاه تا لدا چه کردند کار تا دم بسینه مرانده دان زاد سفر دست کن مرز لغز به عباد است ترانگی بخان باید سکردی بجهان بچو بکل دشوق دیدن تو اصل آفتاب ای آنکه بخوری تو بهر نمیت تا جان کیم هست فخر است	یا هر جا باشد قدران زالم نشسته صبا در بر باد غل سکن بشنود آواز با حرف حق در خوش نمی بینم علی جز سینه خط مریمی به شود زخم جگر از مرهم زنگار گری	عشق بابت ایامی عمر بیت ج از کیم صفت نیست اعمال خیر جمع کن پیشتر صد عمر نوح بایست اعطاساد جام بحسب سو ز گرمی انتظار چون اساطان حاتم طی از دهن دنیا تمام کونی فساد گوشوار با اعتدال انباش بر کار خواب شاید که در از کیم در میان هر چه برون است لم بهر پنج خون شد بدم بسینه از دیکه درشتن صفت دیار با کرد از شاه تا لدا چه کردند کار تا دم بسینه مرانده دان زاد سفر دست کن مرز لغز به عباد است ترانگی بخان باید سکردی بجهان بچو بکل دشوق دیدن تو اصل آفتاب ای آنکه بخوری تو بهر نمیت تا جان کیم هست فخر است
شام وصال یا علی صبح عید بود کردم تبار بوسه لب زنجاری عمر گر کشاید بر رخ ما عاشق لاله کشام چشم وصلش بهار بود زین ستارچین خند از انصال گل	دگر را دور دل لدام امروز عیان شد رشته انفک کردن سرفه سا قیاحم و از کون نمان کفر است اسلام زاهد بره لسیه و گرنه نقد جان گیر سوختن می آید سید بر نمی آید چرا قاتل که بروش لحظه آنکه رفت نباشد و زمانه بعد وعده ادای آن کرده باشد از	عشق بابت ایامی عمر بیت ج از کیم صفت نیست اعمال خیر جمع کن پیشتر صد عمر نوح بایست اعطاساد جام بحسب سو ز گرمی انتظار چون اساطان حاتم طی از دهن دنیا تمام کونی فساد گوشوار با اعتدال انباش بر کار خواب شاید که در از کیم در میان هر چه برون است لم بهر پنج خون شد بدم بسینه از دیکه درشتن صفت دیار با کرد از شاه تا لدا چه کردند کار تا دم بسینه مرانده دان زاد سفر دست کن مرز لغز به عباد است ترانگی بخان باید سکردی بجهان بچو بکل دشوق دیدن تو اصل آفتاب ای آنکه بخوری تو بهر نمیت تا جان کیم هست فخر است

سر بام استاده با هر ویم علی سودی برم فردا سحر ازین سود که در سر دارم امروز	نمان در سایه دیوارم امروز خیز و بر صورت بکش زلف لاله حاصل سستی نمانت نیست بوسه ده ز لب ز غایت جانم بوسه ده ز لب لعل و لب فاطمه خوان بهر فم و پاک کن بوسه داده بهت از لب کین بار از پی صید جرابی کشی در صحر درک نیستی بد در در آخر	دور کن باغ ایزد از من باش جز در پاک نبی نیست علی خاک مراد سرخ و بر قدم صاحب لولاک انداز	ایکده ایم بهر سر عقل عامت منور لذت و آرزویش این طالع میرا و انصیب از که در یام نشان زاهدان و توبت به از سر بر خاتم چون دل سخت سینه نین شکر از دور که فیض خاشاک آن نگوئی که هر صبح مسالین هر کیدی شکایت از دوری خاشاک گر بیا بخت گنج خوری سالی	سازم یک جبهه کیم یک بخت ای خاشاک علی خورشید از جبهه ایکده دارم عرض طلبش حسن صفت کیم زخم زود ای بزم چو نوش شراب و درد نیمه می خوری بگر ازین لاله ساعتی نیم دیدم که رقیان مر بخشش ز کین خواست گل خندان تا بچ من کین از بر کین دکان بر ریش حال حم آید ریش حال دیدم ز کین شک از جود حق	بخت عالی علیا دیدم و بخت بلند لیک دیدن نیامدین قد قامت بلند
سر بام استاده با هر ویم علی سودی برم فردا سحر ازین سود که در سر دارم امروز	نمان در سایه دیوارم امروز خیز و بر صورت بکش زلف لاله حاصل سستی نمانت نیست بوسه ده ز لب ز غایت جانم بوسه ده ز لب لعل و لب فاطمه خوان بهر فم و پاک کن بوسه داده بهت از لب کین بار از پی صید جرابی کشی در صحر درک نیستی بد در در آخر	دور کن باغ ایزد از من باش جز در پاک نبی نیست علی خاک مراد سرخ و بر قدم صاحب لولاک انداز	ایکده ایم بهر سر عقل عامت منور لذت و آرزویش این طالع میرا و انصیب از که در یام نشان زاهدان و توبت به از سر بر خاتم چون دل سخت سینه نین شکر از دور که فیض خاشاک آن نگوئی که هر صبح مسالین هر کیدی شکایت از دوری خاشاک گر بیا بخت گنج خوری سالی	سازم یک جبهه کیم یک بخت ای خاشاک علی خورشید از جبهه ایکده دارم عرض طلبش حسن صفت کیم زخم زود ای بزم چو نوش شراب و درد نیمه می خوری بگر ازین لاله ساعتی نیم دیدم که رقیان مر بخشش ز کین خواست گل خندان تا بچ من کین از بر کین دکان بر ریش حال حم آید ریش حال دیدم ز کین شک از جود حق	بخت عالی علیا دیدم و بخت بلند لیک دیدن نیامدین قد قامت بلند

بر در و نذر اندام بار سنوز گشت عشق ز آردن سینه خط گو مسلمان من ز مردم نکند بار احسان هم کردن نکند و اعطا این همه لاف شکرت عوض داده بدو خون قیاسی و بی بام کسی سلطنت بیر حریف با جرم نیست بر تو چه دانی که چه در کشت از زمین نشینم و اگر بجائی آفتاب هم جرم مرا می سوزد	دل از جورتان نیست خبر بشد زخم دل ز مردم نکند رگ جانست که دوزخ سازد تو به با شکم از خاطر خوار باتران حیف اینقدر اکر جام غیر است یه بشیام سکند کارها سایه یوان تا به از شد تا سر دیوان ناخلیست بیات خار بر سر نیست آن چون گران بر سر من نبود سایه غم	نیت و نفاذ و عدد در سنوز تا یکی عدد ترا یاریدیم با چنین خاتم فیروزه عالم بچنان عذوقانی پس داشت شد به حجاب کائنات داه ایوه که پیشیت قدر همچو پروانه علی سوخت بیک جلوه ناز در دل یار بوی معصفت سوز سنوز	نیت و نفاذ و عدد در سنوز تا یکی عدد ترا یاریدیم با چنین خاتم فیروزه عالم بچنان عذوقانی پس داشت شد به حجاب کائنات داه ایوه که پیشیت قدر همچو پروانه علی سوخت بیک جلوه ناز در دل یار بوی معصفت سوز سنوز
در حلقه تو بود جمع اعیان یار باین نقش قدم از کرم نیت نقش قدم از عمر و نام خون عشاق نبوده عوض تو ندیدی و ترا دیده شکار عافیت با ده امض جان در سحر قدرت از همه بیرون عیب نیرودین و در سحر می نیت منصورین و در سحر می	بر در کعبه نشد زنده کفار کز خط طش گشت جانها چیت بر در وین بوی سبک کس نه بدست چمن خم خوار زحم جودم زده تیر کمان در سحر است ده سحر بار شیرم است پهلوی سوار برده پوشی است از جبهه ورنه استاده بهر خانه بود	چون سپهرست علی سینه کشاده بقیام جان من از ستم و جور بیا موز سنوز باجرفان اخلاص با جانشین یار باین رفاقت و در عالم دوایش ز باها اوج بخش سلطنت کارم از افسان و افشا گاهی اینچه شد صبح بیا موز بارگشتم ز بار جبهه سکینه می خورم سحران نکته باشم در این افتاده می پندال با آن سینه فواید	چون سپهرست علی سینه کشاده بقیام جان من از ستم و جور بیا موز سنوز باجرفان اخلاص با جانشین یار باین رفاقت و در عالم دوایش ز باها اوج بخش سلطنت کارم از افسان و افشا گاهی اینچه شد صبح بیا موز بارگشتم ز بار جبهه سکینه می خورم سحران نکته باشم در این افتاده می پندال با آن سینه فواید
کس نیست علی بچو متاع شعرم غیر می گشت زنده سه فروشن ۱۲ از غیثات	کس نیست علی بچو متاع شعرم غیر می گشت زنده سه فروشن ۱۲ از غیثات	کس نیست علی بچو متاع شعرم غیر می گشت زنده سه فروشن ۱۲ از غیثات	کس نیست علی بچو متاع شعرم غیر می گشت زنده سه فروشن ۱۲ از غیثات

جانباشد ناصحانند زحانوش بلبلان از بدبا گلهایم ناز و نیاز نان در روغن فاده سلمان هر دو گشتم بر بودار لطف شانه دایم با من ندیدم رو کلفت تازه دارد من را دیدار و دانش	میکند لطف ستم عشق بازان نازین نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز	نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز	نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز
نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز	نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز	نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز	نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز
نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز	نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز	نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز	نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز
نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز	نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز	نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز	نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز نیت و واقف علی از پیغمبر و خاش سنوز

سیکته دیم و امید دارم بنویز با وجود علم که در عهد و زندی زب یار بارگشت از طاعت و تقوا رفت قصر جالش تا ج زبید ای تیان تسبیح را از حلال حرام سجده ریزم در محراب و تیان دست یلم سر دشت کو اسب عاشقا می نوم که در خود اهور کش لیلی حق نباید گفت این حق کرد وقت غم چم سیکر دنگام رود و از فراقی رسم در برم او بر و اند استخوانم را تو بر گزاهات تها مخور	بند چشم سیکته شتاقی دیدار بنویز آرد و در و جانان کن سیدم بنویز هر گشت صراحت که میکارم بنویز خوشه پروین هم در غرق طارم بنویز در باس این ابدان معنادارم بنویز با همه کفر آشنائی چه دندارم بنویز گر می عشق زنت سینه سیدم بنویز همچون قابل تصویر دارم بنویز قصه منمو آری زبانی دارم بنویز خاطر آلا کار خوشی شایارم بنویز شمع سان رشام محراب ایستارم بنویز حیف خور داین زده سیک بنویز	کی شود خوشتر با گر خنجر دارم بنویز تیر ترکان که یاریت بر سر شکست حیف یک جو غم را علی پیری گرفت طی نشد از نامه پیغام طومارم بنویز برهان تاثیر باشد بخت جو غم بنویز غیرت پاک خود چندیدم در جانا توبه میسازم زینوشی و امی ابدان بر غیر با هم باید که با دساد ای خون بازم سوخته شری دشمنم گردید تنفس زبم باید و عطا خاطر نشان فرما آوازه صبر کن این جای آسائشم گری بچه خورشید باشد ز فلک دعا	زخم کاری و دیوانه باز من علی گل شدم الا بختیم دشمنان خوارم بنویز و اعطا افزون کنی شتاقم بنویز قاصد جلدی کن گویم که مازده دقتل جانییم چو صیاد قشتا میر و از دست در و اچان دلیر بیا میکند مردم عزیزان تا یکی بهر عیادت نیانی بر درم بر سر قدم سیدم بار گرفته خانه گو بر راه عشق شتاق من پائال صل حاصل شد و انجام ان باور
--	---	--	--

له بالا خانه از بحر الجواهر
له عادت گرفته شده از منتخب

در این دیوان

بجو ترمن دانی بگر باشد در جانا از رحمت و از سحان و دم بنویز انچنان بر گشتی از علیا احترام از برای وادی خود سیدم بنویز انچه میگوی شنیدم با جام بنویز خوش بود گرد و ز شتر از من بنویز پیر گردون منع میوشی کنیز بنویز از گریه یان بدایان جاک بنویز برده دل از نقش و نگار بنویز یا آلتی و در ترکان باقم بنویز جام جم از حال عالم گهر کردار بنویز تا بر دین نیست سکن غریب بنویز انچنان آساقیان تو بر آینه بنویز شاه خویان این از کوچه دی بنویز	من افانی ناصی از خود فراموش بنویز از معاصیا بکنج قور و دم بنویز وز هجوم ابر بر بنیه در گوشت بنویز جائمه توبه حضور از ابدان بنویز مشری پیا اند بهر سر غم بنویز در دهم در جام جرم بنویز از شکست قفسه در غم بنویز همچو زلف پریان در غم بنویز بشوم گرامش غم بنویز آشیا باشد زمار آینه بنویز	بجو ترمن دانی بگر باشد در جانا از رحمت و از سحان و دم بنویز انچنان بر گشتی از علیا احترام از برای وادی خود سیدم بنویز انچه میگوی شنیدم با جام بنویز خوش بود گرد و ز شتر از من بنویز پیر گردون منع میوشی کنیز بنویز از گریه یان بدایان جاک بنویز برده دل از نقش و نگار بنویز یا آلتی و در ترکان باقم بنویز جام جم از حال عالم گهر کردار بنویز تا بر دین نیست سکن غریب بنویز انچنان آساقیان تو بر آینه بنویز شاه خویان این از کوچه دی بنویز	بجو ترمن دانی بگر باشد در جانا از رحمت و از سحان و دم بنویز انچنان بر گشتی از علیا احترام از برای وادی خود سیدم بنویز انچه میگوی شنیدم با جام بنویز خوش بود گرد و ز شتر از من بنویز پیر گردون منع میوشی کنیز بنویز از گریه یان بدایان جاک بنویز برده دل از نقش و نگار بنویز یا آلتی و در ترکان باقم بنویز جام جم از حال عالم گهر کردار بنویز تا بر دین نیست سکن غریب بنویز انچنان آساقیان تو بر آینه بنویز شاه خویان این از کوچه دی بنویز
--	--	--	--

له جام پر شراب از منتخب و برهان
له اشارت بیکر که در قفسه از منتخب و برهان

در این دیوان

ساز چیده شهر یافته زین جهان باز از خون ناپیشانی هنوز	سجده ای که نشاند از دشمنان خون یک عالم گرفته دامنش
در خفا بر رخسار زلفش یوسف دل شد ز کجاست	اندرون سینه زندانی هنوز غسل تو بیکدم در آب گشت
در خفا بر رخسار زلفش هر دو عالم سید به خسر و علی	نرخ بالا کن که از دانی هنوز
نقش بر رخسار شسته است همچون من علی شکل گشتی دانی هنوز	خانه ات رفتی و جهانی هنوز
مشق خط آن ساده روی ساز نام هنوز همچو سواکت بدن گونش	زاهد ناما مسلمانان هنوز
لبیک نامی چون مسعود ایا هم هنوز ساختی هر شرف در بار بار	همچو زلف خود پریشانی هنوز
قصه گوین بلا در کفر نفاذ کرده روی خود مانده با چشم خویش	آینه تماشال حیرانی هنوز
نقصانم کمال یار پوشیده در کنارم جا کردی جاکل	دیده ام کشتی طوفانی هنوز
حدیث رباط عشق جانم کاش حسن تو چون مهر و باد عیا	همچو در دیده بهانی هنوز
زیر یک چادر خنجر چو باد و من چون ملک بگذشت از گریه علی	تو زنده شکرستانی هنوز
اقدام سید آن شکست افک چرخ چرخ اندک در دهنم	چرخه شمر بود خطوه گام هنوز
چون سبک بستم زین و کسب میکرد چون رود گدازم با درام هنوز	
در سجده ای که نشاند از دشمنان برقرار است علی بر ظاهر اسلام هنوز	
به لجهان بنیم زندانی هنوز یوسف ثانی است لایقانی هنوز	
میخ چشم خون عالم ریخته خوبش که خود تو بهانی هنوز	
صورت آنم ندیدی حافظا سوره یوسف چه خوانی هنوز	
خون خلقی ریختی بر خاک با باز میگویی مسلمانان هنوز	
یک جهان را در گوییم تو در بر ملا کسیرانی هنوز	
گو گرفت آفاق عالم بود تو همچو گل در زیر دامانی هنوز	
همچو گردون گردی از درم وز صد انجم سحر گردانی هنوز	
هر قدم کنی رشک جنت قدم سجده بادارم به پیشانی هنوز	

کجا بشایم کرد آتش عشق بر رخ تو خوش چشم سینه نیز	بر رخ تو خوش چشم سینه نیز شدم آباد در دوت به نیز
نیا در دامنش درکت علی حیف شدم خار بیابان خاک ره نیز	
خط زلف پیشانی که گشتی چهار تو ام دل مشوش است هنوز	نخیمد چو کمان بچو شعله می سوزم بانتظار تو نعلم دلتش است هنوز
خیال چشم تو آنگونه بر زمین خلقی چرخون زری تیرت برکش است هنوز	هر جایی که افکار کشتم داری ز خون من در دامنش تنفش است هنوز
چانه نرم شکستند دفا نه افتند فدای لب لعل تو در غش است هنوز	چرخون ل خورم در میان کج بزم عیش عدو و یار کشش است هنوز
میان گردن سرجان من کج نماند و نایمی چو غش است هنوز	نهار خاطر ما در گرفته عالم را بگوشت دل پر در جایش است هنوز
نهار خاطر ما در گرفته عالم را بگوشت دل پر در جایش است هنوز	بجز چادر خندان تو خوشتر بزار داغ ز خون من هنوز
بجز چادر خندان تو خوشتر بزار داغ ز خون من هنوز	بجز چادر خندان تو خوشتر بزار داغ ز خون من هنوز
اجل کشیده مراد من و دست دامن جیانه جان علی در کاش است هنوز	
شب است سید آن مه جان افروز سحر مهر خورشید سحر که نوروز	
گر خد کندم مرگ در نصیب و فنا که زنده باشم و فردا باشد دیروز	
چه شد که در دلم جای خیر جان که هست تیرنگه کسی بس که روز	
فنا شوم ز خیر تو سحر و ششی چو شمع انجم است آه من جانسوز	
بهر طری که زنی جانب لم آید بر خد گواش هست دست	
سفر از سحر بار آه زده سیر رخ رقیب به شد چو شام غم افروز	
عدو دهن را کینه گاه است همچو اصل ولیک طالع من شد بشکرتش افروز	
امید فاتحه دارم ز یار نیک ناد خدا کند که بمیرد قیث آموز	
دولت نیای و دلم نیست هست گردون دامن هوس	
میر و مهربان آه هوس گریدم آید از صرصر فرس	
کاسه خوارم ز فرق محنت تا بنوشم با دوازده خون	
گوشه چشمش لایم نیست گوهر آن چشم دارم چون	
له خاکی خیمه ماند حلقه که چرخ بران تو ای دینیت هاله طاعت	
له ناودان یعنی تال که راه بر و آب بام باشد از سرخ نصاب	

ردیف السین

بوسه از پیشانی و ارم امید پهلوی بخوت بصد غمقازند ز آنکه ناکرده عیادت پیش مرگ آن خفیم در گمان دشمنان در ملال خود گران جانم چنان کس نمی پرسد ز حال غیر من در هوا بوسه لعل لبست	ناکت پایش ز ارم بستر گر نشیند بر سر شدم کس پس کف انسون بکس بوقبضه نیست بهنگ عدس بوقبضه آید ز من نیمه عدس نیست کس جز ناله فریاد نیست دم در سینه غیر از نفس	دو غم چو غابا که علی چو یار خاک نشد مگر ز سران کوه کس در او سیل قد من افزون کس در پیش بایقصد لیلی کسی نخواهد ای لاله رویا که بیا دلت چو ما	نسبت بهرانی گردون کرده کس آبی شدم نظر سوچون کرده کس روگردان قابل مجنون کرده کس در پیش من حکایت مجنون کرده کس ماند کان لعل جگر خون کرده کس	دو غم علی که حسرتی و غالب هست چو ریتان ندیده و دل خون کرده کس	مرغ من ایس آمده مایوس یا من گوئید شده مایوس در دل کو کجا ضا و سوس سر زلفت چنان در اند بود شوق پا بوس سر و قد دام پیر گردون مر است میخان توان نام او لب آرم سینه زدن نیست منزل یار نار دهر در شب و صبح	چون من اشک ز بارون کس کی بوسه او و دفری کرده کس دیم بروشی تماشا خود چو من پروا داشتیم بصد حبت النعم بکر دیده ما زلف تو آخر ما بدیل جزیر چرخ کمان ز شفق میخویش راحم ندانم ز کسیت سگادت هل سخن چنانه و دایم نشسته اند	چون من آه و شبنم کس چون من لبی بر لبی میگویند کس دیوانگی بعل غلطون کرده کس ما را بریر بام تو دفری کرده کس ز شمع بجا بابل و انسون کرده کس چون من بجام با ده خود خون کرده کس رفته عد و بزم تو برین کرده کس چون من یا بر صغر نور و نکرده کس	نائب حسرتی چه برای سوزیده علی چون او ملاش معنی و مضمون کرده کس	در داکه کچه و گردون کس از بهر نگاه تو ای دل را چو من آنکو نه چو پیشه قادی پیش تو عمری بجا کوی بتان شد مرگ آن ستمین بوسه امیدوار کرد بر بار دشت آه غبارم بگوشت	خشم مرا ز بزم تو برودن کس ماند زخم اشک جگر کس یا دار ستم سانی گردون کس قبضه چوین بکافه یزدن کس چون من طبع بدو قارون کس خاک مرا بدم من مجنون کس	بی تو تو ای نظر را چه کند کس هر شام و صبح گریه و دقت کس آن بام بلند تو که از دیه نمان حوری بجان باش سو قات کس گلزار بر تو فدا باد چو جانم گلزار بغیر از گل تر خوش نمایم لله نام کوه و در قریب و جوار که منظر از غیاث	بی تیغ تو ایمر تر را چه کند کس تسلی نباشد اثری را چه کند کس عقاپه و دبال را چه کند کس چو انشیا باشی گری را چه کند کس چون سرو تو باشی شمری را چه کند کس دلبر چو نیست بری را چه کند کس
--	---	--	---	--	---	--	---	---	--	---	--	---

انچنان صیاد و و افتاده ام آنقدر باشد غبار خاطر م خاطر ما بر غبار افتاده است چشم ما آنی گریه سامان افتاد آه بیم میکشم بی قاست دامی برین انچنان تنگ قید چشم ما بر تو بیا م نمود چشم اگر گورست باشد صد لعل اشک خونین رخیم در یاد گل بود گلین تماشا گاه من	خوش بودم جای الا در نفس میتواند گشت صحرای نفس جمع کردم یک صحرای نفس جمع دارم آب یا در نفس بنگری صد مرد و غنا در نفس دم زدن رایت هم جاد نفس یادمی آید سیاهی در نفس نیست یک چشم بینا در نفس کرده ام صد باغ پیدار نفس خود شدم اکنون تماشا در نفس	بی نقد محبت کمری را چه کند کس بر حال علی نیست ترا چشم تر کس زاری چه بود و زوری را چه کند کس	بی رخ تو نبود کون مکان را بس نیست پهلوی تو طول گران لبش خاک آه تو ز کس بصد مرتبه به ایستادیم بدیدار تو چون نخل برده دوره ماه تو از مهر بصد مرتبه به دیدن لعل تو خوشتر ز سحابان بی تو خوش شایم قران السورین رخش عشق تو از دشت نیا خوشتر صبر صبر کوی تو ای دیو بهاران تیر غیر گر بیکه هم نوش کنی در دست نفس با و جان با نصیب زاید عیش و آرام جهان با نصیب عدا بوسه لعل نیست شبنم و از اجابت	ایک نظر بر رخت از کون مکان را بس هست لعل تو کوی خوابان را بس نقش با تو زده بیم شهنای را بس یک ناست جهان گذران را بس طفک کوی تو از نیر جوان را بس گردش چشم تو از نیر جهان را بس خطه با تو نشستن ز قران را بس نقش از نیر دست امان را بس چشمک تو از نیر کسان را بس مگر محبت پیرخان را بس گوشه کوی تو از کون مکان را بس گوشه چشم تو هم بکمان را بس سایه بام تو از باغ جهان را بس	گر علی گفته اسیرت عیب نیست هست طوطی شکر خا و نفس	بی تو بودن جان شیدا کس با تو بودن جان شیدا کس ایکه عمر خود بسر کردی بزهد صد هزاران دم اگر دارم چه سود به زعمی کان بنادانی رود تا دم مردن نخیزم یا را اگر بسلم کردی و واپس نگیری گوز بانی گوشت حال فراق	هست ما را عمر دنیا کس هست دنیا عمر ما را کس کاش بودی با ده بکس داشتم کاش ایسی کس گر نشینی پیش و از کس گویدم نشین درینجا کس بنگری اینک تماشا کس روز محشر بود بر ما کس	تا دم مردن چشم یکدم چو سیل گوئی از نشین علی کس	در برم بود پر زاده انسان کس گل سوزنا که جان تو دگوش داد لعل کوی جهان بسکافا داد	خواب من بود زانک سیمان کس در دل لعل جابلان کس بر قضا ایستاد روزمان کس
---	--	---	---	--	---	---	---	---	---	---

رومی دیر سحر جاک گسیان منور نسبت نفع باشد خنق عین حقا	دوشن دیرم خیال خوار نشانی خون رخ در زلف تو بخشان پیر
نقیر و نثرم آید است برده است دشمنان را سکنه شکوه درین خواب	غسل کردیم بستر چو جان پیر جان تنگ آنکه از جور جهان پیر
وای تنهایی و آوارگی نمی دیران کاغذ آنم نموده سال زارم	یادم آمد بجز جنت یارین پیر بچ دادند مسلمانان مسلمان پیر
قابل آتش دوزخ نبود امانم	استخوان سوخت مرا غیر عیان پیر
غسل باز سفر شتر سرور شتر	
خدمتی داشت علی باشه مردان پیر	
عشق زلف چنان کزیشان پیر جرمهای طرف درخ میفهمد بکشد	دماغ چو تو دم سوخت انسان پیر داشتیم از روی رفته و زانو پیر
نفت خویش هر کس و دیار کردید ابرار میکرده ام بی می سانی بگذشت	است مینه بر خوار تو حیران پیر انگیزی بود بدیل قطره باران پیر
یچکس گویش بر سر شرم گرفت ز یاد کوی آن شمع چرخ گاه است	زخم دل بود بکالم خیمه خندان پیر میرد وین دل آن ترک انسان پیر
نکل گوی است فلک گرچه چرخ هر توبه با گل دل ساقی و جوشن سار	گوی مال است ولیکن خم چو گاه پیر بچو شیم خود کردی شبان پیر
می سوز غوطه بید با خرم و دفتر جام می اودم بقدرب سیه رو	آینده ان گشته ام کو و عقیان پیر آینده سوخت لم باوه جان پیر
حافظا چند غزل گفته علی بر اثر	
زمینی سیکشتم از مردم نادان که پیر	
رفت بر ما فراق غذا که پیر ای خوشا سینه خط متصل خال سیه	بیرتیم در ایام شبانی که پیر خوشا است کشت ای که پیر
یا ایام منزل خود همان برد آب چشم جبهه جانی قسم گل کرد	آینده است خانه خرابی که پیر شد زنگ بر غم مخملانی که پیر

می سوز خون قیامت من با کجایم بر غم نام عرق آلوده عارض	کردل سوخته دارم کبابی که پیر سیکشم از گل فردوس گلابی که پیر
صحنه می ترا بوسه شمشیر تیر انداخت بکوه و گمان که دما	کردم امر از در خیال کافوی که پیر دخشا کرد چنان کافوی که پیر
چون فغانی ز دهانت سخن گفت علی	
غنی بر طرف چمن داشت چلبی که پیر	
دیده ام جلوه عارض پس بی کس شیع آسادم از سوز فراق تو کشت	بود خوشی قیامت بجایی که پیر عشق مانع کند آتش آبی که پیر
ساقیا خیر بکف عالم و طرحی ردت آتش لب گیر آب بقایه سحر آبی	میرسد جانب بخانه سحابی که پیر آینه کرد مرا موج سحر بی که پیر
با وجودیکه بدینم نخواه زنی ساقی آینه روان بطور نیم	جای کنوت ششم کبابی که پیر داده و ساغر با قوت سحر بی که پیر
حسن عشق مرا بعد از آن کتو بچو خوشید که از بار بر آید پیر	دختر سینه رقم کردی که پیر عارض مار بر اندازد لقای که پیر
بی دہانی سخن گفت حضور غلط	رفت از رفت عالم بخلافی که پیر
از غنایات پر چرخ و کیم علی	
می رود لبر ما دل بعلانی که پیر	
دوش سیکردن بای کلامی که پیر بچو خوشید فلک داشت شهاب کزید	گوش میکردن ناز تاملی که پیر داشت دوشن بچو حسی که پیر
نیش اندازد احوال نه بخلید سرو انگشت تحیر لب کردید	نوش دارند بر گوشت عوامی که پیر دچین غنچه لبی دوا خرامی که پیر
برق می تابد و ابر جگر کزید تنبین بام فلک بود و فلک خیزین	دیده ام جلوه و سحر جایی که پیر دخشا بود مرا ماه تاملی که پیر
مروغه بود بر زمین خلد برین فرده گویان ملک الموت با نیت	دوش در خواب سیدم بکاف که پیر قاصد و دوزان پیرا که پیر

صد و عا کرده خط بار نهادم بر هستی ماسینه می است دو دو	بود و شنام رقم جای سلا که پیر دو ساقی می خوش کجای که پیر
خال لب و کز قفا خط سبز شد شکوه از سختی ایام چه سیکرد علی	بود و حصه ما دانه بدای که پیر
یارین داشت دل از سنگ غلامی که پیر	
روی تو چون بر نیم کمال است تو چو پاشی بادشاهم گوی کوی تو	عالمی آینه سلان حیران است بوسه دادم بپشت سول است
انچه میگذرد و چه میماند فضل عشرت خم ابرو تو باشد بکشد	فی الحقیقه زمانه سال و سال است هم سپهر ما هر دو سال است
شد غبار خاطر من حلقه خاک لحد دختر قاضی بقدر و لب خوش	درفاق جان جانم طلال است باده گرد در شرح خواجی طلال است
بوسه لب خاتم دور بدینیم به تیر کس نمی شنود زین شعر جادویم	یار داد و ستان غنچه و لال است و ابر دیوان من مخطو الحال است
ده چه خوش نامی چه خوش نام تو می صبا و خلق	
عید کردی مرغ دله خط و خال انیش	
سیرگاه عاشقان جز نیست اب غزل آتشی زلف و زنی مان	میو نخل تناداغ حیران است باغفت لث نیادنی مان است
گفتگو ایازاد است عاشقان میزم همراه تو ای مرگ اندک صبر	در دمنه چو راصل تو دران است انتظار آیدان جان مان است
گرچه ایفا و عودش هنر سید با خنده زن نوش مقول تو هنرم	نامم از جان کدشتن و سیم است سوگوار عاشقان لب شیان است
بکوشی بجان کشکان تیغ ای سحیا آخری وقت بیار ترا	نوحه گر بر تیر من خم خندان است یک ساعت جهان به دما است
سنبل فروم میگیم که کز لعل ترا از پی دام و یارم کس نم	بهر تشبیه یزید قرائت است جگال در سینه آنشوخ سدا است
حسن باشد عجب تا تر از این خلق میکنند المیس ابدام کس نه خلق	
وای صائب در غم دلخ دل شیدا علی	
یار دل سوزی که می بنم نکلان اوس	
منزل عاقبت خورشید از نیست خوش تر بر سر سو حرک عقیان است	نقش با خنک آن یک حدی است همچو خنک باد کلاه است
قدردولت با تو تر از دل و دست عالمی بنجر یا از خیال زلف است	شمع روشن بر مراد ماه تابان است چاه غنچه بر اخل نهاد است
یابی محزون تو از دست بنجر یا یوسف لب شکر دران هر دو ان حیرا	بند ز قمارش خیال لطفان است آرد عشق باران چو آب است
حافظه آن رویا شد خال سیه زنده جاوید باشد کمر کردار دیاگار	جگال در سینه با برق جلان است ده کوفی واقع بهین هندوستان است
خطا شعار نکو هرگز ندارد بد مذاق	
قدردیوانم علی مش سندان است	
جسم جانان فراق از زانو است ما به تابش بر اتم داغ سوزان است	جان و جسم رو چیده همار است صبح روز عید من کایان است
پیر و دایم از ابرو است لب ترک نخوت حاصل عمر جانان کفند	آمار باد اتم سولاج طوفان است بهر از دنیا بدنیای پیران است
سرفرویده کوه طریان میرود ای میگردی همچو ابرو چو خون روزه	چشم نادر در زمان خویش است میوای جنون سنگ طفلان است
رو تو باشد تا شاگاه خندان است بهر دیدار جالان و دل شدم	زاد از اندک داغ صفا است حلقه نه آسمان یک چشم حیران است
مردان چشم منیم با عال نکو له و کز در غنچه تر آید شیده شریان	روز و شب چشم من شاه مردان است چاکل کرد در دما و متوج طرار

رزق کس دست کس هرگز ننی نیم علی
خلق را روزی رساند کز دانت لب

مال دنیا عاقبتیم که بیکار و بس	کج قانون را ندانی برتر ما را بس
عاقبت نیاسگی باشد بشکل آدمی	انچه خوش بود آخر نم دارد بس
سرکش را نباشد بفرجی پری	سر فرود اندر تو صانع شاخ برادر بس
با سلسله ان سلسله بفر خود نمان	خرق دام را تا بود از زار زار بس
عند انیال باشد عیادت عین	چون چشم غمزه بینی ناله زار او بس
یک نظر بر صد مریضان فل اسیدا	صیحت عاشقان چشم ما را بس
گر چشم خوشی در تو نور موزن	صد سبک در چرخ تو یک کنگار او بس
با دشمنان غفلت نکردن خودت	بین سیاه و خوابش بیدار او بس
شیخ ما را بکشد دل نباشد از او	برده پوشش عیالیش و دست او بس
دنیا را زان باشد در زیرین قیاس	از بر مصلحت با بریکار او بس
بایدت بجان کسرتن کج عاقبت	کار دنیا عاقبتیم که بیکار او بس

راست میگویی نظیری کن علی از بس
روشنی دل رفیق چشم بیدار است بس

هر که اویم اندر دهر خود کام او بس	دوست دین بکلیگری نام او بس
عالمی فیضیایان نبش نشان	یک ل من با هزار اندک کام او بس
صد نادانی نکرد هیچ دانا و جهان	دانه را دیدم که از دانه و دام او بس
دور از ظلم ظالم طرح تو را بخت است	و دشمنان پیش تو وقت کام او بس
انقلاب هر دوری را ندینی است	گردش آسمان یک چشم کام او بس
حلقه نافت ما را کجاست کفر است	پیش زلف و تالیش اسلام او بس
ساقی ابرویم اوده نوشی مفرار	گردش چشم غزالان دش کام او بس
عشق گردان جبهه شکست و چو غار	زادیم از سر بر نام سلام او بس

له ناس ۱۲ از انتخاب

کله طرف باشد چو سار که بستی از زار دنیا گویند ۱۲ از نوید و برهان

همه از دهرم جدا گرد و زنگ حادثه	یا دگر ام این شل از دهر ما دام بس
گرامان از حادثات سرخواهی بشو	سنگ را در میخورد بر سر و قام بس
تا توانی در گذار از دست رکن	عاقبتیم که خاموشی در انجام بس
بسیار تابت بیهوشی با برسم	سنگ را قاصد عرض نمائیم بس
نازبا دارم در خاصان چو عیال	گو با شایان عالم را چشم بس
چون علی از غفای نکته کردم	گفت و کش که خاموشی بر سرم بس

چون غفای در دیبا علی را نی دوا
در وعاشق آه صبح و گریشام او بس

برنی مرا بخت تالتش ندیکس	سیرم خوش برو که آتش ندیکس
یک شله از زلف و درم کشید رو	حیف آیدم حساب نصیبش ندیکس
شکر خدا اگر چه شدم در شرف	کز دشمنان خانه خرویش ندیکس
دل مست بیک نظر خست	چون لاله در پایا تریش ندیکس
هر خیز کردی از هر منزلی قیام	در خیمه اش کجا که طناش ندیکس
از عاشقان خویش کناره کشیدار	لطفش اسیر کو بجا بش ندیکس

واقف علی لبان ضمیری نه جوا
در آتش شد و د کبابش ندیکس

چون در چو جالبش ندیکس	رویش کجا که طوط نقاش ندیکس
رو که تو شکست بهشت بیک	یک کس را بی بند و باری ندیکس
صد شدم بر ام به نرزان	آتش کجا که موج سرش ندیکس
تشبیه رو یا رنگل با چونان	کز آفتاب ماه و جالبش ندیکس
هر که را برست همه تیر بردت	رو خطابه را صوبش ندیکس
چون من بر کس سرش نشنید	پایش جاکه رو کالیش ندیکس

واقف کرد خواب فساد با علی
برده است ابرو آنکه بوالش ندیکس

مرکش تی شدند و کاردید کس
عالم زده گشت عیال ندیکس

صد کاره و گشت عیال ندیکس	خلق جهان گشت کار ندیکس
جاننا بسوخت جلوه یا ندیکس	خلق بیاد رفت عیال ندیکس
لور و پری ملاک انسان و دانا	الاصوت تو نگاری ندیکس
با آنکه قتلگاه جهان او جهان	الابکوی یا مزار ندیکس
با آنکه جایت جهان است جهان	الابکوی یا حصاری ندیکس
چشم تو کار عالمی کرده و زرقا	الانزول بارقه باری ندیکس
چون بری سوختن تو کادری کج	عالم تمام سوخت شری ندیکس
غریب گشته آلف با عاشقان	با آنکه زیرام تو خاری ندیکس
بستی هزار عقد الفان	سیکویت هنوز که یار ندیکس
انجام خرمی تو آغاز نجات	گفته کسی از که خمار ندیکس
تشبیه عضو عضو بی مثال	کور اخواب عمر خود آری ندیکس
سیاب از خلق خدا بر ذرات	بیار چشم را بقاری ندیکس
دیده نه دیده بود کل در شام	عالم بنیزه خست سوار ندیکس
طوفان نوح هست مگر قزم غرور	کاین آب بجا کناری ندیکس
ماه سپهر آینه دم و دلم صبح	اویم یک سجده عذری ندیکس

افسرد بود چو خزنیا دلم علی
ایام گل گذشت بهار ندیکس

غیر از لب تو دل ندیکس	جز کار عشق کا صوا ندیکس
هر مال انصابت سر شو پال	چون حسن یار روز نصای ندیکس
دعای دینیت پذیرا بود	رویش کجا که طوط نقاش ندیکس
گرد و خاک جاب انوار آفتاب	رو زار بر نقابی ندیکس
درد راه عاصمت اشک افشا	مانند زلف حال خرابی ندیکس
فیضت عیان ذات نهال چو با	خوشبو شام دهر گلای ندیکس
مردم خط نیا نوشتند صد هزار	غیر از خط عذار جالی ندیکس
ما را کزیم ۱۰۰۰ عشت ۱۰۰۰	مانند یار سن باکی ندیکس

بروم زبانی بو شیم دوی سر	کاری شوبه غدا ندیکس
خال سیه نه خطوه چو شتاب	در گشت بنیزه خروالی ندیکس
غیر از دل برشته کجاست نصیب	در ساغر شربت آب ندیکس

خلد علی است محبت یو انگان خردن
کز نند عاقلانه عذابی ندیکس

صد بار بر سر آمد آبی ندیکس	صد جان بود سیل سحالی ندیکس
در حرم که چون مل مادر آمدی	کلین خانه را بجای بابی ندیکس
همین نیست چو پانده گیری	در خیمه سپهر طنابی ندیکس
آب بقا جوی بستی کاندان	صد کاره و گشت سر ندیکس
از بر خیم جام شراب زبون	کانه خرم فلک نم آبی ندیکس
بیدار داشت سول قیامت	در مگر نیز صورت خوابی ندیکس
در پاک طیشان کند صحتی اثر	آب رون جام جهانی ندیکس
صد بار بوسه میدم و سواد	چون در دست بی ندیکس
جمع است خلق از بی بیامان	شاید که با او بر کابی ندیکس
تا کی کباب در بیان خورم	جز خون دشمنان می نالی ندیکس
اب حیات است نین با علی	دوادی که موج سربازی ندیکس
جز چشم نم کشه آبی ندیکس	بس غیر دود آه سحالی ندیکس
دنیا مقام احث رخ عفت است	گویم راحتی که خوابی ندیکس
اسرار عشق سینه بسینه بس	کاین علم را به فصل کتابی ندیکس
در سیر تم که عشق تو خلق خام	مهر خطاب قهر غالی ندیکس
مایم و چار موج طوفان اشک	بمچون حباب نه بر آبی ندیکس
در پای عشق زیر کف پا دینا	گو چون حباب نه بر آبی ندیکس
ناشا که بول و قیامت	در مگر نیز راحت آبی ندیکس
این خضر اندی روی ز سیرین	در جام نه فلک نم آبی ندیکس
باید که بر کمر چه با بل بجا خوش	چون نیم او بهر کتابی ندیکس

در بزم نغمه خج قوای سرگدین ایام عمر بوشی بهر فرستگان	صد ضرب نغمه ریخت ربانی ندیکس وانهم شی که صورت خوایی ندیکس	در عشق نوجوان خمیر کرده است در دشت حش و طبع گلشن آید	رود قریب بر کامی ندیکس الاشکارا ربار بدانی ندیکس
رفیقم در بهشت علیا پس علی از بار قدر خیر حسابی ندیکس	این جهان آن جهانی ندیکس الا بچشم خورشالی ندیکس	تسلیم کرد اهل چو اهل را بدید تا اهل قدر اهل ندانند بهر حش	تصویر تا سزا بسلامی ندیکس توقیر خاصگان ز عوامی ندیکس
ای سر و ناز جوان تو نهانی ندیکس گفتند گلزار و گلی ما بهر ترا	حسن چو مهر زالی ندیکس حسن بیان چو غنچه دلا ندیکس	صد جاشکست و دهنک نهایت بیا طفل و دشمن نادان چاک	بی وجه گفت بکلامی ندیکس یک چنگلی میان دخی ندیکس
جای تو در دل است سبیل مقام بلبل نیز از نغمه سر اید بر دکل	خوشتر ز حوت یار تعالی ندیکس حسن چو مهر زالی ندیکس	روز کی کشیم جانب چو غنچه قیام نختر با شده است بر تو جاک	نختر با شده است بر تو جاک از قریب بهر رسید با لاس
فایم بجای خویش قدت بچو ما ندیکس لاک کز آن ذره بخورید سیر	بر پشت گردش بر دانی ندیکس جای گر سر تو خالی ندیکس	مارشیه زلف تو ای یار خوشتر است تا صحنه اراده قست نموده	دین بوجوب که روح و تقا ندیکس تیغ ترا میان نیامی ندیکس
گر مرغ نامه پس نصیب شد جاک دهن نشان ندارد در قلم زدند	چون شمع یار چشم غزال ندیکس آنکس که او بدست غالی ندیکس	بیشتر ندرت محالی ندیکس ماند ابرو تو بلالی ندیکس	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس
صد روان عشق بصر احسن مد دم میزند بانه تا مار بار	فی الحال گرچه حال کالی ندیکس ترک طلب بچرخ انداخته علی	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس
وصف توبی دوان زبان آن دشت بیت خوشتر از صد غنچه ریخت	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس
آغاز خویش خوش کن و انجام نیکه تیر فرقه عشاقین در شکست	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس
در صحن خرفه بر دور و بامی ندیکس صد سر جدان تن سر را قناده	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس
خلقی ز بانجش تو آمد سیاه نرم ز لب تو برگ گل تر ندیده اند	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس
محمود را نمود غلامی درم خرید له میوه آتش از رنگ لاله	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس	جودل ترا به هیچ مکانی ندیکس در شان غیر تو آتی ندیکس

دیوان حسن را که تو شیرازه بسته وام عیان بر دهنان داشت ایدم	کس را بجز تو موی میا ندیکس هر کس عیانی نید و نهانی ندیکس	کس را بجز تو موی میا ندیکس هر کس عیانی نید و نهانی ندیکس	کس را بجز تو موی میا ندیکس هر کس عیانی نید و نهانی ندیکس
باقط استخوان سر عالم است تیر صد مرد را جواب بیک جواب داد	تیغ ترا سنگ فانی ندیکس زین بی زبان دراز زبانی ندیکس	تیغ ترا سنگ فانی ندیکس زین بی زبان دراز زبانی ندیکس	تیغ ترا سنگ فانی ندیکس زین بی زبان دراز زبانی ندیکس
سیکندرقصن قمر طاس قلم چوین عمر من صرف ایدم جدالی نگردید	سیکندرقصن قمر طاس قلم چوین عمر من صرف ایدم جدالی نگردید	سیکندرقصن قمر طاس قلم چوین عمر من صرف ایدم جدالی نگردید	سیکندرقصن قمر طاس قلم چوین عمر من صرف ایدم جدالی نگردید
فیضیاست از حرمی من غیر یزد بودی سود در آن بدن ناپودن	فیضیاست از حرمی من غیر یزد بودی سود در آن بدن ناپودن	فیضیاست از حرمی من غیر یزد بودی سود در آن بدن ناپودن	فیضیاست از حرمی من غیر یزد بودی سود در آن بدن ناپودن
در عشق تو بجز وصل ندیدم دوست جلوه رود و نه چیده در نقاب	در عشق تو بجز وصل ندیدم دوست جلوه رود و نه چیده در نقاب	در عشق تو بجز وصل ندیدم دوست جلوه رود و نه چیده در نقاب	در عشق تو بجز وصل ندیدم دوست جلوه رود و نه چیده در نقاب
همه تم بین که بجز گوشه دل داشت نغمه عشق نهان بود درین شوگر	همه تم بین که بجز گوشه دل داشت نغمه عشق نهان بود درین شوگر	همه تم بین که بجز گوشه دل داشت نغمه عشق نهان بود درین شوگر	همه تم بین که بجز گوشه دل داشت نغمه عشق نهان بود درین شوگر
چاره سال قد میسوس تو ناگفته شد اندر درازی شب بختوان	چاره سال قد میسوس تو ناگفته شد اندر درازی شب بختوان	چاره سال قد میسوس تو ناگفته شد اندر درازی شب بختوان	چاره سال قد میسوس تو ناگفته شد اندر درازی شب بختوان
ما که ایان در دولت شاه خیم کاسه ماست علی تاج سر کیکاوس	ما که ایان در دولت شاه خیم کاسه ماست علی تاج سر کیکاوس	ما که ایان در دولت شاه خیم کاسه ماست علی تاج سر کیکاوس	ما که ایان در دولت شاه خیم کاسه ماست علی تاج سر کیکاوس
و فایده تان کس نیافته اوس مغان دهر مگر در براد اسلام	و فایده تان کس نیافته اوس مغان دهر مگر در براد اسلام	و فایده تان کس نیافته اوس مغان دهر مگر در براد اسلام	و فایده تان کس نیافته اوس مغان دهر مگر در براد اسلام
نپیر حرج مراد دل که بر آمد سرخ و زرد بیری چه بجه افشاند	نپیر حرج مراد دل که بر آمد سرخ و زرد بیری چه بجه افشاند	نپیر حرج مراد دل که بر آمد سرخ و زرد بیری چه بجه افشاند	نپیر حرج مراد دل که بر آمد سرخ و زرد بیری چه بجه افشاند
مال کار همه اوج دنیوی سخی است عیادت که ضرورت میشم نیاز	مال کار همه اوج دنیوی سخی است عیادت که ضرورت میشم نیاز	مال کار همه اوج دنیوی سخی است عیادت که ضرورت میشم نیاز	مال کار همه اوج دنیوی سخی است عیادت که ضرورت میشم نیاز
بهوش پس قریب بخود دهر خور له مرغ غامی از کشت دیران	بهوش پس قریب بخود دهر خور له مرغ غامی از کشت دیران	بهوش پس قریب بخود دهر خور له مرغ غامی از کشت دیران	بهوش پس قریب بخود دهر خور له مرغ غامی از کشت دیران

تا بزم آن نگارندایم دسترس	تا یای آن سوارندایم دسترس	آه روم یارم باجل	بهشت لب در لب تو پیش و پس
اکیرا در آت انداز تو بوس	تا خاک پای یارندایم دسترس	هر چه بر من تو بود آن کنم	نیست مرا از تو جز این شمس
صد گل بمانی است چمن دین	تا خاک کوه سارندایم دسترس	و سستی خواهم درین تنگنا	بهشت فلک تنگ ز کج نفس
صد دلخ در دست این دین	تا کشت لاله زارندایم دسترس	غیر ظهوری علی ناخسلیه	
بوسه کجا نصیب کجا رود کجا	تا دامن نگارندایم دسترس	خار بیابان تو در پای کس	
دامان شمسوار کجا دست کجا	تا پای راهوارندایم دسترس	بین زاهد و ورد نام قدوس	قدوس و پیر پنه ز سالوس
افتاد ایم زیر شجر چو برگ خشک	تا شاخ میوه داندایم دسترس	خون است چنان بدل عالم	داریم بخود گمان جاسوس
بر باد گشته ایم لیکن چو کرد باد	تا بام گلزارندایم دسترس	آزاد شویم از دو عالم	سازی تو اگر بجای عبوس
گل در چمن خوش است علی در چمن خوش است		ایوا قسم بقرب آمد	آن یار سعید و خصم نخوس
تا بزم میگسارندایم دسترس		دامان کسی ز کف را شد	یک پنج و نه زار دست افشوس
بر چشم گلزارندایم دسترس	بزلت مشکبازندایم دسترس	باشی تو رئیس شهر جوان	هر ماهی تر است موش
باوصا برای خدا بوی نافه	بر بوی زلف یارندایم دسترس	از خون جگر خوریم باوه	بوجام پیر گرچه محکوس
ریزند و ستان گل ز هر ناگوار	بر شمع خوشگوارندایم دسترس	موجودی و در نظر نیایی	جسمت نبود چو روح محسوس
سرش بشکست این میزد	وز ضعف تا غبارندایم دسترس	بر ستم چو علی کند قصص	
سیل مرشک ده بنای قیصر عمر	بر آب و بارندایم دسترس	کلمه که ز جنت است طأوس	
دستم کجا پیاله بریزم کجا	بر پاک خوشه دارندایم دسترس		
گر دیدم سبزه خطای راه را	بر کشت سبزه دارندایم دسترس		
باشند خوشگوار علی چه آرزو			
بر زهر ناگوارندایم دسترس			
گرچه تخم بسکه کنون چرخش	شکر که شد تا در تو دسترس		
داشتم ای کجاش زبان چرس	تا بیدی جز بقیع نام نفس		
قتل کن ای که زنت است	معترب مفتی قفا عیس		
حسن بعشق تو در جان است	سبزه زخار تو زنگبوس		
زلف بر خسار تو را می گنج	خال بخت لبشگر گس		
تیرت حال مرا گرام خبر	فرست من از پی من نیست		

که ما به وفادار و کنایه از ریت ۱۲ از خیاط
 ۱۳ یعنی ناز و از ریت
 ۱۴ آب روان کلاه و صاف باشد از ریت و قافوس
 ۱۵ معنی گداخته و این کنایه است از شراب سرخ و انگوری و بزمیان

روایت الشین

شد باز نظر با فلک نفاش
 زان جهان با معین اندیش
 شام نم آن یار عدو نیز بنیاد
 آباد نشد تا سحر خیز لبش
 کان جگری دانه از غمت شد
 یاد آمد هر گاه مرگش لبش
 ای شیخ مراد و انصاف
 اگر حسن نگر زنده سرش

مفتی دلم پیش کسی نریختن	حاجت نبود عرض نمودن	مشکین ای شاه زلفش	سکین است از بر مسکینش
ز نه زلفم بیدان قیامت	گر چشمه زینم دهنم لبش	نیش گریه شد شیرینش	تلخ دشنام و دل نوشینش
گر دانه زلف سیه خام جنت	از دانه چشم شودم پیشش	دل زلف در کج گشیش	دلبری شسته دین آغشیش
بر لطف زلف اگر نظری هست تم را	باید که گرد و نیابت ز غشش	ماه نوشد رکاتش	آفتاب است زین زشش
بیداری شبها فراق است چه دشمن		خوشتر از مهر خان گشیش	بهر از ابل عیش غشیش
ایوانی علی نیر ندیدم بخوشش		پیش چشم تو جیت تیغ من	خاصه آدم که سر گشیش
فریاد که فریاد رسانست لبش	اعلی است نظام افلاک جشش	من و بیدار بختی صد ناز	زانوم شد خواب لبشش
دیدم سو دشمن حق من بودم	تیرش بخاطر زنت بن راضش	قصه کشته پیش او اسرار	جام بسم کاسه سفایشش
شیرین بود از جان همه شور لبش	باشد چو نصیب من شک لبش	بچه میوه اندر او گردند	پیر گردون و ماه و پریشش
قتل نموده است آورده ایم	پاداش قصاصم ز خدا باد لبش	هست آینه سان در دیوار	نیست از تاب عین فایشش
بگری است از خیر حلال دیدن	سر شاهان طلبان حلال لبش	هست مجنون یار من سیل	کشته فریاد و در شیرشش
فان شد اینک سوال کجین	الا ز سید از خطبای جوالش	گفتش بچه لیلی و شیرین	دو کتاب ضخیم تو پیشش
گویند علی را کند طفل مراست		نوا سیر است انطام علی	
در حالت پیری نشود کارش لبش		مرغ روحم شکارش لبش	
بیک دین بت سیمین ناگوش	چو صبر میانه مارا کرده بهوش	خاندان شیرین شد حرفش	بجز عکس در آینه دیدم بهوش
بود چون آفتابی در جانی	شام زلف آن صبح ناگوش	چای یک دهه داریش لبش	چنگش میکشد در بزم بهوش
گویی چشم بسوی هم نیایی	نگرد و که تو ای دم و اموش	چنان زلف است ز او دل	که خرامیه چیز نیست بچون لبش
بیا ای خنکی چشمان زاده	چو محرکم همه تن بسلا غوش	ازین بری زینزل آهن اصلا	که ترسد گرد و زلفش لبش
بزی سبزه خطان ز خندان	بود از بهر عالم چاه لبش	کشته زلف و شب ازین تلک لبش	که جام بدی لبش جام لبش
بخیله صد زبان اری غوغه	چو غنچه با همه ضمیم خاموش	می گویم ازین یار خود را لبش	که برسم گرد و آزار گاه لبش
ترا یاد منی افتد بدل که	نم از دل نیکردی فراموش	نیام خوشین زاده خان لبش	که باشد از شعاع خوش لبش
نمودم وصف و ذنات بگوهر	صدف آساکه بگوهر لبش	رخ زلفش نه بود آن گشش لبش	که می نیم دل و دماغ و آب لبش
اگر زهرم خوردانی جای باوه	همی نوشم همی نوش لبش	بجای هم آمد ز غصه لبش	که شد تیغ فرق شهیدان لبش
		نم زهر آن جان من خاند لبش	چه حد ده لبش لبش
		نمودم زلفش لبش	که غصه باشد لبش لبش

اگر چیزی بفرمائی علی را
 همه گوشتم همه گوشتم همه گوشت

که نقش پوریا باشد نقش نقش	که نقش پوریا باشد نقش نقش
که بر امید از سینه نین کرد نقش	که بر امید از سینه نین کرد نقش
تن آدم بدی کاش که کتا لبوش	تن آدم بدی کاش که کتا لبوش
علی تاج نه خواجه سیر از بهر امید	علی تاج نه خواجه سیر از بهر امید
که جوشد شمع از لبش تا قوشش	که جوشد شمع از لبش تا قوشش
اگر خواب گیرم بر شمشک	اگر خواب گیرم بر شمشک
وصال غیر بود تلخ تر از هر کس	وصال غیر بود تلخ تر از هر کس
سلام غیر بود نغمه تر از دشت	سلام غیر بود نغمه تر از دشت
معش شده بخون برده کتبا	معش شده بخون برده کتبا
اگر کنم زو عالم تر از وی	اگر کنم زو عالم تر از وی
بیا که در جهان از طبعش	بیا که در جهان از طبعش
چنان شد است تمام ملک	چنان شد است تمام ملک
چنانکه یار عدو شد دشمن یار	چنانکه یار عدو شد دشمن یار
چه بود عجب غزل گفته اشقام علی	چه بود عجب غزل گفته اشقام علی
که میداد خبر از دگرش و زلفش	که میداد خبر از دگرش و زلفش
کردی چه بقرارم از قرارش	کردی چه بقرارم از قرارش
نومید از وصال تو گشته مال کار	نومید از وصال تو گشته مال کار
کی شکوه کرده ام کسی که بی هنوز	کی شکوه کرده ام کسی که بی هنوز
دامی است بهر جان بن سحر خط	دامی است بهر جان بن سحر خط
از برق هم زاده بود بقرارم	از برق هم زاده بود بقرارم
آرزو داشت کنی عهد استقام	آرزو داشت کنی عهد استقام
ای دوست ترا نشنیده ام نه از جا	ای دوست ترا نشنیده ام نه از جا
این بس بود زو و فیه بن سحر خط	این بس بود زو و فیه بن سحر خط
چیز که هیچ خوره نداشته باشد	چیز که هیچ خوره نداشته باشد
شک بزرگ و کلان ۱۲ مصطلحات	شک بزرگ و کلان ۱۲ مصطلحات

طوفان چنان زد و چرخین جابجا علی
میخو استم جو اشک تیر اور کتا لبوش

آنچه دم بخت خدا می سپارش	آنچه دم بخت خدا می سپارش
هر چند صفت بشری داد آن بی	هر چند صفت بشری داد آن بی
گرد و سیاه در دود چون غرق	گرد و سیاه در دود چون غرق
مشهور کرده اند سواد میان خلق	مشهور کرده اند سواد میان خلق
بیشترم اگر قیاس بهر کس	بیشترم اگر قیاس بهر کس
نگر سر زار ز سست بیهوش	نگر سر زار ز سست بیهوش
سیل سرشک بر داندست	سیل سرشک بر داندست
این بار فتم اگر آن آفتاب	این بار فتم اگر آن آفتاب
شد دم تو قیاس بی تو در هوا	شد دم تو قیاس بی تو در هوا
اگر در میان صیف کند میل می علی	اگر در میان صیف کند میل می علی
باران برشکال ازین دیده بارش	باران برشکال ازین دیده بارش
از خون دل حال کج می گارش	از خون دل حال کج می گارش
دشنام او دهم کندم دیگر سلام	دشنام او دهم کندم دیگر سلام
تا گفته اند یار سفر کرد این طرقت	تا گفته اند یار سفر کرد این طرقت
باد اسفید و سیاه قیاس	باد اسفید و سیاه قیاس
از آفتاب نه نوازی است بر ضرور	از آفتاب نه نوازی است بر ضرور
باروت از نصیب وصال	باروت از نصیب وصال
تنگ دم زانکه دما کوی یار	تنگ دم زانکه دما کوی یار
خود میردم علی دل خود می گذارش	خود میردم علی دل خود می گذارش
نه نقطه سیاه که بر دل سست	نه نقطه سیاه که بر دل سست
دم تو بیتی دم بخود ۱۲ مصطلحات	دم تو بیتی دم بخود ۱۲ مصطلحات
سوم تابستان ۱۲ مصطلحات	سوم تابستان ۱۲ مصطلحات
سرخر ۱۲ مصطلحات	سرخر ۱۲ مصطلحات

هر چه کجا که سوی سبایم شمش	بلقیس نام بر جابجا میفرستمش
بر انتظار ختم شده نامه نیاز	از چشم خشم مهر و دما میفرستمش
گفته بمن رقیب سلامش و کی طغر	زینجا جو خط خدا میفرستمش
شما که کرده است از نگر یار	درا بچند برگ خنای میفرستمش
باید رقیب صفت از حضور دور	زین نامه را ببال میفرستمش
بوی قرار و دل زگل تابین سید	تخت روان باد صبا میفرستمش
یکبار گلزار که دشنام داده بود	در شکر آن هزار دعا میفرستمش
ای مرگ ددا که مسیحا درین	با هیچکس نگفت دعا میفرستمش
مندر علی قبول کن ای عین عین	مندر علی قبول کن ای عین عین
کر پرده های دیده عبا میفرستمش	کر پرده های دیده عبا میفرستمش
خط نیاز باز دلا میفرستمش	همراه یک شوق قیام میفرستمش
پر سید او مزاج مرا زده کرم	شکریه خیل خیل دعا میفرستمش
از نامه بر پیش رخ ایا بیکرم	هر یک لبشوق قیام میفرستمش
شاید خط نیاز بدی بر رقیب	زین نامه بر شکل گدا میفرستمش
تشبیه لعل یار بنا فدهم نمود	زینجا سو سو خط میفرستمش
قطرات چند از عرق جگر	وزانرا گو که دعا میفرستمش
کرده است چرخ تا کجا ظلم علی	اکنون چشم سیل قیام میفرستمش
باید دعا کند از برای یار	صد ناله سو غرض دعا میفرستمش
بهتر است علی سیم و زبند	بهتر است علی سیم و زبند
بس نقد دل ز بهر دعا میفرستمش	بس نقد دل ز بهر دعا میفرستمش
نیکم که سلطان آید باش	بهر حال که باشی با خدا باش
اگر باشم مردم خصم جانت	بصد جان جان برکات باش
اذا سازم دوگاه زیر آتش	بشکر قتل چندان قاتلا باش
به تن خویشین را خاک سازی	اگر باشی بحر صحن کیمیا باش
نام شهر نقیص که در کج	حضرت سلیمان علیه السلام آمده بود از تخت ملا
لکس آساکف افسوس میال	لکس آساکف افسوس میال
خدا را یاد کن هنگام طوفان	خدا را یاد کن هنگام طوفان
چو آن زو شرب آب گوسه	چو آن زو شرب آب گوسه
لکن سستی با فعال نکوی	لکن سستی با فعال نکوی
اگر امید داری با انهی	اگر امید داری با انهی
اگر جوی رضا حق تعالی	اگر جوی رضا حق تعالی
علی هر شش با خاطر است	علی هر شش با خاطر است
تو خاطر دایره بر آشنای	تو خاطر دایره بر آشنای
کی گفته ام که شاه باشی گدا	کی گفته ام که شاه باشی گدا
ملک شاعت از دنیا وسیع تر	ملک شاعت از دنیا وسیع تر
روز جنون بگو کسی سوار شو	روز جنون بگو کسی سوار شو
باید که هست حدی آن کند ترا	باید که هست حدی آن کند ترا
در دزدان و لطف الی	در دزدان و لطف الی
ای کار کا بچو طلا بچیه نک شو	ای کار کا بچو طلا بچیه نک شو
در چشم سحر و جادو تو قوتیا	در چشم سحر و جادو تو قوتیا
با مرگ خویش ساز چو روانه پیش	با مرگ خویش ساز چو روانه پیش
آخر خاک آتشی نشین بجاک	آخر خاک آتشی نشین بجاک
باید که و راه طلبش شوی	باید که و راه طلبش شوی
بهر عبادت است علی خلق ما بخلق	بهر عبادت است علی خلق ما بخلق
غافل بکار خویش ز کار خدا باش	غافل بکار خویش ز کار خدا باش
نیکم که در غم یا طرب باش	نیکم که در غم یا طرب باش
لکش یک جرعه زاب منت غیر	لکش یک جرعه زاب منت غیر
اگر خواهی بدینا سر بلندی	اگر خواهی بدینا سر بلندی
عجا فیه سازی ساده گوئی	عجا فیه سازی ساده گوئی

فزون سازد و با باری عشق	که میگویی ترا مشق مطلب باش	فردوس را فردش بکنم بخیر	ای علی خلافت ره جدو اب باش
طلبکار تو گردد خود بخود خلق	تواند خلق چندی طلب باش	نگویم خاک شو یا بوالهوش باش	براه خاکساری خار و خناب باش
شندم طالب است ابد	تو هم بخواب بخت العجب باش	حکومت کرد خالق خلقت	عدالت پیشه باش و ادب باش
مصفا دار چون آئینه دل را	بکامم روید و حلیب باش	شکارت گرسنا زد و شسوار	نظر انداز تراک فرس باش
لکن اعراض از پیر طریقت	رود در سیکه و گرد عقب باش	نیایی کار دانه گریه است	صحرا بافتان چون جرب باش
کسی بخون خطاب کو مکن کس	براه عشق آواره لقب باش	اگر باشی بشیر در پیشه	شال سایه همراه عس باش
همه بران غنیمت قطع کردم	زمن بخیره اکنون سبب باش	اگر خواهی که باز آئی نجات	قدم نه بفر با زب باش
علیا جلوه دنیا است خواسته	درین مهاسرا با سیم شب باش	اگر زدا تشی در آشیانت	پیش باغبان اندر فن باش
کی گفته ام که در خم خواب باش	بان گویت که بخیر از یاد باش	کنز گریبان بخش ز ناله	بیای گل چو مرده نفس باش
زاهد بنوش ده زخم غدیر ما	بر آغوش خون رسی نشن باش	گی زنده نمائی گاه مرده	ز مظلومان خود فریاد باش
دنیا تمام راحت نیست و	گرد دست دشمن شود عجب باش	بلا معنی نباشد لفظ مهمل	بهر لفظی مطلب نکته درن باش
گوشت و فطره پیش آید	الایسم اهل دین باش	بکار بد نمان کن عیبت	نه در کار نکند درش دین باش
خونی ز راه عقب دهشت ضرر	اگر سوار و چون شب باش	کی گفته ام که خال نشو بوالهوش باش	بان گویت که در کس و کس باش
شمرند شوی زاده فرشتان نشین	بی شرم رو در خردی باش	ظلمی که بود رفت نکس و نجا	امید آفرید درین مباح باش
دل را ز گرد راه طلب صفای	آئینه را بستن در حلق باش	دارگی بدست بخشی چمن بغیر	امید دار بوی گل از هیچکس باش
ایفا و عده از آن خو محال	در روز منتظر خواب باش	افشا را از پیش کن پیش کسان	امید دار گمی را ز کس باش
مطلوب گریه رخ نماید بواب هم	چون سالکان و جهان طلب باش	گر با تو نیست یو پیاده رو	امید دار غیر طیغ فرس باش
چیزیکه با سنجید در جهان مگو	زنجیده حبیبی سبب باش	هر چند عقده دمی در دست کنست	الا همه فغان بر چون جرب باش
دیدار و گردل تست آرزو	مشتاق دیبازی جنت مباح باش	جان را شمار فرد فصل بهار کن	ز نهار در بهار چمن نفس باش
بی امتحان او زهر مدعی راه	هر کس پیش رفت در عقب باش	ناممکن است که چو حصول مازول	از پای سعی طلبش درین باش
اینگونه بر منی ایام کنی منی	نازان میان اهل بهر سبب باش	گرد طریق عشق مدی خوان بوده	از کار و انجوش چو گردی باش
لے یعنی چوب ۱۲ از طاعت و شرح نصاب		لے یعنی بگذر ۱۲ از کشف و رشیدی	
لے آب بخت ۱۲ از غیاث		لے اسپ بارکش ۱۲ از غیاث	
لے مبر و خود یعنی ۱۲ از غیاث			

هر چند بوده اند کسان که شکوه	در بزم پرغور بقدر عدل باش	صد کرم راجا کی نظر است	مشتاق دیبازی بخت لکرم باش
در راه عشق یازد سیر مایه کن	راه مبارک نیست پیشه و کس باش	نام خدا یک لکند بایدت	هر خط چشم دوز نقشبدم باش
مردند صد هزار راهصال یار	تو نیز در طلب امید بوی باش	مشتاق رو مالک دوزخ عقیبت	زاهد دمام طالب روبرو باش
دزد و حمار بود عیبت متاع دل		تحلیف خوش تصویر نمیکنی	خوگر تمام عمر نیاز و نعم باش
امید دار و عده سعی عس باش		کم نیست آفتاب در زمان	حاسد بزان نعمت اهل چشم باش
نمیدم در کلیسا یا حرم باش	بهر جای که باشی با کرم باش	گاهی بیاد ساغر نسیم خندان	زاهد زهول خشنه چنان باش
نمن دم بی قدم در استیاری	نگردی تا که بی دم با قدم باش	لا یقبل است تکراره قائل شو کن	ز نهار در میان دجال حکم باش
نشین بر خاک بس یا دزد کن	نه در فکر حصول بخت جم باش	آینا خوانده بکلام آئی مقبلیت	مظلوم غیر باش ز ابل مضم باش
البفضل ای پیر خود شو محبت	نه در اظهار فضل جدم باش	دایغ غم حسین بدل نقش کن علی	
ز اعمال نکوی کیسه پر کن	نه هر ساعت طلبکار دم باش	جنت خریدن است ترابی دم باش	
بشوق تست و آغوش قبرت	نه هر دم شایق بخت لکرم باش	نگویم خاکش یا باغبان باش	بهر کاری بتدبیر چنان باش
مشو فاضل ز یاد مالک الملک	نه در هوش شراب جام جم باش	نباشد گریخت و چو گل	شال غدا بخت زلفان باش
بترس ز دوزخ و جنت کن حس	رفضا جو خداوند قدم باش	اگر شربت بوی اری بجالم	چو آب خضر در کشتی نهان باش
چو دینی نا کسی را بر سر اوج	بخدمت با تسلیم جم باش	نسازد مگر خست گریه بمانت	برای جان جانان مینو باش
چرا این سر کشی چون شاخ بی بر	چو شاخ بار و درباری جم باش	اگر سیر گلستان نیست مقسوم	نظر دوز سیم بوستان باش
اگر خواهی سلامت قیامت	مشو ظالم رضامند تم باش	نباشد قدر دانت گرزمانه	تو هر کس را بجایش قدر دان باش
بهر جاسوز و عشق حقیقی	چراغ صومعه شمع حرم باش	اگر آبی بخت نیست باقی	دلت بگذر و هر دم خویشان باش
شب روز است جام تو بر آرمی	گهی در فکر کوثر چشمم باش	نداری که چو شیر راست قامت	خمید دشت آخوچون کمان باش
دمی در کش بیاد رب عیبتا		عیان بستی گمی چون موج زگر	چو بوی گل نهالی گریه میان باش
نه هر دم طالب جاه و خشم باش		کسی که بد زبانی کرد با تو	شنا گوگرد می بی زبان باش
کی گفته ام بصومعه یا حرم باش	بان گویت که زیر فکانت کرم باش	اگر دمه تائی با قیسان	به پهلایم شب ایفای آن باش
حرفی که میزنی بخت و فعل آرد	در هر معامله بر دم بی قدم باش	عدم کن خویش را در کاغیری	چو رنگین عیان از دیگران باش
تنها ز فتنی است ترا ز خاک قبر	هر روز و شب بنده عیبم باش	لے بچو طور منقلب میشود کتاب از آیه کریمه و سیدنا و آلنا	
با دوزخ و بهشت ندایم حکما	باید رنجا با خدا گوارم باش	لے شکموا آئی منقلب ینقلبون	
یک شورا تحت غریزان و گداز	مشتاق شاد بانه صد زهر و کرم باش	دریاست که آفتاب چو پهلوی گدازد	

مگر دوطالع بیدار بختی میموده من ایوخم ایوخم اندر گوشت کوی	که باشد از ازل طول بکرم از رخش ماز در اندر کوشش ز رخش	نیمه مهرشانه زلفش از بنا گوش اوست و صحن	رنگ از رنگ نقشش شام غربت زلفش
چرا چاه و قن در کاران صبری نازه در قن غیر شربت خان	کزین جانی خورده بخرچ و دلا بها اوج گرم گزیده انیم سالی	شکوه از علی ندارد اسیر سینه صافی است حاصل کنش	
نظر دوش بقیه بر زمین خلیه خدا با خدای کن بروج کشتی	سر فلک گرد و دیارین کی تابش درین خرم شکم کطافانست	ز چرخ بهمن بالاست باش نگاه ناز و تنی است بران	بود در سینه شمش سودای دل خلقت نیاش
آل کار خود را خاک انداخت بنیم خزانی خاست کردیرانه با نطق علی نازم	سر آب محض باشد عالم است با آبش خوابش پای در زنجیر کداز موج سیلابش	ندرم چشم بر مهر سلیمان سفال ده سپر باشد به چشم	بلوح سینه کرم کنده ناش چه امید است با جمید جاش
هست بالین غیر بانش شب اسیر زلفش	نیست جز کفر بچش بخت عشاق خوابش	کشم تسلیم جان امید دارم چرا از مردمان در گوش دارم	ولیکن کس نمگوید سلاش ز جابره مرطف کلاش
ابروش شاه بیت دیو نم طول عمرش دعای عاشق زار	زلف پیچیده شعرش پر جبریل مدایش	نمیدارم جواب امید از دوست حیات جاودان باشد شهادت	کشم تسلیم جان جابجاش بود آب لب آب حاش
روی سرش ز رخسارش اسب گردان بلال عیدر کا	سمع مقصود ساقش مهر نو روزین زینش	سید کاکل سر و شمش بخت و عده از ازل شکوه	سید کاکل سر و شمش نباشد امتیاز صبح و شامش
برق چرخ برین نگاه غناب تیر آسمان اوج و زار	مهر نو روزین زینش اکرم کوه کا نمکینش	قیامت انیکرم فراموش شهادت بود امیدم خدایا	خرامان میدی گر کیک و گاش توایی ده جزا انتقامش
تین اوبرق در شش و خورشید میرا قرار کرد که شد	خون مخلوق و بوسه زینش نمک دیده خوابش	علی خورشید مشرقه اوست قیامت نام میرا در خراش	
زنگ آلوده تیغ برق جهان نام حصیت از روح آسمان صورت مر قاتم بدو کرسی منطقه بسته و تیر	صید لاغر غزاله پیشش نمک دیده خوابش	جانی را بود یاد و سیاحاد دانا بود عید صبحی از دوز جان دل بفرش	بالا غیظی را بود جاکر بیا من بود کون جاکر بیا
حاصل انداخته بدست است عصا بلا سر گرفته و دست در آستین کشیده از شمش و شمع نصابا شکله بر فلک بصورت کرسه کپران باشد	مگر موجی بود از آب تیغ بر آتش نمیدم گاه این آب بر آتش	بوسل بین قطره از خون دلم گشته آب کون دمنش	بوسل بین قطره از خون دلم گشته آب کون دمنش
بجانب نشانی منطقه البروج و آزار عاقبت نیر گویند از غیث ۱۱ بین سپهر از کشف و رسیدی	خطا رخسار جانی است لیلی عذاب خرم دوزخ و جنت لیلی	عیان شد بر آتش عکس بیاد زلف شود دماغ بوی	عیان شد بر آتش عکس بیاد زلف شود دماغ بوی

نم یوسف بنی ارجان کلاه آلخی خاطر اوج کج کوبش من کرد	توان فتن و دران خنده دوزخش پرشان خناب تعبیر زلفش	علی مجنون ما خواهد گفتن از ناطق کمران کردار جاکر از آمار با افزون گریانش	
مقدور بود گشته من و زان شاید عجب بود که در سنا نام لا لک کرد	دل من عقد الفت بسته گشته دلم اگر چنین تاب داد در پیشش	دیم خوابش گران بر میفرش قلقل بگوش او صداهو غفور	
چو صبا که از دنیا بدید جلوه گر کرد هر جان فغان آید از آن کجاست	ز حلقوم لطیف غنای سرخش گل میشد عالمی زخم بکاشش	افتاده ام بگوشه کدورت انتظار ای بگریه دولت نیامی بکار	
غبار روح عالم عالم محشر نندریا آب خضر غم غسل کرد آن بختوبیا	بصحرای قیامت فشانم گردان سوز گر سنگها سازد از مهر درخشش	از شام خبر دوز و صالم نیست سانی بدست چو کتک آفتاب	
علی را معدن فیروزه گرد در تربت ای ناطق چنین گر خوش خرد گندین بهره سبزش	بود از جاکر خرم عالمی جاکر بیا قیامت قیامت آن هر خوراک	ای صاوی طلبش می زبده طلب خوشه زنگ سرخ بوجب	
سوز از لوح محفوظ نظر من این چه نهر داشت تیغ نظام کیم	که در در بران باشد زمان دور فزون از فتنه محشر بود چشمش	گوشه ترغیب آشنا هنوز ای بگوشی که آلوده انتم	
نمی گویم جز این و ایشا او را نمی گویم کجای زان بکاشش	که منم بود عشق برین سی وانش زبان بجای سبز از خاکش	زاهد بیا که گفت بدت بی رم آبی بزن ز چشمه تسنیم بر رخم	
از آن کردم لقب انما را بجز کدو ندارم هیچ پروا با شوق اصلا	نقشی بر لب است همه عیدش که خاطر جمع دارم در سر زلفش	لباس تن است عیدش ای و نهم باجای جاکر بقیه علی خموش	
من زخم دل فایده کم ز خوشی بیتا که دم از دست غنای او	که حلقن نکسیا بریزد نکدش که کاک فز کند غنای شمع دینش	سما از آن کافز بس حسن و دشت بر شیر شمش نید جوی خوش	
نباشد همچون مجنون کی بزدین حیات خضر غم غم سیدان	که باشد اندم صورتش که زهر تیغ باشد اندالال جوشش	بوقت سیر سازد جو سبازان طوقش خدا بر باد سازد خانه آبادش	
چگونم با تو اهرم شمس که خورده ازین جاکر قیامت عهده کنی	که تو اهرم سیان در جفا و جودش که باشد فتنه روز قیامت قش	سبت برده ز پیر خرم غم غم طوقش زبان گوی می برود در سر کاران	
بیا کاه روز فردا قیامت بر سر آمد که دیم جلوه از زمین زانماش	که دیم جلوه از زمین زانماش که دیم جلوه از زمین زانماش	نام شهر غیث جاس بهر سید و دوزخ و طایه صل از غناب	

شکارش که نه بخوابد نه بیدار کند کردن از او نمی گنجش هر آن طوقی بر آن بر آید یری بر او نه شمع جال و آید خداوند آن خون بر او نهد	دست زلف آستان صبا تقصیر از او با خود چون که طوق شود در نقش سلی زبانش قطع با او هر گویا کردم رفت جفت دیدم جمل	دشمن نام گزینش تیب سیه بار چرخش نه زلف از او نه بیدار چرخش سینه بیدار نام گزینش نگرد و بایس از او نه بیدار دل از روی کند بر فلک گزینش	زخطل تلخ گزینش گر امروزی از او نه بیدار هزار و گزینش دانا چرخش سینه بیدار نام گزینش کند بر فلک گزینش
--	--	---	--

خزینا هر که می بیند علی را مسلمان را از ایمانش برهن را تو ای الله چه بگویم ز تو بسیار بایر و لیکن از آن هم نمانده صبر آخر و دل شیدا بود زلف که در قبضه ملک ختن چو کوه از جامی جنبه دم ز باغ چمی بری حال تو ای کوه عالم سکندر ای نامی نام بران بلکه سحر بایست سوخته اخلاص	خزینا هر که می بیند علی را مسلمان را از ایمانش برهن را تو ای الله چه بگویم ز تو بسیار بایر و لیکن از آن هم نمانده صبر آخر و دل شیدا بود زلف که در قبضه ملک ختن چو کوه از جامی جنبه دم ز باغ چمی بری حال تو ای کوه عالم سکندر ای نامی نام بران بلکه سحر بایست سوخته اخلاص
---	---

علی شد خیز چون دیده دیوان مرا گل شکی است مضمون مصرعه ایست بود خوش ندی از شاد کام نه بر خیزد به صبح حشرم ز خواب زهی فی که جام بود جام بوی زهی فی که جام بود جام بوی نیم خلد بکشت بر دست زهی فی که جام بود جام بوی نیم خلد بکشت بر دست	علی شد خیز چون دیده دیوان مرا گل شکی است مضمون مصرعه ایست بود خوش ندی از شاد کام نه بر خیزد به صبح حشرم ز خواب زهی فی که جام بود جام بوی زهی فی که جام بود جام بوی نیم خلد بکشت بر دست زهی فی که جام بود جام بوی نیم خلد بکشت بر دست
--	--

له مراد از کوه یعنی همان کوه از سراج -

بوی فلک کار عاشق سفید ز حال ابل عالم گشته بوی فلک کار عاشق سفید ز حال ابل عالم گشته	روان خون با دوست کونان است از جام جان روان خون با دوست کونان است از جام جان
--	--

نگاه کور باطن خیر و یمن علی از خامه می میکشم در چشم بدان بایر رسانیدت بود بر فلک پند زلف باید طلب کردن تو شمع یار نام سینه خبی بکار آمد مرا ز شمع چند بیت را با زده ای شمع یار نام سینه زلف بگفته خلق را بوصف آن گل ز شمع یار نام چند بیت را با زده ای شمع یار نام	نگاه کور باطن خیر و یمن علی از خامه می میکشم در چشم بدان بایر رسانیدت بود بر فلک پند زلف باید طلب کردن تو شمع یار نام سینه خبی بکار آمد مرا ز شمع چند بیت را با زده ای شمع یار نام سینه زلف بگفته خلق را بوصف آن گل ز شمع یار نام چند بیت را با زده ای شمع یار نام
---	---

هر که با زلف و زانل تقدیرش هر مکانی که شاد با کندنش حاجتی نیست که تحلیف کباب حسن یوانه روی تو بود دیدم بچه بودم و در گوشه می آسوم هر که شیدا ج دوست طفلی نیست غیر از دل صید بزم خوبنایز برایم امید از قاتل خاک من نیز حیرت با و شد بوی کار و بار و دنیا که بریشان خوابی	هر که با زلف و زانل تقدیرش هر مکانی که شاد با کندنش حاجتی نیست که تحلیف کباب حسن یوانه روی تو بود دیدم بچه بودم و در گوشه می آسوم هر که شیدا ج دوست طفلی نیست غیر از دل صید بزم خوبنایز برایم امید از قاتل خاک من نیز حیرت با و شد بوی کار و بار و دنیا که بریشان خوابی
--	--

گو طوری که علی برده پس از غمره شکر مهر تو آینه شمع با شیرش ایکده می نهاد و هر دو شمش وقت رفتار تو همه خاکم وقت دیدار تو همه چشمم وقت اقرار تو همه تن جوش	گو طوری که علی برده پس از غمره شکر مهر تو آینه شمع با شیرش ایکده می نهاد و هر دو شمش وقت رفتار تو همه خاکم وقت دیدار تو همه چشمم وقت اقرار تو همه تن جوش
---	---

له آستان از صرح و مخزن علی چشم زخمی نظر بر زلفش نهاده

برده دل سینه زخمت	عالم افتاده در خیرش	چگونه سهرنگم یادیار امین زار	که سهاش شیدا نشد ز سهاش
چشم ما و خم سر بزم	لوش ما و صد نوشاوش	کمون جلدی خون زدنش	اگر فتنه کم چو فواره با بصد جوش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	اسیر کرده بجاده و فن ز سهر خط	
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	فتاده ایم علیا بجای خورش	
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	دامن آرزو دست سهاش	کل امید زخم پیکانش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	ان بر دشمن مر نصیب نشد	دشمنم برد آه میمانش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	خط بر خسار یار کرد نمود	یا بود سایه ز قمر گانش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	داه ایوا ده شکل انش	جان نثارند و غمناش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	بسکه از فعل لب بود خوشتر	بهر از گوهر است دندانش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	خارا و از گل دگر خوشتر	بهر از وصل غیر حرامش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	آنجانبست پاک دامنش	ز سدا گاه دست عصانش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	لب او فعل کان خوبها	گوهر بحر حسن دندانش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	مینا یو باده در مینا	دگر گویان سرخی بانس
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	گرد و مشکوی یار سیر کرد	بیر گردون و مهر رخسارش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	میتو گفت شور و زور نشور	نیست دشتن مکرانش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	آفتاب قیامت است رخس	فتنه حشر چشم فتنش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	نوبهار است عا در است	مار جنات عدل دندانش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	آفتاب سپهر عالم تاب	ره باشد سر زانش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	گویا بخت نظام علی است	بجو برشته موی مرگاش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	نوا گشت کافرش سیکن	هم نگوید کس مسلمانش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	نوا گشت کافرش سیکن	جامم هم با سنا لیلیانش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	می در آید جوهر است ل	اگر چه برشته است قمر گانش
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	چون خلوری است نظام علی	
ما و چون موزنا تو اینها	خشم چون شمشیر سهاش	هست دیوان من جوشش	

رولیف الصاد

بردی تشنیت گرفته چشم	سین آساکا و باکند قص	در امر و زم بهاد و باکند قص	دل در بر و جملها کند قص
اگر گوی بیایم صبح پیش	کشی گریغ بر دشمن بی قتل	بی سیر از صحرادر آئی	بجمله نخل خود صحر کند قص
کشی گریغ بر دشمن بی قتل	بی سیر از صحرادر آئی	روی گویا ریای سیر	حباب ساچا دریا کند قص
بی سیر از صحرادر آئی	روی گویا ریای سیر	ز قصی پیش ما آن بد مزاجی	اگر پیشیت همه دنیا کند قص
روی گویا ریای سیر	ز قصی پیش ما آن بد مزاجی	ز قصم پیش تو آن بد مزاجم	اگر پیشیم همه دنیا کند قص
ز قصی پیش ما آن بد مزاجی	ز قصم پیش تو آن بد مزاجم	اگر یک جبهه بر سر منم پاست	به پیشم دولت دنیا کند قص
ز قصم پیش تو آن بد مزاجم	اگر یک جبهه بر سر منم پاست	به درای بدر گزایام آئی	به دلاله و باکند قص
اگر یک جبهه بر سر منم پاست	به درای بدر گزایام آئی	علی گرد و خورد با یاد واقف	
به درای بدر گزایام آئی	علی گرد و خورد با یاد واقف	نشادی با همه اعضا کند قص	
علی گرد و خورد با یاد واقف	نشادی با همه اعضا کند قص	اگر آتیه پیش ما کند قص	فلک در عالم بالا کند قص
نشادی با همه اعضا کند قص	اگر آتیه پیش ما کند قص	اگر آن بی میان ما کند قص	قیامت در عهد پیر کند قص
اگر آتیه پیش ما کند قص	اگر آن بی میان ما کند قص	دمی گران جوان ما کند قص	چهار پر فلک بر پا کند قص
اگر آن بی میان ما کند قص	دمی گران جوان ما کند قص	اگر آن راحت دها کند قص	فراز غرش روح ما کند قص
دمی گران جوان ما کند قص	اگر آن راحت دها کند قص	کسی گرد و برد ما کند قص	بر و آید دنیا کند قص
اگر آن راحت دها کند قص	کسی گرد و برد ما کند قص	نهی گریغ بی قاتل مژدوش	چهار سر با بگردنها کند قص
کسی گرد و برد ما کند قص	نهی گریغ بی قاتل مژدوش	اگر نقش نظر بند ی جبارو	بلای در عالم بالا کند قص
نهی گریغ بی قاتل مژدوش	اگر نقش نظر بند ی جبارو	زیارت گریغ تو خاک مارا	سر گردون مزار ما کند قص
اگر نقش نظر بند ی جبارو	زیارت گریغ تو خاک مارا	تیکل گرد و دای شکش شاد	سر گردی تو خاک ما کند قص
زیارت گریغ تو خاک مارا	تیکل گرد و دای شکش شاد	بی سیر از بیای سوی صحرا	بجاک مایه تر با کند قص
تیکل گرد و دای شکش شاد	بی سیر از بیای سوی صحرا	بقتد پیش تو هر روز خوشید	به پیشیت ماه در شها کند قص
بی سیر از بیای سوی صحرا	بقتد پیش تو هر روز خوشید	اگر باده طلب ساری ساری	بیزرت ساغ و دنیا کند قص
بقتد پیش تو هر روز خوشید	اگر باده طلب ساری ساری	تسم گریغ ای بحر خونی	به نسیان لولوی لا کند قص
اگر باده طلب ساری ساری	تسم گریغ ای بحر خونی	آن پرده نشین گر خطه لسم	به پیشیم در هوا غما کند قص
تسم گریغ ای بحر خونی	آن پرده نشین گر خطه لسم	اگر آنکل بجاک ما کند قص	ز جنت آید و طوبی کند قص
آن پرده نشین گر خطه لسم	اگر آنکل بجاک ما کند قص	بقبر ما اگر زری در شاک	سر کوثر غبار ما کند قص
اگر آنکل بجاک ما کند قص	بقبر ما اگر زری در شاک	سایه ز نوری از نور قص است	از مصطلحات الشعراء

بود واقف علی را بچشم کین
نزد قصه گر همه دنیا کند قص

کی توان کرد بدست اهل حق	هر دو عالم را به ان دست جان حرص
بر نه نامد بر سر و زمین سالان حرص	نه فلک یک گوی شد هم گاه حرص
جمع باشد چو زمان در شکم دهن حرص	چرخ از آفاق ایند چشم بجان حرص
هفت تک یک زمین کا فی نماند حرص	نه فلک باشد کینه ندر دامن حرص
تیر کا میها بنا کامی بره زایلند	عاقبت شود دود خاک لحد سالان حرص
در سوز و اندوه نیم ترا چشم خرد	سوی بخشد کجا عاقبت سالان حرص
صاحب را بگردانی بسری آیدند	هفت قلزم قهر و آستان سالان حرص
هر دو عالم را زان کس بجهان خدای	جز چرخ و دروغ نماند سالان حرص
پیر کا طفلک مزاجی میکنند بواغ	وقت پیری بسا می نمیزد بیان حرص
پیشم معان اگر بدین نامی بگری	گوشه تنگ خود را دوست سالان حرص
نیشم نیر فلک کیم تر ازین زمین	هر که اویم چشم خور سرگردان حرص
چشم آخرین مبارکباد دل خصل	نست غیر از خاک مرقد و دستان حرص

در غزل گوی علی هم بخورد خون بچو تو
روزی چند است بیدل کسری همان حرص

ردیف الضاد

کشید اندر نقابی ز نور بر عارض	چو آفتاب و نه جلوه ایست عارض
چرخشماست سیاه عارض	که بچو ماه زابرست جلوه عارض
نیز برق نهان داشت نقاب عارض	تمام سوخت بیک جلوه عارض

له زین فقر ان که درم می باشد از غیاث
له معنی انار از منتخب
له اول آغاز هر چیز و آغاز شب که نوجوانی عبارت از است از غیاث
له غور از منتخب

سحاب چو اودا ه من نشود	نهان زیر نقاب چون قمر عارض
وجود من ز عدم این سبب کل عارض	نموده است مرا بی کمر عارض
سواد شام ز کسب و خیرین سا	بر آفتاب و خنده و سحر عارض
دلم بسینه سوز فراق و دانی است	ز شکست سوخت کل لاله جگر عارض
هزار طبع زشت میکند بیداری	بجوایب پیر کس میکند طعنه عارض
نموده اند مرا سر زین بختی	ز آفتاب و داشت بشعر عارض
شبصال لب و دانه کوه	که دیده سینه دیده است طعنه عارض

علی بر وجهی نظره چون خمر است
که شام را شب وصلش کند سحر عارض

مقصود نیست ببار بار عارض	هر عرض غیر دان من نکاح عارض
گفتم حال خویش معارض	نقش و نگار کرد بر بار بار عارض
گر گوش التفات بکفری دهد	طول ال کیم بآن کف عارض
یار چو دوستی است اندام بکس	طول ال بود بکس عارض
قاسم نمیکند سو من و التفات	سازد کس تیغ از جان عارض
نازک ناز هست لب سر زشت	ایدل جهان کیم باو بار عارض
گوشش گریه و غفلت است	گرد چو ما دلیل بر بار عارض
یار گریه بر دقیاست و قبول	صد بار میکنم بیک بار عارض

الکون بخواد موت خود از منی لا میوست
با یار کجای علی بار بار عارض

قصه خویش این اوزن عارض	وصف تو توهر سحر عارض
هر چه خواهی کن بدو رقصا جویم	ز قبول عارض نی با آتش عارض
دوستان کشته شرکان من و دوست	نی به تیر عارض نی بکمان عارض
بی تردید بدار یوسف فتم	نی به سوز عارض نی بران عارض
من بحال خود ایو اگر قاتلا	نی به نیک عارض نی بدین عارض
سرحدی انفعال جهان میخوابد	نی به پیر عارض نی بکمان عارض

خواهم از یک خلق صفا	نی بنا راستی بخت عارض
مردن ز کینتم بی تو گو اربود	نی بجان عرض نی بجان عارض
چشم بر صفت است بر نهان	نی به پیر عارض نی بجان عارض
یاد معبود بهر جا بدلت باید بود	نی به پیر عارض نی بجان عارض

شوق اشعار علی کرد مرا دیوانه
نی معنی است عرض نی بجان عارض

بسر است وصل تو ما ز صد هزار عارض	اگر چه هست عشق تو میبار عارض
امید نیست یک هم در کتی ایجان	هزار بار کنم عرض صد هزار عارض
بواز کف میکند بطون چین	مراد باد بهار بوی بار عارض
در آسان زمین گشت کیم صدار	پو برق کرده مر بسکینه عارض
بوعدام تو نشاندی آدمی بر کور	ز رنگ بود مگر طول انتظار عارض
در آرزو شمیم تو میرم در باغ	همیشه بوی تو دارم ز نو بهار عارض
هزار بوسه بچشم دم باید دقت	چه بود ورنه بآن سر جبار عارض
سرانه دفن تو خاک ده داید	سپرده اندرین خاک یک دیار عارض

بیاد رو تو گلگشت میکنم بچمن
علی نداشت باغ از گل بهار عارض

ردیف الطاء

گر بزم اربابان بیک نبط	کس نخواهد ماند از این کینه عارض
آتش با آتش هم آب کمین	عنا صبر کردیم با هم احتلاط عارض
نیستم بی او بجانیت من بکای	بجو لفظ و عشق ارم بجانان عارض
در جدای تو ای بکرم فیض اتم	هر خط و در غم را هست عارض
هر که شد همان من چری خودم	غیر از دل تنگ نی نام بر عارض

له افغانه از طافت له احاطه کرده شده ۱۲ موقت له
له بار یک ۱۲ بار محسم له دستخوان ۱۲ بار محسم له
له رود و کناره دراز صراح و طافت له
له مردن چار پای از منتخب له

ردیف الطاء

اگر بهانه باشد در صلا خط	و گریه نبود یار از بهار خط
برای ایرجه رنگ تیر است	چون نیست بغلم یار از قرار خط
کنار آب سحاب شراب است	چو یار در غم نیست از کنار خط
امید آبله دل که هست خط	بدشت آبله پای از خار خط

اگر بدل نبود عشق لاله جان	زیر باریج حاصل ز لاله جان	دندان یار در نظر محلوه میکند	کاهی بیان در عدل عطا عطا
مکمل میکند سینه تو سیر حین	چو گل بدست نباشد ز نون عطا	جایی سید خوف بدما مقام کرد	بر خاسته امو بدن عطا عطا
شیم زلفت گر راحت لم نبود	دامغ را ز شمع نافه تیار چه خط	شیرینی زبان که کند لبت تل	با حوت تلخ تیغ مزین عطا عطا
هزار و ده نمود و یکی فانی نمود	بغیر وعد کنوم ز انتظار چه خط	توصیف باغ خلد چو لعل رخ	دل سوختی بیاد وین عطا عطا
امید نیست شیدم کتی توانی تل	بدش گزینی تیغ آید ابر چه خط	اوصاف چشم حور زردی بیان عطا	برقی زدی بسپو کن عطا عطا
اگر تو بخاری انگلیس حین حصول	وگر تو شنوی از نغمه هزار چه خط	جان سوختم خوف نیم بر نشان	آتش زدی غلبه تیغ عطا عطا
و فانی شد تو نیست اعتبار مرا	مرا که هست بر مردم اعتبار چه خط	خود را نصیحتی است از نصیحتی	جز حاصل گوی بن عطا عطا
اگر زلفت خدای عشق نیست	میان خلق ازین عزت و تار چه خط	روی علی شفیق نیست	تا کی بیان کن عطا عطا
بیای که گریه آن کرد بحر و زفر	بغیر سرو صنوبر ز انبار چه خط	صباح حشر قریب از اسوا	میان ما و تو باشد حکم خدا عطا
امید نیست که از بهر فاتحه آبی	شیدم را ز بنابر کردن مرا چه خط	بیان و عید زانی بدام ما عطا	جهنم است خلد بهر ما عطا

علی بخواجه نظیری بگو بگو کیسی

اگر تو نشنوی از لاله ای زار چه خط

باشی ز چشم زخم جان کن	با زان زخم چشم تو خسته تن حفظ	نام این همه تشنگ طعنه زین روا	ندیده دید آن روم خیا عطا
دیدم عذرا چشم جان بدین رخت	باشی بخیر در سفر و وطن حفظ	دل ز گرمی گفتار با کات سخت	نسوختی تو بحر خانه خدا عطا
بی شرم کرد شرم تو آخر قریب	دیدم ز تیغ چشم تو بر بزم حفظ	دل رضای خدا همیشه بخوابد	ترا بگو قصور است با عطا
خط سیاه مانع بوسیدن رخ	از زنگ گل زخار بود و چین حفظ	بر دمه جمع ترا عشق است بر سر	که بهر خون بهر نیست عطا
خسرو بشهر کرد خلد کم بقبر ما	بر کوه بگری لحد که کن حفظ	علی است بخواجه نظیری بنگار دست	کشت خدای چشم تو تو تیا عطا
در شهر شهر آید ز نشان قبر	دارد که ابدت نشان کن حفظ	بیا به بیکه یار با بریا عطا	بچشم خویش بین قدر خط عطا
صد زگر و دبل شیدا بجا خوش	یک هفته هم نماند گلی عطا	چهره که زان زمان شد عیان عطا	ز لبت زبانت عطا عطا
ای آنکه دزد را شرا قطع میکنی	از دست و نیز نیاری کفن حفظ	گرت بیا دنداد سوخته عطا	چهره اگر چه شدی پیر سا عطا

خواهی امان بطف خدا جهان علی

تا چند دارت سپهر که گد کن حفظ

دل می بری زیکون عطا عطا	دل می بری ز جور زین عطا عطا	له بوییدن از تنب ۱۲	له حوریت که بستی گینه گونید ۱۲
از سراج و برهان			

نگاه با خورش بود بخورده بهر	لعلش حوصله داشت گد	غیر غم خوردن نباشد غم خور	بین اند مجلس غم نه خندم
نزدیک در و نام روان شود بخدا	چو یار زلفت بر خست بن حافظ	دیدنی باشد علیا بر زمین و فلک	جمع غیا زنده ز مشق نشام
دل و دکان به آه راه چرخ گرفت	ما زلفت تو شکست با بر حافظ	بی جالت همچو حافظ بسکه شب روز علی	
ز خلق میرم کنون با بشارت	بخلق یاد ترا جان بن حافظ	با کمال عشق تو درین نقصانم چو شمع	
نصیب کجا و دصال مهر کجا	برو شاه نظر داشت نوا حافظ	یا آلی حین بنر شش جا کیم چو شمع	آرزو دارم که پیش یارم چو شمع
مریض عشق نباشد شفا هیچ دو	ز دل گردل شب کنی دعا حافظ	زندگی باشد عیار مرا از خون	غیر از آتش نباشد در ضمیرم چو شمع
چو لب دلس از قتل یار لب تابا	ز خون لیش گزینم خونها حافظ	عالی را عبرتی باشد ز سوسن	در میان بر جامه ششیم چو شمع
علی ازین بجز بیهوشد کثر	که شمرست فرخ بخش جانم حافظ	سوزن دود باشد کاین کجاست	سوزن ز ساز خود خود را کجاست
		سوزم از سربابا چون شمع فاکو	بی جاز دامن نشاید چو شمع
		گر تو سوزی که سوزم پیش تو عطا	از بر آفتابا در پیرم چو شمع
		آتش دل سو در آید و بار باشد	من بآتش خود بی نظیرم چو شمع
		رو من باشد خدا بچشم تو عطا	ما سحر از شام در بزم تو میروم چو شمع

رَدِیْفُ الْعَيْنِ

رشته لعل کشته پیش تو چو شمع	آتش ز شعله و در رنگ غم چو شمع	یکه باشی میله می قیام چو شمع	تا باکی سوزی مرا پیش زانم چو شمع
آتش ز آتشین می بلایم چو شمع	جاشاک دید کنون آفتابم چو شمع	بی اثر صحبت باشد که میگوید	در میان پرستان با کیم چو شمع
چنین گرمی بر جان شام عطا	درفاق آتشین با که زانم چو شمع	ساعتی که جاذبه در گرم گدایم چو شمع	بیکه میداد بهر آن سر گدایم چو شمع
آتش ز دوا شام در زبان عطا	ساعتی که گدایم چو شمع	قابل گردن کن گشتم میانم	رشته لعل عطا عطا
سرگردم بی هواد این قیام	ساعتی که گدایم چو شمع	شادی تمام مرا یکسان در بزم	بین که گدایم چو شمع
زنده گردم گر کشی صبر آفاق	رشته لعل عطا عطا	خوش صبح خیرم سا حاشا	ما سحر مشیت ما در بزم چو شمع
قایل گردن کن گشتم میانم	رشته لعل عطا عطا	نیست از سر و صبرم ادرغ	در میان بزم شادی زانم چو شمع
شادی تمام مرا یکسان در بزم	بین که گدایم چو شمع	قصه ام از لب زانم چو شمع	درب زلف غریب زانم چو شمع
زنده بودم که از تن عیار کرده	زنده دار آتش زانم چو شمع	گر سوزم کار دیگر روشنی گیر	آری زنی نس را سوزم چو شمع

کشتی عاشق شهادت ختم کشته بر علی

باز می آید بر دهن هر اگر بایم چو شمع

بی تو ای و دهنه صورت چو شمع	زنده اند زین بخت چو شمع
-----------------------------	-------------------------

ایک از بنگاه منی که گویم حال خوش بیتها طبع من باشد درین خلقت سر	سودگر و زبیرم باز بنگاه خوش میز آتش بجایم خلقم خرم خوش
ماه ز راه کمال بنیاد آفتاب یکجهان جلوه بهار غرض نور او	بر عجب است که پیش از یکجا خوش استاده پیش آن مجنون و دیوانه
چون نگذرم بر سر روانه جان سوخته گرچه حاصل نیست بزم تو غیر از خون	منکه بر سوز دل خود سبک گاه خوش رو بر نور از لبس خواهم خوش
بشود یا نشود جان ایشان دل	یک زبان مصر و قصه پیش آن خوش
جان شیدا لطف فرما بر علی بهر سیر	
بی تو امشب تا سحر که صفت یک آهم خوش	
گرچه در بزم تباران کلام خوش روزمین باشد چشمم بر تو خوش	در چشم غمینی محض آهم خوش در کنار کبریا و تباران آهم خوش
و او را و انصیا حیف منم ز دور و حصار گریه منم ز دور	در بر دل قریب سیاه خوش اندین فراق منم ز دور
چشم خود را در دم بر تو خوش حرف ما که میگویم حرف خوش	ببین از رخسار تو خوش می زند آتش دل در خفا خوش
تو آن دانه گرفته دانه نو سیاه در کنار باد صحرای غم خوش	در میان بزم زندان بنگاه خوش می زند آتش دل در خفا خوش
غیر از نسوی نصیب منم ز دور طی بصری استان کما کرد علی	چون صفا کز دانه کاه خوش در شب بخت و اقبال خوش
لبس منم ز کسج و بچون دروغ چگونه صورت او که باشد سوره خوش	نفس نازک اندامی جاد خوش نفسش ببارش خط قران خوش
ز دستم را نیکو شکر گشتی	که در دستم تو خط قران خوش
جان شیدا لطف از لطافت و برهان	
لا ت و گران صوفیایی در باب انجا کشف و کرامات خود از شری	
لا استعاره دلیست از کیفیت کسی که در اول در آفرینش آری میباشد	
لا اشکها چشم و این صبح است که معنی اشک باشد ۱۱۲ منتخب صراح	

من میگویم که جانم از اندامم بر سر آتش سپندم چون نظری من علی	که نور رو تو غالب و دینم که نیست کف لایحه اصول فرغ
چراست درین بزم باغیا خرم چراست زدم از زبر ابرو خرم	که نور رو تو روشن و باغ خرم که سوخت مرا عاقبت بجای خرم
بود سر خرم منم ز باغ نقطه ناله بود در سحر خرم	خود آفتاب سایه بر باغ که آفتاب جان شب خرم
مگر بود تو خرم و خوشی کرد خسار روی تو غالب و شمع خرم	که کرده اند بزم صحن سحر خرم چراغ پیش تو چون سایه بر باغ
عروس زینت است کجا کبریا عروس زینم تو پر دانه صید	که در آتش شرفی مهر و نما خرم که جان خویش نموده در باغ
دور در امن دل از شکر شکر چراغ رو می بیند دور	که چشم غول می آید در باغ ملکه طالع شیدا از باغ
علاج بخت سیاهان خلافت چراغ از دم کشته دامن	در آستینم جگر خرم همین لب ز بزم تو دعا خرم
عالمی بخت صائب شکر یک کردیم شبی بر زنگردیم زیر پای چراغ	فیتله سوخت چنان بیدار خرم کنون بختیم بر باغ
نیت از داغ دل خایم و دروغ بسکه زرد داغ بخون و جان خرم	آری آری سیغره ز لاله زار خرم میغره ز دم ز بخت خرم
عاجزان را میگویند نیکو شکر گشتی	میغره زده ماه تابان چرخ خرم
لا نام پیدا بگر که خواهر زاده رستم بود و بر نیزه دختر از سیاه	
عشق داشت در جبهه جوی نده مصیبتا شیه ۱۱۲ از بیا نگیری	
نیازمند در جهان بنا کوی بیا که موی جنت نصیب آن است	که نور رو تو غالب و دینم که نیست کف لایحه اصول فرغ
چه شد و گوش داده و کجا زبان از نهان اموج در جام	که ناله کردن فریاد با هم چراست زدم از زبر ابرو خرم
چنانچه پرده دیدیم در سر پرده مرا تلاش بدل میوه با کفتم	هنوز از نهان ابی لغات شمع نقته شیدا از باغ اصول فرغ
کتاب صفت تو خوانیم پیش گل داغ عجبک تشنه دیدار می برم	اگر حدیثی از خاتم شروع طفیل خشم بود که از من شروع
علی بدختر گشته ام چنان مفتون	
سحر طلاق دهم میکنم بشام رجوع	
روین الغین	
سیدم جان کس از بخت بیخار اعتبار از کس که دیدن سخن	باز دیگر نامه سازند بر نام تو خوش بسکه شاعر شکر می دهم تو خوش
تو صد غم صال ای جان من و عاقبت منم ز غم طفل بی پدر	راستی تا کی دارد درین غم خوش بود از راه نعل و بادام خوش
بچه بخت سپیدی استلوی میکنی میل از ناله قریب قطع از من خوش	در زمانت سیاهی چون غم خوش باید ایدل شیر سازم کام خوش
قول است حکم از نام منم میتوان است حکم از نام منم	یا آتشی با آغوش تو خوش گر بود درین آتش دامنم خوش
بیش از عشق تو غرت اغو دهم	راست با آنچه کس که زده غم خوش
لا اشک را شدن ۱۱۲ از غیثات	
لا چشمه بزرگ ۱۱۲ از منتخب لطائف	

حاصل دنیا است این سینه پر مهر که در بزم لاله کی باشد در مهر یا دم از زخا جانان نقاش میکند در فک از قانون مهر فیضیای زخا است شیب بسکه در دانا نبرم بار و مهر روح شمع با جفتی است میشود از بسکه روشن بر دم مهر هی نمیداند درین و نام او بر مراد بکنند چاک من مهر فرد خسار تو غالب است بر نور گرم شتاب اندر دای مهر آبک یاشاید اینش بر دهن میکند بر مرده پروانه مهر کلبه بوسیدن نیز عشرتخانه در شب همتا بدم از دوز مهر یا آنی در جبین این شمشیر لا اله الا الله بجا مهر ای کمان بر دهنم لطف کز شعاع خویش باشد تو مهر بیکسان حال کس باشد خدایا چشم غم شاید افروز مهر شعله افشان عارض تو ای دیر بی تو جانان نیز آتش جان مهر الغنی باشد به اجناس با جش قدرت ماه داند قدس مهر	دلیل تنگدلیم علی زصاب پرس که بجز غنچه خوشم بعد زبان دربار سکون تیرنگه یارینداخت زین الم عجب کمان قامت مهر یار بار در خود پرده در انداخت زین الم عجب کمان قامت مهر یار بار در خود پرده در انداخت یار ما از نظر کمر استاخت حال ماقطره اشکی زین ساخت مهر گفته از انسان شتاب افتاده یار من نیزه زور شیراز مهر استخوان تیر خاک کن بوسیده حیف آن یار بیک سره ساخت مهر غیر عشق مرا کشتن در دهنش پیش من تیغ کشی در آتش مهر کعبین قدم زده بر پیش فرسوده آخر آن شوخ من بود و غاب مهر گرده سرگردم به چشم خورشید نی سوارم که فرس با فلک مهر جز اجل هیچکسی که خبر من گرفت و آنکه در پند در آورده مهر ما که باشیم ز شمشیر گاه شمشیر پیر نه چرخ زورم سیر مهر آه ناکرده ملاهی من خاک است آتش سحر تو در دایه مهر کرد پامال دل جان مرا دهم نوجوانی که فرس در گران مهر	همچو عیسی ز فلک نه بودی تو علی باز پس فتنی کس قدر تو شتاب درین بی روی او سیر گشتان مهر بی روی او بوی بهمان مهر باشد غبار خاطر من باد سحر بی روی یار خط یکا مهر ابر بلا است طمشت از جهان من بی روی یار بر لبان مهر پروا نمیکند که عدو شود نیست داغ از نیک در بر نادر مهر روزی نصیب نشد من زین رو دهم بر لبان مهر بی مصرف اگر دین فراق دام با یاری طواف مهر خوبان جو بفرار عدو جلوه گشت در یاد خویش برین بجان مهر افزون نمودم ز کاد و زخم بر سبزه زار عارض با مهر
---	---	--

چنگال شیر ناخن از است سنگ بضعقت و قوت پیلان مهر اکنون بخرسانه نباشد دلق بر حال موز فوج سلیمان مهر	ایوای دای برین و بر فکر من علی اگر منطیع تشدید یوان خورم درین نام ز جریخ و نیزه افغان مهر ایم بدیر و نیز بطوفان مهر نام ز جریخ نه بر حسان مهر ایم بخوان اگر نه بهمان مهر کار ازین تست هیچ جهان مهر کلینیم و تنگی دامن مهر در دیکه در دل است لطف مهر میرم اگر که حکمت مهر یوسف جمال من مرا خورده مهر در زندگی بجا غریبان مهر نا کرده عقد زدم و شکست مهر بزار بود ناخن دندان مهر بوسم نه را بار بدل مصیبت مهر بر جان ارحا فطران مهر اگریم بچشم داغ فراق مهر زین شوره زار حسن ببار مهر گرم شتاب من که با شتاب مهر ایوای نصیحت پیران مهر هر چند نیست بوسه خمار مهر حافظ شوم بدو در قرآن مهر بر حال خویش یوسف مهر جو برادران نشود سوار مهر اگر ایشوم بجال مسلمان مهر آتش زنده در دلم در عشق مهر جنت و عقل حاصل کند مهر دایم بر لب خطه یوان مهر	یارم سفر نو علی زنده ام هنوز بر جان خویش در پس جانان مهر چون لاله ایگل بغارت مهر چون مرغیان بود صحن مهر چون ماه که در بر تنک جلوه نماید نغمه بود و بدایان مهر چون کوه که بر بجز از لاله زوید از لاله زار است سینه مهر جز زلف تو با ناز نسایم مهر دایم بر لب تو یک شمشیر مهر بی روی تو ای کاش خورشید قیامت بر دلم چوای بجز کفن مهر	دوم نهان سینه از آن مهر دارم عیان خلق از آن مهر داغ دلم ز بسکه جگر را کباب مهر یار کس بخلق مینا مهر بزم مرهم وصال ندانم مهر دانی هزار کوه نمک مهر آبی بود روانه داغ عجب مهر چون جوی شیر شریک مهر آناه سحر است اولم اینان مهر کرد زغال مهر فلک مهر صد کوره آتش سبک مهر اگر دعیان ترا چو تویی مهر کان نمک شده است مهر شور طاعت که بود از مهر باشع احتیاج ندارد مهر در سینه برده ام از مهر پنهان چنان که سوخت علیا مهر چیداشد زحمت تو از بسکه بوی مهر ماراج کرد با دوزخ از آن مهر اودیم در آشیانه بیل مهر بوی گل است بوی گل مهر گشتن بوی یار بود سیر مهر ای نکه حبت است سبزه مهر دارم نظر با صفت بر فلک مهر صدم عطا کنند من غیر مهر لیقطره آب چه ندارد مهر بی مایه ایم انقدر مایه مهر اگر بیایم شبنم مهر ایوای نصیحت پیران مهر یک ل بود سینه مهر آری خوشا است سینه مهر لایه ایست شمشیر ز شکانه مهر باید ز زنگش سیه مهر لایه گوشتی که بخت مهر دوشی مهر از بران مهر
--	--	--	---

دشمن در آغوش من گشته پیش ما	بیل نشسته بگشای کلاغ	نسبت کن بپیش من عشق تازه را	صدراع کبک طوطی ترا سو کبک
محصول زده خشکی مغر است ادا	حاصل چو زین باد شبنم ترکی مانع	ما و قریب ره عشق منی المثل	خورشید کبک طوطی نگه کور کبک
روزگاری زین پامال خلق	ای آنکه دایم است بر فلک مانع	فرجام کار تیغ اجل من کفیند	دسیم کبک طوطی سرفخور کبک
ای آنکه شب بیاغ جلاغ شدت	داری خبر را که ندایم شبنم مانع	نگار است آن بیکو عاشق ز جود	صدراع کبک طوطی ناسو کبک
آخر میان دل خود یافتسم علی		ما را سنج با چو قریب سیاه کار	کان بل است کبک طوطی من کبک
آز آنکه در زمانه می یافتم سراج		با و اعطای بخش مراد بریان خلق	وصف کبک طوطی صفت کبک
ما چند بار دوش کنی تیغ می بینم	آخر نه بیدارین زنی گودم تیغ	اوصاف گلزار علیا حکو مکت	باغ بهشت کبک طوطی آن کبک
ای دوست توئی که جان مضائقه	زین تشنه مضائقه دارم تیغ	شمشاد قمری کبک طوطی تو کبک	ردی تو و کبک طوطی تو کبک
باز تا کی تیغ تعافش کنی مرا	گاهی بجان زار کسان با تیغ	طوبی بخت کبک طوطی آن کبک	آز ارجح کبک طوطی آن کبک
ای بیدارین چیست میت بگو	که سو مانظر فلانی که بسوی تیغ	آنکه نه کردم ز بهادر تو کبک	آب شکر کبک طوطی آن کبک
امید غفورم از آن تیغ بود	دقتل بیکنا نه خورده گی در تیغ	ایو که دارد هر کی دقتل من کبک	آن یازادان کبک طوطی آن کبک
صد حیف خون خصم چو تیغ	تا حال کبرش خون خودم در تیغ	چون چمن فنی تا بلبل شاد چمن	چشمی بر دیت کبک طوطی کبک
ای آنکه بیدارین دی میکره سیر	باز از علی درین نای تو آب تیغ	در حشر بگل غنچه لب شد تشنه آب	شور قیامت کبک طوطی تو کبک
رَوِیْتُ الْفَاوِ		زنی بخت خانه طفل شد دیوانه	شد شکره در کبک طوطی تو کبک
		روز اگر بیکدیگر بنشینم با سبی	ما را بخون کبک طوطی تو کبک
خوش کبک طوطی آن کبک	طلحات خضر کبک طوطی آن کبک	خسر و علی بیچاره را خون نیش فرموده است	خلقی بخت کبک طوطی آن کبک
صبح وصال کبک طوطی آن کبک	شام فراق کبک طوطی آن کبک	سند ای بلی خسارت تو زانم جو	در پی مجنون در زنجیر تو جو
دشمن غم از عرق عارض کس	بوی کلاب کبک طوطی آن کبک	گاه بوم رو جانان گاه بوم بای	بانیختی خود در شکر بای
ایجان شبصال دلم را زده است	زلف تو کبک طوطی گل شبنم کبک	ای نهال زده بارشک است	با دل جان سر با تو زانم جو
دل را دوا به سیکندیا زدن	تیغ تو کبک طوطی خم ابرو کبک	مسحک شاد جوان بخت ابرو	کافر مگوئی با گردان یانم جو
بخت شبصال علیا نصیب است	ماه دو هفته کبک طوطی آن کبک	چو صحرای صحرای گلشن تو	دشمن لاله خندان کبک طوطی
خورشید کبک طوطی آن کبک	آن کبک طوطی تو کبک	که بایا یافتم که بر رخ بوسه	بانیختی چو خوش شبنم جو
در بار تو بخت شاد شدی	صدیق کبک طوطی تو کبک	غسل کرد و بار بار چو بوی زانم	در شبنم خود دانه گرام جو

روزی من شاید کبک از قشع بود	بانیختی چو شبنم رودی با جو	حاصل دگر دیدم غیر چشم تو کبک	گر نشسته بشو غنچه کبک
شانه در زلفش دوست زینم	بی رخساری با هر از لبت کبک	کی بر آید چو مهر آن کبک	آنکهارش آنم روز غم جو
پای شیدا را نباشد حاجت زنجیر	در خون خود من تو با چو لاله جو	خفاک دیده لبست کن با سبک	ایکه خجانی کتاب غنچه کبک
آب حیوان خفیا زهر است در جام علی		غیر جفی بگذشته چشم بر آید	واعظ از غنچه تو کبک
سبیل تشنه لبه ز نخل نام جو		انتظار کسیت زب چمن کز دنی	سرگردن مشک لاله کبک
خوشتر بود ز نور سحر که سواد	بهر بود ز سبیل فردوس با جو	رنگ گش شد و رنگ زلف تو	غنچه با شبنم غم جو
صید مرغیت صیاد می کشد	زلفش بود مراد دل او کبک	تا که اکنون بل چیست	با وجود آنکه داری زلف تو کبک
بوی ز خوش سوختن شش او	ایگونه نسیم بود و غنچه زلف	زادگر طالع است یاری کبک	با وجود آنکه داری زلف تو کبک
محمود را نماند کشش با نیست	بر حال او که بود خازن زلف	دامن شیری گوار دام باشد علی	ز آنکه میدارد زلف تو کبک
از حال است هم تو نام با نیست	ترسم ز لبه زلف تو کبک	در انتظار بیدار عمر است	با آنکه یار و غنچه زلف تو کبک
با عاشقان زلف تو کبک	از لب نهاد اندکی در نهاد تو	دشمن جو کرد دامن جان کبک	در دایره از دم زلف تو کبک
از خون عاشقان زلف تو کبک	باشد زلف تو کبک	در سینه ام چو دانه کبک	ساقی بیار می که شوق جو
خونم فدای حسین شهید باد	کرده اقتل آخرم این کبک	صد حیف شک تفرقه با دام	آن دگر که من تو بودم کبک
بعد از تلخ عمر علی سبیل با نیست		آنکه در دور رحمت کشیدند	منصور و ارگاه زلف تو کبک
کوته نشد حکایت لب و کشا زلف		واعظ لیل لب است کبک	دقتی که حق تمام قصه کبک
موی فرکان زلف تو کبک	فوج عالمگیر کبک	شمرنده ام ز کرده روزانه حشم	مانند نود و نشت زلف تو کبک
از سینه من میاید شورش جو	کریخ ماه دو هفته آخرم بده	زاد ز جفتش نبود در شورش	بخشده خود و قصه کبک
نیست غم گریه من کبک	میرسد بر جان من غم جو	ای خدا گشتی عالم بیا بگیر	گرداب کبریا کبک
حاجت سازی نمیدانم که دارد	نفت و شش باقیان کبک	خواسته بخت من خیال کبک	گو یار کی است کبک
سینه شش سواد دیده ام و شش	دارد از نه سبیل کبک	ایدل امید از آن میرانش	خونی ندید که این کبک
نیست سیم بر آید ز جان تو	کریخ ماه دو هفته کی شود کبک	حیف است بخت تو کبک	گیر و بخت کبک
بخت کو اقتل سازد آن کبک	با بجهیل و طبعین کبک	جز روزی حلال نباشد عاقبت	گر جای چهل کبک
گر بیا ز علی سبیل کبک	در بزم عزا	لح خون که از دماغ بر اوینی آید	با بجهیل و طبعین کبک
قطره اشکم نباشد کمتر از درخت		دعای است که برای استجابت دعا بخواند	

می بایر انتظام علیا تمام عمر
آینه دارد از این شخص سینه صاف

چرا چنین شده خوشید رخسار	بیا که جسم تو از جانم لطیف
چنان بجز تو گردم زانوی	که بمل مستی هست زانوی
هزار مرتبه سازد بخت طعنه	دستیکه یار کن قبل قصد نه
بیاری که کم اختصار در تعریف	که نقش پای تو باشد ز روی غیر
خویم یاد به من بیا به سحر	چرا که واعظ شسته است مرطوب
خلات شرح نیست ز بختی غیب	که هست خفاقی بر لبه طعنه
چرا نه سواد دوس پاره پاکتم	ز خاک کی بتان آرزو طعنه
اسید غنچه کرده است جوهر	که است او بجا ای کفیه شرح
ببخش بود که بدو شکند ناز	در و ن سحر شمع است مالیت
سحر کلا و شمعش ز گریه خورش	اگر بشام زدویت کیم کل طعنه
چو دیدد تو با چشم ز کس شلا	چمن بوسف تو کرده کتاب طعنه
ماند خط زخمت را در دست یازد	کتاب حسن تو حجام میکند طعنه
خاطر آنچه نشسته غبار از او	بیا بیکده شوم که طعنه
چنانکه از کس نه در درن رقم	چهار خون در وضع طعنه
نظر آینه کن ایکه سیران کنی	دیده تر ز کل تر تو طعنه
بچشم خود کن ایجان نظر بلوغم	چون جدا نتوان کرد قافیه طعنه

۱۰ بر وزن قید معنی کمر و زین ۱۲ از منتخب

۱۱ در و سرادون یعنی تکلیف دادن ۱۲ از غیاث

۱۳ و چند گردانیدی از منتخب

۱۴ معنی گردن از منتخب بحر بحر

۱۵ حلقه رس ۱۲ از منتخب و کشف

۱۶ خلعت از سراج

۱۷ و بنیز یا چند بنیز بهم پیچگی در لبط وادن ۱۸ از کتب لغت شرح

علی در دوسه دایه گز سبزه خفا
پسین پس است مرا حاصل بیخ و خفا

ای آنکه تو دوان تو در عده	وی آنکه تو دوشان تو در عده
بر خصومت است بعد ناک سب	جسم تو نبرد داشته تکلیف
ایضا کنی تا بدست چه از است	در و عده نون کنی سحر
ای آنکه ز شادی ه چون	رد و چو جلا جل زنی دست
رختن شود از غفلت دم گرم	در بزم تو ایاه چو شمع گرم
تکلیف تکلف بود از صفاتی	حسن تو که ذاتی است تکلیف
روشن چو سواد سیر ایدل صوفی	چون صوفیات اسیده نور
ما و گنه این امر چادداشت ای	الای طاهر شد غوغا و طعنه

تا صورت آن دیده ام حافظ دوم

از یاد علی رفته فرو سوره یوسف

بر اجتنک عاشق مرده چو سینه	بیای لشکران گشته کشته
منم که افتدم جز بختی مرگان	اگر زنده بیکار صد بهر اسیر
تو آن گلی که شالیت باغ عالم	اگر چو گل چمنیا اصد بهر اصد
خزیده باده کنی گرتوای بت سا	گردنم به صوفیان بیکه صوف
بغیر عشق بود آدمی صدفی در	که قدر طرب باشد بغیر از طرب
فقر را بنود حیل بر قیام درش	بجز کسی که مریای او بود مروت
و مان اگر چه ندارد مضائقه	ز خلق یا نظری نشد جلد جروت
تن تو هست ملائم ز بزرگان و گلی	چنانکه نرم بود پیش استخوان
بزار بار اجل آمده او پس	بیا که تا کجایی تو در غم مروت

گناه که چه کثیر است پیش خلق بود

خدای ما است علیا جیم در لب روت

۱۰ نقطه سیاه که بر دل است ۱۲ از منتخب

۱۳ استخوان طام که از اربابندی گوی میگویند ۱۴ صراح

بشت بر قبله بود غلط من	عاقبت این سیر عالم کنه
پس از من بقیه بود کنگون شمع	در میان نوش و نغم باشد خرا
عیسا پوشید کن طارون صاغر	قابل گفتن باشد هر چه بند زنا
باطن خود نیک سازی گر خطا بود	باش عبد نامست بود عبد نما
فصل یک به سیر این سیر	هر که باشد آینه گوید بر و صفا
بشوی از و خط گفتنی گفتنی	بعد از آن کی قصه بدی جفر معا
در قصه خلد جیم ده طیف	یا التی تو عفو کن قصه بدی

عیب کس چون عیب خود خواهم نیارم در میان

التجاء دارد علی یارب زبان تصاد

از خوف شتر گردن مینارم	تقلل جواب اد که کی نوش لا
زد بوسه با سینه و خا شدم	بهر بود ز آدمی جوان ش
جانانگاه کن که من از مروت	سوی مره بکشتن من سینه
جانانگاه کن به جگر داری لم	پسین نموده لشکر مرگان
خو رشید بود و اکنون ده	یعنی که گشته سیر و خا چون
من بعد صحت اجدالی ز بسکه	پیش بخیل گر بکند دمنش
برین کن نظر طرف من نگر	گوهر بین چه دیگر می جانب
چون گوی طفل سر نشانه	تنم ز دست پر فلک باشد

دیوان خویش جمع نمودم علی البشوق

دیوانه دار گر چه نامم در از خرف

چه خرابان بود از خلف ای	چه خرابان بود از خلف
سزد که سعی کنی از برافضل	که خرابان تو بایده هم خلف
تر که یاد بکف هست من	که کار و بار سلیمان که بود با کف
نشست بر قیاسه و دا خرو	که واجب است چه جاده بود کف
رسید تیر دایم به تیر که زمر	منده خازن ام آن ثابت

۱۰ غوغا مروت نام ماه شمعانی کی عیانی تیغ با سادن باشد

کردم و چون گز سبزه خفا	پسین پس است مرا حاصل بیخ و خفا
یون شمع اندازین من نشان	ز بزم تو ایاه چو شمع گرم
یون شمع اندازین من نشان	ز بزم تو ایاه چو شمع گرم
یون شمع اندازین من نشان	ز بزم تو ایاه چو شمع گرم
یون شمع اندازین من نشان	ز بزم تو ایاه چو شمع گرم
یون شمع اندازین من نشان	ز بزم تو ایاه چو شمع گرم
یون شمع اندازین من نشان	ز بزم تو ایاه چو شمع گرم
یون شمع اندازین من نشان	ز بزم تو ایاه چو شمع گرم

ایو اعلی خوشنوا بلبل کجا کل اینست

خاربت نموده باغها باد خزان از هر طرقت

دوش در زینت مستان از طر	عالمی بماند گشته تو جان
هر سحر از بر اندر تو با دصب	کن از بواچ کج شایگان
کش عشق تو عالم را گرفته جای	در گرفته چرخ را اکنون از طر
غذایم هم صیاد آ زاده بیا	بند کرده راه گشتن غبان
شک کنعان اکنون شهرت	میکنند چاهی بویشت دوان
عمر ما هم خدا یا با چون نقش دراز	میرسد ز و نشین میربان
هر کجا آن دیمم رود چون چرخ	عالمی تخم نمط باشد دوان
حلقه آفاق کم از حلقه زنجیر	پای مار در گرفته آسمان

گلین قناده خراب مرد بلبل و اعلی

در گرفته باغ را باد خزان از هر طرقت

بار با سیفتم و امروزم صا صا

۱۰ اسه کجا ۱۲ نول

۱۳ شایگان اصل شایگان بود معنی لائق باد شایمان ۱۴ از زبان

کجا هست خنجر کجاست نظر اگر سفته ام ز گریه بگر سک خنجر	علی چه خنجر اگر بودی جسد محمود	شم غلام غلام غلام شاه بخت
رویت التفات		
درستها چنانچه شای شاق	که نادی سپهر را بطاق	دایه و دیکه بشکند شبنم
ما زلفی گزیده و دستم	نست تریاق آن میان لاق	عشق آن آهنی دلم بدلم
رفتم از خویش با فتم جو حرا	هی شب وصل گشته روز فراق	وان دل او را آهنی بپخته
من که باشم که باشد از پی تو	هر که دارد در سیم خاسه سان	درد و دیوار خانه ام مشتاق
یکد و جام سیم اگر ندر	دخت قاضی سبیل طلاق	برق افکنده جنبشی ز طلاق
سر شد استخوان من بینی	خواب بختم گر است خنق	از رگ جان خشم گیر طاق
فیرت بیدایش امید مرا	آنچنانست دشمن من چاق	طوق و زنجیر باید از کهار
ایکه قتل من کمر بستگی	طوق و زنجیر آنچنانم فاق	چشم دارم ز انقلاب من
چهره ات داده زینب یور	جایم افتاده در بلای طاق	گشته دیوانه تو بر فلک
لطف شرم علی کس یابد	که بود مغرور سرش ز مذاق	
جسم است قبولم بدن کجا فراق	خنجر ز قیامت کس ماک فراق	توانم و خنجرم فلک با سانی

چونم از شب بخور جگر دیوان
سر قیامت کس ماک فراق
دگر بدست من از دست صال آید
فزون حد قیاس غنای فراق
شنیده ام که بهر درد داد و داد
شبان تالی است نخل مقصود
چو شعلای جهم شمره افشا
نزارش که خلا که بعد از مدت

علی بر در جدائی ست خسته جان حافظ
خدا را لبان داد و ده منرای فراق

دارم عجب چو با من ناموفق
آن جانم ریاضی ای مایه ناموفق
دارد چو جگر خسته از کف اربابا
بر جانم خنجر نیاید باشد موزیا
مانند قاصد آن شرار از او
آیند و آن کرد و او را با موفق
چون برین کویت است و عشقت
ناچار شدیم در فکرت عاجم
باید بوفی جوان عمری بسوزان
جز مرگ که دشمن کنون نماند پاره
واقع علی نباشد زین جهم عیش
واقع کن علیا شکل شفا پدید
کرد و مخالفش آب چون شد موافق

دلم ز سوز جدائی مهری خنجر
بیار از جگر کنون فراق
لکه سوخته شد از خنجر و سوز
لکه سوخته شد از خنجر و سوز

نیا خنجر خنجرش بر خوش فتن	که سایه شب تابم شود بطریق	چو قصد یک کوی با کسی کجای	چو قصد یک کوی با کسی کجای
چو قصد یک کوی با کسی کجای	چو قصد یک کوی با کسی کجای	چو قصد یک کوی با کسی کجای	چو قصد یک کوی با کسی کجای
ز آب که شود روان خلد یکدست	دو جره آب یکیت یکیت یکیت	مبارک است شمع شمع شمع	که یک تصور کرد تو به تصدیق
کتاب صفت خوانیم بی غن	که یک تصور کرد تو به تصدیق	کجای چاه زندان کجا کجای	کجای چاه زندان کجا کجای
علی امیکده است جاد و دوسه غالب			
بشرط آنکه قناعت کنی بوی حشیق			
هر نفس باشد برای از داریان	هر نفس باشد برای از داریان	هر نفس باشد برای از داریان	هر نفس باشد برای از داریان
این پیش قدم از دهر خنجر	این پیش قدم از دهر خنجر	این پیش قدم از دهر خنجر	این پیش قدم از دهر خنجر
سوخست گرد اندر زخرد و زخرد	سوخست گرد اندر زخرد و زخرد	سوخست گرد اندر زخرد و زخرد	سوخست گرد اندر زخرد و زخرد
دوره خاکش میلو با خنجر	دوره خاکش میلو با خنجر	دوره خاکش میلو با خنجر	دوره خاکش میلو با خنجر
چشم تر لب خنجر و خنجر	چشم تر لب خنجر و خنجر	چشم تر لب خنجر و خنجر	چشم تر لب خنجر و خنجر
بکلاه ما بریان لب تو کجای	بکلاه ما بریان لب تو کجای	بکلاه ما بریان لب تو کجای	بکلاه ما بریان لب تو کجای
چشم تر لب خنجر و خنجر	چشم تر لب خنجر و خنجر	چشم تر لب خنجر و خنجر	چشم تر لب خنجر و خنجر
خوب گشت شربت ز سار آن	خوب گشت شربت ز سار آن	خوب گشت شربت ز سار آن	خوب گشت شربت ز سار آن
داور دار را گوید چه روزگار	داور دار را گوید چه روزگار	داور دار را گوید چه روزگار	داور دار را گوید چه روزگار
گویم از ده ساز و صد نواز	گویم از ده ساز و صد نواز	گویم از ده ساز و صد نواز	گویم از ده ساز و صد نواز
نشم و دنیا و دنیا بخیر خنجر	نشم و دنیا و دنیا بخیر خنجر	نشم و دنیا و دنیا بخیر خنجر	نشم و دنیا و دنیا بخیر خنجر
مهر خاموشی ز بهایم بازم کرده اند			
سینه ام باشد علی کنجینه اسرار عشق			
لکه که بند می ستو گوید ۱۲ از غیث			
لکه شرب خاص صحت از خنجر سوری			
لکه معنی نرس ۱۲ از بهار			

از عهد از ارمادیم تر از عشق
عاشق از نیتش چون میسر
از فنا جان جانان شد بخیر دور
پایان از فیض تو دوم میکنند
و لست تا کنون بر دیگران بشود
همچو انجم کی توان بشود عاشق
برشش نشاید و سنگ گویان
یا داریانی بر عاشق خنجر
خانه است آبادان ز مشط و آینه
صدرا از انغم دارد شمع افرو
دار تصور رهنمون جهان کجاست
بر سر شیدا سر کویت جو خنجر
مشک افشان است کف یار خنجر
حاجت تکفین نمیدانند خنجر
خاستن از نیست نه غیور خنجر

ساقی و صبا و ساغر از برای دیگر است
من ز روز اولین با شمع علی سر شاعر عشق

ایکه باشد از خنجر و خنجر
حکم فرامی که اندک کوی تو کند
سنگ طفلان خود ز جگر خنجر
ایکه زلف نیل ز خنجر بود
همچو شیدا ز شام جدایی خنجر
سوریشان کجاست سر خنجر
سلسله بر باد و زلف خنجر
لکه معنی نرس ۱۲ از بهار

برقع ز رخ پاک کشیدی سر را هم بعد از رخ نو ماه نو عید که دیدیم گلگشت تو ای که تا شاد جانت بهری خوان جهان حاصل است سپین و قنای چون که گمان گشت هر چند بود قامت با همی گمانت ای قیس ز من محب طفلان گشت	انوار جالت به نگه باد مبارک ویدار رخت دیدن باد مبارک استاد خلقی سرور باد مبارک تبعی بزم باز به باد مبارک افتادن عشاق چه باد مبارک در سینه مانیرنگه باد مبارک تا زنگیت بجز سپاد مبارک	کردی سفر شهر خوشان تو علمیت هر چه که بینی تو به باد مبارک	رسیده فرده که نشویم به نیک اسید است این ان سحر قدم نگاه حشر یار خورشید دوزم اجل قریبید و هنوز منتظرم طیلم جو برق جهان فلک و زمین رو در سینه خیال خواب چو کرم عطا داده پس رده بزم غم عقیق کنم رده آن سبز خط و نویسم اجل چه پناه کند دستگیری محو مدان بعد شب پیری	طرب است بزمی زلم رسد نزدیک دلی دمی که لب بزم رسد نزدیک جو تیغ یار که با شرم رسد نزدیک که گفت نامه بر ابرام رسد نزدیک چو روز آمدن صدم رسد نزدیک که دیر یاد رفت چون جرم رسد نزدیک نفاذ است لبش بر لب رسد نزدیک ز خود دم چو دوات قلم رسد نزدیک چو یار و دشو و وقت غم رسد نزدیک چو شام خواب کی بزم رسد نزدیک	آنجان عیش مراد نرفته افلاک سرفوشم که نوشتم نیک و دوک ساقیای ز به پای می رخسار یادش مدغم پیش صندریست حسن خسارت تو یکساده کتابی دهم پر چند باش پستی بلند میانی	آردم افسانه جانگناه نظیری و علی است عرفت نه نشستم به یک دو شبک بر سر خنک و باز من بر فلک ایوان چرخ زمان آتش دشتی ای که چون ترشی تیغ تو از سبک خاک دم چرخ شست بوی بوی چینا شد که تو در زمین غم تو بود چه حال است که همان علی که گروی ای که بر دوش حسن است ترا حق نمک سیکند سوسن آن نظر اندک همچو یار که تبسج نهان می باشد نه کار کوچک ۱۲ از موی و بران و کشف دین که چو سفید از بعضی دم قلمی گویند و چه سید که چون آب پاشند بخار مانده از آن بر نیز ۱۲ از سیدی که نقطه که بر یاد داشت غلام بر جاشه تا باغی نقطه شکر که از آتش که معنی است از جواهر محروم که نام ساره و آن نزل چار و علم است از منازل قمر و از کشف و نور که فارسی کنی آن ای نعل مشکینه که بر زمین آید بر شکر آن و بر شکر آن و بر شکر آن که ای برای تو ۱۲ موقت
---	--	--	--	---	---	--

دستگیری بکن ای بکر مکن رسید شبهه ناز و اداسم فاجعل کرد پیش بان تن من صرشت با شمع دستگیری بکن ای بکر مکن رسید فکر یارایت انوی نمودم حاصل میشو گر یگویر جو مینا ای ل طشت اینم فتاده نشو قمارم نازل اندامی و جوش دم رابه قطع امید نمودم ز با گشتن خود گرم نمودم چو در از میان دم بوسه چند کشیدم ز رویش چیده	آب چشمم زرم تا کمر اندک میکند کسبش با شکر اندک گفتم افسانه خود تا شکر اندک در گشت امر چشم تر اندک میتوان گفت وصف که اندک میتوان گفت سال جلوه اندک سیکند جانی پیش نظر اندک میکند دلم خود ابر اندک درفش بخت شاد بال پر اندک دین یار فتاده نظر اندک میتوان کرد مصحف بر اندک	عاقبت کرد علی حال خود اظهار ببار رفت از خاطر مسکین خطر اندک اندک تا نیم بی تو ای گل امید و بخاک و اما ندر چشمش شعله از نظر عقل نماد و هوش برید سحر یار من کتیم که بوسه بگیرم ز سنگ سرخوش شوم چنان اگر از دم ساقی داشت است از پنه و بیا بادی خاک ساز شوخی منی بری صدا ک کرد جانم جان خیمه فرق صائب ایس خود چه شکایت کند علی بروند لبیکه آدمیان آرزو بخاک ای سوزانی تو چمن آرزو بخاک پیری قدیمه سر کوهو شان	رنگ بار و روی چمن نیست این گشته خراب سیکه چون باغ خیمه دل شد حبیبش گوی قیب بی تو به بوستان گل آبر و دما ریز ز آب خویش علی گو به صابا جمعی که پیش خلق گذارند و بخاک	جان طفیل است عجب و بوی ساقی بخت است قنای سب و بخاک خونم چو سیر خور فتاده و بخاک شبنم فتاده اچو آب و بخاک
--	--	--	---	---

رَدِیْفُ اللّٰهُمَّ

جان سیده که بگریه بیاری گرچه شد خون بگر خشک نمایی مهر کرد و آن کرد و بیاری بوسه چیدم بزمی و از لب یار پر بود و امن جیبم ز لعل و کهر خواب کن سر وقت سحر و زهر بکسی که دیدم گرفتار خواست من چه باشم که خیالم برسد در دست گر بزم نیست بجز خنده و بی غش نشد غبار زش بوسه خاشاک دل که در بر زن از اربابان گم کرد خون بل سوخته از گرمی باز تابا دستگیری کند هیچکس غم غافل روی جانان مدد زلف ایشان	میشم چمن نفس باز بداری ل میشم چمن نفس بهر جگر داری ل پیش عیسی بود چاه اندازی ل شب نیست کشیدم ز پشیمانی ل بر چشمم گشتم زرداری ل قطع کن منزل کشف دیداری ل با که گویم درینا ز گرفتاری ل جز ترا بگذری نیست باری ل بسکه از اجهانم بگفتاری ل بر وفارانه خورشید ز فاداری ل خاک کوبان استن تن طبل گاری ل چشم گردیدیمیت ز ناداری ل خون دل بخورم اکنون بگر خاری ل جان گرفتارم شد ز گرفتاری ل
--	---

آخر نفس هیچ ندینی ز لک پوست علی
ز اندر کرد چنان جسم من از زاری دل
که گری باشد در آلاها که خون میکند بندری آرزو نک گویند از کشف

اور رفت در چمن خزان بهار گل بوی سیم صبح خبر میداد مرا	تربان یار گل شد بلبل تار گل بر باد شد دست آن گداز گل	با بلبل چمن گنجی نسیم عشق ایدل شو برفتن آن یار بقرار	من دوستدار آدم دوستدار گل تا کی بود میان چمن تار گل
ای غنای سبزه خاوش تیرایش همراه اشک لب که زان سخت	صبح غنای دل کعبه داد و داد شاید نسیم صبح بود یار گل	سیرین بود غنای دل کعبه از بسکه ناتوان زارم میان	صیدم نمود گل که گرفتار گل کوی است فراموشی ارباب گل
خون لم سرشک شده در فراق یار در البیرو باغ و بهار چمن سمنه	شاید نسیم صبح بود یار گل شاید نسیم تو بود ناگوار گل	فرق است میان تشنگی و گداز همچون دلم شگفتی تیر قید و زنجار	بوند رسید به بهار گرام نگار گل اگر یار بود عشق من آموزگار گل
انجام کیش نظر باریت مدرام در چمن یار لب که زار شد علی	خاک خزان بود دل اعتبار گل اگر خزان بود یار خرام کار گل	اشعار من علی حکایات گل خان باشد میان باغ سخن شاخسار گل	
آباد شد فیض و دست یار گل از بوی این سیر جهان میکند نگاه	خاک خزان بود دل اعتبار گل اگر خزان بود یار خرام کار گل	حاجت تیغ نبوده ابر قاتل یک جهان قتل نبوده ادا قاتل	
مرغ ندید گلشن عشق تو بودم یادم رقیب و آن غیرت چمن	اگر خزان بود دل اعتبار گل اگر خزان بود یار خرام کار گل	خون من بود در غنای یار خدا بر صفا است عذر خطا قاتل	
اروی بهشت تابکی آید سوچمن سحر شبیه است مهر خزان اشک	تخت گلین است کنون جوار گل تخت آن صبا بی تاجدار گل	سر خرد و ز قیامت می در شد صاف تیغ ز خون چرخ آینه با	
ای غنای سبزه خزان کن در بهار محبوب نیست محبوب من نظیر	میباید نمود مرا سلسا گل دیم چو خوار را چمن کنار گل	یار بآن تیغ سر زار سفاکین می برم در سر زارین بر قاتل	
خطاب زخمت میدیت بهندیم مگر سوی چمن کشید دلم را بهار گل	مرغان باغ است ز نسیم گل شبنم ز دامن آینه کنایه گل	بر سر نیزه از نوچه سرم را بستند تا که باشد ترخیل و لای قاتل	
	بیل زار غنمه کند در سپهر علی که بشنود بستی خود میسار گل	گر نشد دل شیب و عدل گم کردید جانب پیمان هر چه بان قاتل	
		باغبان ثمر نوس ایام بهار من چشم رخ بر نور و لقا قاتل	
		بسته باشد کمر غم بقلم یارب می در آید نظر سرخ قاتل	
		زیر تیغ است علی روم و چمن ختن باشد از خون شفق صبح و ساسی قاتل	
		شد بگلیر من تیغ جفا قاتل می توان یافت تو شب و روز قاتل	
		سبز خندان چمن نیز قدم نیست زرد و کرم و آسبختی کس	
		سبحان اکشف و صراح	

ایجان بصیشت بل سیر چمن تنامرو می بایست همچون علی کجای تشاری دخیل	دیم چمن خزان خزان خزان خود شیر خشان فلک دغریق غم	جانبی کرد که در سینه سینه انتظار تو مرا گشت اجل و حیرت	شاخ آینه گشت دوتایی تامل دا جان هر کس با کس اقبال
درد این چنین تیغ کجای کجای ایکاش چمن من را یکدوشی	درد این چنین تیغ کجای کجای ایکاش چمن من را یکدوشی	ز جرح تیغ چمن چمن چمن جست افتاد سرم بر رخ خود	دین خورشید بر دشتی قاتل در کرده دین خورشید دقت قاتل
دیم چمن چمن چمن چمن چمن از بسکه می ترسم ز لای و لای	دیم چمن چمن چمن چمن چمن از بسکه می ترسم ز لای و لای	ناشدم قتل ولی خلق شهیدم گویند کفتم بود علی زار داس قاتل	
هر چه چمن چمن چمن چمن چمن آخر علی خاتم شود باریک گاه نو دکان	هر چه چمن چمن چمن چمن چمن آخر علی خاتم شود باریک گاه نو دکان	زیر چمن است غم تیغ جفا قاتل روز را از شب وصل از نشانه عجب	یا بحراب م دست علی قاتل فارغم کرد ز خورشید لقای قاتل
		قتل اجابت دشمن کذاب کجا دعوت عام مگر بود صفا قاتل	
		گر نه کافر شدمی آه چه میکردم خلقت ناوگ شرکان کمان بود	
		منظر بودم تیغی بسر دشمن زد ای جل لطف نامی تو بجای قاتل	
		به ازین نیست دیت پیش علی روز جزا کف دست من و دامن قبای قاتل	
		کاش می دیدم خویش را کلف زار دارم چو ز نو خطان بیدار	
		باد مبارک تر از چمن باد صبا دانشا غلغل تو چاند سوزن ز ادا	
		سیکفت پهلو خود دیدم مرا سیرم ز شیرستان بایتم شام کند	
		سایه یکدوش من به کاشفا کاشی چمن چمن چمن چمن چمن	
		دارم عجب توری تو و رقیب من قدسی ندانم چون علی سودا بازار جزا	
		ایو کمن ارم همان بود دامن اول نقد آمرزش کف من حصان دخیل	

یارم بامداد با نغمه آن مه لقا اند خیال سعادش بر خط خنده زلف فرصت دلدار را تا که در قاصد برگرایم طعنه ز نغمه نغمه نغمه چون موم بر شمع غمی پیش شمع باشد که گردد سایه دیوار تو ظل آخر بوده از نغمه زده دست باشد غمیدار که در غم تو در صیل او همی از شمع جوهرم باشد شب به شمع بت را کشم در آستین من ز نغمه بخند مرا از جوهر بر خط خنده زلف	دارد بلال از درویش شمع بر آن دارم ازین و آنکاش خفا بر آن رفند چندین نامه مکتوب آن دارم از نغمه غم نغمه نغمه گرچه دل میدستی با نغمه نغمه دارم بگدازد سایه از خفا نغمه هر دم که میشدم تو نقدیایان دارد معطر و طیف دستان هر که باشد جلوه گر آنما تا بان دیدم برین و در امر و در آن یکی دیوان کردم بر شمع سلیمان	گرچه دم نبود و در دیوان جاسپد آتش آتش ز نغمه امید کن هم توان کرد لب لب جمشید معاقبت کار بقبر است گرچه بقبر آید و صد مرتبه آید بی وقت بر آن چه نغمه نغمه خوبان که تحقیق تو قیر نسا زند	از گردش ناگوش افلاک باشد بگدازد خفا نغمه یک تن خنده بپوشا که نغمه باشد اگر نغمه نغمه نغمه چون جان بتم نغمه نغمه دندان فروخت مسوا که نغمه آدایان ز نغمه نغمه نغمه	افسوس علی می نزد دم در دم سازند اگر قیر تا که چه حاصل باسبزه خطان غم نغمه نغمه برگاه نیستی سعاد از نغمه نغمه دنیا بی عجبی است بکن نغمه نغمه ایدل همه تن پاک نظر باش نغمه گلچین منی نیست اگر دست نغمه عمری بره یار نشستم دنیا مد	هرگاه علی آتش زدی پای سفر خوف خطر از راه خطر نغمه نغمه چون نباشد افلاک نغمه نغمه بلبل از نغمه نغمه نغمه خود صیاد بمل کش نغمه نغمه وصل محبوبی تر از نغمه نغمه صورت گوش بر آید نغمه نغمه	لعل خالی ۱۲ از نغمه نغمه لعل تعلق و چایوسی ۱۲ از نغمه نغمه لعل خلوت و خوش طبعی ۱۲ از نغمه نغمه	عقبی مد از دست علی در سر دنیا کز بر سره رخساره تصویر چه حاصل چشم کرم از یار غم نغمه نغمه عذر گدازم در مقام چه حاصل
--	--	---	--	--	--	--	---

گل نشستم در آید کشته در گوش اصیقت در فصل خزان سیر نمودیم علی همچون گل نیست درین باغ سرخ لبیل	باز گل رنگ فرخ نغمه نغمه گوش گردیده گل ز نغمه نغمه سلسله موج سیم سیم سیم صد چمن ش بهار آن که نغمه نغمه آه گل نیست سنا خزان گردیده گوشه آید و بال غم صیادش سبزه چون افلاک نغمه نغمه عاشقا ز نغمه نغمه نغمه عشق را کار بر او نیاز آفر کار	قلم ما است علی از رنگ جان شعرا چون صبرش نبود در شک تو اکلیل کریم بخت تو پیری شبایل گرچه بوسه ای می نغمه نغمه اما کاسته شد خنده نغمه نغمه بر کار سبب کاین عالم سبب بیخوف نغمه نغمه نغمه بی نیش می نغمه نغمه نغمه تغفلت کنی ایل تا حیف نغمه نغمه آباد زمانه را بر باد زمانه دان خواهی که شوی نغمه نغمه نغمه خبر نغمه نغمه نغمه نغمه خواهی علم باشی نغمه نغمه نغمه	تحریر از نغمه نغمه نغمه وز سر ره الفت نغمه نغمه همی کن نغمه نغمه نغمه از نغمه نغمه نغمه نغمه تا زیست علی بر نغمه نغمه خواهی جو فلک خیمه کن قطع غنا نغمه ایله حجت مبینی در هر سبیل چشم من باشد حجاب سبیل طی کنی از سر حجاب سبیل خاک شود در آغوش نغمه نغمه آینان ارم بفکر آن میان شد ز نغمه لال در اطهار غم من باشک چند جوهر سبیل غم شود رخت عشقت نغمه نغمه خوش نشینی خالی بر خفا نغمه نغمه پند نغمه نغمه نغمه نغمه قابل عنیک نغمه نغمه نغمه قصه م کو تا کن بایک نغمه نغمه حافظا اشک علی نغمه نغمه آنکه کشتی رانده بر خون ققیل لعل آتش عظیم که با طایفه نغمه نغمه آنقدر جرات داشت که در نغمه نغمه سروش و از میان آن نغمه نغمه که لب نغمه نغمه نغمه نغمه سکه سرمد در ۱۲ از نغمه نغمه
--	---	---	---

جانما بیا که آتش عشق تو باد گل را ز روی تست گریبانم مرآت حیرت ز دیدار تو یار غریبان زخمهای گهی سینه مرا روزی اگر تو خنده زدن کنی	جانم کجاست بهنگام سبب قسم در است بند تو بر غنایت قسم دیوار دور چون تماشا قسم قرکان کنون تر بصلت قسم هر چه به داشو بهما نیست قسم	فرزانه ایست به چو عیلت کس گو واقع تر باین سودا نیست قسم	خویش را خوانده پیش ای جهانم آفتاب سزم در چشم از دیدن غوغا غم صول لطیف امشب با تو تشنه خجسته شمع جانم زیر باد چنان چاک میبارم بوسه گیر میایی از رخ زو یار بماند جز امیض فصل جانم فکر بادام که چون گریه میبارم شکر از دیوانگان استم آبنا سازد چو قهر یار در ستم کتابچه یق دارم بهر سرع لعل	داع دل را بر سر خویش نگذاشت بر ضرورت حق کاغذ صیانم در خیال از کجاست جسم لجانم محتسب بستم خون سلمانم در غم و در کون چاک گریانم بسکه در روز هزاران قرانم دست خجسته در باران گلستانم خویش را که در آتش جبینم خویش را در آتش عشق خندانم بروم در خواب صد زنتانم رفته رفت خویش را در غمندانم	خوش تر میایم در شوق شکلیا علی و گران در گریه من در خنده طوفانم	نی سوار که مشق انتظار می کنم بر سر کوی شبنم زنگاری می کنم میر و در شهر از شهر باو می کنم لے بفتح اول و ساکن از خطا در گذشتن ۱۱ از کشت و نجب لے بفتح اول و ضم فاد شدید و او بسیار در گذارنده انگناه کس ۱۱ از شیا	
می نشیند و بر سر آید باغ خوبی در برود و در غم باین در جانب من شاید آن چشم من و در دیر بر قابل آنها حال عاشق و مشتاق کس نمی یابم که گردون آن حریف با دشمن و تصدیق آن بیز در بر دشمن از برای فاسخ	که سر سبک خود سیر سبای می کنم رفته رفته خویش را از غنای می کنم غم خود را در دست انتظار می کنم کی کسی غیر عفا را در داری می کنم منکه از دست تلاش را از داری می کنم عاقبت چاره گشته آری می کنم دوستان من خویش را در فراق می کنم	چون ظهوری و حسابی خود علی سر دفترم هر که ارباب محبت را شمار می می کنم	تا قیامت ز دل آگه کنم گر زنده تیر کمان ابروی طایر بس اگر یابم باز داع گرد دگل مرگ جانان جان نیابم به تن از دست گر دهم بوسه رضا خودم بوسه ناز ز خندانم گر کنی قصد نکارم سر دشت گر میان جور تو سازم در خلق جز ازین با تو محبت کنم	نیت ممکن بش راه کنم از همه موی بدن و آگه کنم حال دل را رقم ایاه کنم نسبت رو تو با ماه کنم حفاظت را به تو همراه کنم قصد زلفت تو کوتاه کنم خانه خود بسر چاه کنم روی خود سو گینگاه کنم دوستان را همه بخواه کنم هر که گوی همه و الله کنم	کاهش دل چو علی بنویسم نامه انشایه بر کاغذ کنم	فرق صمیم باشد از شامم بیکسی میکشد مرا ایواس حلقه گوش خویشین گشتم در ره عشق بختی گردیدم	بر د آرام دل دلا را م کس نبوده بیار پیغام که خرید است یار بیدارم در ره عقل همچنان خامم

چه دلیل است دشمنم هر جا غرم شد فزون جهانم خلق صید من صید کرده است مرا بکشت صفش کنم هزاران بار نقد جان خصم را در هر بار زیر بارش برید تا بگویم باز آیم بخانه از قهر	یا زاکر ده است اکرام یا زاده است شناسم خط و خال است دانه و اتم گود یک زمانه الزامم بوسه یار گردیدم و اتم نیست خرمش یار مادام بر لب یار گرد و دانه م	چون ظهوری علی نیم کم خفته عشق خجسته در جبینم	چلویم بجز یار عالی مقامم سلامت با نادا حشر آنکه چه می پرسی از دوست شریفم بودی بیایمی بجان پیامم نگوید کسی حال من پیش جانم سر دشمنی تو کم از هلاکم حلاطم بود با تو آب صراحی نخواهم ز آب خضر قطره جلد بر آید اگر آن مهر باغم بود قدرها اسم را بر سسی چو خورشید لوزان بود در سحر نکیرم مگر مهر و ملک خشن را در آن بنا گوش باشد چو دانه بود در سفر همهم آن پوش	باز زاکر ده است اکرام یا زاده است شناسم خط و خال است دانه و اتم گود یک زمانه الزامم بوسه یار گردیدم و اتم نیست خرمش یار مادام بر لب یار گرد و دانه م	چون ظهوری علی نیم کم خفته عشق خجسته در جبینم	ز حال علی تو چه پرسی ظهوری من از شور بختان شیرین کلامم	جان زابل ز سوز غم چون رستم بجز ازین خوشتر هر گونه و عطر و بند و دانه آتش زدم بخا و دین از جبین پهلوی یار بودم و اتم غرم سفر نمود که جانم نماند	تن را کجا دل نه قدر است خود را باشک گرم است دل را چو دشمنان بلاست چون از کسان کشت است بی آتشی بجال سلامت جانا چو رفت خفت است	بر خاستم علی بهمن غم یک شمع با بصر قیامت	داع خون عشق و آتش داع خون عشق و آتش منکر خون شوق قاتل منکر خون شوق قاتل بدر کمال جان من حالت من چنانست گاه آتش زده گاه آب ز شکر همت من کجاست روز و داع این کم نبود	بافتن سینه من بافتن سینه من خبر دست من پیر فلک در چشم من بجو لال جان من دشمن من گاه آتش زده گاه آب ز شکر همت من کجاست روز و داع این کم نبود	غوغا اگر کشد علی دامن مجربان دو رخ جاودان شود خجلی بگینایم	کجا زاندم با خود بگینایم عجب یاری کردید بهر من دل را زاندم بهر من خیال شعله رو آتشی در کون جدا بستم جابابا بوی بزم لے بیشانی و عذاب ۱۱ از کشت و صراح
--	---	---	---	--	---	---	---	---	---	--	---	---	---

رخود ز نار میدارم جوی سپاسمانی پیشانی با طبع بدی که در دل بستنی بدست لبش نشان چای شدن آن خردی نیز شعله است فروزی که بدید که جان بستن گریه	چرخین آسانیدارم علی پروا چو چشم خوش نگاهان سرخوش بیا که جلالتن آغوش چون گمان ز سوز بحر تو فریاد میکنم غم چو داغ سینه اغیا می روی شود سبک شدم بگاه توبی که چو باد به هوا تو در سرم می پی سما و ج و صالت می رسد بر امان غیر بود باز ماندن ز تش	چرخین آسانیدارم علی پروا چو چشم خوش نگاهان سرخوش بیا که جلالتن آغوش چون گمان ز سوز بحر تو فریاد میکنم غم چو داغ سینه اغیا می روی شود سبک شدم بگاه توبی که چو باد به هوا تو در سرم می پی سما و ج و صالت می رسد بر امان غیر بود باز ماندن ز تش	بی تو وجود ما نبود نقش یا ایم و بحر اشک جدائی آشنا سبب میگرم از سر حشر که درین جای عصای سده و شمشیر درید ای جان تباری گاه هستی نه رفتند حاجیان طرقت کعبه حرم فصل گل حلقه کسانند باغ جان بدست دی مهر و سپهر ایم ما نمود خود خسته سترده ایم کوثر چشم ز این شک آفت چشم بنیم سر و کار که بیک چه میکند سستی با نمان چه شود پیش مردان آسان بود محاسبه و زبانی	بود خودی لوح دو عالم سترده خود را اگر مردم آبی شمرده ایم جان بدست ابوسه علت بود کانه خیال بروی خمار مرده ایم از تیغ ابرو تو بد خنجر مرده ایم ما هم گوی یار بسرا و برده ایم آمال چو غنچه علی لاف مرده ایم وزد اسعد بلان از خنجر مرده ایم وزد فخر جهان رقیب تو ایم دامان تر برو جهم فشرده ایم مادر زمین عشق تو هم یافته ایم آیند غم غم بر خلق خورده ایم ما با خدا معامله خود سپرده ایم	انسون علی بقول نعانی میبکده دل را بچشم و غره ساقی سپرده ایم خواهم که حقیقت چرخ خبرم بهر نقد جان بود میکنم فدا بازدم طبیب ز تیر عافیت پرواز قصد با هم تو اندم سر و مرا روشن میکنم شب فراق را ای چرخ نور عارض جان دیده بیداریم تار بخوابی که ما برو خال فلند بدیده حرم درن تیر صدجوی شیر کندم آسان بود علی از شکلی که شام فراقش سحر کنم
---	--	--	---	--	--

من سینه ز سینه عدو پیشتر کنم هر سنگ بخانه او نوحه کنم عکس تار سینه آینه گریه کنم روز و دایه گریه دیوار و در کنم هر چه در و در سر به چاره گریه کنم هر کس که بدیدم خوش گریه کنم دین شاخ خشک ز رخت و دین کنم جانان اگر طلب باز گریه کنم دارم گمان که بعد قیامت گریه کنم	روزی سان خد او سحر صورت باش ای اجل چه جرم تو کم این باشد از ابرو برق علی داستان لحوت حال خوش بید گریه کنم گاه بوی می بین نیز گریه کنم شیر طافا است در بر غنچه بر تو نماز در سینه این یوانگی خون خن از لایق زین ده داشت خشم آخر یکان عینم را داشت دانی فصل بهار این کجایان شوق دیدار تو آورده مرا فلک چشمی نیز بر تو شد قیامت چرخ خنده زدی بر گریه و هم زد دل آه نا چاری بود گشتند و گلزار عاض گفتم وقت سیر می سجایا حیف خوابم نیامد لاله و کردانها جانه بیایستی کن یوان را چون کلیم آخر علی ذوق از طلب باز داشت خوشه چین بودم من آن روز که خرم داشت	پیش ازین الفت یار برق فلک جلوه دیدم در شامی سرامی دلا ای فلک تا چندین از یار تو حیف جانان دین باشد عجب سوز جری سوار نعل دوش گذار بر دیدارش دین سحر جان گل تاکی تلاش بر رخسار بال کنم سوداگردون سراسلامت خاکستر است چه که اگر عظم تادم شوی که باز نه بینی خود آینه	پیش ازین الفت یار برق فلک جلوه دیدم در شامی سرامی دلا ای فلک تا چندین از یار تو حیف جانان دین باشد عجب سوز جری سوار نعل دوش گذار بر دیدارش دین سحر جان گل تاکی تلاش بر رخسار بال کنم سوداگردون سراسلامت خاکستر است چه که اگر عظم تادم شوی که باز نه بینی خود آینه
--	---	--	--

با آبی قاصد کش میای پیرشد هفت پرده اندرون دیده ما چون تشک با آبی که درین صید کرد آن که امی محرمی بودی که بخت نمود کی خرمیم آنچه این رخسار کوی از تیر دل طالب بعل بیت شد نظر شربت را نمیدانیم الا انقصد این خرمیها مارودا و عشق کسی کی تو اندر بخت کردی سینه با کسی بعد از بخت فتنه دوران شاکر دوت	با وجود آنکه تا ترخیص قدح ششم ما جالش را نه از بس که در ششم آه که جانم خاک که شربت ششم ما که زخم خود نهان چشم سون ششم ما که زخم خود نهان چشم سون ششم ما که زخم خود نهان چشم سون ششم ما که زخم خود نهان چشم سون ششم	ای خورشاد و قتیله جانم در وطن شدم کس نیامد بقتل سر میان ما رفته رفته محو تا به آخر دشت بیتون جوی میوه شیرین داد سینه باغزالان حرم کرد دشت با همه سمان بود درین میان دشت کس نپایز دشمنان و ستان دشت	خار حشر دل مرغ حشر شدم کز غبار خاطرش در بر شدم اعتقاد ما که با شمع زمین شدم چشم حشر بر فراز دشت شدم انظار اندا و کفن مید شدم بر سر راه انظار برهن شدم ما ز خاک کوی جان پیر شدم
دای برامون تنگ حاجت علی ورنه با او جود تقیاطیس و آهین داشتیم	چادر گل در غل بکفن مید شدم خود تی از خود بر آیان مید شدم رشته الفت من با برهن مید شدم چشم حشر سوزان دشت مید شدم صوت کن ای خورشید مید شدم یافتم بر عکس اکثر اکرطن مید شدم آشیان من هم بوقی در چرخ مید شدم گرچه در پای عطر نامه شدم مید شدم آرزو آید چاه قن مید شدم هی کجا در دلم باشد که مید شدم	آن بر روی رخسار جانم گرچه روز و شب کوفت خنده داد روح من گشت گشت شوم بر نقش باغبانم از جانم زخمها خوردم زیر جوشن مید شدم باطیبیام چست با سیمایم یافتم دریا خود را در بند مید شدم سکند از بپوشی مرا از امان چون رود از دین جانم مید شدم چون گشتی بخورده فتر عین نیست جز دوران کز دوران مید شدم شاه خوابان بلند زنده دین بر حقیقت کس نبود بی ز حال خیم شد لکمی به از تیغ عزم مید شدم	زلفش با شعل علی جوش جنون پیدا نمود خار دشت از شمع آهوی خمن مید شدم
دای برامون تنگ حاجت علی ورنه با او جود تقیاطیس و آهین داشتیم	چادر گل در غل بکفن مید شدم خود تی از خود بر آیان مید شدم رشته الفت من با برهن مید شدم چشم حشر سوزان دشت مید شدم صوت کن ای خورشید مید شدم یافتم بر عکس اکثر اکرطن مید شدم آشیان من هم بوقی در چرخ مید شدم گرچه در پای عطر نامه شدم مید شدم آرزو آید چاه قن مید شدم هی کجا در دلم باشد که مید شدم	آن بر روی رخسار جانم گرچه روز و شب کوفت خنده داد روح من گشت گشت شوم بر نقش باغبانم از جانم زخمها خوردم زیر جوشن مید شدم باطیبیام چست با سیمایم یافتم دریا خود را در بند مید شدم سکند از بپوشی مرا از امان چون رود از دین جانم مید شدم چون گشتی بخورده فتر عین نیست جز دوران کز دوران مید شدم شاه خوابان بلند زنده دین بر حقیقت کس نبود بی ز حال خیم شد لکمی به از تیغ عزم مید شدم	زلفش با شعل علی جوش جنون پیدا نمود خار دشت از شمع آهوی خمن مید شدم

بوسه کا کل امید جانان شدم ای جلالت ای کیوت روز شدم در شب شست نمی بوسه ای حال عاقبت ابرم خود را بپایت نهاد بسکه چون سر جانان دشت اتحاد نیست یک جان دشت تأسیاست شمر قوم باشد دشت بر گمان خض کس در وقت یک زلف جانان در کمر شط طلع فوج دولت غفور و قیصر شاکر دشت	ما برات پیش بر شاخ غزالان شدم ما ز جانان هفته عشره عیدان شدم تا لب قدح معیان عزیزان دشت آرزوی کار فرما زمینان شدم جامه گلکار زینت عریان شدم بر زان سست رازی نینان شدم روشنای در دوات آهینان شدم ما سحر گاهان نظر راه تابان شدم بر کشتی چشم از گریه طوفان شدم ای خورشاد و قتیله جانم دشت	بوسه کا کل امید جانان شدم ای جلالت ای کیوت روز شدم در شب شست نمی بوسه ای حال عاقبت ابرم خود را بپایت نهاد بسکه چون سر جانان دشت اتحاد نیست یک جان دشت تأسیاست شمر قوم باشد دشت بر گمان خض کس در وقت یک زلف جانان در کمر شط طلع فوج دولت غفور و قیصر شاکر دشت	ما برات پیش بر شاخ غزالان شدم ما ز جانان هفته عشره عیدان شدم تا لب قدح معیان عزیزان دشت آرزوی کار فرما زمینان شدم جامه گلکار زینت عریان شدم بر زان سست رازی نینان شدم روشنای در دوات آهینان شدم ما سحر گاهان نظر راه تابان شدم بر کشتی چشم از گریه طوفان شدم ای خورشاد و قتیله جانم دشت
دشمن از بود از جای جانان را علی دا درینا و ای بر یار نادان داشتیم	انچه در دل داور بر زبان مید شدم سر به دشتی در دکان مید شدم همچو جان فتنش گوش مید شدم جلوه با مید دلت دزدان مید شدم دود آه خوش را چون سالیان مید شدم و امن قاتل دشت فتنه ناطق مید شدم باسک جانان هانق ستیزه مید شدم کردی عرض انچه مید شدم جانان مید شدم	انچه در دل داور بر زبان مید شدم سر به دشتی در دکان مید شدم همچو جان فتنش گوش مید شدم جلوه با مید دلت دزدان مید شدم دود آه خوش را چون سالیان مید شدم و امن قاتل دشت فتنه ناطق مید شدم باسک جانان هانق ستیزه مید شدم کردی عرض انچه مید شدم جانان مید شدم	انچه در دل داور بر زبان مید شدم سر به دشتی در دکان مید شدم همچو جان فتنش گوش مید شدم جلوه با مید دلت دزدان مید شدم دود آه خوش را چون سالیان مید شدم و امن قاتل دشت فتنه ناطق مید شدم باسک جانان هانق ستیزه مید شدم کردی عرض انچه مید شدم جانان مید شدم
چون نصیبم دولت دنیای دون باشد علی در سخن از انظم ملک جاودان مید شدم	انچه در دل داور بر زبان مید شدم سر به دشتی در دکان مید شدم همچو جان فتنش گوش مید شدم جلوه با مید دلت دزدان مید شدم دود آه خوش را چون سالیان مید شدم و امن قاتل دشت فتنه ناطق مید شدم باسک جانان هانق ستیزه مید شدم کردی عرض انچه مید شدم جانان مید شدم	انچه در دل داور بر زبان مید شدم سر به دشتی در دکان مید شدم همچو جان فتنش گوش مید شدم جلوه با مید دلت دزدان مید شدم دود آه خوش را چون سالیان مید شدم و امن قاتل دشت فتنه ناطق مید شدم باسک جانان هانق ستیزه مید شدم کردی عرض انچه مید شدم جانان مید شدم	انچه در دل داور بر زبان مید شدم سر به دشتی در دکان مید شدم همچو جان فتنش گوش مید شدم جلوه با مید دلت دزدان مید شدم دود آه خوش را چون سالیان مید شدم و امن قاتل دشت فتنه ناطق مید شدم باسک جانان هانق ستیزه مید شدم کردی عرض انچه مید شدم جانان مید شدم

<p>در چشمم دوزخ نشینم امداد صبا که رسد نامم شد ز حسن مرا بی خبر انجا که کاره بیزیر حد از کف شد و حد از دست بشیاشی غفلت ای باید که ز غم خود غم ساقی بریز بر دهنم خود غم</p>	<p>کرط لبان آن رخ تابانم برداشت مرغ ناله بر بارم هر چند سینه زار خطت بود بید و غمی فیه گریه زانم هیچ شوق بود شام حشرم ساقی برستم نه ساداه بر سمن رخ ناتوان در صیغ دانی که این شراب داکترم</p>	<p>تا میان کسیه خوشتر دایتم دادید و ترا بر روز حشر دایتم از رخ و خال رخ سپند محرم خلق حیران بود بخت سینه دایتم دوش از ناله حشرید سحر دایتم روز وصل کاسه فغفغ خود دایتم تخمه در تابوت جویسبر دایتم پیش از آنخوان سید خود دایتم کاین شاعرین دل در دست دایتم</p>
<p>تا وقت هم ز راه جان غم خود علی شاه بخت امیر عرب است بهرم</p>		
<p>ساقی بیا که چشمم را به زانم آماده باش بهر سفر و شمع بر بام یازمیر بر آتش بلال سرخی رنگ من قبا می داد هر مرد در اسناد آن می کند تو آفتاب حسن آفتاب بود</p>	<p>دلر کنیم آینه از بهر لاله قام دیدی که این سر کناشدی مقام ماه تمام دیدیم خوش ماه تمام خال طلعت نمودن بایسم خام باشد مرده زنده دلان برانام آگاهی نکرد همنار شک چرخ با</p>	<p>در عاشقان آن بالا کیم در قبحون روم شمشیر برانم من از برای من خود خود کبوترم برم باید داد از آتش اکرم بر اندر رفتی و هم بهر دیگرم برخاک کوی یار بود نیز برم طفل سرشک ده خونبار برم وقت حال که غرق و سطر خون عدو حلال تر از شیر برم ای شیرخ ابرو تو به تیغ خنجرم</p>
<p>دیدم بلال و باز رخ یار دلنواز ماه تمام گشت علی ماه تمام</p>		
<p>ساقی بیا که شد ز نو باز شکونم شد خفته جنون محبت باغ ما شاید حاصل تو کرد و شکارا آگشت حیرت لب لب جوهر زناگر زار بر از انتم بدوش می مردگان یقین از دست تو رسوای ملا عشق روشن</p>	<p>باید که این بلال کنی بر خصل عام در بزم با جخل بود عقل خام بر ستخان خوش گسترده بودم گلگشت باغ کرد چو آن لاله کا زنجیر نشد یکی زو حریف نام بر خاست یار ز یار و یار و نیم ننگ و عار علی چو ننگ نام</p>	<p>از اندر در حیم علی مرا چه خوف و الله خاک نقش کف پا حیدم</p>

<p>بوسه بر گیسوی شگون میزنم صبح کی دارد شب تنایم بهر بیداری بکلیش صبحم از سمن آب شکم در گذشت مار زلف تو مرا بگزمیده است کی بانی یابم از زندان عشق آه من آگاهم از حالات عشق میزنم بر هم زمین آسمان بر فشاندم بر دو عالم آستین سوزم از آه دنا دم از نگاه دامن خود قاتل داری نگاه</p>	<p>لشکر غم را شیخون میزنم آتش اندر سقف گردون میزنم خادمان را آب فیون میزنم دست پا چون موج چون میزنم بر رخ خود آب فسون میزنم از خطت فال خایون میزنم مغره با بر حال مفتون میزنم فال بر ملک فریدون میزنم ست سر ملک فریدون میزنم بخیه بردمان هامون میزنم دست و پا در خاک خون میزنم چو کی بر جنب گلگون میزنم پشت پا بر رنج مسکون میزنم</p>	<p>صورت انسان دین صحرای رکعت آید سنگر زه جای زیر پای غم علی در سیکه طعنه بر برای فلاطون میزنم بستر زلف شکون تو سوا میزنم نیایی زمین آسمان هم گمراهی به صبا و تو سالی مرا شوقی درشت گریبان جاک امان تا دوستی نام نشد آخر علاج ز طبعیای و سحایم غم همچون غم دامن پاستو میزنم بجز از ناخن من نمی که اگر در سرم عیان یاخته تم از خاک آلود پسیده کرد ز گرس ار در دیده بهر ذره که بینی آفتاب شرمیانی ز جیمی این بر آید ایان میگوی</p>
<p>پیشوایم نان جو خوردی علی پشت پا بر گنج قارون میزنم</p>		
<p>بوسه بر رخسار میگون میزنم ملک گیری آرد و شد در غنم بر سر خود کوه بار و زلفراق بود و در دستم دست کسی ساقیا اگر غیر از جاسه دی لبند ان میگرد برن ز غیظ کشتی چشم آب لبش خورد سلف بخت اول و سکون تانی جی پهلوان</p>	<p>جام بخیر و به چون میزنم خیمه از افلاک بیرون میزنم در خیال زلف شکون میزنم بر سر خود حیث اکنون میزنم کاسه افلاک و ازون میزنم لعل را باد ترکون میزنم غوطه با در آب چون میزنم</p>	<p>علی حامی من باشد نسیم اتنا و لجنه گناه هم را جیمی برسی که مولای دگر دارم برون از نظر این آن دگر دارم دلا جام قد کلمنی جانستان لب لعل تو بوسیدم خرام جانکنی برضوان عرض میازم به نازی چو بار داد و شناد با نش از نیت بود گر آسان دایم بولند زافش بخونستان دشمنی انجام زافش بیان مطلب ان دگر دارم</p>
<p>سلف بخت اول و سکون تانی جی پهلوان سلف یعنی مرغ رنگ نام اسپه برین که مشوقه فراد و مشوقه خور و</p>		
<p>بوده و مجازا هر اسب بهر را گلگون گویند ۱۲ از زبان و سرانج -</p>		

بازم جان من بجز خاک و گشت بیک پیمان استی بستم و میگرد بیشتر میروم بپاشنه تو این شهرم باین سکن و از کفر زید باین منزل بهر آن میدم سر و دل بلی بلی چو سیکوئی ز غرقوم جیمه آه ای سکن	تا بد آفتاب نکند که در دارم بهیل و زول غن گشته دنیا گرد دارم ز خاکم گشت اگر کس بگرد دارم بیا ز چشمم ز دل که ما و گرد دارم درین شهر که رو و رها و گرد دارم برون جیمه که تو میسما و گرد دارم	بازم زلف را سانه خیر و میسکنم باشد که بجزخ را باین شهرت دارم بهیل و اغیار این لاله نمان در یاد و دل باقی بود و باین نمان مارا بهیله خواه تو را ندان و گرد دارم میند اگر روی نکو گرد و گرد دارم تیمار داری فی باشد تر از جان بکاسی تو مانم شوی سر ما مانم آید پیش خیمان خیمان خیمان بشمارش و غن باشد در خیمان	بازم زلف را سانه خیر و میسکنم باشد که بجزخ را باین شهرت دارم بهیل و اغیار این لاله نمان در یاد و دل باقی بود و باین نمان مارا بهیله خواه تو را ندان و گرد دارم میند اگر روی نکو گرد و گرد دارم تیمار داری فی باشد تر از جان بکاسی تو مانم شوی سر ما مانم آید پیش خیمان خیمان خیمان بشمارش و غن باشد در خیمان
--	---	---	---

نظیری بر آید مطلب بر آورده علی بخت
که بر تر از آفتاب آید دگر دارم

۹۵۰
دورم علیا از وطن دارم رجا دوری ز تن
و احقر ایوای من کاین زیست تنها میسکنم

۹۵۱
بازم زلف را سانه خیر و میسکنم
باشد که بجزخ را باین شهرت
دارم بهیل و اغیار این لاله نمان
در یاد و دل باقی بود و باین نمان
مارا بهیله خواه تو را ندان و گرد دارم
میند اگر روی نکو گرد و گرد دارم
تیمار داری فی باشد تر از جان
بکاسی تو مانم شوی سر ما مانم
آید پیش خیمان خیمان خیمان
بشمارش و غن باشد در خیمان

۹۵۲
بازم زلف را سانه خیر و میسکنم
باشد که بجزخ را باین شهرت
دارم بهیل و اغیار این لاله نمان
در یاد و دل باقی بود و باین نمان
مارا بهیله خواه تو را ندان و گرد دارم
میند اگر روی نکو گرد و گرد دارم
تیمار داری فی باشد تر از جان
بکاسی تو مانم شوی سر ما مانم
آید پیش خیمان خیمان خیمان
بشمارش و غن باشد در خیمان

چون بر گمان بام سو آسمان از زلف زلف فلک بر سرم بود از خرد و ده همه خلق زرقمست همراه من شود چو طبع با غمسا ای و حنیض طالع این چنین خوش بین بر در اگر دهم طرفت بدان و در آن سر بلند خاک نشینم چو گرگاه تبع نگاه صفا تو صفات و صفا از بهر انجمن عناد و دود خوش	بر دهم ز زبان طوطی کشتان یارب کجا روم چو ازین کد ان چون اسپین نفس عقب بمان مانند لوی گل جوازین بستان بر بام میزد چو سو آبدان روم بر در اگر دهم طرفت بدان و در همراه گرد باد سو آسمان م بهر تلاش سرمه چو اصفه روم همراه دشمنان بر دستان م	بازم زلف را سانه خیر و میسکنم باشد که بجزخ را باین شهرت دارم بهیل و اغیار این لاله نمان در یاد و دل باقی بود و باین نمان مارا بهیله خواه تو را ندان و گرد دارم میند اگر روی نکو گرد و گرد دارم تیمار داری فی باشد تر از جان بکاسی تو مانم شوی سر ما مانم آید پیش خیمان خیمان خیمان بشمارش و غن باشد در خیمان	بازم زلف را سانه خیر و میسکنم باشد که بجزخ را باین شهرت دارم بهیل و اغیار این لاله نمان در یاد و دل باقی بود و باین نمان مارا بهیله خواه تو را ندان و گرد دارم میند اگر روی نکو گرد و گرد دارم تیمار داری فی باشد تر از جان بکاسی تو مانم شوی سر ما مانم آید پیش خیمان خیمان خیمان بشمارش و غن باشد در خیمان
---	--	---	---

۹۵۳
خود علی سپید مردمان شدم
چو نصیحت مرا نمودند

۹۵۴
نالی نیره نشان شدم
داغ داغ بچو کشتان شدم

۹۵۵
عصا بمرض مستفاد که در ان نشانی بسیار باشد از غیث
بچه که نقد باشد و زمانه بعید و ادا ای آن کرده باشد از غیث

دوستان را فتاد برق لب هر چه خوی بگویند ظالم زیر چرخ کبود می سوزم می بر زرد او سرم جلا داد بارگدیده ام برین تن زار دستگیری به بحر غم می خضر خون شیدا سپهر ابرو دارند دفن یاران مرا باغ کنند سر برین آستانه رفتن		گریه کردم ز غم بیان شده ام عاشق زار بر تو مانده ام همچو آتش نه دخان شده ام من و عشقم بپروان شده ام بلکه بجان خود گران شده ام منکه تو مید بر گران شده ام گرچه مقتول نیکیان شده ام کشته ناز گلر خان شده ام حسرت اوج آسمان شده ام	
دیده هایم علی ندید مرا ۹۶۵		۹۶۵	
تا دوچار از نت کیان شده ام چون نگردد دلام من شیرین در غم نیره باز کشور حسن شاید ایشان کوی او گذرند از الم داغها بدل دارم گو نسوزند شمع بر محرم		از خفا باش چون کمان شده ام هم سخن باش که لبان شده ام خسته دل بلکه خسته جان شده ام خاک پایای بهر روان شده ام نوبهار اندرین خزان شده ام من و داغم چراغ دانه شده ام	
سینه ام شمرق مهر علی است ۹۶۶		۹۶۶	
در پس و پیش این آن رفتم کوه و دامون تمام گردیدم راه دیر و حرم نور دیدم پای فصل بهار بوسیدم مسجد و مسجد کسی دیدم با حکیمان ندیدم		بر سر مصر و اصفهان رفتم در همه شهر و گلستان رفتم پیش هر زاده و منان رفتم بر سر موسم خزان رفتم بر در دوست و دشمنان رفتم بر در فیض و نصیان رفتم	
۹۶۷		۹۶۷	
۹۶۸		۹۶۸	
۹۶۹		۹۶۹	
۹۷۰		۹۷۰	
۹۷۱		۹۷۱	
۹۷۲		۹۷۲	
۹۷۳		۹۷۳	
۹۷۴		۹۷۴	
۹۷۵		۹۷۵	
۹۷۶		۹۷۶	
۹۷۷		۹۷۷	
۹۷۸		۹۷۸	
۹۷۹		۹۷۹	
۹۸۰		۹۸۰	
۹۸۱		۹۸۱	
۹۸۲		۹۸۲	
۹۸۳		۹۸۳	
۹۸۴		۹۸۴	
۹۸۵		۹۸۵	
۹۸۶		۹۸۶	
۹۸۷		۹۸۷	
۹۸۸		۹۸۸	
۹۸۹		۹۸۹	
۹۹۰		۹۹۰	
۹۹۱		۹۹۱	
۹۹۲		۹۹۲	
۹۹۳		۹۹۳	
۹۹۴		۹۹۴	
۹۹۵		۹۹۵	
۹۹۶		۹۹۶	
۹۹۷		۹۹۷	
۹۹۸		۹۹۸	
۹۹۹		۹۹۹	
۱۰۰۰		۱۰۰۰	
۱۰۰۱		۱۰۰۱	
۱۰۰۲		۱۰۰۲	
۱۰۰۳		۱۰۰۳	
۱۰۰۴		۱۰۰۴	
۱۰۰۵		۱۰۰۵	
۱۰۰۶		۱۰۰۶	
۱۰۰۷		۱۰۰۷	
۱۰۰۸		۱۰۰۸	
۱۰۰۹		۱۰۰۹	
۱۰۱۰		۱۰۱۰	
۱۰۱۱		۱۰۱۱	
۱۰۱۲		۱۰۱۲	
۱۰۱۳		۱۰۱۳	
۱۰۱۴		۱۰۱۴	
۱۰۱۵		۱۰۱۵	
۱۰۱۶		۱۰۱۶	
۱۰۱۷		۱۰۱۷	
۱۰۱۸		۱۰۱۸	
۱۰۱۹		۱۰۱۹	
۱۰۲۰		۱۰۲۰	
۱۰۲۱		۱۰۲۱	
۱۰۲۲		۱۰۲۲	
۱۰۲۳		۱۰۲۳	
۱۰۲۴		۱۰۲۴	
۱۰۲۵		۱۰۲۵	
۱۰۲۶		۱۰۲۶	
۱۰۲۷		۱۰۲۷	
۱۰۲۸		۱۰۲۸	
۱۰۲۹		۱۰۲۹	
۱۰۳۰		۱۰۳۰	
۱۰۳۱		۱۰۳۱	
۱۰۳۲		۱۰۳۲	
۱۰۳۳		۱۰۳۳	
۱۰۳۴		۱۰۳۴	
۱۰۳۵		۱۰۳۵	
۱۰۳۶		۱۰۳۶	
۱۰۳۷		۱۰۳۷	
۱۰۳۸		۱۰۳۸	
۱۰۳۹		۱۰۳۹	
۱۰۴۰		۱۰۴۰	
۱۰۴۱		۱۰۴۱	
۱۰۴۲		۱۰۴۲	
۱۰۴۳		۱۰۴۳	
۱۰۴۴		۱۰۴۴	
۱۰۴۵		۱۰۴۵	
۱۰۴۶		۱۰۴۶	
۱۰۴۷		۱۰۴۷	
۱۰۴۸		۱۰۴۸	
۱۰۴۹		۱۰۴۹	
۱۰۵۰		۱۰۵۰	
۱۰۵۱		۱۰۵۱	
۱۰۵۲		۱۰۵۲	
۱۰۵۳		۱۰۵۳	
۱۰۵۴		۱۰۵۴	
۱۰۵۵		۱۰۵۵	
۱۰۵۶		۱۰۵۶	
۱۰۵۷		۱۰۵۷	
۱۰۵۸		۱۰۵۸	
۱۰۵۹		۱۰۵۹	
۱۰۶۰		۱۰۶۰	
۱۰۶۱		۱۰۶۱	
۱۰۶۲		۱۰۶۲	
۱۰۶۳		۱۰۶۳	
۱۰۶۴		۱۰۶۴	
۱۰۶۵		۱۰۶۵	
۱۰۶۶		۱۰۶۶	
۱۰۶۷		۱۰۶۷	
۱۰۶۸		۱۰۶۸	
۱۰۶۹		۱۰۶۹	
۱۰۷۰		۱۰۷۰	
۱۰۷۱		۱۰۷۱	
۱۰۷۲		۱۰۷۲	
۱۰۷۳		۱۰۷۳	
۱۰۷۴		۱۰۷۴	
۱۰۷۵		۱۰۷۵	
۱۰۷۶		۱۰۷۶	
۱۰۷۷		۱۰۷۷	
۱۰۷۸		۱۰۷۸	
۱۰۷۹		۱۰۷۹	
۱۰۸۰		۱۰۸۰	
۱۰۸۱		۱۰۸۱	
۱۰۸۲		۱۰۸۲	
۱۰۸۳		۱۰۸۳	
۱۰۸۴		۱۰۸۴	
۱۰۸۵		۱۰۸۵	
۱۰۸۶		۱۰۸۶	
۱۰۸۷		۱۰۸۷	
۱۰۸۸		۱۰۸۸	
۱۰۸۹		۱۰۸۹	
۱۰۹۰		۱۰۹۰	
۱۰۹۱		۱۰۹۱	
۱۰۹۲		۱۰۹۲	
۱۰۹۳		۱۰۹۳	
۱۰۹۴		۱۰۹۴	
۱۰۹۵		۱۰۹۵	
۱۰۹۶		۱۰۹۶	
۱۰۹۷		۱۰۹۷	
۱۰۹۸		۱۰۹۸	
۱۰۹۹		۱۰۹۹	
۱۱۰۰		۱۱۰۰	
۱۱۰۱		۱۱۰۱	
۱۱۰۲		۱۱۰۲	
۱۱۰۳		۱۱۰۳	
۱۱۰۴		۱۱۰۴	
۱۱۰۵		۱۱۰۵	
۱۱۰۶		۱۱۰۶	
۱۱۰۷		۱۱۰۷	
۱۱۰۸		۱۱۰۸	
۱۱۰۹		۱۱۰۹	
۱۱۱۰		۱۱۱۰	
۱۱۱۱		۱۱۱۱	
۱۱۱۲		۱۱۱۲	
۱۱۱۳		۱۱۱۳	
۱۱۱۴		۱۱۱۴	
۱۱۱۵		۱۱۱۵	
۱۱۱۶		۱۱۱۶	
۱۱۱۷		۱۱۱۷	
۱۱۱۸		۱۱۱۸	
۱۱۱۹		۱۱۱۹	
۱۱۲۰		۱۱۲۰	
۱۱۲۱		۱۱۲۱	
۱۱۲۲		۱۱۲۲	
۱۱۲۳		۱۱۲۳	
۱۱۲۴		۱۱۲۴	
۱۱۲۵		۱۱۲۵	
۱۱۲۶		۱۱۲۶	
۱۱۲۷		۱۱۲۷	
۱۱۲۸		۱۱۲۸	
۱۱۲۹		۱۱۲۹	
۱۱۳۰		۱۱۳۰	
۱۱۳۱		۱۱۳۱	
۱۱۳۲		۱۱۳۲	
۱۱۳۳		۱۱۳۳	
۱۱۳۴		۱۱۳۴	
۱۱۳۵		۱۱۳۵	
۱۱۳۶		۱۱۳۶	
۱۱۳۷		۱۱۳۷	
۱۱۳۸		۱۱۳۸	
۱۱۳۹		۱۱۳۹	
۱۱۴۰		۱۱۴۰	
۱۱۴۱		۱۱۴۱	
۱۱۴۲		۱۱۴۲	
۱۱۴۳		۱۱۴۳	
۱۱۴۴		۱۱۴۴	
۱۱۴۵		۱۱۴۵	
۱۱۴۶		۱۱۴۶	
۱۱۴۷		۱۱۴۷	
۱۱۴۸		۱۱۴۸	
۱۱۴۹		۱۱۴۹	
۱۱۵۰		۱۱۵۰	
۱۱۵۱		۱۱۵۱	
۱۱۵۲		۱۱۵۲	
۱۱۵۳		۱۱۵۳	
۱۱۵۴		۱۱۵۴	
۱۱۵۵		۱۱۵۵	
۱۱۵۶		۱۱۵۶	
۱۱۵۷		۱۱۵۷	
۱۱۵۸		۱۱۵۸	
۱۱۵۹		۱۱۵۹	
۱۱۶۰		۱۱۶۰	
۱۱۶۱		۱۱۶۱	
۱۱۶۲		۱۱۶۲	
۱۱۶۳		۱۱۶۳	
۱۱۶۴		۱۱۶۴	
۱۱۶۵		۱۱۶۵	
۱۱۶۶		۱۱۶۶	
۱۱۶۷		۱۱۶۷	
۱۱۶۸		۱۱۶۸	
۱۱۶۹		۱۱۶۹	
۱۱۷۰		۱۱۷۰	
۱۱۷۱		۱۱۷۱	
۱۱۷۲		۱۱۷۲	
۱۱۷۳		۱۱۷۳	
۱۱۷۴		۱۱۷۴	
۱۱۷۵		۱۱۷۵	
۱۱۷۶		۱۱۷۶	
۱۱۷۷		۱۱۷۷	
۱۱۷۸		۱۱۷۸	
۱۱۷۹		۱۱۷۹	
۱۱۸۰		۱۱۸۰	
۱۱۸۱		۱۱۸۱	
۱۱۸۲		۱۱۸۲	
۱۱۸۳		۱۱۸۳	
۱۱۸۴		۱۱۸۴	
۱۱۸۵		۱۱۸۵	
۱۱۸۶		۱۱۸۶	
۱۱۸۷		۱۱۸۷	
۱۱۸۸		۱۱۸۸	
۱۱۸۹		۱۱۸۹	
۱۱۹۰		۱۱۹۰	
۱۱۹۱		۱۱۹۱	
۱۱۹۲		۱۱۹۲	
۱۱۹۳		۱۱۹۳	
۱۱۹۴		۱۱۹۴	
۱۱۹۵		۱۱۹۵	
۱۱۹۶		۱۱۹۶	
۱۱۹۷		۱۱۹۷	
۱۱۹۸		۱۱۹۸	
۱۱۹۹		۱۱۹۹	
۱۲۰۰		۱۲۰۰	
۱۲۰۱		۱۲۰۱	
۱۲۰۲		۱۲۰۲	
۱۲۰۳		۱۲۰۳	
۱۲۰۴		۱۲۰۴	
۱۲۰۵		۱۲۰۵	
۱۲۰۶		۱۲۰۶	
۱۲۰۷		۱۲۰۷	
۱۲۰۸		۱۲۰۸	
۱۲۰۹		۱۲۰۹	
۱۲۱۰		۱۲۱۰	
۱۲۱۱		۱۲۱۱	
۱۲۱۲		۱۲۱۲	
۱۲۱۳		۱۲۱۳	
۱۲۱۴		۱۲۱۴	
۱۲۱۵		۱۲۱۵	
۱۲۱۶		۱۲۱۶	
۱۲۱۷		۱۲۱۷	
۱۲۱۸		۱۲۱۸	
۱۲۱۹		۱۲۱۹	
۱۲۲۰		۱۲۲۰	
۱۲۲۱		۱۲۲۱	
۱۲۲۲		۱۲۲۲	
۱۲۲۳		۱۲۲۳	
۱۲۲۴		۱۲۲۴	
۱۲۲۵		۱۲۲۵	
۱۲۲۶		۱۲۲۶	
۱۲۲۷		۱۲۲۷	
۱۲۲۸		۱۲۲۸	
۱۲۲۹		۱۲۲۹	
۱۲۳۰		۱۲۳۰	
۱۲۳۱		۱۲۳۱	
۱۲۳۲		۱۲۳۲	
۱۲۳۳		۱۲۳۳	
۱۲۳۴		۱۲۳۴	
۱۲۳۵		۱۲۳۵	
۱۲۳۶		۱۲۳۶	
۱۲۳۷		۱۲۳۷	
۱۲۳۸		۱۲۳۸	
۱۲۳۹		۱۲۳۹	
۱۲۴۰		۱۲۴۰	
۱۲۴۱		۱۲۴۱	
۱۲۴۲		۱۲۴۲	
۱۲۴۳		۱۲۴۳	
۱۲۴۴		۱۲۴۴	
۱۲۴۵		۱۲۴۵	
۱۲۴۶		۱۲۴۶	
۱۲۴۷		۱۲۴۷	
۱۲۴۸		۱۲۴۸	
۱۲۴۹		۱۲۴۹	
۱۲۵۰		۱۲۵۰	
۱۲۵۱		۱۲۵۱	
۱۲۵۲		۱۲۵۲	
۱۲۵۳		۱۲۵۳	
۱۲۵۴		۱۲۵۴	
۱۲۵۵		۱۲۵۵	
۱۲۵۶		۱۲۵۶	
۱۲۵۷		۱۲۵۷	
۱۲۵۸		۱۲۵۸	
۱۲۵۹		۱۲۵۹	
۱۲۶۰		۱۲۶۰	
۱۲۶۱		۱۲۶۱	
۱۲۶۲		۱۲۶۲	
۱۲۶۳		۱۲۶۳	
۱۲۶۴		۱۲۶۴	
۱۲۶۵		۱۲۶۵	
۱۲۶۶		۱۲۶۶	
۱۲۶۷		۱۲۶۷	
۱۲۶۸		۱۲۶۸	
۱۲۶۹		۱۲۶۹	
۱۲۷۰		۱۲۷۰	
۱۲۷۱		۱۲۷۱	
۱۲۷۲		۱۲۷۲	
۱۲۷۳		۱۲۷۳	
۱۲۷۴		۱۲۷۴	
۱۲۷۵		۱۲۷۵	
۱۲۷۶		۱۲۷۶	
۱۲۷۷		۱۲۷۷	
۱۲۷۸		۱۲۷۸	
۱۲۷۹		۱۲۷۹	
۱۲۸۰		۱۲۸۰	
۱۲۸۱		۱۲۸۱	
۱۲۸۲		۱۲۸۲	
۱۲۸۳		۱۲۸۳	
۱۲۸۴		۱۲۸۴	
۱۲۸۵		۱۲۸۵	
۱۲۸۶		۱۲۸۶	
۱۲۸۷		۱۲۸۷	
۱۲۸۸		۱۲۸۸	
۱۲۸۹		۱۲۸۹	
۱۲۹۰		۱۲۹۰	
۱۲۹۱		۱۲۹۱	
۱۲۹۲		۱۲۹۲	
۱۲۹۳		۱۲۹۳	
۱۲۹۴		۱۲۹۴	
۱۲۹۵		۱۲۹۵	
۱۲۹۶		۱۲۹۶	
۱۲۹۷		۱۲۹۷	

دست غم جان ده بسکه گریبان	بر سر بادیه گریه دامن دیم	آینه رخ بر رخ پر نور تو میشد حیران	چون نه چرخ می سوزان
آه آن عارضی نوز دیدم در خواب	در شب چرخم این ترابان دیم	حاصل آوردد گریه من این بهشت	کان لعل جگر می شکست خطا بودم
قیس گراز لعل خویش آید عجب	فته حشر درین بهشت حقی دیم	قابل ناز نبودم که بهشت دادم	
سوز دل بر سر سامان جهان آتش	گر کسی بهمان شمع سامان دیم	مان علی یک غلام شه مردان بودم	
یادم افتاد مر قیس دریدم دامن	دره دشت افتاده گریبان دیم	دوست که من حسینان بودم	این ندانند خود بخود بخت بودم
نشود بیکس ز شمع دمایان	ز بهار که من زلف دامن دیم	بر در دریا صورت آن بزم	واعظا شل تو من ز مسلمان بودم
چشم را فرستادم به خیال تو دیم	بر در هر که جلوه ز میمان دیم	هر بن تو سحر چون شمع بخت بودم	بسل خنجر جوهر هر مرگان بودم
باز شد داغ سرتاج چرخ بزم	هر جای که بره لشکر طفلان دیم	آخر کار مرا لقمه خود کرد اجل	دانا منظر آمد محمان بودم
پیش یار آخر از ملک میگویم	بر میان بسته کمر قاتل دامن دیم	خنه زن بود به محکم بستمول	من نعلین شکسته برو خندان بودم
دوستی با تو کردی ستمی کدر است	عاشقان را بدست تو گریبان دیم	تو خورشید عکس رخ تابان دای	ایک در کوی تو محتاج لبان بودم
نشد آبا جوهر باد شد خاک کبر	خانه عیش جهان خانه طفلان دیم	عوض تو شد گرم بوسه دای چندی	که ساقی شمع شمع خوشان بودم
خونم شمع صفت شد بخت بودم	گر آنچنین غیر چراغان دیم	از دینک نصیبی است قسیم دانا	من ز عقلی خود عاشق نادان بودم
زندگی شد تیر از مرگ روانی	بر سر کوی کسی گریبان دیم	بوسه لعل لب بود مرا آجیات	بر در فتنه تو اسیر دامن بودم
یاد مجنون بر سر تو خاک افتاد	آشیان گریه بر لبان دیم	نغمه از کوی تو برداشتن آسان بودم	بان تم بود سبک آید آنان بودم
		قص میگردم برام فلک ناپید	شب که در انجمن یازم زان بودم
گفت بحر علی راحت دل گردیده			
سحر وصل ترا شام غریبان دیدم			
شب که من برون تو افتاد بودم	ای بری جلوه ده تحت پیمان بودم	نه زمین بر رخ زیبا تو حیران دیم	دانا در سر آن لعل نشان بودم
چون سیدی سراپا تو غار خاکم	با چنین شمع بن بخت گریبان بودم	دو تشبیه بیا قوت که لبای ترا	مر جهرت و انگشت انان بودم
جز لب منی نیست لعل با دیم	پیش از دورم حافظ قرآن بودم	شر آه زهر سوی تو شد پیدا	بر آنجمن سر در چراغان بودم
سجد برت کنم هر چه تو خواهی کنم	آخای بی رفغان مرد سلمان بودم	آب این آبله با سوزش از زیر دانا	آه خجلت کش غم غمیلان بودم
داغ دل است شب بخت چرخ دیم	آرزو مند حال رخ تابان بودم	مور و لطف حبیب عدو و انصیب	من چپاره ستمیده دران بودم
امشب این انجمن من صفا تقسیم	دوش در خواب در روضه نشو دانا	سه ستاره زهر که بر فلک سوم می تابد	دانا از اطره فلک گویند ۱۱ از زبان
حیرتی داشت خلق تو رخ خلاتم	مثل آینه بدیدار تو حیران بودم	سه قلعی که از آینه دی را نگ گویند ۱۲ از غیات	سه گدازنده ۱۲ از کشت دربان
با همه صفت بشوق تو جوگر سبک	پاسبانان ترا دست گریبان بودم		
یک دلم برد و گرد بر جگر از جان	خوان نمایا حقیقت ترکان بودم		

آه تشخیص مرض هیچ کی ناکرده	تخته شمع اطباء بهر دامن دیم	خاک نقش قدش بر صبا کون	خاک فرق سر کوه چنان دیم
گریه ام آب رخ بزم حسینان گود	بسکه در شق بتان شمع سبتان دیم	ز کس با سر نشسته چشم مرا	محو نظاره شلهای گشتان دیم
هی غبارم بر سر من جوان ترید	دانا چون جرس قافله نالان دیم	سر و آرد بوجی لبم خیم قید	همچو پای بند سر حلقه زندان دیم
کس نیست حالات مال کارم	همچو تعبیری خواب ایشان دیم	کار من بود ز البیس تری طوق	بسکه آلوده کن امر عصیان دیم
کار و انما شده پیوندین دای علی			
سالها سال سر دشت حدی خوان دیم			
تخته شمع ستمها حسینان دیم	هی چه بد حال محفل خیران دیم	سینه پر زخم بدین طعن قیامان دیم	همچو آبر و تو یک کس نشان دیم
شسوارم نه قلند سوسن تیگه	سینه پر زخم بدین طعن قیامان دیم	داع بر داغ دلم تازه بهار آوده	که بوی رانده خود رشک گلستان دیم
عشق زلف تو مرا با اجل دیدم	دای بر عمر که در خواب ایشان دیم	دایه صبر مرا در زدنایش برده	در سر داغ دل خود هر دامن دیم
کاروان رفت من ز سر زلف تو	دای صفت که من گریبان دیم	گشته خار بلف با طلب هم خلید	در تلاش جمن آن گل خندان دیم
آخر کار مرض شکل اجل پیدا کرد	مفت در کشش نارطبیان دیم	سر کین چشم تو کرد آنچه بین رخ	چشم امید بصد تیغ صفا دیم
نفس را که کشیدم ز تو فرادی بود	همچو تا قوس کلیسا نه چنان دیم	بسیار چو گمان نه حسرت دیدار دیم	در زندان ترا گوهر غلطان دیم
گرچه آشیوه خود ساخت علی دجوی			
بار دجوی سگ کوچه و دربان دیم			
آه کافر شدم بی مسلمانان دیم	بر رخ زلف تو حیران دیم	نی مسافر شدم و نی رفیقان دیم	آسمان گشتم در خود هر گوان دیم
از نه تو بگر زخم بلالی خوردم	عاشق آبر و کجا حسینان دیم	رتبه مور نیامد که تدمر دیم	چرا بر آبله ملک سلیمان دیم
دست پا از زده شادی برش گزیدم	در شب وصل نام کامی حیران دیم	در خیال سیه بادام و چشم قمان	همداغ خم پر و رخ سلمان دیم
نقش پا نه شده محو ز صد بوسه	خاک رهن آردی جان دیم		
نقد در شاه چین ۱۲ از زبان			

یاک دانی تو کار مرا آبی کرد بوسه چند ز دم بر سر کمال استخوانم گرا ز باره مقناطیس است کی تو انکم که بشویم ز دل باغبار دامن آلودگیم را تو بپوش ای تیار ساختم صدقه دندان صفای تو خامه از آه نمودم که نویسم عشق گر دگلفت همه گل کبریا نوشد کر دهرس که علاج خفقا نشد بلبل از انفرودم بگل تر برگز بان سحای زمان امرا درون باغبان گاه ندیدم چمن سر دامن بود خوشید قیامت بر سر دامن	با همه شوق بدل نیت کاکانم روزی خوشین از شاخ غزالانم حبیبم کردم و از تیر تو میکانم بار با پیش رخس دیده گریانم کفن از بر خود از دامن کاکانم آب تابی همه ز گوهر غلطانم روشنای بقلم از شب سحرانم التجا اگر طوط موجه طوفانم مرض خویش اگر پیش طیبانم خشک خاری که ازین درختانم دود دل میش که او درم دکانم از گلستان تو دایم گل حرامانم سحر شری چاک گریانم	گل امید خیم ز نهال و صلت سحر شری بود دیدن رود و صلب باب عشق است طفلی چو شیرین بست روی که دران داد همه را بدست بوند اندک علیا همه خوبان دادم دامن اندک شیب تانم دیو ز اداسه بر سر آدم نالک بلبل شیدا گل تر بارشید رستم از خوشین جان یارم زور زور در گرد باغی گنج دایم محرومی صلت تو نهادی دایم پاک و امی بر او دیم آب گریه دایم درون افتیدم بوسه چیدم ز لبش آب انش خودم دفع امراض کردید بر رخسین آخرا ز نور تو مهر شمع زان آخرین گنج جانم بهر نیکی است	خار دیوار تر گوشت دامنم نسبت زلف دین شمع دامنم عوض بوسه یکسوخ گلستانم بست روی که دران داد همه را بدست بوند اندک علیا همه خوبان دادم دامن اندک شیب تانم دیو ز اداسه بر سر آدم نالک بلبل شیدا گل تر بارشید رستم از خوشین جان یارم زور زور در گرد باغی گنج دایم محرومی صلت تو نهادی دایم پاک و امی بر او دیم آب گریه دایم درون افتیدم بوسه چیدم ز لبش آب انش خودم دفع امراض کردید بر رخسین آخرا ز نور تو مهر شمع زان آخرین گنج جانم بهر نیکی است
دست دست سحر و سحر خود بخود تا که برد نام شوم شمش جای خاتم چو نشان بار میکان دای بوی ملک نبود زیر فلک لبی ناصر اطفال شدی عشق جوان تقوی تا که در دشت من است ایامه همچو خطا که دو صد باره زان خوبه نیست مراد ز خبر از کشند وای بر عشق سر کفر با فلک سید	دست دست سحر و سحر خود بخود تا که برد نام شوم شمش جای خاتم چو نشان بار میکان دای بوی ملک نبود زیر فلک لبی ناصر اطفال شدی عشق جوان تقوی تا که در دشت من است ایامه همچو خطا که دو صد باره زان خوبه نیست مراد ز خبر از کشند وای بر عشق سر کفر با فلک سید	دست دست سحر و سحر خود بخود تا که برد نام شوم شمش جای خاتم چو نشان بار میکان دای بوی ملک نبود زیر فلک لبی ناصر اطفال شدی عشق جوان تقوی تا که در دشت من است ایامه همچو خطا که دو صد باره زان خوبه نیست مراد ز خبر از کشند وای بر عشق سر کفر با فلک سید	دست دست سحر و سحر خود بخود تا که برد نام شوم شمش جای خاتم چو نشان بار میکان دای بوی ملک نبود زیر فلک لبی ناصر اطفال شدی عشق جوان تقوی تا که در دشت من است ایامه همچو خطا که دو صد باره زان خوبه نیست مراد ز خبر از کشند وای بر عشق سر کفر با فلک سید
دست دست سحر و سحر خود بخود تا که برد نام شوم شمش جای خاتم چو نشان بار میکان دای بوی ملک نبود زیر فلک لبی ناصر اطفال شدی عشق جوان تقوی تا که در دشت من است ایامه همچو خطا که دو صد باره زان خوبه نیست مراد ز خبر از کشند وای بر عشق سر کفر با فلک سید	دست دست سحر و سحر خود بخود تا که برد نام شوم شمش جای خاتم چو نشان بار میکان دای بوی ملک نبود زیر فلک لبی ناصر اطفال شدی عشق جوان تقوی تا که در دشت من است ایامه همچو خطا که دو صد باره زان خوبه نیست مراد ز خبر از کشند وای بر عشق سر کفر با فلک سید	دست دست سحر و سحر خود بخود تا که برد نام شوم شمش جای خاتم چو نشان بار میکان دای بوی ملک نبود زیر فلک لبی ناصر اطفال شدی عشق جوان تقوی تا که در دشت من است ایامه همچو خطا که دو صد باره زان خوبه نیست مراد ز خبر از کشند وای بر عشق سر کفر با فلک سید	دست دست سحر و سحر خود بخود تا که برد نام شوم شمش جای خاتم چو نشان بار میکان دای بوی ملک نبود زیر فلک لبی ناصر اطفال شدی عشق جوان تقوی تا که در دشت من است ایامه همچو خطا که دو صد باره زان خوبه نیست مراد ز خبر از کشند وای بر عشق سر کفر با فلک سید

گر بر چاک کم کرد ز آب شبنم جگرم خون شد و از چشمم فرادیدم دیس خویش ندیدم از آفتاب خودم ایش رقیبان تو بسک آفتاد رحمت دل آب جگر دادم	اگر سحرگاه بسو گل خندانم گل خا از سر کوی تو گل نشانم آه صد بار دین شست جانم از سر ز تو جانما چه گر انجانم سیرم حسیت که از صور انجانم	خلق بهر چه شدم آه نمودم چه علی همه یاد آمده بودم بهر نیانم منکه از کو تو در روضه ضو انم انچنان سحر جانت کین از اسانم حالت غم غمت باز مرا یاد آمد تنگ مایتم از کو خیلان فریاد بر گل دلفریخم خار غمیلان گید نی سوار چه بویست با غم چید رنگ سحر تو مگر خون ترا کردید بوسه سبز خط دوش کشیدم در غدا گلخن شریخ عاشق دل خواست داعها شد تبتم دیده بدینان تیر خو در اچو کشید انجگر صیدم گریه ام سیل شد بر مرا زوش زخم دل نشد از زخم زنگار گردش احشیم راهلوه رو بنما گردش چشم تو انداخت در حرا	اگر سحرگاه بسو گل خندانم گل خا از سر کوی تو گل نشانم آه صد بار دین شست جانم از سر ز تو جانما چه گر انجانم سیرم حسیت که از صور انجانم خلق بهر چه شدم آه نمودم چه علی همه یاد آمده بودم بهر نیانم منکه از کو تو در روضه ضو انم انچنان سحر جانت کین از اسانم حالت غم غمت باز مرا یاد آمد تنگ مایتم از کو خیلان فریاد بر گل دلفریخم خار غمیلان گید نی سوار چه بویست با غم چید رنگ سحر تو مگر خون ترا کردید بوسه سبز خط دوش کشیدم در غدا گلخن شریخ عاشق دل خواست داعها شد تبتم دیده بدینان تیر خو در اچو کشید انجگر صیدم گریه ام سیل شد بر مرا زوش زخم دل نشد از زخم زنگار گردش احشیم راهلوه رو بنما گردش چشم تو انداخت در حرا
بوسه بر چاه زنجیران زدم وای علی سزنگون تا که فتم بر چه کنعانم	بوسه بر چاه زنجیران زدم وای علی سزنگون تا که فتم بر چه کنعانم	بوسه بر چاه زنجیران زدم وای علی سزنگون تا که فتم بر چه کنعانم	بوسه بر چاه زنجیران زدم وای علی سزنگون تا که فتم بر چه کنعانم
له آشتان زو علی آشتان ۱۱ دران بر یکم غم غریبان کند که بهشت از اجار کند	له آشتان زو علی آشتان ۱۱ دران بر یکم غم غریبان کند که بهشت از اجار کند	له آشتان زو علی آشتان ۱۱ دران بر یکم غم غریبان کند که بهشت از اجار کند	له آشتان زو علی آشتان ۱۱ دران بر یکم غم غریبان کند که بهشت از اجار کند

هر جا که قدم سر راه تو جانان	ز اینجا ای نقش گنایا	معاذ الله سخن گفتن میان من و تو	اشاره هم چو شکل بود شکسته بودم
باز بمن و شیخ علی کارنداریم	در بزم کسی جز نجایات درخشم	اگر قاتل بدی گم نموی ای حکم	سرم کارم بجای بود شکسته بودم
خدا یا آنچه محفل بود شکسته بودم	که هر کس شد آن بود شکسته بودم	نظر استو قاتل بود شکسته بودم	کجا ای یاد دل بود شکسته بودم
صراحی بر رویان کف دیستانی	در دیوار سائل بود شکسته بودم	چرخ خیز محفل بود شکسته بودم	دل گم گشته نثران بود شکسته بودم
باشکسته نی مینا بر محفل بار	در دیوار کنگر بود شکسته بودم	گر جبهه جانش را بر دیوار	که بر سر جان بود شکسته بودم
بلوح سینه ام نقش تصویر حکمتها	چه خوش گشته اند و دل بود شکسته بودم	دل جان این بیان دوم را بر	عاشق محفل بود شکسته بودم
من یار می خوشبو گلستان بودم	بیار عیش حاصل بود شکسته بودم	چکارم حلقه غم مرا اینده است	که در گردن جان بود شکسته بودم
دو ساله می من چل سار ساقی یازده	حصول عمر حاصل بود شکسته بودم	چرا باشد بد شریقت بجز بزم	عجب بزم حاصل بود شکسته بودم
سرم بزم شیشه و نیل و یار و دیده	مرا در خواب حاصل بود شکسته بودم	جنان را شاید بود شمع بزم جوی	که هر روانه آن بود شکسته بودم
نذر کرد و صفتش فکر در پیش	نعیم خلد حاصل بود شکسته بودم	ساع و خط با هم بود اندر بزمی	جمیع خلد حاصل بود شکسته بودم
تا اتم شد سکنه در شکرش	عجایب حاصل بود شکسته بودم	تعالی شد طرفی بام و دیوار	دین خصم حاصل بود شکسته بودم
چنان جاد و گاهی داند بزم	گو خنده حاصل بود شکسته بودم	خمس خود ساخت در پیش فلان	که بر سر جان بود شکسته بودم
بجا آید آن تو ای ساقی سرشا	بلا از ابرازل بود شکسته بودم	بین سخن خشم را که جاسوسه بر	بیاد ستار حاصل بود شکسته بودم
بجویم ما هر یار عالمی سید جانب	تا شاقص حاصل بود شکسته بودم	بیک سته آن جان من ایام علی برده	که بس نادان حاصل بود شکسته بودم
نهادم گوش بر آواز بر جانبیک	بهر ناله دل بود شکسته بودم	سرد از خنده گل بود شکسته بودم	بهر قصور بل بود شکسته بودم
بهر شعری علی از خرمید اندر بر فاخر	مکین از بسکه قاتل بود شکسته بودم	کلی ز ابرو و غنای قاضی	ولی با هم تمام بود شکسته بودم
سرم بر پای قاتل بود شکسته بودم	بجویم رنگ محفل بود شکسته بودم	نظر کردی کاش و اعطای	که در سر حاصل بود شکسته بودم
رقیبان را که پرسیده کنارم ساقی	زمن آتشین دل بود شکسته بودم	در آن محفل کرده جاکالی کشف	که با خود امان بود شکسته بودم
گل گلزار ادغی بود اندر سینه بل	بجز آتش حاصل بود شکسته بودم	حسد بر رو فتاد شکسته بودم	که با خود امان بود شکسته بودم
بیانم از و فرق نیازم تا سحر ماه	خیال اصل حاصل بود شکسته بودم	که میساختم این بزم بر زبان	که هر یک شوخ شکل بود شکسته بودم
چویم از نیاز خویش نیاز بار بار	نیاز دار کمال بود شکسته بودم	له معاند کننده ۱۲ از غیث	له تصاویر اصنام ۱۲ از می
بیک جلوه با یک دهنه جان	سجده محفل حاصل بود شکسته بودم		
له بگردان فتح هر دویم یعنی آئینه دین فطری است ۱۲ از غیث			

نصیب نشد زان فضل دولت	که ما گنج کمال بود شکسته بودم	که باشد لایق دامادی بنت	بهر فصل ناسل بود شکسته بودم
شکسته تو به از ابرو با جاکالی	که جاکالی هم مل بود شکسته بودم	کرمی بر سینه طون بسط و رول	چرخ عجله گل بود شکسته بودم
یکی طارک تاسی آید ز غیب	بهر غمی و نعل بود شکسته بودم	ز دوشم آرم برشان گیسو فرم	ز بس کیس باغ سبیل بود شکسته بودم
علی جام جهان بین بود خالی جام دردم	سیه سستی نعل بود شکسته بودم	سوادیم ستانه با جشم جامانه	کتاب سحر جابل بود شکسته بودم
مراد مل مل بود شکسته بودم	بگو شمع شوق نعل بود شکسته بودم	بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
مراسی دوبار جام خالی دارا	گر او در نعل بود شکسته بودم	گل از رخسار شمع دل عاشق و دونه	نخل از لعل سبیل بود شکسته بودم
سواد دیده جانان با جشم سامی	نگاهش سحر جابل بود شکسته بودم	بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
بیش بر قدش چون غم نمی گزوم	صد اطون سلسل بود شکسته بودم	بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
کلی آمد بشاد باب بزم زلفش	صد نخته اقل بود شکسته بودم	بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
نشد قطع کلام صلا بود در پیش	ز بسش سلسل بود شکسته بودم	بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
درین سخن زده خلاص تو عالم	نظر بر سودا مل بود شکسته بودم	بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
در آن قیقه آمد محبت بزم هر یک	نقل بی نقل بود شکسته بودم	بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
برای نظر داده مغرم ز جاکالی	و اغمرا تعلق بود شکسته بودم	بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
جوان و پیغتون بود سر کین ساقی	بهر اعلق و غل بود شکسته بودم	بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
چو کشکول شکم پر بود از گشتی گدیه	نفیر از المول بود شکسته بودم	بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
کلی قاتل هزاران کشتی صد ناز دم فرصت		بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
علی با هم قاتل بود شکسته بودم	بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
صد اصو نعل بود شکسته بودم	بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
له گزیده از لطافت و تمب ۱۲ از غیث		بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
له فاخته ۱۲ از غیث و دار ۱۲ قتل کین ۱۲		بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
بمعنی زنجیر از سران ۱۲ بقراری داند و ۱۲ از کشف		بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
د صراح ۱۲ آواز کردن صراحی ۱۲		بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم
از کشف و صراح -		بهر شکسته نیر از نگاه ناز و دیده	بیک از نعل اصل بود شکسته بودم

که فرما ز کوه حسن و ز عید سمری به ساقی می آتی چو دنیا ناکوین	که باشد مستی آخر ز قندار که من ام برای صحت ده است ری که من ام
چو در روزگردین شب بانه نه چون ملکستان باغ فرمان	که در روزگردین شب بانه بود مهر سلیمان که من ام
نیکو دم جلا چون شمع دایر از مسج چو رخ دل صاف کونانی هر سوختی	کنده عابد فزونی شوخ عیار که من ام غبار است چشم دیوار که من ام
ندارم غیر خود تا چو پنج سیما	رگ جان من آبی بار زاری که من ام
اسیری مانع جرم میگرد علی اسلا سزای قتل بخوابد نگاری که من ام	
سزای نیکو دل که من ام بلا شد دشتی طبع ز شیرینی شرم	سیا که من ام آه بیا که من ام که با خدیجه است که من ام
بود شاید غزلان فیض دامن جسان با ناله بر گویم نو چون	که من ام که من ام که من ام صلاح وقت که من ام که من ام
محال است خام کام چو شیرین برم شاید بر قدم بقدر که من ام	نشد ایشا بزم یادین که من ام امید دل حالا با فر که من ام
زیادش فتنه باشد چو باد گلستان بزم گرم که بر قد نقشه قصه شمع	بنایش خورشید که من ام که من ام بار می مقابل نیست که من ام
ز لطافت غزلین اخوان نیارت باید دل از راه که من ام	مباد این دل چو اهر که من ام بودیک نینه زیرام که من ام
انا الحق گفت مصدوم میگویم نیکو نصیبم گردد در شمشاد و رخ بر	من عواصم وین که من ام که من ام سزا و بزم نیست که من ام
بفضل دوست ایستاده و در شمشاد	علیا که من ام که من ام که من ام
بیا نالید ز بزم نه که من ام	به از ملک سلیمان است اشعاری که من ام
دل من تنگ است که من ام	دل من تنگ است که من ام

له عات بلند از زبان و سراج -

بیا حافظ زیارت کن هم در کتابی ز نام خفته و خن که من ام	تا منی ز قندار که من ام بسود و دانه که من ام
میا اکا در آن سو پسر از چرخان که یوسف گم شود در یوسفستان	که یوسف گم شود در یوسفستان
خلط گفتم علیا نامه عشق است دیوانم بود سزای نامه مکتوب دیوانی که من ام	
تینغ لبش بر سرم تن خمیدن سبزه دیده رخ بند نقابت	با کیش دامنش که من ام دستی ازادی که من ام
زرد لباس در ترازیب و گهر خا سبزه قطره صفت کنم با صبا	رنگ رخ خویش که من ام پهلوی گلزار را خا خلیدن
حال دل مضطرب که من ام غمی غم میگویم در عشقستان	نامه بر شوق که من ام چاک جگر شد که من ام
غمی غم میگویم در عشقستان گم شوم از خوشن با نیا یار	چاک جگر شد که من ام چو تو که من ام
پوسته خسارده در سحر یار تنگ جنون نیم عاشق صا	تا کجا ما هر لب که من ام داسن اگر یار شد که من ام
سر زنجیر و دوزخ زینت بر سر غارت دل را اگر قصد کنی	گرچه ببار که من ام از که چشم ترا راه رسیدن
از رنگ جانها علی بود نقابتش کنم اگر ز شمع نظارت ننیدن	
پرده زرد و رنگ دیده بدیدن بوی قیصر فرست که من ام	هم دوسه دشتام ده دوشیدن بر سر باز آری جان نخریدن
تینغ و ترنج آورم که من ام گر لبه اید و هات نغمه سر آید	عور و ملک الکف که من ام پرده عشاق را که من ام
دست جنون غم خورد اسن که من ام حسن تو شهرت گرفت و با خوش	جانه هستی ترا هر دیدن دشت جنون خیر آباد دیدن
سعد گردین از زبان	

دست گردین از زبان

چیتا می شود از دوق تیگری با زور و خلد گذر ز کربار کن اعط	که یار در غل خوش نازنین دارم که من نشوق حکایات آن این دارم	جوش آید بر رخ صورت سبزه گریخت بر خوابیده با یک دانه خط سبزه	وای قسمت که حلقه بنگار افتاد گلخارا زین شیب زار افتاد
بدست تست خدایا مال کار بخیر بیان سود یوسف عظمی کن خط	که با محبت بهما خیال دین دارم که در صحیفه دل صورت حسین دارم	دعه ناکردی شوم سیکه در مرا گرد باد آساده غم بر فراخ رفت	در سرگران ام انتظار افتاد باز دگروی تو چون خاک افتاد
براه صفت سر زلف مشک افشاست خون جبین بتانم تو کافری ناید	معلم ز شاخ غزالان شپش دارم گمان به چشم محبوب حسین دارم	ای قربانت چو بودم گران خاطر آه چه غم دلی از شوقی بخت یار	حالیامین که غمخت که ز افتاد همچو شورش بخت افتاد
مرا بیا در کار و در جنت صیبت ز نامه با ملک افکنم نمی ترسی	نه هیچ شیخ صنم ز آستین دارم زمانه باش که من نیز گویند دارم	غالب بقدر خدایا علی زدی چون امام سید پیران شاد افتاد	صائب غالب کجا دین کجا الا علی در نو نقشها بے اختیار افتاد
بما سندان جنت خرم معلوم بنیر لطف خدا دست کسی ناه است	بدست پریغان تو خرمین دارم که رزق بر ملک خانه یزیدین دارم	در هوا نفس از وصل افتاد باصف مرغان که بکین زار افتاد	همچو موج از آب یارینا افتاد در میان نیزه باران چون کافرا افتاد
بجاک نیز سکنه زلال جوان را	که من زخم غدا بر آب انگین دارم	ای بسایند دل شکسته اند کو ساقیا از آب خاکسرم که کین	ساقیا بدوش شیشه زار افتاد همچو شیشه بر آتش بقر افتاد
مگو جواب نظیری و غالب است علی خطا نموده ام و چشم آفرین دارم	بر امید دیدن لعل ز کار افتاد همچو سیاهی در آتش بقر افتاد	آتش رخ و دود بر آتش رخ بخت بزم کشت از آرزو سبزه کرد	در میان فصل گل رخ زار افتاد کرنه سبزه تو اندم غزل افتاد
همی که از جور فلک در هیچ یار افتاد همچو شاخ خشک که زخم از موج	همی که از جبار افتاد آن یارینا دینش بام برت خود سنگ افتاد	از سپهر آرم بلال فعل در آتش کین ساقیا کردی فراخم چنان بختی	همچو سواران سوار افتاد وقت جانکندن بود در افتاد
سک خست بر سرم اقله ز کین روی تو نیکو است باید یار ز کین	نفس من از هر جان خدایا افتاد ای که کردی عبادت مرگ من افتاد	نا خدا شو کشیم رایا علی به خدا کرد و وسیل چشم اندر رود یار افتاد	ای سر قدیم عالم بالا سفر کین و صفت بستر قدیم که کین
لطف علی و باریت شایسته تیغ باریک لطیف و نازک شیر با سببش تیان از آن باشد از غیاب	مجلسی مجلس ۱۲ از بر لیلی	ساقی بیا راده که زخم در کین آید و زینت قن بوسه باری	سازد شباق سینه داغ دل غم بر نو آفتاب چرخ کین

جان میبیم در شرک لبان روح القدس اگر دما کند علی	این که گوش خوش آواز گویم نه اطلس سپهر یک آستر گویم	تا قوس در سمع خراش است بزم یا بزم گر خاک هیا بر پیرین	بر رو آفتاب رود نظر کین بهر که آفتاب شبنم پای کین
ساقی بیا که لحظه مایه نظر شوم بینم رویا بر سنگ کین	ما سر دماغ عشق ترا بار گویم یا آنکه صفت لطف با شک گویم	چشم چند بوسه زینت قن اگر طول شباق که زلف از دست	داعظا خورج با جهم چنان گفت در قبری بریم ازین شیشه گلاب
امید داشت فدا کز صفاد گرچه بخت فزون غری	ساقی بیا راده که زخم در کین شاید درون خلد نظیر نظر کین	کی از حد زخم گنه مرید کین	روزی قیامت است علی یا شباق فرصت شود ز حشر بفر اگر کین
برون کشند از تیر به شمر هر کس که بینم زدم سنگ	آن کینه تو تیغ بلای اگر کشد بایم انتظار که از خاک نا اگر	ساقی بیا که از آب یارینا خورشید رو بیا شیب ده بیا	ساقی بیا که از آب یارینا خورشید رو بیا شیب ده بیا
دایم ما شهادت مقبول شست عشق بعد از فنا علی چو گل کاسه شوم	ساقی بیا که از آب یارینا شاید که لبت زبانش رسد با	خورشید حشر باشد در پیش شوق مار امید نیست که نیم صورتش	ساقی بیا که از آب یارینا شاید که لبت زبانش رسد با
ساقی بیا که از آب یارینا شاید که لبت زبانش رسد با	خورشید به تیره شب هجران هرگاه سر برهنه شود در فضا	تشیب یار با شجر و جانور کین معدوم گر شوم صفات کین	ساقی بیا که از آب یارینا شاید که لبت زبانش رسد با
ساقی بیا که از آب یارینا شاید که لبت زبانش رسد با	تشیب یار با شجر و جانور کین معدوم گر شوم صفات کین	معدوم گر شوم صفات کین معدوم گر شوم صفات کین	ساقی بیا که از آب یارینا شاید که لبت زبانش رسد با

۱۲ حضرت جبرئیل علیه السلام ۱۲ از مدار
۱۲ در ساختن خمر نه شدن و غالب کشیدن ۱۲ از سراج و مصلحات

سوزد قره حوض را بآتش نشان
ماند برق که بغمش خشم تر شود
ما هم کنیم خرقه سالوش ز سبقت
که چون نابدان گر کرده در شوم
ایم که می کماهی دیدار دینی
اگر چون شماع هنر در نظر شویم

عین مجسمہ چشم عدو غسل
با عضو عضو خورشید اگر ہم ہر روز

یاد ایا می که سر بر یا جانان دهم
یاد ایا می که سر بر انوی آن دهم
صد بهاران چون برگ گل شیخ
آرزو بوسه خال خوش دل می بود
تا به همان نوازان بود و دوشنا
سیر گل میگردان سرخروان رچین
ماتم و شادی هم همان تن تا مرگ نند
دش پیدا آن پری فتار ابوت
بر چکا یاتم بسم غنود آن غنچه لب
ماه من بر رخ نقابی داشت آن
ماهر آینه میدنقلی رو او
دامی غفلت که عمر ضر شد درگی
بود جلوه گاه طفلان کوش قدم
عشق با چرخ بود بگردن یار
عیب من هم فیض بخش مردم تالان بود

تاج شاهی بود بر فرم علی داغ خون
صد سزاران گنج زار از سنگ طفلان داشتیم

قبا با و فراق آن صنوبر قد قبا کردم
 دل صد کجایم در این بخت غافل و غمگین
 آن نا آشنا آخوشین را آشنا کردم
 ز خود هر شناس را در جهان آشنا کردم
 آن فریبنده از سر راهم در حجاب و نقاب
 ز رخسار من خیاخی آن مخدوم و مست
 آن فریبنده از سر راهم در حجاب و نقاب
 ز رخسار من خیاخی آن مخدوم و مست

مرا آن سر قد گلشن فردوس با آمد
 بهی زلف روی باغ سخن نشان
 بدست اکنون آوردم پیش تیران
 نیامد که مقصد و کف خرباشتن
 شنیدم تیغ دشمن از آن بلبلین
 سلامت را در چو موج بحر کشتی
 دلا خواب این است دنیا اهل غفلت را
 اجل در فکر جانم بدون فکر خفا
 حدیث فقر را بر ملک رانی نخواستم

دوباره حشر اندر سایه طرب با کردم
 قصد حشر از آن فدای صبا کردم
 لب لعل ترا عجب از عینس او عا کردم
 عجب و راجب ایسا بدر آشنا کردم
 بحراب خم ابرو بت فکر خدا کردم
 بطوقا که در ریخدا را ناخدا کردم
 ندیدم جز گوشت و چو آخر چشم داکردم
 دل صد جا که دام از پی صید جانم
 ز دیمم نفقه و کسکول گذاردم

علمی تحت نظیری بود دیدی حاصل بهمت
که که رنجشک دام افگندم و صد بها کردم

می چشم جانان باغ ارجین کردم
 ترقی در منزل شد چون کیمیا کردم
 بدان گوهر مقصود دیدم سنگ
 قوی نعمت لیکن دستگیرم سستی باشد
 عیشت خاک است بستم تقیص جسم عیان
 ابطاق کیمیا کردم با بد و بدوش
 تقییم را تو خجی ز دزددم بد به سرش
 شد مرا بروردی عشق بلبان بکتیا
 خط شوم شد تصویر جان در کفر خور
 رسید آن شدم با بال اسم انحال
 بجم گوید کاینک دل جانان غیر
 زانم لال شد آخر بوقت قائل دوان
 ندارد استنعم غیر از دست نمی خیزی
 اگر خواهی جوی انقش قدم جوی

شکار زلف شاکلین کردم خطا کردم
 بر محتاج گردیدم ارس طلاق کردم
 بر اطلول عمر کو دکان ده دعا کردم
 به عشق نوجوان ازاده دیرین کردم
 به پایخم روا حاجت آب نارو کردم
 دلدرد زن سینه دلدرا تر قبله نکردم
 درین پرد و هر حال قائل خنبا کردم
 خمیه پشت خود را در غم زلف باور کردم
 بنامش لبنداکردم بنامش انکار کردم
 اگر حاصل بر آخون بدخت خا کردم
 گردل المفیصل عشق جام جاناکردم
 که از هر غم تن بلبل دبان سگدا کردم
 بیک یاد جانان هر دو عالم دانا کردم
 بود امنی دل خود را خاک پاک کردم

علیاً بنظیری است داشتیم الایه
حکایت بودی یا یان بنجاموشی ادا کردم

مائل روی تو ام روی عزیزانم
 حال من خواب ایشان اندهند تو
 دخت زباید مرا با ساقی خوشید
 می زخم ناخن بوقت بر شدن زخمها
 خا خوش چیدن بکویا خوش دارد مرا
 نوازش حبت از گوشه گیر کو تو
 خاطر غمگین چنان باشد دوست
 از لعاب یار خو اهرم سیات جان
 چون ملالم در فراق و محو بدرم وصال
 ساعدین شاه را زد و در امل
 از قاف زخم عطار ما چون موزن زبان

۱۲۵
 کاهم عظم علیا چون طغری دی
 در کمرین داند مرا کزین پرستانم
 طول یام فراق و جوش شکم دی
 و اما انتظار یا رخسارم بر دشت
 در زیب بپوش غیر است انجمن
 و شما را زخم دل سازد کلام تن
 بجز دریا دهم از در کنون می رود
 رد دل آرام جان بود مرا عشق یار
 رهرو عشق تو باشد ما غم فلک
 عاشق جانانم ایوا بر تنهایم
 و صحرایم آردم بدل هر آینه
 و در دهرم روز عیب کسی

۱۰۲۵	بر علی بن ابراهیم طاعت نما چون نظیری مرلقا سالمه در کوی خود بنده ارجمانی میتم	چون
------	--	-----

ساقیا آنگاه بخون جگر نوش کنم
صورت خویش در آن دریچان کشته
روز و شب بچو چرا بدم می گاهم
پیش و اعطاس آن گره خفته انگور برم
گر ز کرم بدم دوست علی باز هم
دوستان زیاد من شادی گم
گر سر ادم بر آید من آن شک فمر
طوفان ایجاد ستم کرده ایشان بدبر
از سوالات نیکوین ندارم پروا
بوی زلفت طرقت خلد برین بود مرا
آرزو نیست سیاه چهرای هشت

تا یکی شکوه ز بهار علی ای ناطق
مرتر از شب ازین بار سبکدوش کنم

گزاران دوست صد کی گشتن کم
چرخه گوش تو سازم ز نال عید
آن سینه خیز جهانم من ارگوش دی
گر کنم وصف قیامیان باغی
گر کنم وصف لب لعل کی باغچه
خواهم افسانه دل بر سر گفتن کم
انچه در گوش ز غیر است فراموش کنم
پیش خوابان جهان و بنا گوش کنم
شمع خورشید افسانه خاموش کنم
سرور ازیر پر فاخته رو پوش کنم
باغ رازیر پر بلبل رو پوش کنم
واعظان را بر سر کوی تو بهوش کنم
لباسی دیبا پیش قمیص لغایت رقیق و بار کی لطیف و نازک باشد زخیره
لباس ششیا از آن باشد ۱۲ از غیاث
لباس معنی گرو پوش زنان و آن مانند کیه طویل باشد که گیسو او در میان
آن می اندازند و در آن لغت زنگا و زرد و احمر میکنند ۱۲ از شد و در میان

ایمان سود بره طلبت ازانو	آتش زیر قدم ازمی بر جوش کنم
استخوان جاکل انداخته ای شکم	مرقد خیمه سیاه گیسویش کنم
عرق شوم رشک افروز	خویش را اگر برخ یا که بهیوش کنم
کس نرسید علی حال مرا چون ناطق	
که در کلبه خود ناله خود گوش کنم	
عرض حال صد چاک گوش کنم	بجز بود عالم همه بهوش کنم
در سرفکسی از سر جان بگذرم	باز در حلقه ماتم سپوش کنم
انگبین دادم را غیر چاک افکنم	یار میداشت بکف زهر گوش کنم
زنگ لوده شد از آب خضر آیینم	روشن از خاک باده ووش کنم
تر زبان بود و بصف گل و بلبل باغ	بصفا رخ خوب تو خوش کنم
باغم روش چپا را زدن ادا گوش	تا سحر و قضا و از سر ووش کنم
تا که مرغ خرد داشت لم و شب جبر	صبح خاموش شدم گرم ووش کنم
هر روز گزنی لم خانه نشین کردم	در برم بود کنون خانه بدوش کنم
شبه می هر چه علی بود بقول ناطق	
گر همه خون بشر بود که نوش کنم	
بجنگ پیر خنک اشک چو آن شدم	چو ماه کیش تیغ دوم خوش شدم
بی چیرین استاد چشم ببلان شدم	سوسم صحرانظر برداشت هوش شدم
عیان خد نصرت بیل و طفر زلف شدم	سحر که از شفق خورشید کنوش شدم
جباب سافک در کنون قطره شدم	چرا سحر کن در رخسار استخوان شدم
چپا خون سخت عالم چرخ شدم	چو تیغ ویر قاتل زبان لالان شدم
گویم حال خلقت غم آساز شدم	زین که در حال زرد کنان شدم
مراشوق اسیری کرد بر اراد کن شدم	بسفقت نه صیاد آخر آشیان شدم
متاعم اگر آن نیست نه قیمت شدم	سرباز بر رخسار اراد کن شدم
برای سر قد در سرم انگور شدم	نقش او بر شاخ طوبی آشیان شدم
مرا دما اسیری دجال شد شدم	که کمره کشت صیاد و گدو آشیان شدم

سار کباد کس از زمین وق نعمت	که چشم ندان خود باند و جان شدم
ترا قامت بلند است مرا نعمت	ز خاشاک هست شاخ سر آشیان شدم
کشادم نابوصف عمل شیرین خود	ز شرف نامرغند ساز از اراد کن شدم
بود و دم در ان عشق کز خان شدم	ز شوخ قاتل مرعی بهم جان شدم
نیایی بچو من غم دست کجا اگر	بشاخ نخل گویستان این آشیان شدم
سار کباد کس را اما باد صبا باد	که من آن بچو صحرارک گز آن شدم
ز دست ظلم صا و بر با شکسته	کنون بر شرف غفار خوش آشیان شدم
چنان سن سبز کرده شمر خرداخر	بوصف دهان ز باطن طبا شدم
قدم چون لغه در خم قدش آن کنش	درین پیرانه سر از عشق جوان شدم
سار کباد گش با غبار انا بد باکل	که من زینچه شبانه در آن شدم
نشد حال مرا دنیا عقبا بهم چو کجا	نگا دیاس کباره برود و جبا شدم
نیو از علی حرمان دهن نیزای ناطق	
بی آگاهای دهن جرس برک و آن شدم	
خواهم که قد خد و بجز نیا آن کنم	همان خویش کرده تر از زبان شدم
خواهم که باز از سر هر زبان کنم	با کز زبان هزار نایب بیان شدم
شاید بر از خسر شود قصه تمام	از جو ربا یار بیار بیان شدم
روز و چو من بجزل مقصود خود رسم	گر چند روز خدمت پیران شدم
بیتاب کرده ام از سوتی دیش	قاصد دانه ساخته خود را در آن شدم
ماند که باز بخیم زجا خویش	گر بخت باختن دل گران شدم
کیار با عشق بدوشم مناده اند	صد عادت نیاز بنا زبان شدم
جانان که رفته باز بنیا جیان شدم	جانان که رفته باز بنیا جیان شدم
تیر که شد باز با هم در میان شدم	از سوز دل پیش کی گویان شدم
چون شمع آتشی ز دوز زبان شدم	خواهم که آشیان این آشیان شدم
در نو ربا جاکانه از جیان شدم	کیار گر نظر طوف آشیان شدم

یابند پند غیر نباشم مگر سوز	تعلیم هر چه میکندم دل جان کنم
بر گوهر مراد نداند دسترس	آب جوی رفته همان جا روان کنم
دارم چنان نیاز که نامرغ خلق	گلشن به آشیان بران غبان کنم
بی یازند گیسف قط نام زندگی	جانان کند چو قصه فطرت کنم
ناطق بان که باز علی را غمی گرفت	
تا باز سیر انظر لا مکان کنم	
خواهم که چون نظر آشیان روان کنم	آن غم نامرغ و خوشی نشان کنم
خواهم که سوز دل تو و بنیان کنم	باید که از زبان و فز زبانیان کنم
کنیم که کسبه بران آستان کنم	هر چند جبهه زده گردون مکان کنم
برگزدم چو غنچه تصویر نشکند	هر چند سیر گلشن مدد هاشمیان کنم
منصور رانه حوصله را ز عشق بود	نه چرخ را به بینه مور میان کنم
شکل نبود از پی فراد کار جو	عمری بسیر بنگدی خود نشان کنم
بیموش گشته بیکانک زین فتنه	در کعبه در در جل گر فغان کنم
تا کی نهان بسینه به کینه شعله	یا هم اگر زبان سمندر بیان کنم
یار رب موی تو شمع کن زبان غار	تا شمه ز حال بیایان بیان کنم
خواهم که حال خود بنویسم نهان غیر	در بینه مرغ نامه بر نشان کنم
لا حال ست کشش من کو نام عم	خود را چو مرغ قبله نا نشان کنم
شرکان یار دیده پس دید گذشت	خواهم سر قیاس ک سنان کنم
غریبال کرده اند زیر قره تیان	باید ز نو بسینه ز نوک سنان کنم
در هر غنچه کشتاید دل چو گل	گر چون سم سیر بار غ جان کنم
باش که از طغیان گیس و شاخ ناز	پیش تو گر تصویر قیامت نشان کنم
کافی شود خاک زمین تا کند سیر	گر شکوه ز جو تو با آسمان کنم
سایه بجز سیراب که از غایت میری بسیار زنده از محب -	
سایه بجز سیراب که از غایت میری بسیار زنده از محب -	
سایه بجز سیراب که از غایت میری بسیار زنده از محب -	
سایه بجز سیراب که از غایت میری بسیار زنده از محب -	

باضطاده و گریه عیان شد زور	ای غم فراق تو در دل نهان کنم
یک شکوه ات بجز تو گویم خوشی	مانند غنچه گریه صد زبان کنم
گر دیدم فدا آه و فغان این	فریاد از تو یاسگ در آستان کنم
افتد ز چشم عالم بالا فلک شک	فریاد گرد و در فراق تان کنم
ناطق چنین ز شعله آه علی بخت	در آتش که باز کجا آشیان کنم
ناطق تمام عمر علی شد بسیر غم	
روز و دمی نشد که دل شادمان کنم	
نوجوانم که در عشق صبی پر شدم	این حسید با بود و چنان شوخ که خشم شدم
آخر کار اجل بر مقصود رساند	در تلاش خد خویش چو یار شدم
خون انصاف مگر باده برفت	بوسه و غیر مرغ لائق تو بر شدم
یاد ابرو کس و دمل بر طیان	در خیال گمش کشته شمشیر شدم
سفر آخر با بود بیای دیگران	بعد از مردن قابل تو بر شدم
نیست آگاه ز با چلیی عالم	از بی خوابی بیان که تو بر شدم
از پی دیدن چو در و تملطالم	بهر تن چشم زخم تبر و تیر شدم
دست بهر ادم تند برین تیغ	پیش آید تصویر تو تصویر شدم
طوق منت بگذرد داشت نه سال	بی تقاضا جوق بل نچیر شدم
چایید از حال دل شیدا کجوت	کشته تیغ نگاهت بکشم شدم
چون نظیری سخن است علی عالمگیر	
در از خانه رفتیم و بهمانگیر شدیم	
شب که دل داده آن لعل بهیر شدم	با بهیوش خود لایق زنجیر شدم
خانه ماحدی بود بدست یران	آه در شهرت صر ز تو بر شدم
در شب وصل گرشام و بحر بودی	نازده چشمم بهم فزونی بکشم شدم
وصل بود قد رفیق آخر کار	عوض یار بدین قبر بخلیر شدم
هنر زنی هنری هست تیر آخر کار	اینک اگر سیر کف مان تحقیر شدم
سه ضلی کودکی از محب ما	

در بزم بر دیوانی کینه طراکم در دامن خوشتر گرد تو چشم در گم از لاله افغانی چنین است جانانی داغی است و نام نمی است زخم	در هر سحر بوی جان لعلش بیا از کرده و ناکرده صد گونه بشیام زخم است که گل را برین سبب بیا ای لیل باغستان من زین گشتا	تا کی سیر گل لاله درین فصل بهار بی تو گوئی زخم بر سر منده سوا ناز بار بر من پر دین چه کند سیر آخر کار بر دگر گزری بر سر من	آخر ایکن نمست هم دل خنودم یکجا انرا غم دل انگش تا لیل من از داغ فلاکت و درین دم بر سر خاک هست بر دین نام
---	---	---	---

از بزم غم و شادی پروا نکنم هرگز چون شمع علی بر جا گریام و خست دام	این ابر که می بارد کردی آزادا بزم تو بود و گشتن شمع تو را گرام	این صحنه که رخ دیده علی قافانی یادگار است کز آن طره پر چین دام	بی تو از بزم خوشتر چنان خبرم آنها با سر خاکم تو چو آبی سحری
--	---	---	--

مهرمان اجل گشتم ایوای علی ایوان آن ماه که ریده روزی شب هما نم	دل که در حلقه آن مهره بر چین دام صدیق عشق که آن گل سرین دام	منکه آسان ز سر بر جهان خبرم گرچه خرم همه یزید و یقما نونند	عقل سودا زده ام کرد زبانهائی پای نه بر سرم آجان جهان که نشکر
--	--	---	---

سینه خاک مرا سیر کن آبر کرم تا تاتین سر دوش بنه که چونی	آب و برقی همه تن قصه کنان خیرم از پی قتل شدن بسته میان خیرم	تو سپندار علی را که چو حافظ ز دوت بخجای فلک و جود زان بر خیرم	بیا که بی تو بیا و ده اند خیرم در انتظار تو هر غم خاک خیرم
--	--	--	---

خیال رو تو برده زجا نمیدانم بیا که پای طلبت ز دست کام	منم به بی زنت یا توئی به بی زنت بغیرت تو بود شام صبح و دینم	عجب ایدو خواب هم زینم بیا که زید زینم هنوز منتظرم	کلام من بود از بس قلیل زینم در انتظار قدم آمده ام زینم
--	--	--	---

مباش گوش آواز هر گشتن گس مرا چه خوفت و دوزخ که شازده گس	علی بجز تو که همیشه شد چو قافانی قسم بجان تو کز تن منی است پیرم	من بجز تو مرغ لب لبان خیرم زده صد هزار خیم زده صد بار خیرم	بغراق نوجوانان همه تن زار خیرم سخنم اگر ز شعر و همه تن خیرم
--	--	---	--

نه چون جگر و خرد و ملکیت نامم نه نه و طلب نامم بخت نامم نه گریه و سوز نامم نه خوار نامم نه من گفت این چنین با من نامم نه من این عالم پسته با نامم نه من کار و بار اهل عالم طفل نامم و نه نه بر سر دشت و نه نه نامم نه از دانه میوه نامم نه از دانه نامم خطا و خاش نصیب نباشد نامم	شبی نیم نیم به یک یک نامم شمال مرگ نامم بکیم دلی نامم اگر مکن بود یک نیم نامم نیکی کن از هر کی دشنامم لب علی حشمتی فلان نامم ازین نه زان نیار با نامم برادشمن خج و خج نامم بی نامم آوری عاشقان نامم سر اسیر و لیکن نه در نامم من عریانی خود جانم نامم چو این قصر نامم نامم نامم دین کشته شدن نامم شوکت نامم پیش خیلک قصر نامم نامم که دشمن نه میثیت نامم نامم سریری پنهان نامم نامم از آن فطرت نامم نامم نیکی کن بیهوده صورت نامم دل ناکاره خود را کنون نامم	کوه بود جان ما گر چه بود کاه در سر دشتی اگر چشمه شیرین بود جوش بهار چمن شش جوان بود جانب یار و دیار اگر غریب نیست بخیر و دو غم حال لطافت مرگ و کوه بود جان نامم لطافت	همچو سبک گشته ام همچو گران بودم بر طوفان بستیون قاتل خون بودم گفته باز زمین نشانی بودم سیل نمط باز سر کرده روان بودم در سر سودا و بهر زبان بودم دست زانو زده آه کسان بودم
من از خود و از غیر خج نامم چون بوی چمن طوطی بود نامم در آرزو با دهی باو بد نامم ای بکر کرم خاک نامم جلد ز آب نامم بی دین و تو بصیرم سر نامم چون باد صبا طلبت اکل نامم همان کنم یار و زار رسید نامم هر چه چو خورشید کنی زده نوازی نامم سر سبزی من نیست بغیر از سبزی نامم قلم کنی گرتو نامم سر سر نامم باجلو خورشید و قمر نامم نامم چون غنچه خرم نم زه نیک خلق نامم		عزم سفر کرده است باز فیعی علی اگر از شهر رفت باز جهان میردیم	
چیز فکر خست فکر دیگر هیچ ندارم وز راه دیار تو خبر هیچ ندارم جز عقده صد غم که هیچ ندارم چون آب بجز دیده که هیچ ندارم جز نور خست کل بهر هیچ ندارم جز راه رو بگر سفر هیچ ندارم جز خون دل و خج هیچ ندارم چون سرور دین غم هیچ ندارم جز با شوق شهادت غم هیچ ندارم جز با دوست مد نظر هیچ ندارم چون کوه خورشید کرد گر هیچ ندارم		چیز فکر خست فکر دیگر هیچ ندارم وز راه دیار تو خبر هیچ ندارم جز عقده صد غم که هیچ ندارم چون آب بجز دیده که هیچ ندارم جز نور خست کل بهر هیچ ندارم جز راه رو بگر سفر هیچ ندارم جز خون دل و خج هیچ ندارم چون سرور دین غم هیچ ندارم جز با شوق شهادت غم هیچ ندارم جز با دوست مد نظر هیچ ندارم چون کوه خورشید کرد گر هیچ ندارم	
از بی سیرین باختران میرم طوق گلو گشته است در حیات حاصل دنیا و دوزخ گشته است		بسکه گل دانه را شکست نامم جانم که از فاخته سکان میرم تا عجب آشفته سوا مان میرم	
له حسب مراد دشمنان بی خوار و ذلیل با غیث له با کرم شده را یافتن و در یافتن از کشف کفر و کتب		اگر ز خست برآمد بهر جایه که صفات که تو ایامه که شد نامم اگر بسوزم نام محبت نه بان	

نه قاضی است علیا نه محاسب حافظ مرا چه کار که متع شراب بخور و کسند	ای بادشاه عدل کن با من نامم چندان گریتم بفرق تو ای نامم ای آنکه می بود از ده عدم ای آنکه نان بر دشت و انعام ای آنکه غم با جنت ختم نظر ساقی ببار باده که گویم شاه عدم باشند سرفراز فلک بیست نامم دلف دبان یا این نیشین نامم از لاجویش دل من آفت نامم فرجام کار و ادبی بهر رسد نامم هر سطر نامم پنج نعل محبت نامم گرمی انتظار تو چون لاله نامم از سر و سرفراز تو در خیال نامم اگر کند ز حال خوارم خطا نامم جز دل مقام یار ندیدم بهر جا نامم	تن ترا بگل تازه تر و تم شبیه اگر تو ساقی ز ناز شوی بوسم صفات باده اگر شین فضا نامم شمار جور تو روز شمار نامم نشود هنوز چشم براده مرده نامم در کور حدیث یار بشنوم هم چنین نامم	دل ترا به نسبت بگل خاره کنم تمام میکده شرابا جاره کنم تمام محاسبان را شراب بخاره کنم اگر چه ریگت بان شبی شاه کنم طفیل فاخته است ندی و با کنم چو دیده بندم رو او نظاره کنم
علی زباده پنهان بول شد حافظ ایبانگ بر لب و دنی رازش آشکاره کنم		اگر ز غم و روز خست نامم دلم ز دست و دشمن گفت نامم در آرزو تو جان میدم بر این امید اگر اراده بهر غمتان عرو نامم چون بکوش بهار است عقل مغلوب نامم اگر شبی بزبان غم تو بهم گذرد نامم	
علی گوی بجا حافظ مستینو افروید که می خورد در حیان و من نظاره کنم		چرا رخ تو ز خورشید استوار نامم بروز خشر ز باغ بهشت در گذرم و بال جان بودا یا زشتین بی تو ز سر نه خال کشیدی رخ به لب نامم بال عید اگر مردان زمین پرسند کشم گفت که اندر دست الفت نامم	
حافظ پنج میکده دار و علی مقام سما الطیر فی الحیا یلقه و اللیل فی النجم		غیر از کردی شهید ام و خست نامم را گیران ترا هر روز خست نامم خود بخار خست و خوش نامم غسل قیام نامم از آب است نامم	
له پشیمانی از تنب صراح له مثل عا که در باغ و شیرین دوستان باشد از مولد له خج و شر ساری از کشف بهار عجب		له کنایه از زینت زان و آن بهت آراش است از زبان و بهار عجم له زور است که بدان آراش ساعد کنند بهندی از انگن گدیند از کشف و رشیدی و غیره	

شوم ابری رخک مزار خویش گیم	پیر کرده ام بدو فسراق	یار را در شب می بینم
سباده سنگی قاصدم کرد گل گیم	کار عشق است بوجیب یاران	زان شبی عذاب می بینم
چو از نوهاران غبار خویش گیم	خانه خن باد آبادان	هر کسی را خراب می بینم
که طفل اشک دم در کنار خویش گیم	بقرار نگاه کیست فلک	برق در اضطراب می بینم
همه تن آب گروم در کنار خویش گیم	یار من در بر است الواقع	یا که بیدار خواب می بینم
انچه خواهی علی درنگ کن		
عمر را در شباب می بینم		
شب در بخت غرور شازیم	محتسب است مغیر یو از نیم	محتسب است مغیر یو از نیم
مستی کو که به پیرایه آن بر سر راه	نوش را بر قدم یار یکبار نیم	نوش را بر قدم یار یکبار نیم
باد نو شیده سر راه خجسته	خنه با یزد و هر دیش از نیم	خنه با یزد و هر دیش از نیم
سنگ زره به اوست و دلا ایل	بر سر سنگ دش گوهر شازیم	بر سر سنگ دش گوهر شازیم
بی تو گریم چمن قصه نایم ایل	آتش از ناله جانسوز گل از نیم	آتش از ناله جانسوز گل از نیم
برده بردار در در و زلف نای	که ز او ساخت طعنه بتا از نیم	که ز او ساخت طعنه بتا از نیم
ز صفت بوش نایم بیا گل تر	خویش را بقیض مرغ گرفتار نیم	خویش را بقیض مرغ گرفتار نیم
جمع گردن همه تار شاع خورشید	ناله باشد بیا زخمت آزار نیم	ناله باشد بیا زخمت آزار نیم
هفت مشق ستم کرده مار آتش خ	صد گل برگ تیر تو به ستار نیم	صد گل برگ تیر تو به ستار نیم
یوسف آخر سر سودا تو خور افروز	آتش از گرمی باز بار بار از نیم	آتش از گرمی باز بار بار از نیم
در دهنه از صندل زرد از نیم	آتش از گرمی باز بار بار از نیم	آتش از گرمی باز بار بار از نیم
از کف دست ظهیری را بنیم علی		
برقی از موج قیج در سینه اندازیم		
نوع انسان همه نفع دگر نمی	هر بشر را همه کار بشر می نیم	هر بشر را همه کار بشر می نیم
حیرت نیست که اشک بفرود آید	بسکه امروز دیر و دیر می نیم	بسکه امروز دیر و دیر می نیم
یا آنی چه قیامت بر آورد	بسکه امروز دیر و دیر می نیم	بسکه امروز دیر و دیر می نیم
ملک صد برگ نام گلی است که ز رنگ می باشد و از بهندی گیندا		
گویند ۱۲ هزار عجم		

بیم فردا بر سر آورد قیامت امرو	بسکه امروز دیر و دیر می نیم	بیم فردا بر سر آورد قیامت امرو
مادر از اسر ضربت همه بخت	پدران را همه سر کوب می نیم	پدران را همه سر کوب می نیم
خواهری را بنود الفت اسر گز	پسران را باد می نیم	پسران را باد می نیم
نیست پیوند قیامت که در امان	ابدا از بکله پیوند می نیم	ابدا از بکله پیوند می نیم
اسپاده شد از خاکی ز چونی	چون دهل فریاد می نیم	چون دهل فریاد می نیم
حافظا خیر طلب کن که علی حیران است		
اینچه شویست که در دور می بینم		
مطلعی موزن صفت غم کرده	مصرع نانی رقم در شک گزیده	مصرع نانی رقم در شک گزیده
یادم آمد که ز خشت گل چو بن لطف	و خیالت سیر باستان بصیر کرده	و خیالت سیر باستان بصیر کرده
فرق من از بهر زدن و انداختن	در ره عشق شمع خوابان ز بیکر کرده	در ره عشق شمع خوابان ز بیکر کرده
چون دمان یا خود را گم ز دنیا کرد	تا که را در عدم آنا پیدا کرده	تا که را در عدم آنا پیدا کرده
چشم پدید آید که داد و داد دل جوبا	بجز عشق نم کرد کوزه دیا کرده	بجز عشق نم کرد کوزه دیا کرده
بشتم نیست دایمی اینک	انچه در تو صفت خاکی توانا کرده	انچه در تو صفت خاکی توانا کرده
باغ دنیا چو نیست نمی آید نظر	انچه در رخسار آیت جان کشا کرده	انچه در رخسار آیت جان کشا کرده
مرگ خود را بسکه می خوانم بل ز کلام	تا نظر و ترازو زدی کرده	تا نظر و ترازو زدی کرده
آخر کار است طالبان از حصول	گرد گردیدم در دیدش جا کرده	گرد گردیدم در دیدش جا کرده
چون گل خورشید میدرم همیشه فرد	تا نظر در سیر گل نر بالا کرده	تا نظر در سیر گل نر بالا کرده
خواهش چیزی نمیدارد علی اکنون کلیم		
خاک کی یاس در چشم تن کرده ام		
صد باغ غنچه بر لب گردانم	تا یک حرف صفت آیت انم	تا یک حرف صفت آیت انم
با دامنم بهشت چون مست تمام	کی میتوان که دست من جدا کنم	کی میتوان که دست من جدا کنم
از من هزار چندی شکایت کند	پیش کسی که شکوه آن بویانم	پیش کسی که شکوه آن بویانم
آتش زبان خنقم و زدم نصیبت	خود را اگر چو شمع بی خود غدا کنم	خود را اگر چو شمع بی خود غدا کنم
جای قیامت آید اگر بار بر سرم	خود را بر او چه نه خشم بر بکم	خود را بر او چه نه خشم بر بکم
خون نمی رسد بکف یا آن نگار	بر چند بخت ام ز بزرگ خانم	بر چند بخت ام ز بزرگ خانم
خالی نه جو نیست کلام علی ز عجز		
حیف آیدم که ز هر در آب بقا کنم		
گل و سرو و هر چه دیدیم	ترا از جمله خوابان برگزیدیم	ترا از جمله خوابان برگزیدیم
نفس شد گوشه عافیت اکنون	چرخم در باغ صحرای کشیدیم	چرخم در باغ صحرای کشیدیم
ز ماه و هر بایه عینکی ساخت	اگر در کوچه او دار سیدیم	اگر در کوچه او دار سیدیم
بهر کاریم فاضل تر ز هر کس	بحسرت دست تا باز کردیم	بحسرت دست تا باز کردیم
بهره رام دنیا شد قد بوس	ز دودت گرسه بر تپیدیم	ز دودت گرسه بر تپیدیم
نیایی جا گنجایش بی ما	اگر جایی ترا در بر کشیدیم	اگر جایی ترا در بر کشیدیم
بنیقادیم در گرداب دریا	اگر از چاه خش پوشی دیدیم	اگر از چاه خش پوشی دیدیم
بجای س باغ صحرای گشت کردیم	بجای گل بامن خار چیدیم	بجای گل بامن خار چیدیم
مکان بخ را قفل درویم	ببابت عیش گم گشته کلیدیم	ببابت عیش گم گشته کلیدیم
نمی بودیم همراه علی گر		
خمری کی بمنزل میر سیدیم		
بدیدار همه و تو دیدیم	ز نقاره همه حرف شنیدیم	ز نقاره همه حرف شنیدیم
زهری صورت دلدار دیدیم	زهر لفظی صدای او شنیدیم	زهر لفظی صدای او شنیدیم
چرخش بیداشت جان در دل ما	برای آنکه هر جا سید دیدیم	برای آنکه هر جا سید دیدیم
کنون گشتم خاشاک و کانا	بسودایت چنانقصان خریدیم	بسودایت چنانقصان خریدیم
نواب ما بهشت وصل باشد	ز تیغ ابروی خوابان شنیدیم	ز تیغ ابروی خوابان شنیدیم
بشکل خنجر بازل شد	از ان دایمی که دایمی دیدیم	از ان دایمی که دایمی دیدیم
کنون دوان ماد دست حیف	چرا روز لب اعلت مکیدیم	چرا روز لب اعلت مکیدیم

امید است دام و دانه تو	از ان روزی که در محراب پریم
علی را اگر نمی بودیم پسر	ظهوری کی بمنزل میر سیدیم
ز بامش بوسه بردم از استان هم	بر درین زمین رشک آستان هم
بیتنگ آمد و دم در سینه جان هم	که دشمن شد سگ پاسبان هم
طفیل عشق تو پیدا شد و طفیل	بمیرد پیر و پیرت جوان هم
بزرگ بوی گل بر گزیند دل	که باشد چون بهار نشخواری هم
کشم خنجر دست به بخت و بخت	تو گزینی مرا قاتل امان هم
ز حرفت گوش خوش و ز دین چشم	ز صفت لذتی یابد زبان هم
بل خواهم خریداری جانان	ز جامم گریه سوداگران هم
سبک تر نفتم از بوی گل نو	نمی یابی ز نقش پاشان هم
علی واقف بود واقف ز دردم	زمین گریه بجام آسمان هم
اگر کردم ز گردن نیم جان هم	میخواهم ز دوان نیم نان هم
که بستی بقتل از چه گویند	نمیداری دهن آسایان هم
ز شهر خویش بایرین سفیر کرد	بشهر خود نامم در جهان هم
مه کفایم من بی قصد و با قصد	پیر و پادشاه از شهنشاهان هم
سگ گوی تو از سینه پیر مرد	رو و بر باد شد از شکران هم
چنان شوق شهادت شد پیر	خوارم زیست کردن بستان هم
نه تنها دشمنان خاطر شکستند	خودم زخمی ز دست ستان هم
شوم گریزان که میر و نادر دین	شوم نالان که داسوز جهان هم
که خالص عبادت تا خدا را	خواهم افغنی فی وضع زبان هم
نیم خالی ز درد و پنج ایدل	زمن بیا راست بر دل سران هم
ر بوده حاقم را ز در هجرت	بیا جان که دار قصد جان هم
بیا گز گس خشم تو جادوست	که وصف با بود سحر البیان هم

بگو از علی واقف باشو خ
چو دل بروی بر این نیم جان هم

بال بر دانه چشم بر بدین قدم	بر سر دام قدام بر سیدین رفتم
سراستام از کشتن پیر کردید	بهر دندان شکستم بر گزین رفتم
خوارم ساکن ایوان پیران دید	راه و بیراهه گفتم به غلیه رفتم
و گشتان بخت همه تن حق تعالی	بای چون سرفشدم بدین رفتم
آتش عشق تو دل سوخت و سوخت	خویش را بختدم بیکدیگر رفتم
بودم لعلش بود تنای لم	و ختم هر دو لب بیکدیگر رفتم
بود امید از ان تیر گلن بودم	چون کمان مهر و بر و خنجر رفتم

له از دل بروی به فراخوش کردن ۱۱ از صفتی است

بگو گیسوی تو شد خنجران بسکه دران	دام خویش بگشتم بر بدین رفتم
برتی چشم تو مراد دل و جان آتش	بجو سیاق گشتی بلبان نفتم
پرو بر دیده علی داشت ظهوری پی دید	پنبه در گوش نهادم به شنیدن نفتم
آنگاه طفت کردی برین کام	کرده است از سینه بی کینه کام
از کجا آورده بهر دودان کفایم	میشو افزون بدل اندر زین کام
شید بیا سر و قد دیدم جو شرک	بی تو ای جان دانه باشد برین کام
رو گزاش رشک به قبت در رنگ	بی محابا ز جو با بختیت اهدم
بجو خون جگر بی نام از حجاب چشم خویش	بیش من گری تو ای ساقی ز صدم کام
سبزه رخسار شد از حسن حال	دانه زلفت بخت چون از حس کام
میشو موی مانع صبح کوبان غلغل	کاش آید در شام زلف تو در شام کام
حسبش میتوان تعلیم کرد طفل	می شود هر گونه میخواند شام کام
کی بای جان جان با غیظ و عقصه لب گران	دید بادا و علی در یاد آن دشنام کام
ردیف المون	
در عرفان آن نمی توان	کیهفته آسمان نمی توان
آیا عبادت کی عالم سلامت یکنی	ای بی تو جانم بر لبان نمی توان
وصل تو در انوشی فصل جانا آشی	دستم سنگ آن نمی توان
زین خوش جان کن گیسوی غنشل	طاووس دانه آن نمی توان
ز دیدن آن نین آن گاه شکر گین	تیرست پنهان نمی توان
له یعنی دانه ۱۱ از طاعت و محب	
له با فتح و تشدید عربی یعنی بیدن ۱۱ از محب	
له گیسو پوش زنان و آن مانند کیه طویل باشد که گیسو را در میان آن	
می اندازند و بر آن نقش و نگار را زرد و جوهر بکشند ۱۱ از نشی و در بیان	

از خنجر شمشیرم فکر نیابم	نام تو باشد بر زبان نمی توان
اجای نامم خنجرم تو بجز خنجر	در قفسی از زبان نمی توان
هم شوق قلم میکشتم ز دین	تج از زبانم شد عیان نمی توان
انگتم علیا این نزل دیدم جهانی فی المثل	
انگشت حیرت در دانه نمی در دانه نمی توان	
رخسار خط جانان بیا ماه و غم	سر سنی لاله یاساقی جام این
خانه غلامم کس دیوان برین	اشعارم ایدل با غم خام این
کی بخیه توان کردن رشته میهم	زخمی ز زبانم درم فی زخم خام این
حیرانم هم حیران کس نیست پرسم	آیا شربت تو را زرقیام این
کی آید کی آید کی میرم کی میرم	از رطافتش از گریه ام این
در انجمن جاساسی اگر غلغل	سرد و چین یا تازه غلام این
راحتش لاجبان با دونه مینای	سهر و بختانی سانی بختام این
بسا تو آید و یارک گل تازه	حوالی به لعلت یادانه بدم این
خوشید سرگردون بیا رب	از ارقیاست انداز خرام این
در گوشه چشم تو دانه از سرمه	ای کس خوشتر و این باغی شام این
طرز سخن هر کس باشد چون هر کس	
گردی تو علی حافظ از نشی خام این	
فتنه در قمری شمع ایجاد کن	پنبه بگوشتم چرا زان فرادین
نقش بر یا ساخته جسم ترا بویا	ز اهرام از دانه تو خوش بود احادین
تنگه از غنچه بایر قفس ساخته است	سخت از آهن است ای جلادین
سخت آهن بود گدال آن رفد	زرم بزرگ گل است پاره فولادین
بسکه ترا دما شمره در آفاق کرد	حسن خدا داد تو عشق خدا دادین
ایک زانیت جاجو دل عاشق میر	شاد بان دایم در دل ناشادین
له با فتح یعنی ابر و محاب ۱۱ از محب	
له مرویست شمشیر چنان باریک که بدین دانه کردن باغی نشی ۱۱ از غنچه خاقانی	

خفاک سلام تو ز دست گنج خاکی	شاد کردی صدم که دل نشاد
خاکه تصویر تو نیست نیز کرد	فکر ساد قلم مانی و بهر دامن
گاه نداده بسوی او از دل علی	
که تو کردی بسوی او دل خودی دامن	
خاکه ی سیم اندامی بود ازین	نقش پای او تو گوی نه خیر
برق بتیاب هر یک در تیر	شور و زحمت دارد ناله بیکر
آنانان شد آن بری کوته	شهرت غفا گرفته عشق بیکر
در خرابیا چه آبادم که نیت	حی سار دسل بار خدایت
بر خیر و از دست تو کس نیت	دامن بفرست خاک دانست
آنچنان کرده غم دور چنان	میتوان موی غم که گشتی
پیش فراموش بودم جدایی	صبح وصل شاکتین آجو شیر
کرده طوبی قاستی بخون	دامن نیت گشت خود زنجیر
گر چنین صاحب تی در خون دارد علی	
حلقه با در گوش مجنون نیکه زنجیر	
پر زار و در پلوتون این کاست	ندامم روضه رضوان با کاست
پر زار و در پلوتون این کاست	ندامم آتش جیح یا آیدیه آری
کنارم باغ فردوس با کاست	ندامم نه شعله با بوس کاست
نیکو دجدا از عارض تو کاست	ندامم روح شیدا از تو کاست
چو بخت دمی بر من با کاست	ندامم غول دشتی با کاست
ندامم با پریشانی چون کاست	ندامم بوی کسو تو با کاست
نشسته در برم با کاست	ندامم آفتاب چرخ با کاست
بعلل تر اعجاز عیسی دمی با کاست	ندامم عاصیت با کاست
بست شیر و پایت سرگز با کاست	ندامم چاه بابل با کاست
علی را یاد گاری ننه به از اشعار خاقانی	
بفر خسر و عادل نکو تر یادگار است این	

لم نه از خورشید باشد در صحران	آسمان شب از جلا نیست دریا
لامکان هم نمی سازد مکان	خفاک زیند دانه نیست می
آنچنانم گرم کرد در دشت	موی تش دیده کرد جادو زین
بجز در گزینا شد فعل مجنون	عقل افلاطون و مغرور سودا
پیر گردون تکیه ام سازد نیت	خاک کوی را باشد دریا
نه خفاک زیند زین خمار	گر کند آهنگ یزدن طبع
او خجفت در دامن پاچم	را افلاطون موافق تر بود
بانه زلت میگردد و دلت	پیر گردون هر کجا میکند
آب حیوان بظلمت دل	آب روان اندک یا از آب
صاحب آساده من دشت علی ز دبر	
خاک ساکن بر دامن آرد نقش پای	
نیست غیر از کوی جان کن	نقش پای بر پیکر بود
میر و م خاک گم بر دامن	آه اگر در کوان مهر و خورشید
بچ مضمونی ز دگر نیت	مرده را برین کند از آب
ناف جلا خواندن خود غم	دماغ دل چنان باشد حلو
میر و م زخم جسم کندان	یشود خیم دگر بر دل
گریه کردم در خیال	صدیخ دامن از چشم خون
گر نه بر دوش من از کف دست	خند بر طوبی نه صد صد
نعمت عالم خیم بفر از بوسه	من سلوایم بود یکدیگر
میر و م غایبانه بر غنیم علی	پایه نیت آید سایه مینا
چشم خون او شد بر فلک	کوشش و کرد در آفرین
کاشکی میگردم دانا	با چنین بد گناه شکر
پیش رویا باشد لیکه از آن	آفتاب چرخ عشق آید
نا توانی را جوانی شد طفیل	بیکر دیده است اسکن
با چنین دجود کجا فرم علی	شعشع روشن میوان

خفاک یک نیند آمد بسکه زین	نیت و زین من سی جهان
نیست صبح و جل جان هیچ	روز ستانم گرم کرد در شب
آتش عشق بتام سوخت سر	روزن کل من بود راه نقش
بخت کردی ایوان خن	گر چشمت بود خشان
عالم دیوانی کویدم بخردی	عقل مجنون است بخون
گر زین آسان باشد از این	در دل جانان باشد در جان
صاحب آساده علیا	پیش تشنه نیت را نیت
کشتی ماه نوم در آب	یادم آمد بر آوازه مهر
شعر آیدر ازلت دگر ادب	پیر گردون از افق
خاکه باشد نقش این رنگ	باغ ضوالت اتم کیت
آرزو دارم که در سرم	زین چاه حاصل گر فلک
آب یار یک صحران	کس نمی آید شانه
صاحب سار عشق بیدار دعا	
سایه بچون ام می بیدار	
جا خون شبیه دم و در	وا من ایوان ایوان
بیش زود و نباشد بر	سو آتش و دگر برق
بهر نیام نباشد خفق	هر صبا بیا بخت
خوش کنم بهتر دنیا	غم ندارم از دشتی
میخورد ام و زو غم	خشت از کس دامن
عقل در دیوانی	بیش مجنون نادان
از خیرم کشیدم با دهر و ز ازل	
چون نبی باشد علی مولا علی	
خونی من رو بجا آلا	خود نقش شستن
روزم سیاه تر بود از	روشن است ز خورشید
معنی خلعت که امرا و سلاطین	
از بهار	
در دانه نیت آناه جان	دارم سوالی سحر
در راه عاشقیت جان	گردون فتیله چو آتش
بیا ایچ چشم بنان	در دل ابسکه طبعیان
باشد غمی ز لیتیم	بس مردن زین غم
هر کس بگو زبان شکایت	افزون ز موشین
واقف علی ز سایه خودم کند	
افتاده بسکه نیت سید	
بدر آواز سر برده گیر	علی که بر سر من رفت
محال گر نبود خا دام	شب کی اغیار در دشت
ز بوی گل کشاید دلم	بوی زلف نسیم سحر
پرو چنان شد خفاک	بیا بیکره چند دماغ
بوعظ نیت و اعطا	عصا به بیکر نقش
ز سر دمی بان لم	بگو زین فلک
ز دشمنان سدا نیاز	بر آناه بری باز
سایه باغ بی سیر	خرام از کن خنده
ز آفتاب سایه خواستی	ز خشت از خاک
بدیده دل خود صاف	بی مقایله و جانب
بظلم دجور و جفا	ولا بد اگر می دان
بغش شعله خن جان	نیاز نامه تم بر
دلم گرفته غماست	چیز ز آب خضر
بیا خم سر خود را	چو یکد دجام
بس ز ملازمت عشق زین	
ز کار با کنی شعر	
سر زین با خم	خود امید دارم

ساقی بهار آمد کیم ساله نوش کن لازم بود صلاح به کار از اهل زبان بیشتر که کل جگه گیت شود آخر مال زینت خلقت گیت است هر کو بر تخم بود از خار راه دست آبی کشن در دجانی شرباق دریم که خاک آینه باز گیت برد ساقی نصیحتی نیست که در غافل شوم ز کار جهان جهانیان ای ترک سست نمان ترک می با از خنجر زانم کن خنجر زنهار پروانه از سوز عشق بوقت	چون پند بهر خست از انگوش کن بی صحت معامله با می فروش کن محشر با بغلخانه نادوش کن تا میتوان ملازمت می فروش کن عشقش را دیت من پند تیر کن بی شمع ردی شمع خلک خوش کن صافی اگر نصیب در دوش کن تا دور و دور بنوشان نوش کن ساقی بیکد و دور شرمش کن پند کو چو حلقه ز زنگینش کن خود را مقیم سنگ می فروش کن یا چون خرد و وقت بخر کن	گنی خواب آبی نصیب غافل کن چرا جیت ابطوتم اگر چه جنونم ز خرمن دایت و دانه چیدم ازین جهان تو نباشی در غافل کن بسیار باغ من بدگر آن قیامت بگیت من خود ای یار خشم خود را سین ز حال علی شمه چو نویسد ز خار دود و بر آید آتش دل من	تانه در آینه بینی جال خوش کن تا کی غافل بانی از جال خوش کن گر نظیر خونداری جال خوش کن بی دیت دفتی تو انکول من خلق می بیند لعل عید من و ترا هر کسی سر خندان از بیم ترا بجو یا نیم ماه از گردش و فلک نیست که گاهی جانم آن خیر بوده است	آباد کرده اند بنامت یار حسن گفته عیان زین و خلقت یار حسن بیر فلک بد گیتی کن کار حسن در چشم بقدر تو دیدم و آفرین روشن نموده اند ز تو و آفرین کامل نموده اند ز نورش عیار حسن باشد لب برگ گل نو بهار حسن خوشترنگ تو آینه از شاخار حسن روشن شود ز نور جالت یار حسن یعنی جال تست چو مر کد ار حسن دیار نیست غیر تو اند دیار حسن
--	--	---	---	---

۱۰۹۳
۱۰۹۴
۱۰۹۵
۱۰۹۶
۱۰۹۷
۱۰۹۸
۱۰۹۹
۱۱۰۰
۱۱۰۱
۱۱۰۲
۱۱۰۳
۱۱۰۴
۱۱۰۵
۱۱۰۶
۱۱۰۷
۱۱۰۸
۱۱۰۹
۱۱۱۰
۱۱۱۱
۱۱۱۲
۱۱۱۳
۱۱۱۴
۱۱۱۵
۱۱۱۶
۱۱۱۷
۱۱۱۸
۱۱۱۹
۱۱۲۰
۱۱۲۱
۱۱۲۲
۱۱۲۳
۱۱۲۴
۱۱۲۵
۱۱۲۶
۱۱۲۷
۱۱۲۸
۱۱۲۹
۱۱۳۰
۱۱۳۱
۱۱۳۲
۱۱۳۳
۱۱۳۴
۱۱۳۵
۱۱۳۶
۱۱۳۷
۱۱۳۸
۱۱۳۹
۱۱۴۰
۱۱۴۱
۱۱۴۲
۱۱۴۳
۱۱۴۴
۱۱۴۵
۱۱۴۶
۱۱۴۷
۱۱۴۸
۱۱۴۹
۱۱۵۰
۱۱۵۱
۱۱۵۲
۱۱۵۳
۱۱۵۴
۱۱۵۵
۱۱۵۶
۱۱۵۷
۱۱۵۸
۱۱۵۹
۱۱۶۰
۱۱۶۱
۱۱۶۲
۱۱۶۳
۱۱۶۴
۱۱۶۵
۱۱۶۶
۱۱۶۷
۱۱۶۸
۱۱۶۹
۱۱۷۰
۱۱۷۱
۱۱۷۲
۱۱۷۳
۱۱۷۴
۱۱۷۵
۱۱۷۶
۱۱۷۷
۱۱۷۸
۱۱۷۹
۱۱۸۰
۱۱۸۱
۱۱۸۲
۱۱۸۳
۱۱۸۴
۱۱۸۵
۱۱۸۶
۱۱۸۷
۱۱۸۸
۱۱۸۹
۱۱۹۰
۱۱۹۱
۱۱۹۲
۱۱۹۳
۱۱۹۴
۱۱۹۵
۱۱۹۶
۱۱۹۷
۱۱۹۸
۱۱۹۹
۱۲۰۰
۱۲۰۱
۱۲۰۲
۱۲۰۳
۱۲۰۴
۱۲۰۵
۱۲۰۶
۱۲۰۷
۱۲۰۸
۱۲۰۹
۱۲۱۰
۱۲۱۱
۱۲۱۲
۱۲۱۳
۱۲۱۴
۱۲۱۵
۱۲۱۶
۱۲۱۷
۱۲۱۸
۱۲۱۹
۱۲۲۰
۱۲۲۱
۱۲۲۲
۱۲۲۳
۱۲۲۴
۱۲۲۵
۱۲۲۶
۱۲۲۷
۱۲۲۸
۱۲۲۹
۱۲۳۰
۱۲۳۱
۱۲۳۲
۱۲۳۳
۱۲۳۴
۱۲۳۵
۱۲۳۶
۱۲۳۷
۱۲۳۸
۱۲۳۹
۱۲۴۰
۱۲۴۱
۱۲۴۲
۱۲۴۳
۱۲۴۴
۱۲۴۵
۱۲۴۶
۱۲۴۷
۱۲۴۸
۱۲۴۹
۱۲۵۰
۱۲۵۱
۱۲۵۲
۱۲۵۳
۱۲۵۴
۱۲۵۵
۱۲۵۶
۱۲۵۷
۱۲۵۸
۱۲۵۹
۱۲۶۰
۱۲۶۱
۱۲۶۲
۱۲۶۳
۱۲۶۴
۱۲۶۵
۱۲۶۶
۱۲۶۷
۱۲۶۸
۱۲۶۹
۱۲۷۰
۱۲۷۱
۱۲۷۲
۱۲۷۳
۱۲۷۴
۱۲۷۵
۱۲۷۶
۱۲۷۷
۱۲۷۸
۱۲۷۹
۱۲۸۰
۱۲۸۱
۱۲۸۲
۱۲۸۳
۱۲۸۴
۱۲۸۵
۱۲۸۶
۱۲۸۷
۱۲۸۸
۱۲۸۹
۱۲۹۰
۱۲۹۱
۱۲۹۲
۱۲۹۳
۱۲۹۴
۱۲۹۵
۱۲۹۶
۱۲۹۷
۱۲۹۸
۱۲۹۹
۱۳۰۰
۱۳۰۱
۱۳۰۲
۱۳۰۳
۱۳۰۴
۱۳۰۵
۱۳۰۶
۱۳۰۷
۱۳۰۸
۱۳۰۹
۱۳۱۰
۱۳۱۱
۱۳۱۲
۱۳۱۳
۱۳۱۴
۱۳۱۵
۱۳۱۶
۱۳۱۷
۱۳۱۸
۱۳۱۹
۱۳۲۰
۱۳۲۱
۱۳۲۲
۱۳۲۳
۱۳۲۴
۱۳۲۵
۱۳۲۶
۱۳۲۷
۱۳۲۸
۱۳۲۹
۱۳۳۰
۱۳۳۱
۱۳۳۲
۱۳۳۳
۱۳۳۴
۱۳۳۵
۱۳۳۶
۱۳۳۷
۱۳۳۸
۱۳۳۹
۱۳۴۰
۱۳۴۱
۱۳۴۲
۱۳۴۳
۱۳۴۴
۱۳۴۵
۱۳۴۶
۱۳۴۷
۱۳۴۸
۱۳۴۹
۱۳۵۰
۱۳۵۱
۱۳۵۲
۱۳۵۳
۱۳۵۴
۱۳۵۵
۱۳۵۶
۱۳۵۷
۱۳۵۸
۱۳۵۹
۱۳۶۰
۱۳۶۱
۱۳۶۲
۱۳۶۳
۱۳۶۴
۱۳۶۵
۱۳۶۶
۱۳۶۷
۱۳۶۸
۱۳۶۹
۱۳۷۰
۱۳۷۱
۱۳۷۲
۱۳۷۳
۱۳۷۴
۱۳۷۵
۱۳۷۶
۱۳۷۷
۱۳۷۸
۱۳۷۹
۱۳۸۰
۱۳۸۱
۱۳۸۲
۱۳۸۳
۱۳۸۴
۱۳۸۵
۱۳۸۶
۱۳۸۷
۱۳۸۸
۱۳۸۹
۱۳۹۰
۱۳۹۱
۱۳۹۲
۱۳۹۳
۱۳۹۴
۱۳۹۵
۱۳۹۶
۱۳۹۷
۱۳۹۸
۱۳۹۹
۱۴۰۰
۱۴۰۱
۱۴۰۲
۱۴۰۳
۱۴۰۴
۱۴۰۵
۱۴۰۶
۱۴۰۷
۱۴۰۸
۱۴۰۹
۱۴۱۰
۱۴۱۱
۱۴۱۲
۱۴۱۳
۱۴۱۴
۱۴۱۵
۱۴۱۶
۱۴۱۷
۱۴۱۸
۱۴۱۹
۱۴۲۰
۱۴۲۱
۱۴۲۲
۱۴۲۳
۱۴۲۴
۱۴۲۵
۱۴۲۶
۱۴۲۷
۱۴۲۸
۱۴۲۹
۱۴۳۰
۱۴۳۱
۱۴۳۲
۱۴۳۳
۱۴۳۴
۱۴۳۵
۱۴۳۶
۱۴۳۷
۱۴۳۸
۱۴۳۹
۱۴۴۰
۱۴۴۱
۱۴۴۲
۱۴۴۳
۱۴۴۴
۱۴۴۵
۱۴۴۶
۱۴۴۷
۱۴۴۸
۱۴۴۹
۱۴۵۰
۱۴۵۱
۱۴۵۲
۱۴۵۳
۱۴۵۴
۱۴۵۵
۱۴۵۶
۱۴۵۷
۱۴۵۸
۱۴۵۹
۱۴۶۰
۱۴۶۱
۱۴۶۲
۱۴۶۳
۱۴۶۴
۱۴۶۵
۱۴۶۶
۱۴۶۷
۱۴۶۸
۱۴۶۹
۱۴۷۰
۱۴۷۱
۱۴۷۲
۱۴۷۳
۱۴۷۴
۱۴۷۵
۱۴۷۶
۱۴۷۷
۱۴۷۸
۱۴۷۹
۱۴۸۰
۱۴۸۱
۱۴۸۲
۱۴۸۳
۱۴۸۴
۱۴۸۵
۱۴۸۶
۱۴۸۷
۱۴۸۸
۱۴۸۹
۱۴۹۰
۱۴۹۱
۱۴۹۲
۱۴۹۳
۱۴۹۴
۱۴۹۵
۱۴۹۶
۱۴۹۷
۱۴۹۸
۱۴۹۹
۱۵۰۰
۱۵۰۱
۱۵۰۲
۱۵۰۳
۱۵۰۴
۱۵۰۵
۱۵۰۶
۱۵۰۷
۱۵۰۸
۱۵۰۹
۱۵۱۰
۱۵۱۱
۱۵۱۲
۱۵۱۳
۱۵۱۴
۱۵۱۵
۱۵۱۶
۱۵۱۷
۱۵۱۸
۱۵۱۹
۱۵۲۰
۱۵۲۱
۱۵۲۲
۱۵۲۳
۱۵۲۴
۱۵۲۵
۱۵۲۶
۱۵۲۷
۱۵۲۸
۱۵۲۹
۱۵۳۰
۱۵۳۱
۱۵۳۲
۱۵۳۳
۱۵۳۴
۱۵۳۵
۱۵۳۶
۱۵۳۷
۱۵۳۸
۱۵۳۹
۱۵۴۰
۱۵۴۱
۱۵۴۲
۱۵۴۳
۱۵۴۴
۱۵۴۵
۱۵۴۶
۱۵۴۷
۱۵۴۸
۱۵۴۹
۱۵۵۰
۱۵۵۱
۱۵۵۲
۱۵۵۳
۱۵۵۴
۱۵۵۵
۱۵۵۶
۱۵۵۷
۱۵۵۸
۱۵۵۹
۱۵۶۰
۱۵۶۱
۱۵۶۲
۱۵۶۳
۱۵۶۴
۱۵۶۵
۱۵۶۶
۱۵۶۷
۱۵۶۸
۱۵۶۹
۱۵۷۰
۱۵۷۱
۱۵۷۲
۱۵۷۳
۱۵۷۴
۱۵۷۵
۱۵۷۶
۱۵۷۷
۱۵۷۸
۱۵۷۹
۱۵۸۰
۱۵۸۱
۱۵۸۲
۱۵۸۳
۱۵۸۴
۱۵۸۵
۱۵۸۶
۱۵۸۷
۱۵۸۸
۱۵۸۹
۱۵۹۰
۱۵۹۱
۱۵۹۲
۱۵۹۳
۱۵۹۴
۱۵۹۵
۱۵۹۶
۱۵۹۷
۱۵۹۸
۱۵۹۹
۱۶۰۰
۱۶۰۱
۱۶۰۲
۱۶۰۳
۱۶۰۴
۱۶۰۵
۱۶۰۶
۱۶۰۷
۱۶۰۸
۱۶۰۹
۱۶۱۰
۱۶۱۱
۱۶۱۲
۱۶۱۳
۱۶۱۴
۱۶۱۵
۱۶۱۶
۱۶۱۷
۱۶۱۸
۱۶۱۹
۱۶۲۰
۱۶۲۱
۱۶۲۲
۱۶۲۳
۱۶۲۴
۱۶۲۵
۱۶۲۶
۱۶۲۷
۱۶۲۸
۱۶۲۹
۱۶۳۰
۱۶۳۱
۱۶۳۲
۱۶۳۳
۱۶۳۴
۱۶۳۵
۱۶۳۶
۱۶۳۷
۱۶۳۸
۱۶۳۹
۱۶۴۰
۱۶۴۱
۱۶۴۲
۱۶۴۳
۱۶۴۴
۱۶۴۵
۱۶۴۶
۱۶۴۷
۱۶۴۸
۱۶۴۹
۱۶۵۰
۱۶۵۱
۱۶۵۲
۱۶۵۳
۱۶۵۴
۱۶۵۵
۱۶۵۶
۱۶۵۷
۱۶۵۸
۱۶۵۹
۱۶۶۰
۱۶۶۱
۱۶۶۲
۱۶۶۳
۱۶۶۴
۱۶۶۵
۱۶۶۶
۱۶۶۷
۱۶۶۸
۱۶۶۹
۱۶۷۰
۱۶۷۱
۱۶۷۲
۱۶۷۳
۱۶۷۴
۱۶۷۵
۱۶۷۶
۱۶۷۷
۱۶۷۸
۱۶۷۹
۱۶۸۰
۱۶۸۱
۱۶۸۲
۱۶۸۳
۱۶۸۴
۱۶۸۵
۱۶۸۶
۱۶۸۷
۱۶۸۸
۱۶۸۹
۱۶۹۰
۱۶۹۱
۱۶۹۲
۱۶۹۳
۱۶۹۴
۱۶۹۵
۱۶۹۶
۱۶۹۷
۱۶۹۸
۱۶۹۹
۱۷۰۰
۱۷۰۱
۱۷۰۲
۱۷۰۳
۱۷۰۴
۱۷۰۵
۱۷۰۶
۱۷۰۷
۱۷۰۸
۱۷۰۹
۱۷۱۰
۱۷۱۱
۱۷۱۲
۱۷۱۳
۱۷۱۴
۱۷۱۵
۱۷۱۶
۱۷۱۷
۱۷۱۸
۱۷۱۹
۱۷۲۰
۱۷۲۱
۱۷۲۲
۱۷۲۳
۱۷۲۴
۱۷۲۵
۱۷۲۶
۱۷۲۷
۱۷۲۸
۱۷۲۹
۱۷۳۰
۱۷۳۱
۱۷۳۲
۱۷۳۳
۱۷۳۴
۱۷۳۵
۱۷۳۶
۱۷۳۷
۱۷۳۸
۱۷۳۹
۱۷۴۰
۱۷۴۱
۱۷۴۲
۱۷۴۳
۱۷۴۴
۱۷۴۵
۱۷۴۶
۱۷۴۷
۱۷۴۸
۱۷۴۹
۱۷۵۰
۱۷۵۱
۱۷۵۲
۱۷۵۳
۱۷۵۴
۱۷۵۵
۱۷۵۶
۱۷۵۷
۱۷۵۸
۱۷۵۹
۱۷۶۰
۱۷۶۱
۱۷۶۲
۱۷۶۳
۱۷۶۴
۱۷۶۵
۱۷۶۶
۱۷۶۷
۱۷۶۸
۱۷۶۹
۱۷۷۰
۱۷۷۱
۱۷۷۲
۱۷۷۳
۱۷۷۴
۱۷۷۵
۱۷۷۶
۱۷۷۷
۱۷۷۸
۱۷۷۹
۱۷۸۰
۱۷۸۱
۱۷۸۲
۱۷۸۳
۱۷۸۴
۱۷۸۵
۱۷۸۶
۱۷۸۷
۱۷۸۸
۱۷۸۹
۱۷۹۰
۱۷۹۱
۱۷۹۲
۱۷۹۳
۱۷۹۴
۱۷۹۵
۱۷۹۶
۱۷۹۷
۱۷۹۸
۱۷۹۹
۱۸۰۰
۱۸۰۱
۱۸۰۲
۱۸۰۳
۱۸۰۴
۱۸۰۵
۱۸۰۶
۱۸۰۷
۱۸۰۸
۱۸۰۹
۱۸۱۰
۱۸۱۱
۱۸۱۲
۱۸۱۳
۱۸۱۴
۱۸۱۵
۱۸۱۶
۱۸۱۷
۱۸۱۸
۱۸۱۹
۱۸۲۰
۱۸۲۱
۱۸۲۲
۱۸۲۳
۱۸۲۴
۱۸۲۵
۱۸۲۶
۱۸۲۷
۱۸۲۸
۱۸۲۹
۱۸۳۰
۱۸۳۱
۱۸۳۲
۱۸۳۳
۱۸۳۴
۱۸۳۵
۱۸۳۶
۱۸۳۷
۱۸۳۸
۱۸۳۹
۱۸۴۰
۱۸۴۱
۱۸۴۲
۱۸۴۳
۱۸۴۴
۱۸۴۵
۱۸۴۶
۱۸۴۷
۱۸۴۸
۱۸۴۹
۱۸۵۰
۱۸۵۱
۱۸۵۲
۱۸۵۳
۱۸۵۴
۱۸۵۵
۱۸۵۶
۱۸۵۷
۱۸۵۸
۱۸۵۹
۱۸۶۰
۱۸۶۱
۱۸۶۲
۱۸۶۳
۱۸۶۴
۱۸۶۵
۱۸۶۶
۱۸۶۷
۱۸۶۸
۱۸۶۹
۱۸۷۰
۱۸۷۱
۱۸۷۲
۱۸۷۳
۱۸۷۴
۱۸۷۵
۱۸۷۶
۱۸۷۷
۱۸۷۸
۱۸۷۹
۱۸۸۰
۱۸۸۱
۱۸۸۲
۱۸۸۳
۱۸۸۴
۱۸۸۵
۱۸۸۶
۱۸۸۷
۱۸۸۸
۱۸۸۹
۱۸۹۰
۱۸۹۱
۱۸۹۲
۱۸۹۳
۱۸۹۴
۱۸۹۵
۱۸۹۶
۱۸۹۷
۱۸۹۸
۱۸۹۹
۱۹۰۰
۱۹۰۱
۱۹۰۲
۱۹۰۳
۱۹۰۴
۱۹۰۵
۱۹۰۶
۱۹۰۷
۱۹۰۸
۱۹۰۹
۱۹۱۰
۱۹۱۱
۱۹۱۲
۱۹۱۳
۱۹۱۴
۱۹۱۵
۱۹۱۶
۱۹۱۷
۱۹۱۸
۱۹۱۹
۱۹۲۰
۱۹۲۱
۱۹۲۲
۱۹۲۳
۱۹۲۴
۱۹۲۵
۱۹۲۶
۱۹۲۷
۱۹۲۸
۱۹۲۹
۱۹۳۰
۱۹۳۱
۱۹۳۲
۱۹۳۳
۱۹۳۴
۱۹۳۵
۱۹۳۶
۱۹۳۷
۱۹۳۸
۱۹۳۹
۱۹۴۰
۱۹۴۱
۱۹۴۲
۱۹۴۳
۱۹۴۴
۱۹۴۵
۱۹۴۶
۱۹۴۷
۱۹۴۸
۱۹۴۹
۱۹۵۰
۱۹۵۱
۱۹۵۲
۱۹۵۳
۱۹۵۴
۱۹۵۵
۱۹۵۶
۱۹۵۷
۱۹۵۸
۱۹۵۹
۱۹۶۰
۱۹۶۱
۱۹۶۲
۱۹۶۳
۱۹۶۴
۱۹۶۵
۱۹۶۶
۱۹۶۷
۱۹۶۸
۱۹۶۹
۱۹۷۰
۱۹۷۱
۱۹۷۲
۱۹۷۳
۱۹۷۴
۱۹۷۵
۱۹۷۶
۱۹۷۷
۱۹۷۸
۱۹۷۹
۱۹۸۰
۱۹۸۱
۱۹۸۲
۱۹۸۳
۱۹۸۴
۱۹۸۵
۱۹۸۶
۱۹۸۷
۱۹۸۸
۱۹۸۹
۱۹۹۰
۱۹۹۱
۱۹۹۲
۱۹۹۳
۱۹۹۴
۱۹۹۵
۱۹۹۶
۱۹۹۷
۱۹۹۸
۱۹۹۹
۲۰۰۰
۲۰۰۱
۲۰۰۲
۲۰۰۳
۲۰۰۴
۲۰۰۵
۲۰۰۶
۲۰۰۷
۲۰۰۸
۲۰۰۹
۲۰۱۰
۲۰۱۱
۲۰۱۲
۲۰۱۳
۲۰۱۴
۲۰۱۵
۲۰۱۶
۲۰۱۷
۲۰۱۸
۲۰۱۹
۲۰۲۰
۲۰۲۱
۲۰۲۲
۲۰۲۳
۲۰۲۴
۲۰۲۵
۲۰۲۶
۲۰۲۷
۲۰۲۸
۲۰۲۹
۲۰۳۰
۲۰۳۱
۲۰۳۲
۲۰۳۳
۲۰۳۴
۲۰۳۵
۲۰۳۶
۲۰۳۷
۲۰۳۸
۲۰۳۹
۲۰۴۰
۲۰۴۱
۲۰۴۲
۲۰۴۳
۲۰۴۴
۲۰۴۵
۲۰۴۶
۲۰۴۷
۲۰۴۸
۲۰۴۹
۲۰۵۰
۲۰۵۱
۲۰۵۲
۲۰۵۳
۲۰۵۴
۲۰۵۵
۲۰۵۶
۲۰۵۷
۲۰۵۸
۲۰۵۹
۲۰۶۰
۲۰۶۱
۲۰۶۲
۲۰۶۳
۲۰۶۴
۲۰۶۵
۲۰۶۶
۲۰۶۷
۲۰۶۸
۲۰۶۹
۲۰۷۰
۲۰۷۱
۲۰۷۲
۲۰۷۳
۲۰۷۴
۲۰۷۵
۲۰۷۶
۲۰۷۷
۲۰۷۸
۲۰۷۹
۲۰۸۰
۲۰۸۱
۲۰۸۲
۲۰۸۳
۲۰۸۴
۲۰۸۵
۲۰۸۶
۲۰۸۷
۲۰۸۸
۲۰۸۹
۲۰۹۰
۲۰۹۱
۲۰۹۲
۲۰۹۳
۲۰۹۴
۲۰۹۵
۲۰۹۶
۲۰۹۷
۲۰۹۸
۲۰۹۹
۲۱۰۰
۲۱۰۱
۲۱۰۲
۲۱۰۳
۲۱۰۴
۲۱۰۵
۲۱۰۶
۲۱۰۷
۲۱۰۸
۲۱۰۹
۲۱۱۰
۲۱۱۱
۲۱۱۲
۲۱۱۳
۲۱۱۴
۲۱۱۵
۲۱۱۶
۲۱۱۷
۲۱۱۸
۲۱۱۹
۲۱۲۰
۲۱۲۱
۲۱۲۲
۲۱۲۳
۲۱۲۴
۲۱۲۵
۲۱۲۶
۲۱۲۷
۲۱۲۸
۲۱۲۹
۲۱۳۰
۲۱۳۱
۲۱۳۲
۲۱۳۳
۲۱۳۴
۲۱۳۵
۲۱۳۶
۲۱۳۷
۲۱۳۸
۲۱۳۹
۲۱۴۰
۲۱۴۱
۲۱۴۲
۲۱۴۳
۲۱۴۴
۲۱۴۵
۲۱۴۶
۲۱۴۷
۲۱۴۸
۲۱۴۹
۲۱۵۰
۲۱۵۱
۲۱۵۲
۲۱۵۳
۲۱۵۴
۲۱۵۵
۲۱۵۶
۲۱۵۷
۲۱۵۸
۲۱۵۹
۲۱۶۰
۲۱۶۱
۲۱۶۲
۲۱۶۳
۲۱۶۴
۲۱۶۵
۲۱۶۶
۲۱۶۷
۲۱۶۸
۲۱۶۹
۲۱۷۰
۲۱۷۱
۲۱۷۲
۲۱۷۳
۲۱۷۴
۲۱۷۵
۲۱۷۶
۲۱۷۷
۲۱۷۸
۲۱۷۹
۲۱۸۰
۲۱۸۱
۲۱۸۲
۲۱۸۳
۲۱۸۴
۲۱۸۵
۲۱۸۶
۲۱۸۷
۲۱۸۸
۲۱۸۹
۲۱۹۰
۲۱۹۱
۲۱۹۲
۲۱۹۳
۲۱۹۴
۲۱۹۵
۲۱۹۶
۲۱۹۷
۲۱۹۸
۲۱۹۹
۲۲۰۰
۲۲۰۱
۲۲۰۲
۲۲۰۳
۲۲۰۴
۲۲۰۵
۲۲۰۶
۲۲۰۷
۲۲۰۸
۲۲۰۹
۲۲۱۰
۲۲۱۱
۲۲۱۲
۲۲۱۳
۲۲۱۴
۲۲۱۵
۲۲۱۶
۲۲۱۷
۲۲۱۸
۲۲۱۹
۲۲۲۰
۲۲۲۱
۲۲۲۲
۲۲۲۳
۲۲۲۴
۲۲۲۵
۲۲۲۶
۲۲۲۷
۲۲۲۸
۲۲۲۹
۲۲۳۰
۲۲۳۱
۲۲۳۲
۲۲۳۳
۲۲۳۴
۲۲۳۵
۲۲۳۶
۲۲۳۷
۲۲۳۸
۲۲۳۹
۲۲۴۰
۲۲۴۱
۲۲۴۲
۲۲۴۳
۲۲۴۴
۲۲۴۵
۲۲۴۶
۲۲۴۷
۲۲۴۸
۲۲۴۹
۲۲۵۰
۲۲۵۱
۲۲۵

سجده الماسی با سلسل اشک پاره از رنگ ویدل سنگین آردیت یا طاق کعبه الماس یاد و ندان قیاسک گوشت	الان مرغ وصل را بدام من جام شراب کرد عطا لافان من آدم بقر سر و صنوبر خرام من بیدار گشت طالع من بخت من
تعلیم عشق داد و بیدار چشمه زیند و علی عقل خام من	و چه خوش گفتی بام من دینا هست بدلی شوق روز اول است گشت از من خمد آن حقیر من چشم دشمنان بزرگ
فامست یا قیاس الف نامان فامست این قیاس فغان این روح بلور یا آینه جانان این دعوی صمست امیدت سر	تا بخت برده مرگش تیرین در نه از نیست طردند کین جان دل با دقت اخی شانه میتوان گر بر پیشه کنی تصویر
خط ازادی عشاق را دادم دسته گل شکم یا صلی باقوت شاخ مرجان یا شاخ نهال طومر خبر فدا و ایگان تیری امان	بعد مدت نوبهاران بهار من تا کجا دور تو ظالم بر من ای خلک بر من کن از ناله کین بالمک من بر دادم علی بر دوش
فرقان یا هر دوست یا دو جام می علی ترا یا در ندان تو یا تری این	که نیست برخلاف اند جان من چشم و اکن چون فلک بر من در فراق نا خود ناله دیگر کنم بر سرم سایه نیفتد به وصل
من بی صیدش علی فرم که ز تیر نگاه بو العجب باشد شکارم کرد خود بخیر من	کامل است یا بنفشه یا شبنم کامل است این یا بنفشه یا دامن برگ سوسن یا بان را نوزد کسان سجده از زوایا لایق یا شکستن
چاه باطن دوست یا دو مهر مرا لایق از جگر با دیت که نام کل از شانه زده شکل	چشمه زیند و علی عقل خام من دینا هست بدلی شوق روز اول است گشت از من خمد آن حقیر من چشم دشمنان بزرگ

این شعر در دیوان علی پیرری در جلد اول در صفحه ۱۱۸ در بخش غزلها آمده است

آینه یا کاسه بلور یا سیاست این لعل لب لعل کان لعل اشک خیم دام باسی لیرا در عدد و محسم عاشقا یا دهم یاد و جام کمال	شمع نو یا شاخ زریا ساقی وقت الام یا سیرت ان یا قد بالا این دور تا تم یا بش یا چاه یا بیدار این لعل و دیا لعل و دیا دماغ این
بیر مجنون یا قدم یا برد آن کلاه صبح من یا نامه حال خشم سیاه فیض من یا دوش یا دوش و کدایت آخر یا خال یا شایسته یا دغ قمر	عقد من یا تیر یا تیر کان یا تیر این نظمی یا کسب یا کسب یا کسب این موجها یا جگر یا جگر یا جگر این دو و آسم یا سحاب یا سحاب این
خانه اطفال یا پیش علی یا نقش آب حقه باز گری یا خواست دنیا است این	کامل است این یا بنفشه یا گل کاسه بلور یا لوح دل صافی من
روی جان یا تیر یا تیر یا تیر این تیر شبنم یا تیر یا تیر یا تیر این کوی تو یا کوی تو یا کوی تو یا کوی تو این آینه یا صدف یا صدف یا صدف این	یا دل یا اندر دور یا هر یا هر این شام غم یا کوی یا کوی یا کوی این شمر من یا شمر یا شمر یا شمر این خادمه یا خادمه یا خادمه یا خادمه این
گفتی یا دوست یا دوست یا دوست این گردن تو یا صراحی یا بلورین یا بلورین این این سوز یا دل یا دل یا دل یا دل این زلف تو یا زلف تو یا زلف تو یا زلف تو این	طالع میرا تو یا تو یا تو یا تو این چشم تو یا تو یا تو یا تو یا تو این مقتل عشاق یا باغ جهان یا باغ جهان این لعل یا لعل یا لعل یا لعل یا لعل این
لعل یا لعل یا لعل یا لعل یا لعل این لعل یا لعل یا لعل یا لعل یا لعل این لعل یا لعل یا لعل یا لعل یا لعل این لعل یا لعل یا لعل یا لعل یا لعل این	صاحب این یا طوری یا طوری یا طوری این این علی یا حافظه تو یا حافظه تو این یا نعل یا نعل یا نعل یا نعل یا نعل این یا نعل یا نعل یا نعل یا نعل یا نعل این

این شعر در دیوان علی پیرری در جلد اول در صفحه ۱۱۸ در بخش غزلها آمده است

خجسته با شکر و نان و کدو پخت نقش آینه با شکر و نان و کدو پخت طالب عشق با شکر و نان و کدو پخت یاره از کشتن مایه هفته بگیان ولبر شاه پرستان باغ و دلدان سویح دریا با سلاسل باغ و دلدان گردش بی تابک و ناز یار آفتابی بر فلک با برام است نخل اسید و عالم با قد موزون باله ماه شب بخت با گرداب بحر حلقه لعل بخشان با دین باج و چاه کفایت با چشمه آب بقا ماهی جاپی و باله جوی خلد مرد آتش پرستان با بخت شعله	یاستان نیره با شکر و نان و کدو پخت سنبلیله نوره با شکر و نان و کدو پخت صبر نوقس با شکر و نان و کدو پخت طوق جان کجیا با حلقه باون یا فرشته یاری با شکر و نان و کدو پخت سنبلیله تر با سواد و خلد با کسوت غره چشم سیر با شکر و نان و کدو پخت دید عشاق با چاه شاه و جوی ناله شتاق با آواز و کدو پخت طوق جان عاشقان با حلقه کسوت چشمه لقا با غنچه کسوت نقش جهان با چشمه آب بقا آفتاب زعفران با شکر و نان و کدو پخت بورس لعل با کجیا با دین	روز فطر گریه با شکر و نان و کدو پخت دو بولش بر فلک با شکر و نان و کدو پخت یار با شکر و نان و کدو پخت نی شو بر کف نم فانی با شکر و نان و کدو پخت جان بقران با شکر و نان و کدو پخت خاص گریه چشم سیر با شکر و نان و کدو پخت بورس بر شکر و نان و کدو پخت گر سرایت تو سیم صورت خود بگری نیم شکر و نان و کدو پخت	ای خوشا گر خونهای قتل من باشد علی روز فطر در کف من دامن جلا و من نام عشق با شکر و نان و کدو پخت روغن سلیمان با شکر و نان و کدو پخت خوش با شکر و نان و کدو پخت بجو شکر و نان و کدو پخت گر ناز کن از انوری انور حزینت با شکر و نان و کدو پخت خیر عالم زنده با شکر و نان و کدو پخت بی نظیر با شکر و نان و کدو پخت بودن با شکر و نان و کدو پخت بخت با شکر و نان و کدو پخت بخت با شکر و نان و کدو پخت بخت با شکر و نان و کدو پخت
--	--	--	--

از کتب کاتبان

جاسایه برم پید شو شیطان خانوات آباد و دین گریان بودن با شکر و نان و کدو پخت بین قیامت با شکر و نان و کدو پخت گوهر محبت با شکر و نان و کدو پخت روغن با شکر و نان و کدو پخت بسکه از حد بود نازک با شکر و نان و کدو پخت آتش اندر خانه با شکر و نان و کدو پخت کش بصد میزد بر فرق سلطان موی نی شد بر کوه کل با شکر و نان و کدو پخت بر کف فوسن با شکر و نان و کدو پخت دشمنان با شکر و نان و کدو پخت	باری بند بر بار تو از غنیت من جز بسجده زنده حوت و نی کلم خون من نیست بر گریه کارتم وصف می تو عیان ز سودا شوم از طبیبان من گیر علاج مید بجست صل مرا نیز غم جگر بود سجده و انیم بود نصیب پیری اول آخر آدم نبود خاکت پردن چشم حجاب است آن نو چون نیکوین عالم ز امامت کردند	دشمنان از نگار در کرم پخت ناموده آتشم ز کرم پخت نقش نقل است با شکر و نان و کدو پخت چشمه آب با شکر و نان و کدو پخت بر فلک هم می افتد صیحت خنده چون زخم گم بر شکر و نان و کدو پخت گشت محراب با شکر و نان و کدو پخت خاکساری نبود با شکر و نان و کدو پخت در نزدیکی از کتب کاتبان بوترا با شکر و نان و کدو پخت	جنت از فضل خداوند علی میجو اجم تا جود از نشود و درستان نعمت من	بی تو دین قید باشد جان من پشت پا زده بر عروسی بنار عدم حق تعلیم دیگر دار علم مجاز در سو طفل پروانه کلمه بیا فارغ از ناز اطباء جهان و دما دشمنت گرداناید دوستی بشا ایش در فراق شعله در عالم جان عند لب باغ جنت حجاب بهار حیف گاهی تو خوردی جامی جگر در حاکت تم ترسم جوار و در حاکت آنچنان خورده گریه شدم با شکر و نان و کدو پخت	بر سر رخ برین با شکر و نان و کدو پخت بج در آینه بینی از صورت من فارغ از رشک عدد کرم کلمه لکه روز وصال است سر فرقت کرد خون جگر خست و شربت سنگ ده از بزم نومرا غرت من آینه دار رخ کرد چهره جنت از زبان شکر شکر شکر شکر	زادی بریم کرد سو صوم و صلو زیر تکلیف نمان بود علی راحت من بر شکست جریان با شکر و نان و کدو پخت
--	--	--	---	--	---	--

از کتب کاتبان

طول بیاری علی شاید طبع ذوق است
سخت اندر تن بزم را سوزش بجران من

۱۱۵۵
بره با از ابر دارد دیده گریان من
در گرفته آنچنان امراض هرگونه مرا
نخچه امید نکشاید نکشاید مرا
بر سرم آید اگر آن شک صد غم
برق گردون را نگرود خرم من در
سکسرم می از غمیر خرم بر آن نیست
نیکو خورشید گردون را چنان نیست

بعد مردن گردادی گردد از خاکم علی
میدرگوش فلک را اختر گردان من

۱۱۵۶
ای غمت را میزنم و خوشامان
زیر انشتم که آگاهتین امیدم
فال فردنی و صلت کشش بجز بود
دهی می آید که جا به بر دهم کی کنند
شکر آید باعث افزونی نعمت و
هر که شکند عهد خود را شکسته باد خود
طالع مطلوب یکجائی قابل نیست
گردانم ناگوار خاطر آمانک بود
مردمان المیس بدنام ناحق میکنند

بعد مدت شد صمیم صحبت شیرین لبان
حالیا در روغن افتاده علیانان من

۱۱۵۷
وصف خسارتان شد علیانان
ای جاست بفرمان و دم من
زخم دل پیشوایان که گشتن

دوستان اگر می آرد گل خندان
ناکس از اسکیم عجمان دیوان من

۱۱۵۸
جای رشته جامه از خاکم خندان دو ختم
شد علی دشتان افکار از دمان من

۱۱۵۹
طالع یوسف فرما مرزبان من
گر بفرودم بری لائق بود باستان
کی رسد خط نیازم آنچنان من تو
وای بر اهل و و داهل باستان
کرده ام در مضایق همه رقیم
سرو می زمانه آتشی زد دهم
با جرم فوج غم بر داندید دلم
میخ شود ناچیزم آنچنان تر دهم
نزد گردش فلک عیسایان با کیم
یوسفم را گر بینی زاهد در خوابیم
اشکباری کن کمال از من بر طیر
همتم از لبش اندک یک قصه بپر
وای ز کنایم ز خانه تاریک قبر
معنی صفت دیام چو دیام علی
نغم الفت نشد سوز دشت
له بارنده ۱۱۵۸ غیاث

بهر دیا جمالته ام پیدا شد
حیف کاین گردنم گوشه خاطر

۱۱۶۰
نیمه منون اسانم کوی کس
حیف خط است زندگی و کشت
صد بهاران و سیران دیدیکه
آخر من روزه آمده در طبعند

۱۱۶۱
نی احقیقت گریه باشد خنده زخم علی
گریه انگیز است بر عالم لب خندان من

۱۱۶۲
تیرین میرد آن سرور زمان من
صورت من من عجزه با چشم
بخت نیست که چه دیکه عقل
امی و افشته امید از با گشت
بخت خوب داشتم شام کاه
جامه غمزدگان از من شام فراق
همچو تنور شود ناچیزم غم غرق
تو که می که مرشح کنی ای صاحب
آرزو زار که انداختم اندر هیچ
من بتیر دم و تو سر سجدائی
سجد و دیر فتم ز در کوی کس

۱۱۶۳
آنچنان شعله زبام که علی خاله
لفظ بر عیب شود بر لب خندان من

۱۱۶۴
نه اندک گشت حجامان من
این سانکه شکسته کس کش
له نام بر شمع و آن بصورت خندان من
و جنوب جسته آویخته دارد با بملو خود دست او بکشد بر دوش تو

استخوان گشت از مهر بکشد
آرزو با بملو خون و از چشم بکشد
جان تنگم علاجی طبعیان گشت
همچو موج لب که بکشد شوق آید
هر که زان علاجی بکشد پیغام آید
غیظ و عجز بر خیم آب بکشد آید
نحو ان لای که بود از پی بردن آید
دامن آید گیم دست از پی آید
بهر کسی یافت ز فروغ غزلها شمرت
روفتی یافت علی شمرت دیوان من

۱۱۶۵
غیر عشق تو نشد کار نمایان من
دل شکسته شد هر یک زان من
زاده سرم نشو از چشم آن زخم
از گزانی معاصی چه خجالت کشم
بیت برو تو با مصحف کونم
اندر آن شهر زغبان خندان من
ای تر از بیت تخت سلیمان باضم
بوسه کامل دلدار بوس میدام
این جنون که دیوانه آدم دم
دست قابل نیست که با چشم
خیر باشد که امر و خدا که بنرم

۱۱۶۶
از کلام تو علی بشنیدم که خواهم
نخ شیر از شود شمرت همان من

۱۱۶۷
له سرم تابان بینی ایام گرا از غیاث
له غسل داده شده ۱۱۶۷ موقوف

بسیک بریم نشو زلفک پستان من آنجنان نامه سیاهم که نرسد سنگ سیاه این جمال بشری یا ملکی یافته من بجان مورچه با شرم بر خاک نشین خود را ز نغمه گنجی قتل کن آن طبعم که هر حکم مخالف صد بار ترک عادت چه تمنا کند رخو گر نودل سوشب وصل سرکش شای گر بخواند ز عیب من هر چه هست	هفت چاره کشیده قتان از من بهر تو بیهوشم که غم غم زان از من از تو حیران شدم و آینه حیران گر بود سلطنت ملک سلیمان من هی نهان شست آنگه شهید از من نشوی هیچ بهر جز بجز از من شکوه وصل کند دیگر گریان مانع دید بودی گریان از من با تسلیم بخام غم خوان از من
با علی الفت او موج و کنار است کلیم روز دشب با من و پوسته گریان از من	با علی الفت او موج و کنار است کلیم روز دشب با من و پوسته گریان از من
نه همین میردان حافظ داران من نفس در انباش ز خود می دانی آن ضعیف جوانی بر عشق صبی حیف یک پند ندادند مردار پیر چون کند خرم ز بر سر تقوی هر یکی غنچه گل خوش حرام بودی داغها را بنود در دل من گنجایش زین سوز و غم و زاری بر تصویر غیر کف نیست ز انجی بان زنگ آئینه حشمت کنی از چشم غزال بنیدان که نمودند حضرتت سفت گوی سبقت ز ملک نیز که کارشیر دیری مرو ز جافتنه بجا کم کرد تا لب لعل منو کرده خطا بار صبح	سیکند سایه محراب پستان از من یاد میدارم این نکته وفان من می نرسد پند بگیرد پیران من پند ما یاد نمودند جوانان از من میگر ز زره رنگ چرخ صفا از من خوب شد اینکه نهد باد بهاران از من داغ حسرت بشو لاله نمان از من انجالت نکند آینه جوان من هر که خواهد بود و دلستان از من مانا اگر تو کشی خاک انسان از من از صدا شو که جگر زدن از من دامی بر من که بود فانی چون از من آنگه بخواند بر مرور گلستان من می برد خست خسته چرخ جوان من
نگفت ع خودم از کبر عصاره نیست پر برین از زهدی کج کلیم	اشک بیوده نریزی تو علی کج کلیم گر دم را نتوانی شست بطوفان از من
آنچه کرده است دایره قتان من آن مره یافت حسن کلیم من خاکه چهره آناه بفرودس بر من اجرایست خود با طایفه از من بخش آید که بیدار امیدارد اینچه ظلم است شد مور الطاعنه	نتوان کرد بهر تیغ صفایان من گویا زخم دلم بود نکلان با من تا که شوخی نکند دیده حوران من پاسبا نیست در گریان با من هی بخواب نش است با من کرده بودی صناد و دیوان با من
گر کنم جمع علی مال جهان تو فارون ز دوجبه بجز دولت ایمان با من	گر کنم جمع علی مال جهان تو فارون ز دوجبه بجز دولت ایمان با من
عشق ایجان من سو بد جان من کعبه ایمان من خاکه کوی است این دل حیران من آینه رو کست سرو خزان من قلمت کجاست حال پریشان من زلفک پستان من دیده گریان من منبع طوفان من مشکل دسان من وصل ذرات من	خست ایجان من سو بد جان من خاکه کوی است کعبه ایمان من آینه رو کست این دل حیران من قلمت کجاست سرو خزان من زلفک پستان من حال پریشان من منبع طوفان من دیده گریان من وصل ذرات من مشکل دسان من
حافظ تو بخوان من گفت علی خوش غزل گفت علی خوش غزل حافظ تو بخوان من	حافظ تو بخوان من گفت علی خوش غزل گفت علی خوش غزل حافظ تو بخوان من
جلوه جانان من خست جان من گوی تو ایجان من قبل امید است حال پریشان من صورت زلفک من زخم نمایان من دید و دید است	خست از جانان من جلوه جان من قبل امید است گوی تو ایجان من صورت زلفک من حال پریشان من دید و دید است زخم نمایان من

گوی گریان من فرق قیسم بود دیده گریان من خانه صبرم بود نال و افغان من تا بفلک شد علی تا بفلک شد علی نال و افغان من	فرق قیسم بود گوی گریان من خانه صبرم بود دیده گریان من نال و افغان من تا بفلک شد علی تا بفلک شد علی نال و افغان من
جلوه جانان من سوخت آن گر نشو همان من حشمت جان من عارض جانان من مطلع دیوان من طره جانان من ناله پنهان من ین تن عریان من پیر عیال من گوی گریان من ناله مشکلا است گوی گریان من عقد کلمات است چاک گریان من صبح جدی است شمع شبتان من آه فلک است باد بهاران من بسکه دم سوز است لاله نمان من داغ دل دامن است کار قیسان من غیبت بدگویی است این دل بریان من سوخت غمت است شوخی جانان من کرد ستم بر من باد و ریگان من آب غم من	سوخت آن من جلوه جانان من راحت جانان من گر نشو همان من مطلع دیوان من عارض جانان من ناله پنهان من طره جانان من پیر عیال من ین تن عریان من نال و مشکلا است گوی گریان من عقد کلمات است گوی گریان من صبح جدی است چاک گریان من آه فلک است شمع شبتان من بسکه دم سوز است باد بهاران من داغ دل دامن است لاله نمان من غیبت بدگویی است کار قیسان من سوخت غمت است این دل بریان من کرد ستم بر من شوخی جانان من آب غم من باد و ریگان من
تنگ میدان من تنگ علی سیکند تنگ علی سیکند تنگی میدان من	تنگ میدان من تنگ علی سیکند تنگ علی سیکند تنگی میدان من
ساقی مرا بطف غایت شربت ساقی مرا بطف غایت شربت	ساقی مرا بطف غایت شربت ساقی مرا بطف غایت شربت
ساقی مرا بطف غایت شربت ساقی مرا بطف غایت شربت	ساقی مرا بطف غایت شربت ساقی مرا بطف غایت شربت

شاه پناه است که چار باشد و بهر یک طایفه صل باشد
از شرح نصایب منتخب شاه کبر اول جمع طایفه از شرف صراح

سیلی و شاتو غیرت عذرانموده
جان را بر آتش خطر بار عشق
زان پیشه که کوزه را خاکم کند کلال
ما را از کوزه حسن کند صفای
آخر کنند خاک تنم را بر زیر چرخ

مجهزون المقلب و اتم خطاب
از دوش سر جدا چو شد بآتراب
ساقی مرا بگزود و هسبا خراب کن
روز که نصاب سن خست حساب کن
یارم به تو خاک در لبو تراب کن

حافظ حوالہ کن بہ علی شیشہ شراب
دور فلک درنگ نزار و شباب کن

آتش زدیجان سخن لعل ازین
ایدم خوش چو شمع چو روانه شمع
گشتم جهان بحر و همان بحر گشتم
ایرم بدل فدا دم ابروی تیان
بهر گنج و خاکه تصویر عشق و
جای نبود جز دل من جای میرای
نیز گشت نهزاید دل و آتش زهر
ایک بوسه عهد بود و گفتم دو شفا
آتش که داد بوسه سید زلف مرا
راه نزار سال حسن است ملک

آخر علی حواظ خوش فکر خوش قدس
کوتاه کرو قصه زبده دراز من

خرم چو خانه است به تنه اگر استن
 چون نازک نو که بشود از آب می
 ای گوهر مراد جهان و تلاش تو
 شادی نصیب است درین بزم جوهر
 جز گریه کار نیست شمع مرا بنرم
 چون قطره شرک باشد تا کم

ای سر و ناز ساینی بر سرم
تا کی به بقیرای طوبی گریستن
عرفی اگر گریه رسیدی علی بدوست
صد سال می توان به تنها گریستن

لای چو شمع بزم بیکای گریستن
 در پیش آن چشم کینین چو پریخ
 خون میگذرد ز کفای سرشکبای
 پر داند و را تا کنم جان خود فدا
 ای ابرمانده شست غبارم بزد
 عقبی گذشتن بی دنیا چنان بود
 شاید که یار بجای زندی بنام من
 شادی مرا بصورت غم میکند

لازم بود چو ابر دنیا گریستن
 خوش آیدم چو شمع بیک گریستن
 دارم ز بس چو قلقل منا گریستن
 دارم چو شمع بی تو سر ای گریستن
 باید بخاک توده شید اگر گریستن
 امر و خنده کردن فدا گریستن
 خوش آیدم چو ابر بهر جا گریستن
 خوش آیدم بهر دین عدا گریستن

حال حسین بن منتقن و منتقن در مراد
باید علی مجلس ششم و اگر ایشان

خاک و ده ام کمال اجبار گریستن
باشد چه خوش بستم گرد و پیر
از بهر آنکه راحت عشق شود نصیب
خوش آیدم و دکار زاضای روزگار
زاهد بر سر لب گلی جام
چون ایر بر مکان کمال تباختن
خوش آیدم ز خنده بر حال دشمنان
سر گشت زعفران که درین کائنات

ہاکی علی برگ احبا گریستن
! یہ بدل بگردن دلسا گریستن

چه خوش آیدم زغبان بخندناک کرد که خوش آیدم زغبان مجرب نیا کرد
 که گوهر بشمارم منی که بر شتاب نند چراغ روشنی دهد از برهان

چه خوش است تو قاتل من
چه خوش است ز بهشت مرگ تو
چه خوش است با تو جان من
چه خوش است دولت شکو با تو
چه خوش است دودید رخ تو با تو
چه خوش از غیران سرک تو با تو
زخیم چشم ناتوان چه بلا بود تو انا
شده بی تو داغ حیران کنون با تو
اگر ضو نباشد سنا ز خون دشمن
نه ز خاک بر سر خطا کنی مسیحا
همه لذت عالم که نهال بود مدد

روشن نظیری اینک ز علی بکبر غالب
منه دایم خنجر غزل در بسفینه ناز ز کرد و دی

یقیم و صفای لبش مین
 و شام داد از آن لبش سخن
 دیدیم چاه یوسف کنان نشینی
 سرگرد تیغ بر سرشون جوقاظم
 و اغربا که دادی غرت گشته با
 بیون بید و اشکسته کمرانغم مرا
 ز دست دهنم گشته بود خار
 رخن ز دست قیسان انکار
 شک چن چکار مرکز دلف
 و زخرا نجاک عنادل فروشد
 ز بهر شمع روحی ایجان عاشقان

۱۵ بیاض اشعار ۱۲۲ غنیات

مردم ز دوستی پریزاد برفت مانند خاوار زیر کفن رفت مرا پیدا شدیم از پی مردن زیر حریح	انجی گور از پی انوشیرومن پوشید هر که جابر مملو از پشیمان اینگ شود لباس مردی کفن کفن
ساقی بیاله داد علی چون ظمیر را جستم زجا و گفتمش اول بمن بمن	

رَوَيْتُ الْوَأُو

عیسی الغلبه فته از بهر عاقبت
خاشاک سرگوشیت شبر و از استا
اقرار وصال دل از تو نبو ممکن
دار ایچره بر دی این از نمیدانم
خاموشیم از وصفیت اظهار کند عجز
برنا کیم کرده خود چشم روان کی

چون پامی ادب کش از فیض کسان دستی
کافی است علی اینک مرفیض خدا تو

ای ز آباد و گرخوشود و تر برآید تو
ایک می نازی ابر فوج آخری
هر که شنود شعر با تو تصور میشیم
سوزن عینی بود از سوی مرا اگر
خبر دیان خوشی از این یونو
ایا مبت نسل خبر دیان خبرد
سر و باد و گلستان از آرد تو
کز بر آمد دستم بود وسیله اتو
فکر من با خامه شب دانی و بهر آرد
رشته میم تن من گشته از بید آرد
زیاده زیورت لاحسن از رز آرد تو
عالمی کرده ویران خانه آباد تو

گویند که چون عیسی علیه السلام با ایشان برآمد و امان ایشان سوزن بود و سلم
نمی بینست فلک حرام مانند زبالا تر نزد چو که سوزن یکی اندر اسباب دنیا
ست ۱۱۲ از برهان -

ساعی بایدیم تا جگر تر شود صد تم ایجا کردی بخلا دیوان خداوات در این جنت بایک باید عاشق نه نیاید دل مفرس طالبان علم را خوری بر غارت	در دهر سید اینده ز ابد او را تو ناشنودی گریه می کردی کس تو همسری بودی بکلیت شمشاد در عالم لطف فرستید در یاد تو طوق زین شد گردن سالی ستاد تو
خویشتر رگشت شیر اریخت یعنی علی تا نماند خون او بر گردن جلا تو	آب یاست به پناه چو جان من تو من کشم آه تو ای شمع کج کج تو تو گل رونقستانی و من پلای تو جلوه روی تو در سینه من دالتش سپل آسای خویش چون در یادش آتش روی تو پر دانه صفت مرا
چگونه میت که چنانم که زشت بی تو بیایا که رسیده جان لب لب تو وداع کرده ترا ای عمر خلقی تو بیا و خیز نفس کنار من مشین بغضه که بجز مرگ ده لا نام تو بهرند تو چو جگر من شدم	اجل جدا نتوان کرد جان لب تو خوابیست بین من و تو ز در دهر تو هر خا به شد مطب تو گرفته است تو دگر کنار لب تو نفس نمیکشد این نفس غصه تو شدم به آینه حیران شدم تو
چو کرد باد بصر او شر گردیدم نداد دوست بدر و فراق جان تو بدر دهر تو چون جان نه امی تو هزار مرتبه یک شد و شدم تو	مرغ عشق تو آواره شد لب تو زمرگ غیر بود ز لب من عجب تو چه بود ز لب من ز بگو سبب تو گرفت آن عجم بجز در لب تو
شب سحر کن ای دست در کنار علی سحر نمود علی صد هزار شب تو	چون شب ای دل من تو تمام شهر جو با من یازد و ده تو گم بخشک سلامی نیا دفرموی تو مر اوج غداست زنده نشاری تو چو صید گشته از نیم مجمع یاران تو
چون شب ای دل من تو تمام شهر جو با من یازد و ده تو گم بخشک سلامی نیا دفرموی تو مر اوج غداست زنده نشاری تو چو صید گشته از نیم مجمع یاران تو	در آشیانه بلبل بود غنچه تو دل قیبه ای شمع انجمن تو برآمده ز لبم گرچه جان من تو که هست بر نیم در تنم کفن تو که بجز تیر کند زخم هر سخن تو
بغیر غم نشود حاصلم ز سیر حین بیاد چند نفس هر من سیحاشو بیاد بوسه چندم ز خشم فتان تو	کریس من شود افزون دامن تو نیرود بد و آه درد من به تو چنانکه در من فتنه ز من به تو
تمام رونق کنان ز بود یوسف بود چرا خراب نگردد علی وطن به تو	تن من عجب جاست ایسان من تو تا ز آتشی در دهر خان من تو جز بگر از نیا بند نشان من تو آه افسانه شده راز نهان من تو من تو تا کی ای دست میان من تو
بلبل اخلاص ضرورت دکاسان علی تا در آب گل شده ز من و تو	هیچ فارق نبود و زنه میان من تو بلبل کرد ز انم چه بیان من تو بعد از آن آخر آن فتن من تو نگذارند به نام نشان من تو شکار از دیکه کی هست ان من تو چشم گوای من و کشتن من تو
داورینا که علی شد ز جالت رسوا فاش گردید ز لبس راز نهان من تو	ز شایان من نیم مافج و با تو کنند هر آنچه او خواهد ز قرا و نیا تو فتادی یوسف کنان اگر در قرا تو جهانی را بجا که آتش شمشیر نگاه تو

نیاید و هم راه بوسه زین راگاه تو نشد بر باد باوش در دنیا نه عجب تو علی حیران کجاست کیست این قاتل	که باشند فلک زین راگاه تو نشد خوشنود تا روز قیامت تو علی حیران کجاست کیست این قاتل
ایک پیدایی شد شد گوشت تو خوشت از سر و چین باشد قدر عنا تو دو گردون بر زمین کجای از دنیا تو	عالم بالا است قیامت تو بهرتر از ماه فلک باشد زین تو آفتاب چرخ باشد ساغر صبا تو
طوبی فردوسی شد سایه عینا تو کی گوشت میرسد فریاد یار تو زینت جان بهر دیدم که باشد از لب تو	آفتاب چرخ باشد ساغر صبا تو نارسد فکر سانا تا باب تو زینت لبس باشد از قدر عنا تو
گرچه گویم غم غلبه کن صند تو از چهره گویم که تو باشی سچا تو چو وفایت زندگی را نیست عینا تو	سچ تشبیه نمی بینم عینا تو میزند پهلوی می بر لبان عینا تو میوزم امروز امردم فردا تو
هیچ امیدم ز تو آیا بود من تو دلبری ز دلبران هرگز ندیدم تو آنکه من میکنند راز نهان تو	ایک بابت بر منم تو بر با تو ایک آنار در گریه از سیم تو بوسه امید از ز خاک کای تو
بچه که کنش گید ز نور آفتاب تو می شود خورشید روشن فردا تو	آینه از لوح حافظ پیش و دار علی طوبی خوش لجه یعنی کلک شکر خای تو
ایک ز لطف گران خوش تو سینه اهل عالم است یا حمله تو خواه به تیغ زن مرا خواه به لولم تو	با تو باد بر سرم باد سرم با تو رب عالمی بودی تو مباد جانت تو خواهش من جان آنچه بود رضا تو
گرچه تو دعه کس از دل تو مرد و زنده بودم جان تو مهر سیر رخت آتش غیرت تو	قابل اعتبار نیست لب تو هر تو مودم بود ز نیم لقا تو داغ شد بر دماه آینه منیا تو
ای ماه هر زردی ز با جمال تو سرم گویا که بعزل بی روح گویند و بهندی گویسند تو هر که تیغ از آن بصورت انسان می باشد با خود دارد به خلق تو	ای ماه هر زردی ز با جمال تو ای همراه داغ بل با کمال تو برادرم ان باشد او را همه مردم دوست دارند و بعضی گویند تو که هر گیلان آفتاب پرست است که آنرا سورج کهی گویند تو
ای ماه هر زردی ز با جمال تو سرم گویا که بعزل بی روح گویند و بهندی گویسند تو هر که تیغ از آن بصورت انسان می باشد با خود دارد به خلق تو	ای ماه هر زردی ز با جمال تو ای همراه داغ بل با کمال تو برادرم ان باشد او را همه مردم دوست دارند و بعضی گویند تو که هر گیلان آفتاب پرست است که آنرا سورج کهی گویند تو

ای شک چو باران دو عالم دگر دارم بجای که سبز باغ جهان شود	هر که بود بطوبی جنت نهال تو تو که بودی راه عشق شو با کمال تو
میرم بر پای تو که خواسته بود بگشاید آینه بیت	پیدا میاید که خواهر ملال تو شیرین بود زلف تو در مقابل تو
زلفت در خواب پریشان ناگر غیر از شریک عشق نبود هیچ شمع حال	دارم بخت سوخته اختر ز حال تو نامکن است چو ندلم وصال تو
ایدل جوایت بهشت شد خواه خواست بچو خاک غریبان حال تو	نصیب شد دست جز غم

کشته علی زار بشوق لبست چنان
الکون امید هست که گردد خصال تو

چو کیمیت صفا حال مرغ جان تو قناده برق خرابی به بستان تو	که هست نفس تنگ سمان تو بیا که رو به بار است خزان تو
بیا که دیده شید است چکان تو برگ زلف است که فرق نیست	شباب کن به باغ غریبان تو بیا که میرود این عمر را گمان تو
که آئی در توبه ز خسروی دالم بگیر نقد روان روان رخ نما	چو سنگریزه بود گنج شایگان تو بیا که سود ندانیم اندام تو
بگیر گریه نباشد چو برق خنده ما ایستدیم خوف مردم دارند	باشک غرق شود کشت عفران تو بیا که عاشق شید ایم جان تو
چه سود بر سر قرم اگر سی سیرگ بیان در جدائی زبان می یارد	بیا که پر شده عاشق جوان تو که باشد من هر کون نشان تو
شکست کشتی عمر به بحر در فراق بغیر این کنم فرق در بحر شب	وزید باد مخالف ز بادبان تو که بچو تا به بود مهر جان تو

له اشارت ابی که یکه و ان الذین کفروا لیسوا بکفار و ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات لیسوا بمسلمین و ان الذین کفروا و عملوا الصالحات لیسوا بکفار و ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات لیسوا بمسلمین

یعنی قریب است که کفار قرآن مجید را بشود و از نظر خویش اندازند و انما یسئلونک فی الله و فی الرسول و فی ما نزلنا الیک من ربک و انما یسئلونک فی الله و فی الرسول و فی ما نزلنا الیک من ربک

شعاعی که در عمارت بر آید و نشانی آفتاب گر از انداز انضیاض
ای قیامت صفرا قیامت که را از نوبت

خود قتل میشود به عشقت هزارا سایه نباشد از قد موز دست منم	خون میکند به درجه گلین تو چون است سر حسن نقاده بیا تو
ای باغ خوش خاگره عشق شدتم تیر نگاه از کی جان رقیب باد	شکست مثل غنیمت در فضا تو وز بهر جان مال بهر نما تو
شعبان جدائی جان قیبت د بی بود لطف تست مر از ندگی محال	وز بهر جان مایه بیضا فضا تو منم بر سر گریه بود جز بهیسه تو
یکت اب من نو پریشان رادل اگر نقد جان علی دهرت ای عروس صیبت	تعبیر داده اند زلف دماست تو

داده درست مهر فلک رد نماسه تو

گشتم هزار شهر و بیابان براتو هرگاه مشکه خوشم در لقا تو	دین بوجوب دل من بود جاتو از بام و در گوش در آمد صداتو
مشهور در زمانه شو سینه بختیم هم نقد جان خویش نثار می نمودم	باشد اگر خون دل من حیات تو گر میکند فلک تو خود خدا تو
بالای هفت چرخ بود خاکسارم بر ذوق دولت جهان شپت پاتم	افتد اگر بجزه من خاکسار تو روز که میشود سر من زیر پای تو
ایا شبی بچشم امیدم نمی نمودم مابین دوست جدائی بهر جهت	ای انکه به زهره بهتاست پای تو تو از بهر عاشق و عاشق براتو
دارم امید مردم کجاست از لبت خواهم که پر کنم همه عالم با رزد	خودم هزار زخم زبانها براتو جز گوشه دلم بود جبار تو
صد چاک کرد بر پیشانی اش گوگرد احمر است که اگر بوالهوس	چون دیدم زین اندر قیامت تو اگر بیاست کفک از خاک پای تو
شیر فلک و بنظر با سبکست چیزی که دیده را نبود دیدن	از باد شاه کم نشام که است تو دیدم بنزد دلم در صفاست تو
ملک خودم بی تسکین محال زیر زین ان می افسوس علی	مفروض ساختم بدین انداز تو روشن ز آفتاب سیر است را تو

شد علیا سوال من سر بان
بر جوابات بالبداهت ا و

یادگار تو بجان عاشق بیچاره زال نیا چیتل بی جذبات و پاش	صورت یوسف تصویرت و انکاره قد بازی حیل سازی رهنی سکاره
حسن بیهوده بکس اوقاد قیس را بچون لقب بده چرخ اجد	عاقبت جان او در عشق تیان بچایه در جهان شهنشاه و جشی آواره
گویند فرما دشوار است بی تو باز دل ز دید پلور از جفا بستان	در جهان دارم لقب جان کن آواره می نم اکنون بجا خشت در خار
وصفت شمع منم الا صد کیک نیم در صبح عیدم ترک صبحی زار	خود ستانی مگر زانی بطنی ناکاره با سرت تو شکستن می سر کفاره

یار می آید علی اندر شه باشد ضرور
در کف من نیست چیزی جز دل صد باره

دوشم دسوی تن یا رشتا بود دست گردم انداخته ز نوبت	دل برده صلح چشم حجاب بود داد و ستام بانواع خطاب بود
در شمع برش تکر از جامه او یازده ساله تی بود و دساله تی نا	بخت بیدار شد و پای بخواب بود عمر من بر سر حل بود حساب بود
رشت دم بلبل چشم نهادم بر چشم بوسه ز مصحف خسار گرفتم صد بار	دامن عصمت شد همه آب بود گر شود نامه اعمال ثواب بود
آتش شوق ز بس گرم عنان شد پیر بودم ز بیا جوان استادم	کحل عارض برق گشت گلاب بود کرمی وصل شده ریش خضای بود

گفت حافظ بعلی یار ردم نایم باز
آه ازین لطف بانواع عتاب آورده

دوشم رستم بدیا رشتا بود حاجم دا جوابی که عدو راند	شوق دید اطلب بخت بخواب بود آدم باز سوی خانه حجاب بود
--	---

نه نقشه نامه تصویر از بران و رشیدی و بهار عجم
نه نام کوی کفر با حکم شیرین آرا می کند از ان راه جوی شیرین وای
شیرین روانه سازد از بران -

جمع خاطر باد جانان را در لیک
تا نسوزد خواب در چشم کسان
غیر حق را اجابتا بدرد دست
بجو عالم زلف آشفته به

بشود یا نشود الا علی
مطلب دل پیش جانان گفته به

ساقی عطار باقی دیگر یک سالی خویش نامش در منظر سهرابی	باد ابد ار فانی دورت هزار ساله داع جون که بر سر ارم از ان کلاه
نگاهی حکیم کودک کوک گسی حکیم داع طلبت امن ارد در مرآت	بر قالمین چه نازی نازی لعل کر ششم است آخر لوبیست لاله
نمرا لکن نگارم باشد سپهر دیگر باشد تا چنگ هر گنجشم اندر	کان عارض است ای خطی بفر دارم نفس بسینه ماندنی ز ناله
روی تو آفتابی زلفت سیر سحابی محتاج زینت بود و حسن فانی	در خاندان خوبی باشی توئی سکاره بی سر نه ز چه شود و چون نمی تراله
بر زور و زجر نازی تا جگر تازی بی زخم جنت هم میتوان خدین	موجود غیر اجبانی است لعل باشد شریک فعل در خبری لاله
آب خرم چه پری در جگر آن پری گر برسد آن جیم وقتی ز حال دهم	خون لست عذبت جگر ناله خوادم یک فسانه پیش و صداله
در بحر غل غل کرده یارم برون آمد خواهد بر بخت خواهد شد بد و فاج	بودند هر دوز غش مانند ابر زاله کردم حساب در امن با خدا حواله

مع علی نمودم و چند جا بدیوان
خدا برین خریدم دارم بکف قباله

بگرد عارضت این خط سبز از ان
له بضم اول سوی چیده یعنی زلف نیر آمد ۱۲ از بران
له جازا یعنی خلاصه ۱۲ از کشف -
له دلالت کننده بخوای الدال الی الخ کذا علی مولف -

ترا بخت فاکب گاه شاهانه
بتنگ مراد و چرخ کج قرار
گذشت دصیام دوزخ و حرم
مرست هم گذری بر دگر دایانه

سیر ساخته تا فرشتگان دجابه
قسم زلف لسته ایم پانی
بغیر سنگ بجز سنگدل نمی نیم
که به رخ تو نیم سویی پمانه

بدست خویش ترا شد و خال و خال
هزار بار ششم هر سزار تخانه
در دین بنگه خلق خدا دیوانه
بست خویش ترا شد و خال و خال

قریب هست یب بعدی رسید
هزار سیل بهر شهر کار طوفان
بخت باش بدل پیروزان
ز دست ششم چهار از دل تاشانه

سواد ششم تو شاید بیاض سامری
غم تو کرد مرا پرو و چون شده
بیا بیکده با ششم ناهل چن
که سوخت جان مرا غم های جانانه

حدیث مدرسه و خالقه موبه علی
ناده بر سر حافظ هوای سیخانه

سیان بزم میدیم خوش دزدید
سیان بزم میدیم خوش ترسید
شکسته دشتیم را اگر چه باسان
نخاذه تالکیم بهیم ترسید

متاع دین ایمان یا رختا
خیال او کنون برق افکند درین شرم
اگر رود در دین خدی نبی نیم
اگر چه چنین نام بصف لغری هم

بطوبی میزدند قدش بایده
اگر چه چنین نام بصف لغری هم
چو می پری بیداری غمخواری
اگر چه چنین نام بصف لغری هم

مردم سوسوایز و مصحف
مردم سوسوایز و مصحف

خدا یاد شکر کن کن عبادت
زبان خامش کرده علی صد گفت گوید
فسانه شد بیا علم عشق من پوشید پوشید

جانا نخجم باز تکلم نموده
خلق خداست آینه از شرف انور
شیدا بجاک کوی تو این سبک فدا
بر غنچه آب شرم شبنم رخ کشید
پیر فلک چنان زده چرخ و فلک کرد
آخر گذر شاه کند داد و طلب
آیا کسی کند زغم ما تر آسب
ای چشم تا کجا بکشی گریه و زجر
مانند چشم خود نگرم تا سحر شام
باشد مسج یا روزهی بیشک قیام

بازت علی امید بهشت است از خدای
خود ابراه دوزخیان گم نموده

ای یار دوش تو چراغ که بوده
جانم بچشم سخت گری انتظار
دل در برم چو گویند بخت بخت
بوی دماغ زندگیم بود نفس
آرم چو برق سوخت مرا ز من ط
چشم شده ز خون جگر جام رنگال

داری بر رخ غبار هلالی صفت علی
در کوی موشان بسراغ که بوده

سازند ۱۲ از برهان

ای سر خوش گام از من چرا بخیزد
ای دولت روز من از من چرا بخیزد
ای خوش چشم من از من چرا بخیزد
ای سر و گل بر من از من چرا بخیزد
ای شجر از چشم من از من چرا بخیزد
ای سرافراز من از من چرا بخیزد
ای آفتاب آسمان و آفتاب آفتاب
ای ازین جبین که حسین نام من
ای نونی اشعار من گری از من
ای نی سوار شوخ من که گذار من
ای فتنه دیر درم در کشتن از من
ای مدحی جانا نام روز بیا جانا
ای حال دیوان من و اهل بیان
ای شمسوار شوخ من و دینار شوخ
ای بر خشت جان فدایک نشسته
ای ضایع غنظ و غضب غنظ غنظ
ای لعبت صنی لقب دارم عجب
عقد محبت بسته باش چرا شکسته
رنجیده بر سیده بر سیده رنجیده
از جام پر دل شدی با دیگران از من
با تو محبت ختم نقد دل دین باختم
چشمی رویت ختم ختم طر از ختم
نا کرده ام گرچه نه عفو نامنت
صبر دارم برده باز غم برده
سعدی است از من شد علی خوش

دی ماهی خود کام از من چرا بخیزد
وی شعله جان سو من از من چرا بخیزد
وی لب بر شرم من از من چرا بخیزد
دی ماهی سپین بدن از من چرا بخیزد
وی بی سبب چشم من از من چرا بخیزد
دی ماه خوش انداز من از من چرا بخیزد
روزمرا کن میران از من چرا بخیزد
تا کی من چشم دین من از من چرا بخیزد
کن دفع پس از من از من چرا بخیزد
مینو سوار شوخ من از من چرا بخیزد
باشم غلامیدم از من چرا بخیزد
بر عارضت یوانم از من چرا بخیزد
آیا شوی همان من از من چرا بخیزد
آهوشکار شوخ من از من چرا بخیزد
به خدا به خدا از من چرا بخیزد
عالی نسب والاحب من از من چرا بخیزد
بی تو سید جان لب من از من چرا بخیزد
با دشمنان پیوسته از من چرا بخیزد
با دشمنان گردیده از من چرا بخیزد
از حق سوا بطل شدی من از من چرا بخیزد
خود را کجا اندازم از من چرا بخیزد
خود را با تشویم از من چرا بخیزد
چشم زخم شکسته از من چرا بخیزد
یادم ز دل سبزه از من چرا بخیزد
ای عالم سوسن من از من چرا بخیزد

از منزل رقیب جانان بر آمده
نام خدایم به تن جان بر آمده
از فرق مقدم همه تودی چو نخل
حوری تو مقصور بر پی بتا
طولی چو چو بر در سجده نشسته بود
صرف چراغ محفل تا با صبح شد
مارا گمان که یک دورق تیر کمر
چون قناری کن از اینجای بجا
بی حس شدم همچو جادات از عجب
آهی کشید یا چو بوسه دم بلب
بر آمده بام پے سیرقت شام
زخمت شد از لطف مسیحا شوقم
گفتند از خفاش که فرزند آدم است
هر شعر ما که باید ادا گاراست

گفتم ز چاه یوسف کنان بر آمده
سرد سبی ز چشمه حیوان بر آمده
گویند لذت چه گزایان بر آمده
گویم ملک صورت انسان بر آمده
این بت از آتش سلمان بر آمده
آن روغنی که از خم سلمان بر آمده
وز ما هزار دفتر عصیان بر آمده
انصد هزار پرده به پنهان بر آمده
در اهل دل بی همه تن جان بر آمده
گفتم دغان ز چشمه حیوان بر آمده
مارا گمان که تخت سلیمان بر آمده
نارفته تابد که از دوجان بر آمده
غلمان شکل صورت انسان بر آمده
موی است خشن ز چشمه حیوان بر آمده

در هر حین که خواند غنائی علی غزل
افغان ز بلبان خوش لکان بر آمده

بر لعل لب خط نمایان بر آمده
با آخرین نفس زخم جان بر آمده
استاده بود یا لب خوش بخت
با دصبا کشید نقاشی لصد هر
ماه فلک بنور خوش کردش راه
مکن نشد برده دوسه حرفی زدن
همچون نظر که میروا از آینه بر
موی مژه که نظر علی عاشق
چون دید دماغ سینه الفتنه

از دیده ام بیا درخ آتشین تو
دیدم نهان بریده ساتی تمام تو
چون سر در آفتاب نشسته بسایه
چون سر در آفتاب نشسته بسایه
شهر بند که قصد چمن کرد بدو
کافر بند غیر نداشت ز ششم
عالم سیاه گشت برق نگاه یار
شاید که قصد جانب خالم علی نمود
شوری عجب ز شمر خوشان بر آمده

لذت درد تو بر تاثیر درمان آمده
همچو ماه چارده وقت سحری نورده
سنگه با شرم گفتم پیش دوست
صد چو موی ریت این گوید از من
همچو سی صد هزاران تم باذن طلب
یکجهان زخمی تیغ چشم فشان آمده

پیر انصار از منی من جوئه خورده علی
همچو مجنون گرد عالم مست حیران آمده

عدد هزاران چو یوسف چو یان آمده
حسن با مهر مست گریان آمده
یکمختن آهوز از دست بران آمده
آدمیکم نشسته پیش من آتشوخ فست
گفتم اندر دل دیدم خصم را در زخم
نه کنایه است از آیه که گفت من لدنک و لیلایه ای خدا مرادش
عطا کن حضرت زکریا علیه السلام بر نگاه باری تعالی این دعا کرده بودند
و دعا مقبول شد و حضرت یحیی علیه السلام پیدا شدند ۱۱ مؤلف

ای گل خوبی چه باشد نسبت عینی صبح عیدم شام و صبحش بود گوید خوش خیالان چیست ایو بر اشعار	مرده را در بیم از بوی خوش جان شب همان پیش من ناخواه بان صفحه ام آئینه در بزم کوران آمده	فریاد دارد در کمر کوه پارسنگ بی آب آتشین بری میجو خشک آتش بل گرفته از بزم شمع رو	مجنون صفت بر من صحرانما وز دستگیر داره هجرت برادر بر بادشته بره شا هزاره
خوشتر از نگین چین صفحات دیوانم علی است خامه ام طافوس باغ خلد قصص آن آمده	داری اگر اسید تماشای نظر خواه ایدل چو شمع خشک تر بحر خواه با خواش ب شکرمینش شکر خواه	زنده بختگاه به بخانه آمده در دشت چون غبار بامیدنی سرگرد در راه جنون میچرخد	مانند سیل با همه تن گریه قطره زن ناله چو سیل سیلابان زاده چندی بگوش باد لب جام باده
گر بام با مریطی بال و پر خواه آب زگر گریه و زخاره شر خواه با آرزوی عارض صافش قمر گیر	سکین سبیل عشق و دلیل خرد گیر خواهی که باد شاه کفایت بکشت روم و حلب تا تاریخ آئینه زخی	حالم علی چو برق و سحاب است در جهان خنده کمی زهر کس و گریه زیاده	مانند تیر تیر در راه راستی بر گردن نیم چو بوی گل بیاغ در زیر بار برف و دوا عالم کبابه
گر آرزوی تست سر بام آن کی خواهی اگر تو دلق بزم همان شوی روزی مگر مرا غم ناکشتمش شد	آن ماه نیم ماه شد شب بل عید بی بار بگذر از چاه حاصل زو بهار خون جگر چشم ببارد رخس برین	بیاد روزان زلف و آهسته آهسته دماغ نامی تا بد صفت سالک است نخواه بکس بیدار اگر در دفته غیر از من	بگذر ز حشر باران شب سحر خواه سبچین چو لاله بدایع جگر خواه در آرزو بوسه لب و شکر خواه
پروانه دار عاشق آن شمع رویش مهر سبزی مدام اگر آرزوی تست آن ماه نیم ماه که آمد شبیات	بگذر ز حشر باران شب سحر خواه چون مهر سرفرازه فصلی سحر خواه بگذر ز حشر باران شب سحر خواه	بیدار ای امیدم شد بیدار بیدار کشد بیدار که آن ترک در شمع زین بود هر امر بر وقت تفریح و خوراک	هنوز اید وستان ز دلم در زلفش ۱۰۰۲
تینا علی براه تو کل قدم گذار عزت منط و سایه خود مسفر خواه	من کسیتم بعشق دل از دست داده من کسیتم نظر بر رخ یار ساده من کسیتم عنان کفایت یار داده	۱۰۰۳	۱۰۰۴

علی واقف صفت از بندم کردی ما آخر رود از دست چون رنگ خا آهسته آهسته	کنند پیدا با رنگ خا آهسته آهسته دلم خواهد که بگویم سرگشته بند چو بانی دلخوش با کردی خوش دلم ای دلخوش	مرغ بال دل بر دوزخ ویران گشته گردن قربان بیک چشم نباشد این سرایجان کس از دین	زنده خنده به گلهای سنگی آهسته آهسته تو خواهی عرض کردن ماجرا آهسته آهسته که میگرم ز جانان خونها آهسته آهسته
علی عجلت نیاید حصول دعا کردن شود شاید که مقبول دعا آهسته آهسته	ساقیا بازم عنایت کن باغ تازه بر دشن دوست درامبر باری می بر دل از زلفی بچرخ تازه	دل خود را چه میگوئی علیا پرس از نصایب چه دهم با بر دآن نازک میان آهسته آهسته	بازم آید بخت بخت چون دلم در زلفش چون دلم در زلفش
ساقیا بازم عنایت کن باغ تازه بر دشن دوست درامبر باری می بر دل از زلفی بچرخ تازه	یار بی پروا اندر دوزخ فراموشی بر امید غیر ممکن تازه جانم می شود تازه کردم بعد تو به عید بپرخان	دلم خواهد که بگویم سرگشته بند چو بانی دلخوش با کردی خوش دلم ای دلخوش چون دلم در زلفش	تازه کردم بعد تو به عید بپرخان سیکند شمع سفارش در حال زار ای خورشید قتی که می میجوش تازه
تا بدایع تازه ام سوز و غلیظا چون زکا بر من از غیر از دیر سرخ تازه	چقدر قوت یافتیم تا توان آهسته آهسته بکار آید تر لطف زبان آهسته آهسته شدم آگاه از حالات نیایش آهسته آهسته	۱۰۰۵	۱۰۰۶

هر جوان را گشته مد نظر انچه عالم خواش آن میکند یوسف کفان عزیز مصر شد در تلاش انچه اسکندر بود خونهای عاشقان قتل است بی تو مار نیست فی راحت ریخ شعله نار جهم جسم ما است جله خواند بس قهر غضب	گو یارای همه پیران توئی آن توئی ایجان عالم آن توئی بجو یوسف را عزیز ارجان توئی زنده باش آن چشمه حیوان توئی عاشقان را قاتل دوران توئی ما جهمیم جانان جان توئی سرو باغ روضه رضوان توئی به خلقت رحمت دان توئی
کس نمیداند علیا قدر تو آئینه در محفل کوران توئی	کجا گشتی از گشتی گویای بچیان خجلی نباشد در زانه بکلیس تو فادین زین بوسه بایت فلک بان بایت سرخا کم کند کردن از عسل آمد مرا ایکنه و غط و پندار شیخ نموس کسان بپوشند پند کردن و آید بخت شیره جانها سخن جان تنها
هزار ملک چین تملکین داری قد از صنوبر و چمن تو از گل عبهر مگر زبجره حسن است او لب کند کردن ز یاد گشته زلف و تاش دو سلک در غداست جای دشت به پیشه تیغ نگاهت فسان نمیر کند نه محض بیکده گشته خراب کف تو سمند است عاشقان عشق	توئی که تا بزمین لعل غمیز داری ز آفتاب رخ و لب انیس داری کلام تلخ بله های شکرین داری سیاه چشم تو باشد بلا دیداری مگر دوزخ شاخ غزال صحن داری چرا تو با من سکین نظر بکین آری که از کف تو خواب ملک دیداری مبارک است اگر خوشی آتشین داری بنوش تا بجان من به سائکین داری بسمی عیش چرا خاطر خیز داری
علی کلام تو از لب سپند خاطر است چه فخر مانده تو بر فخر کمین داری	علی را بیکه گشته مسلمان زاده کشتی گذشتم از سرمان اگر نیست دین داری
همچو خورشید دماه روداری چون صنوبر همه نموداری سوختی سوختی دل عالم له خط سفر از غیاث	چون گل تازه رنگ بوداری بزم شک ستاره بوداری شکر و دینچه شعله خوداری له خط سفر از غیاث
نقش کن حجب علی بچو علی در دل خویش چشم امید اگر جانب کوثر داری	عجب تو که صورت زینت شیرین داری عجب تو که در دینچه سخن چنان داری

همین بایست از تو بی زنجیر تیغ شایده که سرت در دوز او بتور و نیکند گاه تو علی آرد و اوداری	هم ز خود طوق در گلو داری سر خود را سافرو داری
جز نظم و ستم هنر نداری آنگونه ستمگری تو ظالم بستی تو بخون من میانرا دشنام تو از چهره دشتدخ در راه قدم مننه با شکر بی سکر دهمی کنی سر	گویا که تو دل به بنداری جز تیغ زد دست بر نداری گویند غلط کمر نداری در لعل چپا شکر نداری هر چند بدل خط نداری هر چند خیال سر نداری
از جو سپهر شکوه تا کس جز عیب علی هنر نداری	از جو سپهر شکوه تا کس جز عیب علی هنر نداری
ایدل مقام و منزل ما و ایستی سیماب از نیست قناریت هیچ جا دیوانه وار نیست ترا هیچ جا قرار سر سرنی به بنگره عرش داما تجانه با خرابش می نخم نماند دل می شود کباب سیخ نفس تو اسرار حیل عیان پیش چشم بر آفتاب چرخ زنده خنده و ذرات ایدل چرا بر راه کسان خاک گشته بیان گسل که آمد و پیوند نشسته جام لب سیده در دوزخ است دازد در لعل چشم تو جان میان روی علی ندیده زینو جانبا	آئینه جمال سراپای هستی ایدل سیردام پیشه شایستی ایدل در اضطراب و ایستی ای آه نارسا به تنای هستی ای شوخ چشم باز بغیای هستی ای شک بو ز چلیپای هستی ای غلغل دی یار سوادای هستی ای نقش پای راه توانای هستی ای سید و انقش قدمای هستی ای روز من بگوی تو فردای هستی ای آخر تو هم بگو که مسیحا هستی ای جانا بگو که تو بوادای هستی ای دیده و چهره زیبای هستی
دیدم سیدی کسی را سر بگی که گشتان در بر و که بر دای برود گاه چون مهر فلک نیزه در دشت گاه چون ابر زنگار جهان بی در که فراموش حالان و نیکان گاه مانند که پیش کسان تنوع گاه به جرم و خطا داد و نازش که جهان یافت از آن به خط و نقش	که بر روی گوی در غمت باگی که بسرا فرشته شایه کلاهی همچو مهر در پیش سپاهی برق آسانظر لطف کاهی نظر لطف سر حال تباهی هم تن خوت مغرور و چو شاهی با همه جرم و خطا داد و نازش شد سیخاک از چشم سپاهی
چون سجاد هم جلوه ناکه شام خون بچرم گوی بختی ناهق بزمین لطف فرمود گوی بد طربناک را له جامه باریک که از پوست گپا به بافتد شامان پاره شدن آن سبب نور ماه گفته از غیاث له نوعی از جامه مخط که از لک من آمد ۱۲ از غیاث	همچو خورشید منور به بچاهی قتل ناکه کسی را بطنای گاهی شد غضبناک سر گردی آگاهی له جامه باریک که از پوست گپا به بافتد شامان پاره شدن آن سبب نور ماه گفته از غیاث له نوعی از جامه مخط که از لک من آمد ۱۲ از غیاث

گفتش قتل علی را تو جهان خواهی کرد
گفت گاهی به توافل بنگاهی گاهی

که کردی بن از لطف بنگاهی گاهی
وای بسیل سر که ز بار انگشت
کس نمی برم ایو چو چراغ مرقه
شیع روی تو مرا عمر و مال جان
خاک سایم دلی بهشت عالی است
گردم بزم بهر جنبه عیبی چیست
گر تو همان من نه شوی عیبی نیست
کینظر دعوی حنت کند نامنظور
دشمن از باجکوز هر تغافل میریز
آه که ز شودم مرا شام بگاه
با چنین چهره که برام نظمی آئی

واقف است تو عرض علی ماه تمام
نصف دل خوش کنی از نصف نگاهی گاهی

ای دل تو عرض عرض صفا کردی
آباد عشق تو که دیرانه ماند
تکلیف قتل بن ایگنیز بود
صیقل که چون به شعله ده تقسیم
انگشتی گفتنی ایوه به گفتیم
شاید که دل به نفس بود از این
نابردن گلهای شکایت تو شیرین
پردا کسی نیست ترا و تغافل
حیف از تو که چون جسم من نمودی
مرحانه دل مانده خیرت نیست

آز یسین خویش ترا سهر کردم
دیوان غزل کینه ای شوم

ابا جان چنین است علی بسکه زدنک
گاهی بنگاهی دل باشد نکرودی

یار تو فضل خویش از این ضاعتی
جز در دل ریخند از این ضاعتی
حال شبنام چه برسد دوستان
ادوات بر تو بنا بر بایان کنم
در زد و کم زور و دمنیل بچو نیل
ز این هر باغ بهشت نصیبی
شادم که شیر مرد و یک سینه
گوشتم بخت تست ز عمری امیدار
ای یار بادت کلمه بنگاه طبع
واقف چه شد چو نامه سینه علی
آنی که احتیاج د عالم رو کنی
دارم خیال و تو در کج دل بزم
مشق نیاز کرده ام از خاک تو
جان میدهم بر تو در زیر پا تو
خونی مکن از محکم باز پرس باز
آخر شدی ز حسن خدا داد فراتر
عهد شباب چشم زدن بهر کاست
ای شمسوار حسن بجز عشق نیست
دام که این نه ماند زکوه غبار
از عاشقان خویش کین قطع سلسله
چندین هزار وعده خلائی نموده

خواهم که بکند در و درین گنج
اکنون تو شوق ناز ز صد میرزا
عجا عیسوی نه ترا و ادعای
یک بوسه قبل قتل ز رخ نهایی
منظور دعوتم نه برای خد کنی
بینی سحر خواب اگر چشمم و کنی
از خاک من تو آئینه رخ جلا کنی
بی امتحان مباحث اگر آشنائی
منظور نیست حم اگر لب جفا کنی
روزی بغیر وعده بعا شوق فانی

تا عمر زنگ پای تو باشد بکاست
افزون شود عشق من دوست

عاجز شد حبله طبعیان ز درون
خوابی تو گر علاج علی بی دو کنی

ای حسن خدا داد تو لبش شای
چون کوه شود کاه و جوشن چو کاهی
باشند صیحان جهان بچو سپیدی
تشبیه تو کامل بخیا لم در آمد
که روی ترا ماه بگویم گلی گل
بر دعوی حسن ز خفا خط خوش
وصف باه فلک پر چو گویم
وصل تو عبارت بود از جمله اوم
وصل تو بود دولت جاوید غزل
هر آنچه که گویم بوصف تو میهنی
قائیت آن بهر تو برسی ز غم

ماتایع میلیم در رضا تا تو چه خواهی

زاشکم در شمع دریا زانم بجز
که آن یاسیت شلین دل ستم بجا تو
سرا پا فنی طاعت بنی بک فزاری
سیه سی جفا چو لاله آتشین کو
نگاری نایبی جبینی شوخ بیدنی
لبب غنچه براض گن بوسنیل اندر
پر و فسون ساز و فاداشن برباز
شیمی سحر جی جفا چو مست ر

چو سنبل مو پریشانی چو گل حال
بکار غیر نادانی بکار خویش دانا

علیایا گویدم را ز حال با چه می برسی
دل دایم اندوهی سر دایم سودا

نمان از من چشم خویش در بجز تو
بتا نسبت با دوست گنجان خفا
ببارند ز دستبختان کسی بلبو
خیال عارض گنیش نیست از بزم
بگردنم کند ز دست فرکان گنای
اگر چون سرود باغ جهان زانگی خوی
مگر عاریت کیون کم دیده دیدن
گریبان چاک ساز دگل گرد باغ آبی
زیا افتد اگر شعله به میند و نا

علی از لب و دیران کلیا اندرین حسرت
براه او چه در تازیم نه دینه نه دنیا

چون خواستم که شام تو سحر کنی کردی
ز تو ای عیال این امید که تو کنی کردی
هم عمر من بسند ضمنت زیر غم
همه بگشت با خود و بگشت پیشم
بهر آنچه گفته بودم بهر شیت بیل
زد و دیده خون نشادم که بزم آبی
نواختی بروزی چو ترفیع بی علی
بر تو خاک گشتم که گذر کنی نکردی
برت فیر شتم سر بر کنی نکردی
چه کشاد از تو کارم در اصباهل
چهار ز تو نکردم چو رقیب انکشم

ایجا ز حسن جان از خط و عین	پوشیده است شعله بلبلون کاهی
دوغ غم تو جانان گذاشت سحر	دارم گواه دعوی از ما با بهی
ما را باده از غم شاید نشد مقدر	با آنکه در زمانه ایجان جهان بهی
باشند اهل عصیان بر دوش	سر کرده ام در نشان تو در دوش
<p>۱۲۲۱</p> <p>آموخت رفتن از شرم او علیا</p> <p>ختم آبرویم اوصاف خوشنگاه</p>	
تبار بر زمین آتشک مهر خانی	فدا برفت تو ای مرغ مرغانی
تبار بر قدرت امیر سربلانی	فدا برفت ایمه گل گلستانی
چگونه میت بجز این ای پیکر نورانی	که بر لباس تو دارم گمان عیانی
بفکر باش بساز حیات حانی	هزار ساله نداری حیات سانی
چه غم می کنی ایدل دلبسته	بجرم کرده و نا کرده کنشانی
تمام حاصل عمرت بجا کسان	که خرمی نیری تانده دانه نشانی
صفای حسن تو از حد قد برودن	هر آنچه گویمت از وی هزار چندی
هزار دل بکفت مر بشته الفت	مثال رشته تیغ زاهد فانی
آنکه شتاب سرشاک از سرم هزاران	دلیک زده شده خطایشانی
آنکه شتاب جگر منی گشتم	بیاد دارم من ای که قلبه سیرانی
ز دست خلقت شرم نسک بران	چو پیل کردم از نیجائی رویورانی
نشان بجه شوقش برین نیاز	ببتکره جو کنم دعوی سلمانی
<p>۱۲۲۲</p> <p>علی چو حافظ شیراز هست آن بت را</p> <p>چه قامتی که ز ستر قدم بهر جانی</p>	
بیا که از زخم آئینه بر دخیلانی	سزد که زلف نه عالم در پیشانی
کنون و ده بگردان کلاه سلطانی	هوا که کرد ز خسار دلت گشانی
مکن گشت حکایات باغی	خلایق است ایجا تو یوسف ثانی
<p>ساز چو بی دراز آهین زده که بدان بواسطه جفت گاو زمین زنگافند</p> <p>بندی آنرا اهل گویند ۱۱ از بران -</p>	

هزار پرده کشد بر رخ تو عیانی	که کرده اند ز خرمی ترا کسبانی
بدل خیال بتان لب کزانی	چه حاصلست بدلتیغ سحر گردانی
هزار حمد خدا سکونم هزار شفا	که آفرید بر پر و پیر و بنوع انسانی
دمی بیا و خدا هم نشین دکن کشا	شبانه روز چه مشغول کار شیطانی
چه احتیاج کار هست چنانی را	که دانش بطاوس سیدانی
ترا که حنا داد هست با همه یب	چه احتیاج بدین سرمه صفایانی
هزار روز و نیم جو آئینه با سید	که حاصلش کفش نیست غیر چرانی
منم چه تنگ دل یار من پستگل	چه خوش بودت هندی قبا ییانی
بخت از نظرم بود زین شکر کفر	که باده ترکند دامن سلمانی
ز بور با تو بوی ریاضت می مانع	برای خویش تو زاده چه پاکدانی
بجای دهنه مرا فوج کن خصم کد	که عید زنج کرم جا عید قربانی
عنایت کرم و لطف است بنده	کجا من و شنه جوان کجا چه دانی
<p>۱۲۲۳</p> <p>علی بجانظ شیراز گشته آن بت را</p> <p>چه صورتی که بر تیغ آدمی نیانی -</p>	
دوش لای گل میشد انان کز بونی	در دم بگر بود تو در مان کز بونی
چون باده کشی آینه ناز بودم	دوش ای ستم ایجا تو همان بودی
بی تو شب من شد تیر از روز قضا	ای گوی مرادم تو بگو کجای بودی
بد خوابی من نیز ندیده رخ پاکت	ای دلت بهیاد بفرمان کز بودی
سوز دل من تال دل شمس خست خرم را	ای شعله خرم شمع شبتان کز بودی
ما را چه چو اخی بگر داده داغی	ایو تو دروغ زنی نان کز بودی
تسبی و دو غم زلف من و سر ما	ای یار تو میر سراسر ما کز بودی
چون فاخته کردیم سحرگاه بگو	ای رشک چمن مژگان کز بودی
بودم بگر داغ چو شبانه	ای مهر درخشان تو چو غایت کز بودی
چاهم زخم ریخ بدل شو بگر را	تو با عیش و طرب جان کز بودی
زخم دلم از عیش نمک سخت نظر	تو هم چو حم دل بران کز بودی

دچار غم افتاده دلم بود چو سب	تعبیری خوابت نشان کز بودی
از جور تو فریاد علی تا بفلک رفت	
تو داد گرد و غم خود سلطان کز بودی	
<p>۱۲۲۴</p> <p>در بهاران سومی از تو با منی</p> <p>بهر از زندگیت آنکه تملک باشی</p>	
تأمینان جهان را به مقابل باشی	همه دانند که بر دعوی مطلق باشی
سود صد بند زانینت غافل باشی	یک نصیحت بس اگر ز بیک عاقل باشی
میتوان گفت که یکتا شده خلقت	یک اندم که باینده مقابل باشی
با خرمند شوی شیر و شکر غم بود	فکر آنست هم صحبت جابل باشی
عید قربان بود از روز مزایر سپهر	که نماند مر قتل و قاتل باشی
طوق گردن کنی دستت را زینار	که دران روز جزا با سبلاسل باشی
همچو پروانه ترا تا کجائی جویم	ای که پروانه صفت شمع محافل باشی
روز خوشتر تو من خدای دارم	ایکه مغرور مناجات و وسایل باشی
باش چندی بن باده و یکدیگر نیر	ایکه مشغول بو عیظ و مسائل باشی
کما عجبی بدل و دست بکار دنیا	همچو دیوار یک سوی نایل باشی
<p>۱۲۲۵</p> <p>همچو حافظ چه نشینی تو علیا بر خیز</p> <p>نوبهار است دران کوش که خوشدل باشی</p>	
بر که از لای تا بختش دل باشی	حاصل زیست آنست که دگر باشی
چون زنده بیره تقدیر تو مال باشی	دست در گردن مطلق باشی
اگر چه گشت عمل دانه قابل باشی	بهر از همه روز زمین بیک تو حاصل باشی
در ریشانی مجبوی کونین کمان	خاطرم زلف باشد تو مراد باشی
تیغ دوشش همه تن گشته با کشتن	قسمت که فدای ستر قاتل باشی
تو قمر باشی اختر دگر آن تو گفت	که بخوبان جهان مد مقابل باشی
حاصل عمرت آدری بدال نرود	دست در گردن آن چو شمال باشی
حال بر عضو خود روز قیامت	غیر از است از تویش نه غافل باشی
<p>۱۲۲۶</p> <p>ساز و شراب ۱۲ از بران و سراج -</p>	
زاهد اچند نفس با من می چید	عاقبت از زمان خود زان باشی
همچو خوبان نبود عمر و فدا کس	عاقبت عمر مرا نیز تو حاصل باشی
نوش بس نوش می تا بکشتن	بپنجانی که بر و زده کسک باشی
گر بانی که بقا بقیا هم نیست	آتشه میری لب لب و لب باشی
شکوه کردن مقدر بختی بجا است	میدهند عهد آنی که تو قاتل باشی
ما و خنج غصصان کما بالعکس	تو هانی که بیکر همه کامل باشی
حیف باشد که فراموش کنی لعل	با چنین هوش خود در عطر جان باشی
گر خدایت بهال کمان زرد	اخی شاد وقت کس سائل باشی
کمان مال زنی فرزند بنگ بند	بانی یی چو شمشیر بانی باشی
خواه دیش کنی عمر بخواه ریخ	حاصل زیستن آنست که در کج باشی
یا آتشی تو بس فضل تو دارم لبید	پیش از ان روز که ز تو عاقل باشی
صائب فکر علی نیز بین کجای	پخته شقی خود اندیشه باطن باشی
آه شد خاوه ز بنودال زیر کس	شد جگر نیز دو صد باغ بخیسری
فاخته خواند سرفرو من زنده شدم	بود انفس میا و دم فقر کسری
رقم از بهر کاری که شکاری تم	صد گشته دامن در بخت کسری
باید از زلف گر بگریزان زنجیرم	کرد دیوانه مرا طوق بگو کسری
همچو تصویر شدم با همه تن چرانی	کرد آئینه مراد بدین تصویر کسری
زخم خورد و دگر دگر قیاس نهان	زخم من بشت از سرم تیر کسری
شکلی نیست آسان نشود از غیر	عقد دام و نشد از خن بیری
سیر در کوی تبارن خواجه چو شکر	زاهد جامع تو نیست بجا کسری
ناله بای دل من سخت چون نه	شد مرا اربلا زلف بیک کسری
غضب زلف تبارن کردم دیوانه	طوق گردن ز کسری بای بخت کسری
همچو برتی که بر دم چمن زنجیر	بر دودل از غم جوده تو کسری
بشکستند جام بجان صد کز لک	رقم حک نشد از دفتر کسری
همچو کشتی بر راه علی جا ندم	ناگهان سینه من شد بدت کسری

زده به پای من خسته جگر کسی همچو گل کرد کس از تیغ گاهیندگی طوق در گرم انداختن خنجر کسی سخت از خنجر تیغ کس بر تن کسی بسم که کس از تیغ تعادل دروا مرغ جان از خط سبزه دل کس کند کس چو خار ره خود از دلم دارد در غم جگر کسی شکست نام کسی کس بویست بوی جان کس بویست همچو کس نام چشم کس بویست کس چو خط خود کرد قلم نام کسی بسکه در شکست عشق تان افتاد بیر و در شد کمال هنم از دست غنیه بیا غزل سر لطف تان تی نامه کس قمر نیاموی تان تی بی تو شده است چشم تر خشک است دوخته ام بر رخ نظر کفتم تو هم گم تیغ لب زدی مرا قاتل من بیا اگر کرم کرم ناعفانه کجاست بی تو لب سید جانم شمع شمع ای ز تو رفیق من تو را بویست روغن محفل که میوه جان کس هر وقت میکشد دلم در تو جام کس وصف نیم بیان کس بویست از دوری من مرا غنچه دل کس	اگر دخی سر و رخسار شمشیر کسی کرد چون غنچه دلم ننگ تفر کسی کرد از کج خود پای برنجیر کسی کرد از جلوه رخسار تصویر کسی کرد از خنجر غم فوج چو خنجر کسی کرد بر کشتور دل عوی جان کس پیشم آید چو گل تازه به تو کسی خنده بر رخسار تان ازین کس روز عیدم نشد نیز بظلمت کسی عقده در کار زو از زلف کس نفرینا دواج خط و تحریر کسی نتوانست بر دل کردن کس جز عین کجاست عین کس ماه نقار کشته زامیه جان کس سرو قد چمن فضا غنچه جان کس اگر عاشقان سپردن کس سوخته دلم به برق جهان کس کینظم رخت نما از جگر کس چنین بزم چو میوه آب کس میشوم از تو بی نشان کس گاه تو کس بی میوه خوان کس صورت آب گل که لوبه کس ایکند ای تو شوم لطف کس ای فلک نفع نشان کس بخت بد با کجوا کس	خاقی غلام تو مست علی ز جام تو جام می ده باور روح روان کس ۱۲۳۱ دراغ جنون عشقت ارم بر کس ای نگه بر سر تو در ملک حسن کس باید که چشم عرفان جسم خود کس از استخوان شوق باید کشته بازی ای صبا کس شربت از در جگر کس بر خاک کس کوی جان شرم کس ای دل جوابی مرانی جواب کس باشد اگر میسا آخر شفا نیام ۱۲۳۲ در سینه ام علیا دل بسکه نیک است یار بچگونه سازم با یار به مزاجی از شرب جان دادم در غمی آخر فلک تان شان فلک کس سیر من نمودن یار خوش ناشد چشم سیاه هستی کرده سیاه کس در کویه کس کوه کس عشق حلقه کارم بکار کس تا کشته ام بسینه تخم کس یار سرم کشید بر دم چو شمشیر کس شعر علی که خواند قدیم علی که داند ۱۲۳۳ میل ز باغ رفته جایش گرفته راغی ای از کون کج بودم نام شکایتی ای از لب گفته عیسی حکایتی صل علی بر آل محمد برین حال
---	--	---

اب حرام برینا کنی حلال آتش بزار ساله از هم عبارت خواهم که نامه نویسم به دوست در زیر آسمان چه بود در کشتی یک بوسه میدی و کشتی رخ زده خال لبشتان چنین رخت مار با چشم غیظ غصبت شعله هر چند نیست دلف من سگر زده واعظا چرا دماغ مرا بخور غیظا تا جیم سر شد از آب ده ام واجیف ساقیا نهی سیه هم مرا پیش تان چه برینا می دلا بخر لا تقطوا است سنگ یار غیظا	شیخ اگر نیافت روایتی وز کوه قاف خواب کس کس چون کلاه دگر به نایم بپوش جور تر نیافت زمانه نیامتی از بچرخ هزار ساز کفایتی زین مصحف است قلم بوشه اتی میدیم چشم چو لطف عنایتی بخشی چو بوسه ام به چشم ولایتی تعمیل حکم بر من بر تو بپوش رو رخ چو بام ز سوختن کس در حق مخلصان نمائی عایتی آب بقا بسنگ ارد سرایتی اطهار غفونیت بغیر از جایتی	۱۲۳۴ مانند حافظ است علی خاک پای تو ای روضه نبشت ز کوی حکایتی جوش آورده جنون سحر کس ای بسادشت بی ار کس سکند وقت نظرمی نگه از کس میکند جلوه بهر هفت تو خود کس میروم از تنم لطف تو بجان کس دم بپوشد از دوشی تان کس عاشق از دافنا رفته با شام کس	۱۲۳۵ ای بلبلیه را روح تنم دارد عارض سر و قدم گل کجاست ساقیا باد و نظر بازی کس گردن بیا با فاق جهان شربت اثر مرغ دلار سر و پیر کس کفر ملت سلام نباشد منظور عشق هم رتبه را دگر بپوش نقد ایان مرا در دغا خواهد بود یا علی شکل من باز کس ۱۲۳۶ ای محو خود آرائی از ناخبر کس زین برق کس بیا بپوش فلک کس در تنی دشناست سرخی جان کس ای بی فکرت من چو بر تنم کس بان باد و خرم باد و بان کس گر میرم دگر میرم گدازه شوم کس ای بی فکرت من چو بر تنم کس دور است یار و دوست بام کس کس هر چه داشت بدلا تو می بزم کس بجانبه دجانان در بزم تو کس بوسیدم و بوسیدم میدم میدم
--	--	---	--

ای بر فلک شکست آینه صفت ای نادر صد ساله شکسته لب مغز	در امن رخ و آبا آینه گری داری باید سر خمی نه این خشک سرداری
اشعار تو شیرین تر از شیر جان دیدم شاید که علی خامنه از نیشگری داری	
شمار رخ متان که سیمادگر داری انگردد و الب شکست دشنام نمی	فدای پا صبور را که بالادگر داری دبان بسته کنشاید معای دگر داری
گمی چون سرو سبزی ای جگر نور دبان داری بجای بر فرمان سلطانی	بر رنگی که می نیم تاشای گداری برین جاگیر حسن پیش تاختی گداری
زهر مویث شوداری کنی گداری شمار قاست بکت نهال ز گنجنت	چه از دند خنادر دست بیهوشی گداری چه از چشم خمار آلود شملای گداری
کمر بستگی قلم میانت یافته شهرت چو تیری در دم آید چو تی بر سر افتد	ولیکن از دبان خود معای گداری تو ای طفل معکم کش الف با دگر داری
نقش کی بر گوی نقش نشان وصل چو نسبت باشما باشد مرا و معجون	تو از خورشید سیاهان آبا دگر داری تو سلک دگر داری تو سلک دگر داری
تو گوئی قمر باونی و سیمایم با داند تو اعجاز دگر داری تو دعوا دگر داری	تو اعجاز دگر داری تو دعوا دگر داری
علی مفهوم میگردد چشم و بینی و ابرو تو بر لوح کتاب حسن طغرای دگر داری	
بهر وقت با جانبا ز سودا عجب داری بر عکس آینه نظر با عجب داری	بهر وقت تو با هر از ابا عجب داری ز خود بر خود تو هم شاید کشید عجب داری
همه را ز دمان نشان زنی انظار رقیبان نمودی فوج اول اندوخته	بحال خاکساران هم ستم عجب داری بن آقا تل عالم عجب عجب داری
بناشم سیر تار و قیامت گنج و هم سکندر صورت شکست فتنه گیرم	ز خسارت ملک میر جلوه عجب داری نمی بینی آینه شید عجب داری
شدی گشت حیرت بان چو آینه تب فرقت جدا کرد چو صفت شیر	فریاد تو خوردی سودا عجب داری ز عتاب شیرین آوا عجب داری

بر اینگونه نیاید بران بام افق تو جمال ملک یافته روز الست	با چنین نو که از خانه بدر می آئی خود بشکر گشته آخر که بشری آئی
بر دروغ فاشا به تماشای تو در دل شد بهر دمان نگر نمی تو	آخر ای صید تو در دام نه می آئی بر سر رحم سوخته جگر می آئی
پیش رخسار تو باشد چو فروغ مع نخل امید به قطع شده بر پیش	تو که غالب بر سر نور سحر می آئی سو عشاق چو در دست نه می آئی
تا کجائی ملک الموت بود نظر حالت نزع رسیده است علی منتظر است	بهر خوبی بروم یا تو گرمی آئی می رود وقت زدست نه اگر می آئی
گشتم بر دیار و ندیدم خوشی از گریه ام که تر شده دمان من	در دیار و ان بدین شکست حسلی باید گل مراد بر آید ازین گلی
بهر پیش چو عرض نایم درستان من و چشم دو سبب سینه چاک	کز لب و دونه جاندا سالی یک دل فدا دستان قاتلی
سلک گهر چو سبکی آید لب دو لیلا لال دماه تمام است عجب	زید بگردن تو ز دستم حاکمی زلفت بود بلال رخت که کالی
از صد هنر جابل ناخوانده هم در بحر و در جهان بهر جلوه و توانی	یارب تو پناه از یک انده جابل وا حسرتا که پرده چشم است حاکمی
پیر اینهم ز دست جنون پاره شده اکنون علی گوی که نخلی است فاضلی	پیر اینهم ز دست جنون پاره شده اکنون علی گوی که نخلی است فاضلی
بود ششم بگل بایز رخس خوی پای پی نوش و بنیش سنای	نهال طور سینه یا قدوی حسابی بر گیر از سمن و دوی
سوذن می برده شوم شعل به هجای که گویم با تو ساقی	که می میرم سحر از نعره حی که جسم کی بود و کی کاوش کی کی
نام با خمی من بخندن فتاب مطابقت دارد از رشیدی و طائف	بیا بر ستم کن گزندی بیکبار که از خوش کن دشمنی و از دردم او

کدر ما با پیما نه ساقی
دمی با توحیات جادوانی
نذاش هیچ تسکین هیچ لفظ
کی امید بقا دارم ازین چرخ
بده ساقی چو آب زندگانی
گر این نخت های دل که دارم

لکه زن بر مزار حاتم طی
ز آب خضر به جامی پر از می
بسیج هم در آمد سائل می
نمانده در جهان کاوش نی کی
نمیدانی از الفاء و کثی حق
چونامی از سخا باقی است طی

زبان در کش علیا همچو حافظ
حدیث بی زبانی بشنوازی

که از می باشد خون در رگ
دم عیسی عنایت از پی نه
که شربت از سخاوت یافته ط
که از شکل رقیبان کرده ام
کرم را یاد دارد دشمن دوست
رسانی نیست تا دمان آنه

بجو رشید و قمر تاجند چشک
بود صد داغ غم در عشق اول
عجب با نی فیض و لطف حاکمی
ازین کونیست فتن گر بود خلده

عمر گشته حسین را و اعلیا
نشد مرد و دیکن حاکم ر

زین کرمی دارم دگر زبان غم
زین کرمی دارم دگر زبان غم
ببخانه ازینجا جان سلامت نم او
بیا بر ستم کن گزندی بیکبار

عجله اشیا از آب زنده میباشد ۱۲ مکتب

بسی شمشاد دیا و باد کینون از آن که در ده دلی افران دلاشته نامنه اهلان از جند فزون ز نیش ریش طلک باشد طلک نم نم علی بوی و فاکس فانی کو بگریه روی در دیوار خویش آوردم او	چو سرو باغ باد کواد افشردم او کنون خود در میان روگان شمرده سرو فزون با آن افشردم او بنا که می جان بود با گشردم او امور خود و سکنان جدا بگریه او	ای خیمه از عاشق از خونری ای با اهل غرض صلواتی نکتی افشا ای یکت و از با هم گوی ملامد ای عاشق شیدا با جگر شکبای جز عیب نیست نفع و بد خبری اچو تم چون گرسنه در خوشی میوزم و میازم چون شمع تو جز داغ افشده حاصل لا در دل ای آنکه زدی خند بصورت نامور	آینه کف گیری بر منظر ای کاین کجاستی باشد تا آنکه می ای تا کی بری این فکر از خبری ای مرگ است عجب تو در دجله ای یکبار برسد کس اگر صد نهی ای زلفت سیاه می کنی گری ای آیا سر حال من تو نیز سری ای از سر قدان یواجم قری داری باید نظر افغان بر کوزه گری ای	بطالب جنت گوشت جسم بو صد شکر علی تو این چشم تری داری ای یار لب لعل نه او گوید که تر جانان ویتقا نه با و نه پایدانی نقل در مجلس در کار باد میسازد رنگ لب باشد اگر این خوبی در عالم محبوبی	سکه گرفته شده ۱۲ رکعت در بران سکه حیوانات که بران سوار شود و بار بند ۱۲ رکعت
غیم نیست عالم نیست مراد دل از مردم نامردم گویم که دواست بخت جنتیاد تم قدان ناشدم بخت گران کی طلس گران کافه نه نمی پایست بر دیشد از خاک سرکوش هرگز تو اتم صندلی پیری دیدیم دم آخر باز مایه تانگی پرواز کند بوتر	زین یک شب جگر تو شد حساب چون مردم خوش بجهت غداست سکین ناله فریادم با چنگ و آواز کاین حال خرابه را زاده زان زین بیم تنایت آن بیم کای بر مصلحت قتی مان یا تراب هر کار بد و بهتر در عهد شای این دفتر لا حاصل بران عتاب	حافظ بعلی می زن تا چند سخن بخی دین دفتر بچینه غرق می نایست	ای یار نگاه تو از برق تیا ای بوی رخ و لعلت شک و کلاه زلف تو بوداری از خلد برین تیری که زدی بوم زدا ویه شمن تیشل ثبات ما هر چند بود صد ای قاصد آتش چون دزد برآ از ملک ستانی بایلی دورانی ای مایه کوروی بعبیر خفا جوی در یار و در دزدان هرگاه شوم گریان صد پرده چیسازد کیش و جوی چون عهد وفا شمس حرکت نامی زین شام فراق توان هیچ حساب	از لعل خوشه های ایم کی از غزل حافظ گفتم چه آید مرحبا امه افلاک رسول عربی	

مرحبا از آسایم چه رونق کنیا مرحبا ای ایجا دو دعا سببی مرحبا ای سید عالمی نسبی و ده چمن است ادا دیدن عجی نور خا هر شه موسی سر طوقا امیر القیس بس بود پیش تو غبی از گهر طفیل تو شده بهر خیل آمد سو تو عیسی بی دران طلی نقشه لب پی دیدار تو با شام انفروشم عوض آب بقا تشنه لبی	مرحبا ای ایجا دو دعا سببی مرحبا ای سید عالمی نسبی و ده چمن است ادا دیدن عجی نور خا هر شه موسی سر طوقا امیر القیس بس بود پیش تو غبی از گهر طفیل تو شده بهر خیل آمد سو تو عیسی بی دران طلی نقشه لب پی دیدار تو با شام انفروشم عوض آب بقا تشنه لبی	دو چمن خوش گفت علی قدسی پاکیزه کلام بقا میسر رسیدی نه سدر هیچ نمی	ای سکون مکان باشی مطلبی ایک نامت لب سپر چون آب خیز از خاک کف من نیست سوی جنت کشد هیچیکم غمی آخر رحمت حق بر جرم سببی جز نفسی زنده در هیچ نمی	سکه ما هر کونی کینه نظر از بهر علی ای یقربان سرت جان من جان بی	مرحبا امه دارین خدای قبی سکه نام شاعری که افصح شعرا عوب بوده است بعضی گویند که او هفت قصیده غزای خود نوشته بر در کعبه آویخته بود و بگفتن جواب صلا عام در داده در آن ایام که کرمه قیصل یا عرض ابلعی الخ نازل گشت بلا اطله این آیه که میسر فصاحت امیر القیس سری گشت ۱۲ غیث سکه که در آن فیروز شده باشد ۱۲ خنوب شرح نقاشی با نفع دانه و انچه از دوا مثل دانه گوی بند ۱۲ رکعت	
ز ره خاک در دستم خورشید خاتم دست یمان گفت لبی می کشد نار خشم سو خود می نیم روی پاک تو ندیم چو جگر دیم می کشم باره بیا دناک حسن از وجود تو نمود دست ملک لب من بسته شود از کلامت	ز ره خاک در دستم خورشید خاتم دست یمان گفت لبی می کشد نار خشم سو خود می نیم روی پاک تو ندیم چو جگر دیم می کشم باره بیا دناک حسن از وجود تو نمود دست ملک لب من بسته شود از کلامت	سوی نام که کشد باز علی سے بنم روز محشر کفر و گمشه در مان نمی	مرگشته است تقاضای باز داد بجوشش مغرور و جگر خنوب زیر از خدای منی بس اتم می خدا داد و ستان سنی دست می چون از جامه برین سکن با جوش پس ز مردن کرامت ان افشا تا شاگاه عالم چون گردم جود رقیب سیه چون بزم یا می نیم	چرا غزم از ارم علی کرد دست اودام چو گل چاک گریه بانه چو شبنم حشر گریه	مرایا ریتش خود دیتی تیغ لبش بر گنگندان کفر و جحیم سبحی از گریان تکر افش دران گل نیکین امیر از تیغ برود سکه در شرح ۱۲ رکعت	سکه نام ستاره است که از اسرغول نیز گویند ۱۲ رکعت

کس در آن کز آن کسان که جان را
 ستم سازی نظر بازی می کشد
 بجای بند و کفر زلفی نازد و فر
 علیا کز شو در بر آن یار خوش منظر
 فدا سازم بر وجه کنه اش را یا سینه
 مرا ایست عشق کش ستم سحر و جادو
 ملک صورت ملک شیرینی ز بار بردو
 جفا جو کمر کمر کمر کمر کمر
 عجب صورت عجب صورت عجب صورت
 کل اند ادل را کمر کمر کمر کمر
 جفا را دوست هم از دفا کز کمر کمر
 بدل بر دهن سبک خیز با فدا حیدر کمر
 گل کز ارغوانی هر چو نو آرائی
 جو نازنینی جبینی شوخ بید
 بدینار نه بختی بختی بختی بختی
 مرا ایست عجب عجب عجب عجب عجب
 کس عالم را زلف زلف زلف زلف
 کس زلف بر دهن بختی بختی بختی
 گل عجب عجب عجب عجب عجب عجب
 چمن پر عجب عجب عجب عجب عجب
 ندیدم عجب عجب عجب عجب عجب

ای تو نشان لری نشان لری
 ای که با خنده از سر زلفه دلبری
 ای که نگاه تو درین چهارچرخه
 رومی گلزار جان کو تو در دشت
 رومی چون هوسانی تو غار زده
 رومی تو ماه چار و خوی تو صد شکده
 پای ترا بوسیده ام لعل سیدی بوی
 داری شهر چون لعلی که آن لعل
 ای جان جانان علی خسرو بقران نبی
 هر چند وصف سکنم لیکن از آن بالاری
 ای دلبران دلبری شکایت کنی
 باشد خوابان جهان باشد خوابان
 لعل بر نشان نبی لعل بر نشان نبی
 غلمان زلفت در غلمان زلفت
 دین دل زین برده دین دل زین
 مژگانان لعل مژگانان لعل
 تو بر زمین ماه فلک تو بر زمین
 باشم ز جنت بلا باشم ز جنت
 پنهان لعل پنهان لعل پنهان لعل

خسرو علی گفت این غزل چون کلامت بدل
 تا کس نکوید بعد ازین من دیگر تو دیگری
 ای افتاب لری شکایت کنی
 در نوع انسان بودی لعل ملک بودی
 کی در دشت بختی بختی بختی
 یک شمشیر بختی بختی بختی

چشم تو آوازه و نغمه و سرود
 ماه فلک باشد ز جوی نغمه آتش نیر
 از دلبران چوین نازنین جبین
 دل برده جان و غم بی یان برده
 ای میر سامان علی این غصه بر جان علی
 روزی بخاکم بگذری روزی بخاکم بگذری
 رو با گردن جوش بهاران مدد
 هست جانم لب لب دیدن نظر
 در دل ایغبار است ازین زار
 زاهد زلف چلیپاست چون زنجیر
 و غطا زلف بکده جادو نظر
 او فتاد است چه لود بعصا و دشت
 ای بقران تو کز تو سحر و صول
 ریحون خایم زین گیر کوی لوفت
 جانب لیش کش گر کشد یار مرا
 خاک کن جسم مرا خاک مرا جامت
 نام ز نیست کف بهر خیار غل
 خبر من که بگوید جز از خیر سیر

صاحب صبح وطن یاد نمود است علی
 چشم دارم که کند شام غریبان مدد
 یا چشم طیف خاک کشوی کاشکی
 جای ل در بیلار بود کاشکی
 یار از عشق تو انجی شد کز زلفت
 در غم آن جرم من بکاشکی
 پیش تر لعل پیش تر لعل پیش تر لعل

خاک من در زیر پای بود کاشکی
 گر لیم با گر لیم شادی فرد کاشکی
 مستر حال را پیش سرود کاشکی
 کاد تصادم بل گشتی بود کاشکی
 یا تریش بر تپان از سرود کاشکی

خسرو علی گفت این غزل چون کلامت بدل
 تا کس نکوید بعد ازین من دیگر تو دیگری
 ای افتاب لری شکایت کنی
 در نوع انسان بودی لعل ملک بودی
 کی در دشت بختی بختی بختی
 یک شمشیر بختی بختی بختی

نارنجی شمع آید آن بام نشد سر ز کاروانه اسید درستی نشد تو کبریا که شمع ز جوی خران کی سیر کرده این غنچه بلبل را نمی یابد تسلی گرچه دل اندیدن شربت چو حیرانم که پروانه چرخ شمع شرفان زبانم که شد که شربت سر برآورده علی آزاد باشد هم سر و گردن خویش در احسان نزارم چه موقوف منتهی در گردن آفری	تو داری چشم از دیار جانان تو میداری که غنچه صد هزاران بیاغ آید اگر خزان من آفری تو داری از گل اسید با پر من آفری بزیر سایه اش خاتم لیکن من آفری تو در خوشی زانی باز این من آفری زبانم که شد که شربت سر برآورده علی آزاد باشد هم سر و گردن خویش در احسان نزارم چه موقوف منتهی در گردن آفری	دیر آن بت شستم یلک بوسه آن بت بر دم گویا حال دل گفتم بد لبر گویا کرد گفتم بگدا نه اسیر گره میکردم که یار آمد نظر همچو چشم ساقی بزم جلال باز تکلیف عیادت میکشد بیکسی افز و قدر من شد زان لب میگون کشیدم بوسه شد دلم صد چاک من از عشق بخت بیدار است این باغ خوش گشتم او از مرگ چون دریا جاب من بجال خورشیدم یلک دامنش باشد بستم یلک	سده اسکندر شکستم یلک سده اسکندر شکستم یلک نقش برد یار بستم یلک یلک از خوش رستم یلک تا فلک چون برق جستم یلک یلک بی باده رستم یلک اینقدر بیار بستم یلک پیر گردون سر رستم یلک بر پرستان شیشه بستم یلک طره برد ستار بستم یلک دامن لدار و دستم یلک دو ز قید خویش رستم یلک من بجال خورشیدم یلک دامنش باشد بستم یلک
بماند بر شستم یلک داد او دستم بستم یلک گر زانم تو چه هستی صیت غم گر چه شتم خاک است نیت غم سر خورشید میان عاشقان زیر آب بشکم آمد مهابت آستان من بوسه همزین یلک قبرم زیر بام اوست یلک بی باده و ساقی دمام نفس بکشت ساغر نه مینا در نعل قطع از خود کرده پیوستم باد	تیر فرکان شکستم یلک توبه چون نقش شکستم یلک تو بدانی آنچه هستم یلک بسر و شپش شکستم یلک کشتن خنای بر پای بستم یلک این بلندی یافت بستم یلک اوج افلاک است بستم یلک اوج افلاک است بستم یلک همچو چشم یار بستم یلک همچو چشم یار بستم یلک چون حباب از خوش رستم یلک	از برای یاد کار خود علی این غزل نقش بستم یلک حال خود بایا بستم یلک در بر آن گل نشسته همچو خار سیده القدر است خلقی در ناز اشبم کرده و قابی و عیار کیسای زلف بکنم بجال همچو طفل نو بای آمده دیدم دشمن کج او یار کو	همچو دشنامی شکستم یلک صد سبگل و شکستم یلک من بیا ز خویش خفتم یلک دولت میا است شکستم یلک خاک کو می یار رستم یلک بر سر رایش بستم یلک هم ز خود او را شکستم یلک
دل زلفت یار بستم یلک دل زلفت یار بستم یلک رشته بستم یلک رشته بستم یلک لعل بقیع اول و تشدید لام اول و کلام دوم و بای قبول کلام است که جانان در هنگام نشاط گویند ۱۲۶۳ از مصطلحات	باده ام حبت علی باشد علی ست از روز استم یلک دل زلفت یار بستم یلک دل زلفت یار بستم یلک رشته بستم یلک رشته بستم یلک	نیست اشعار این غزل را علی گوهر چند است شکستم یلک	

کند زهر مار و زلفش لاک علاج مریض فراق طرب بشوق بتان را گمانش جان ز شمع علیا روایت نما بدرم درایت کما یثبغی	کرده اند و خلق شکایت گماری ناکرده خشم ترک شکایت گماری الان منکشف شده غایت گماری عشقش بدل نمود درایت گماری و غلط نمود گرچه درایت گماری الا کسی نیافت کنایت گماری بان میکنیم عرض حکایت گماری ناکرده و در زمانه درایت گماری دل داده را نمود رعایت گماری	برین زبیر دیده غایت گماری با آنکه سعی رفت بکار از خواص علم ما آیدیم و باز بسوی عدم شدیم آه سر می کشید و شده برق آسمان گره کشد دلم بس زلف جوشان گلگون و خضر لب که بگفته اند مار بشکوه کردن کس نیست حاج ساقی ز خشک مغزی بر دهنش جانان مرا چشم و رخ و لب و دهنش	داخل شد علیا بر روز حشر کرده شفیع لب که حایت گماری چه سازم شکایت گماری نکردی غایت گماری رسیدم بغایت گماری ندیدم کنایت گماری نکردم شکایت گماری نکرده کفایت گماری نمودم درایت گماری	کند زهر مار و زلفش لاک علاج مریض فراق طرب بشوق بتان را گمانش جان ز شمع علیا روایت نما بدرم درایت کما یثبغی
عشق و نازانی سن او دشتانی محسن او خوشای عشق و نازانی عشق و کوچه عشق و سینه محسن او کوچه عشق و نازانی عشق و خاکساری عشق و چهره بشوق و قیامت آنکه جانانی یار و همه سعادت با همه تفاوت یار و هزار خنده ما و هزار گریه یار و هزار نازش و هزار آتش که کرده ام ره دل در بسکه نعل اینک اجل سید اینک اجل سیده اتمام کن علیا دیوان خود که آخر تا چند ترا زخانی تا چند ترا زخانی	عشق و نازانی سن او دشتانی محسن او خوشای عشق و نازانی عشق و کوچه عشق و سینه محسن او کوچه عشق و نازانی عشق و خاکساری عشق و چهره بشوق و قیامت آنکه جانانی یار و همه سعادت با همه تفاوت یار و هزار خنده ما و هزار گریه یار و هزار نازش و هزار آتش که کرده ام ره دل در بسکه نعل اینک اجل سید اینک اجل سیده اتمام کن علیا دیوان خود که آخر تا چند ترا زخانی تا چند ترا زخانی	چهارم تمام شد	لعل غازی و بدگوئی ۱۲۶۳ از کشف و صراح لعل غازی و بدگوئی ۱۲۶۳ از کشف و صراح	

بسم الله الرحمن الرحيم

حصه دوم

رویت الالف

ای بنامت شهرت دیوان ما	حسب تعلیمت علو شان ما	شونمانه بجاک چون دانه	خرمن آورد بدست حاصلها
واحد خون است دل زعل تو	با دقربان بر رسول جان ما	یار را که نیامده در دل	که چارفته است برد لها
دانا مدح و لیت میکنم	ساقی کوثر شمه مردان ما	گل نمائی علی زمین ز سر شک	گل بر آید بود ازین گلها
آب میا زو جگر را بیم حشر	عفو کن از فضل خود عصیان ما		
نی صلوات آمد ز دست ز صوم	نی زکوة خمس ایوان ما		
نی شرف اندوز گشتیم حیف	نی جهاد امید در آوان ما		
دستگیر ما علی باد اعلی			
دای بر کردار بر خیران ما			
عشق روی تو شعله در دلها	روی حسن تو شمع محفلها	ما و یادتو و جسد ایها	تو و بیدار و بیوفایها
چشم دل در کشا و بین روی	پرده چشمها است حالها	تو و مرآت و خود نمایها	ما و سجدهات و جبهه پایها
دلتاش تو ای پر فریتار	دیو بادیم گرد محملها	مرگ باشد کجانبیدار	آبکی بخت آزمایها
سنگ رگشته گریه ای	گل شده پیش یار زلفها	یکجای خوی ز عارض یار	بر خطش رنگ میرزایها
یار در سینه چشم طالب یار	بر لب بحر شنه ساحلها	یاد هر دوست گریه می آرد	چشم شد بگر آشنایها
یار بد و لال عید صفت	جانب او بره انامها	جلوه روی او ز جانم برد	سید هم جان بدر بایها
ناخن فکر شده بر لب لال	والشده عقد ز مشکها	راستبازی نیاز شیدایش	یار دانا زج ادایها
		زسد دست آکفت بایش	خاک برفرق نارسایها
		میکنم وصف ساقی و باده	زاهد و لالت پارسایها
		بهر غم بر زود حق و دارم	از خدا چشم ناخندایها
		سینه من علم جویا صفت او	آئینه در صفایها

یار باشد نور از سرتاب	چون شمع مهر اندر شمعها	گر چه ساز می علی را سر تیغ	به که سازی زستان خود جدا
نی تو افغان میکنم همچون	می شکافد سینه ام را ناله با	زلف تو بس بلباست مارا	عشق اثر قضاست مارا
دیدم از بسکه بد خود در جهان	جمله خواب ترا ترا لایستیا	گودر و تولد و دست مارا	وصل تو همه شفاست مارا
خون عاشق زیره دیده درون	شد خجل در زیر بارنگ حنا	میشتی نتوان علاج ما کرد	بوسه زلفت دوست مارا
چون صبا بوی تو برده در من	میکنند گل جامه خود را قبا	صد ملک تبار می نیرزد	وز زلف تو بوی بهاست مارا
بس زده عشق حقیقی دل	خط سبز گشته خضر رنما	بیدر و تو ما مرخص گشتیم	خود و تو بوس دوست مارا
گشته ام خاشاک چنین کوی تو	می توانم گفت خود را که با	جز تیغ تو کس بسزایم	دیدار تو خون بهاست مارا
بر فرام فاخته خوان آمدی	بعد مردن یافت بخت شفا	غم نیست تو گریه شناسی	داغ غمت آشناست مارا
آخرت باشد علی جای قیام	بست دنیا در پیش هم انسا	آورد ز گیسوی تو بوی	پیک کرم صباست مارا
طوبی آمده تو جان علی	گر غرامی سوئی ما طوبی نسا	بامشک صفات زلف کن	رای است که بر خطاست مارا
سینه چاکم همچو گل بی تو بتا	در فراقت داغ گشتم ملقا	سیر و جهان بیک دل صا	بی جام جهان ناست مارا
شوق دیدار تو اش برده جا	قاصد آمد تا بن روبرقا	گشتم ضعیف در فراقت	از آه و ساعصاست مارا
هر و از ادل ز پهلوی بری	نقش الحبت این یافتش یا	گریست بسر بر شرب نباش	آخر نه بسر خد است مارا
سیر کن صد چاک سینه همچو گل	بارغ شمیریم بی تو لعبت	بیدار تو را علی ناله	داد از دل بی وفاست مارا
کینظر امید از تو داشتم	ابر آسا گریه کردم جا بجا	ای رخت همچو آئینه بصفای	وز منت در دل این کدورتها
تو سفر کردی و من گشتم غریب	رفت از جا مرا برده زجا	گم شد آرام و عیش از دل ما	همچو عیدی زوز عاشورا
خاک گردیدم بر امید قدم	گو نیسای زی گذر بر خاک ما	ای رخت همچو مهر نور فزا	تا بکی سوزیم بد داغ جفا
همچو لاله سینه ام شد داغ داغ	بی تو ایگل گشته ام نمان سرا	تو و سیر حرم چه انصاف است	ما و کوه الم درین صحرا
قطع کردی ایت از من دقت	چشم امید می ندارم جز خدا	بوسه از با مر نصیب نه شد	دست بوس تو کرده برگ حنا
در دلت راهی ندارم هیچکس جدا	میکنند خود را علی از خود خفا	شوق دیدار تو ز جایش برد	قاصد ما نکرد و به قفا
سجده جرس ۱۱ سولفت ۱۱ ای بی عیب ۱۱	بویک ۱۱ بویک ۱۱ بویک ۱۱	خردم آخه نگفت حرف نیک	در شفت داشت یار گر چه خفا
غیر و حیوانات موزیه ۱۱ از غیثات که	تصویر نوع که نمان بن مندر بنا کرده بود	۱۱ اگر بر من بشیر اندر شمع غمی	ندارم زیر که خدا یار و مددگار است ۱۱
خوبی و نوبت و در آن آه چینی بود	پرا ز لاله آنگهانی که تیغ باشد گویند که	۱۱ بختین یعنی لب ۱۱	از غیثات

یوسف ما و مصیبتش بدم نیست جز داغ بچو لاله تخم شد طبعیم مریض در فکرم	ما دچاه هموم یا اسفا سوختندم به بجز ماه لقا نیست جز وصل تو علاج مرا
مرد جامی علی بختستان عَفَرَ اللَّهُ ذَنْبَهُ وَ عَفَا	
خنده گشت گرچه برق بلا ناکم جان و دل نثار ترا سر مه در دیده ات چه جا کرد	در شفت نیمت هزار شفا بوی گیسوی او بیا صبا سرمه در دیده ات چه جا کرد
گرچه صد شکوه میکنم از تو پر صواب است بر حینت چنین وصف و ندان با صفا چه کنم	تا رسیده بچرخ گشته دعا زلف را شک گفته ام خطا همچنان نیست لولوی لالا
غیر داغ جنون نشد حال در دل شب که یاد زلف تو شد سرو آزاد کرد که دست	نه لقا عاشقان روی ترا صد بلا می گرفت سر ترا یا خنده آموخت از لببت گفتم
سیکیم حیرت از غبار دولت ما و تسلیم جمله ارشاد تو آنچنان نیست ره نوردی	آئینه از رخ تو یافت صفا پر بجا باشد از تو هر جیا که ندانیم خار را رگ پا
نیست ظل ها بفرق علی	جز در دلف تو دام ظلمها
جامیادید هر که نقش علی گفت لَا تَطْمَعُ	
ای یاد تو سیر بارغ مارا داریم ز خون دل صبحی	چون تازه گل است داغ مارا چون لاله بود ایار مارا
۱۵ ای صحت ۱۲ موات ۱۶ بختین یعنی لب ۱۲ از غیاث ۱۷ خدای تعالی راست بکنی نظم کننده ۱۲ موات	

افکار وصال دوست داده آن خال سیاه و سبز خط افلاس و خیال روی تابان	از هر دو جهان فراغ مارا خوش داغ بود بر رخ مارا شمع است ز شجر بارغ مارا
گو باد صبا بسیار بوی جز گوی بخت مجو علی را هر جا نبود داغ مارا	اکنون نبود داغ مارا
کاره کسی نماد مارا با تو دمی عمر خضر کردیم شد بے تو طعام من لال	جست تو بوسی نماد مارا بے تو نفسی نماد مارا بر خوان کسی نماد مارا
بید از زمانه با که گویم روشن چو سحر شد وصل هم در طلبش پیاده فتم	کس داد رسه نماد مارا بیم کسی نماد مارا نعل فرسه نماد مارا
از دبو سه خیال بر رخ یار یک بوسه عارض تو خواهم افزود جهان غبار خاطر	چون پیش و پس نماد مارا امید بے نماد مارا جا و نفسی نماد مارا
افسوس خزان سویی چمن تا صد گونه بهانه کرد آتشوخ پیوسته بسینه تیر دلکوز	هم خار و خسی نماد مارا یک لمتی نماد مارا چاک جرعه نماد مارا
برگشته علی چنان زمانه جز مرگ کس نماد مارا	
بے تست بسینه در دارا دوم گشت ز آه سرد مارا	
۱۸ که سری باشد قوتی که نشاید چرخ روشنی دهد و گویند که گاو مانند جانوری در رویا می باشد هنگام شب بجهت چرخیدن از آب بیرون می آید و این گوشت از زمین بر آرد و در زمین می ریزد و روشنی آن می چرد و باز به آن گوشت بر می آید و در دم می بیند نشسته آن گوشت را می بیند ۱۲ از زبان	

دشمن چه بود چو غصه آید گر نیست حد چه غم که کانی است تا بزم پر یخی رسانید	با یار بود بستر دمارا این گنبد لاجورد مارا آخر دل هرزه گرد مارا
تو قهر کنی هم چون دوست تا زیم بجا بهش غم بجز عشق تو به بونه های غم سخت	کردند بختی فرد مارا خاشاک در تو گرد مارا رخ بجز ز راست زرد مارا
چون آتش شمع بزم خوابان بر دیم ز پیر پسر رخ بازی در عشق چه دامن و چه مجنون	سوز غم یار خورد مارا حالا بکف است زرد مارا کردند چو یار مرد مارا
گو سوخت علی ز شوق خسرو این شعله مباد سرد مارا	
شد قوت و چینی یاد مرا کم نمودم بدش هر دو جهان بکی نیست چو من بکچی	نالده دادند ز شمشاد مرا ره بنر مش نتوان داد مرا جز غمش کس نکند یاد مرا
همچو گردی بر شش آبادم از تو که داد طلب میکردم همه حیرت شدم آئینه صفت	کرد آتشوخ چه بر باد مرا فرستی نیست ز بیدار مرا نیست جز روی بتان یاد مرا
نگلیا میکنم از مهر فلک شد بسیر عمر بفر و صلت صدچین داغ بدل سوخته	روی نبود پر زار مرا تو که روزی نکنی یاد مرا در خزان ساخته آزار مرا
خبر حال من از یار پسر بچو تیغ است علی منت غیر می توان کشت با داد مرا	نیست جز یار فرایا و مرا
۱۹ نام ظرف کو چکه که از گل سازند و در آن طلا و نقره گذارند ۱۲ از رشیدی و سراج -	
تو که هرگز نکنی یاد مرا من ترا دل شیرین گویم بسکه از قید تر آزادی است	تو که هرگز نکنی یاد مرا من ترا دل شیرین گویم بسکه از قید تر آزادی است
باشد از یاد تو دل شاد مرا تو بگو تا فی نفس یاد مرا فزع کرد الفت صیاد مرا	باشد از یاد تو دل شاد مرا تو بگو تا فی نفس یاد مرا فزع کرد الفت صیاد مرا
بچین ناله و فریاد مرا سینه دادند ز فولاد مرا همه از روی تو دوداد مرا	باشد عیش و ترنم هر دم گر تر ایزد آهین دادند خاک گردیدم در بادش
عشق آتشوخ پر زار مرا ناخوش عقد نکشاد مرا عشق دادند چو پسر یاد مرا	از ره آدیت برد بردن پیر گردون و مه نو هر باد حسن دادند ترا چون شیرین
غیبت دشمن و من و اسه علی نیست جز یار کس یاد مرا	
با تو آباد گشته منزه با ساخت شعله رخ کباب بسکه بیداد تو به داد است	بی تو بر باد گشته منزه با ساخت شعله رخ کباب بسکه بیداد تو به داد است
یا دگرگان آن فرقت ماهر و جامه کتان پوشید حسن دیوانه بخش گردید	در دلم گشته نیش عقربها جان بچشم آمده زقابها گشته خلول طوق غنیمها
گر در اهش نشسته سر چشم هر معلوم شده با و مجنون روز روشن شود شمع با تو	چو کس جهانم چو برق اشپها شد چو عالم خراب بکتها بی تو روزم شود سیه شبها
خواستم داییش هر که ز تو زلف باشد ترا ز ما سیاه نشد آن فی سوار متوجه	نالده شد دعا بر لبها نوک مرگان ز منش عقربها شد قدم منجی نسل مرکبا
۲۰ جامه است معروف که شاعران پاره شدن آن بسبب زاری و گریه انداخته اند ۱۲ طوق تعزیه در گردن انداخته شده ۱۲ از غیاث	

<p>آه اکنون چه خبر از دستم سوخت لبها علی زیار بها</p>		<p>تا بردن رفته ز خانه ما غم دنیا و آستانه ما</p>	
<p>قتل کرده بت بستی رو خون دل جایی باده نوشم ما</p>	<p>سیستم بافت ساقی بر دل من چه رفت در گوش</p>	<p>گر کسی بشنود فسانه ما نال ما بود ترانه ما</p>	<p>کف صیاد آشیانه ما سینه نه فلک نشانه ما</p>
<p>قبر باده بستی مرا شعله روی جگر بشت مرا</p>	<p>عشق را خواست لبها بی میزند یار سنگ خشت مرا</p>	<p>آه مانیزه ایست از غم جگر خون دل بخوریم دلخت جگر</p>	<p>پرز محنت بود زمانه ما برق تابان بود زیانه ما</p>
<p>من علی مبتلا به حال خودم نیست کاری بخوبی زشت مرا</p>		<p>خرمن مایه سوخت آتش عشق دامن ماست لخت آتش</p>	<p>روز محشر گشت مدوغم آفرین بر من شانه کما</p>
<p>با نظوری بگو صبا ز علی عشق او خوب کرد زشت مرا</p>		<p>ما علی قلم عظیم بهر نیست در هیچ جا کرانه ما</p>	
<p>بامرده چه دشمنی است یار آن قصر تو باد و اتم آباد</p>	<p>بر خاک نرسیم کیمیا را بستند بپای تو خوار</p>	<p>بشنوی از جرس فسانه ما سکه داغ ست دخرانه ما</p>	<p>تیر آه رسا کشیم ز دل دل زار زنگ چین نباشم</p>
<p>کفن نقش ز خون من نگار بر خاک نرسیم کیمیا را</p>	<p>از سوی تو بوم امید دارم گوئید دعا زمین و دارا</p>	<p>غم دنیا شود نشانه ما داغ نقش و نگار خانه ما</p>	<p>خال لعل لبش آب دهن خاطر ماست موی زلیده</p>
<p>خواهم زد و ستان طاعت داریم بدشت ان مزارا</p>		<p>حال گلشن علی چه می پرسی ققص ما است آشیانه ما</p>	
<p>در و گرد آنگسی که گشت مرا کعبه زده کشت مرا</p>	<p>عجب آید ز سر نوشت مرا کوئی آن بت بود بهشت مرا</p>	<p>من و کوی تبارن مایه کیمیا چه سرو کار با بهشت مرا</p>	<p>ساق شخصی که خنک میشد باغی باشد از بهار عجم</p>

چار و ب کشیم بر در تو با کیت صنم ترا سر جاک	یابیم اگر بر بهار را شرکان تو شد چه اصف را	آنجان بخت داد گون ارم میکند عمر من کمی هر سال	میکند روسیه نگیں مرا اگره از غم بود سنین مرا
از سایه قامت چو طوبی کردند بتان تر فرا موش	کن یاد کنون علی خدا را	ساقی باشد علی زخم خالی پر کن از باده سا نگیں مرا	گر رسد پائے یار بر سر ما باج گیرد ز مهر خست ما
بت بیدین که در نهان است ز آشیانم نشان چه می پری	دشمن جان بهیمنی است مرا در پر خویش مسکنی است مرا	مهر دارد از کواکب ما طلال باها سینه خبی است	گیر از پیر سپرخ محض ما سایه بام او ست افسر ما
زندگانی عیار طاست تو هر صباحم ز روز خشر شود	زینتن بی تو مردنی است مرا زیر بام تو مدفی است مرا	آب نسیم قطره اشک است با تو ای گلبدن شب وصل است	آتش دوزخ است اظفر ما رگ خواب است نوک انتر ما
حال من بخیر برق دباران است بوی ساقی است روح در بزم	پس هر خنده شیونی است مرا دزگل میکده تنی است مرا	بی تو ای گلبدن شب هجرت سبیل جنت است گیسوی یار	نوک خار است تار بستر ما روی نگیں او گل تر ما
صبح وصل است باغ باغ شدم بصغیرم بطا بر سدره	گل خوبی بدامنی است مرا شاخ طوبی نشیمنی است مرا	در سخن میرویم شهر شهر تا بکویت کشد سیل شرک	باد بانی نمود لنگر ما کارا کرده دیده تر ما
چشم بر فضل رب علی میدار کز بهین دانه خرمنی است مرا		حسرت مانگر که باد دشمن گر چه میکده بهسم آری	چشم را افسرین کنیم علی بر در یار برده دست ما
قاصد آگونی نازنین مرا سقت گردون هزار سوخت	نغمه کن ناله حزین مرا نیزه دانه آتشین مرا	دلبر ما که نیست در بر ما خم قد شد بلال عید کرب	هست غم را قیام بر در ما بود آنما هر و بر ابر ما
بگذرد زاده از سر طوبی خوراقت ز غرقه جنت	ببند از سر و استین مرا ببند از یار همه حسین مرا	هست با پیر حیرت جنگل داد و بیداد یار یکسان	نیت جز طفل اشک شکر ما که بود داد و گزشتگر ما
تخم الفت بدل سوید بود باد سرد و دانا هر آنکه	سخت برق نکه زمین مرا شاد سازد دل غمین مرا	سیر گلشن کجا کجا عاشق تا بگردون رسد آب شک	که بود روی او گل تر ما کشتی ماست لنگر ما
از که بر رسم وصال یار و فراق له کنایه از فال گیر و این فال مخصوص بشاد می باشد	کوهر کردند شانه بین مرا دو لعل غیاث را سموع است که در ولایت بر شانه ز نقشه	سوزش دل تمام سوخت شمع می تراشد هزار تصویرش	کارا بی نمود خسر ما گویشا خیاں آذر ما
بنویسند و بحساب آن بپایه مقصود برند			

شعله روی که شوق صید نمود	آتش میزند بپشت پیر ما
لاله آسان بهجر آن گلد	می بود خون دل باغ ما
غیر داغ خون علی بجهان	
هیچ کس نیست آه بر سر ما	
کینظر هر که دید روی ترا	نزل خویش کرد کوی ترا
سینه خط بلبل لب خوش است	آب خضر است می سبوی ترا
بسی توت ز سینه خلق است	خون خلق است شیر جوی ترا
همچو خوبان نباشد بهریت	گوهر از جان ماست موی ترا
نازه چین زنده بدیوار است	می شد هر کسی که بوئی ترا
ذره تا آفتاب گونرسد	می بود خام آرزوی ترا
خوف از ناله دوزخش نبود	هر که داند تمام خوشی ترا
چشم پوشد زهر چهره است بهر	بشود هر که گفت که می ترا
قطره اشک نیست پیش گهر	چشم ما دیده آبروی ترا
باغ از غنچه داد کیسه ز	وز نسیمی خرید بوی ترا
از لب گور ناله کرد علی	
دید چون چشم ز غم گوی ترا	
نزل آمده است سینه ما	نیت جز داغ دل و فتنه ما
دشمنم را گوهر اسفند	که بیا بندد کمین ما
باشد از نام تنگ عاشق	بی نشانی بود گلین ما
دل ما درس عشق میگوید	تن غم راست شرح سینه ما
عشرت شب عبوق غیر بود	غم فردا می شبنم ما
چشم بر اشک در قصه یار	بهر حسن است در سینه ما
چیت دشمن چونیل بر سر بود	بشکند سنگ آگینه ما
لعل نام که از زخم شیرین آید شیرین روانه سازد از زبان	
شک ناله از زینت نانی آن غبت آتش است از زبان - سه شرب شبگاه و آخر روز ۱۲ از پنج	

در تنزل ترقی دارم
گشته از شرم او پریان
در شمار محبت است ازد
گر کشد تیغ کین به کینه ما

بشد از نخل بید ز سینه ما
به زحوران بود حسینه ما
در شمار محبت است ازد
گر کشد تیغ کین به کینه ما

جز ظهوری علی بخوشگویی
نیت جز ماسک قرینه ما

بسکه از عزت است شهر ما
دست فریاد است دست
که نیاید بدست صدمه پیر
یار را سر و بسته ایم به شعر

همچو عقابست فردوست ما
همچو نانی ناله گشت عادت ما
نیت آن دانه که قسمت ما
پست گردیده است بهت ما

از مروت کشد کشد گریغ
فایغ از حشر و نشر گردیدیم
قامت یار شد قیامت ما
ذلت کوی اوست غرت ما

علت ذلت است بسکه علی
سیرت ما خلاص صورت ما

از سیر تو سبز بوستانها
بلبل شده صدفه فغانها
باشکوه موسم خسته آنها
مرگم برست خوش از حیاتم

جسم تو لطیف تر ز جانها
گوهر نبود به بحر و کاهها
ابروئی تو نیت جز خندنگه
در یاد تو ای گل نکوئی

در کیم بیا دینزه بازی
صدجای زماست داستانها

فرسوده گشته خط تقدیر	سودیم حسین بر آستانها
باشد که بدانسته رسانند	خاکیم بر آه کاروانها
هر صاحب عرفه زیر خاک است	این است متاع آن دکانها
کردند علی به شعر جایم	
قربان زمینم آسمانها	
ایکه داری قیام در دل ما	غیر ازین دیده نیت حاصل ما
نبود غیر بحر بود حساب	ما تو هست حد فاصل ما
طاقت انتظار بطاق شده	نیت باقی بعد فاصل ما
همچو باد سیه به شمع مزار	نیت جز تیر بار ما
کار تقدیر کو کجا بد بیر	ریخت دندان عقود گل ما
نیت غیر فلک چو غور کنیم	غیر زلفت بلای نازل ما
بعد صد غر عقده بکشودیم	نیت جز عشق یار حاصل ما
گرچه بیا دلت دل آباد	بی تو گشته خراب منزل ما
خار غم چون نه با بوس کند	گل عشقت دمید از گل ما
بی تو ای ماه باشد تاریک	آه ما گشته شمع محفل ما
با ظهوری علی بود همدم	
عیش آزاد کرده دل ما	
نیت بحر کوی تو حرام ما	هست زین درد تو آرام ما
بی رخ تو در سیه شد چو شب	صبح ندانم کس از شام ما
پسته نخو اهریم نیر از لب	نیت بحر چشم تو بادام ما
داده دشنام بر آید	بوسه زده لعل ترانام ما
در کشیدیم ز سر زلف	باد که جام تو کست رکام ما
سوره نور است خست اعنو	زلفت تو لام است اسلام ما
میکنده سازیم بچشم نثار	گو نبود جسد عه در جام ما
لعل هستی سوغ	
پخته جو نیسم بودی بحر	سخت بعشقت خرد خام ما
تو سخن نیکتر آفت از کین	اگر چه خبر نیست ز انجام ما
دانه ما خال لب لعل او	از لبت سیه فام کس ام ما
همچو ظهوری است علی با الم	
روز طرب نیت در آیام ما	
زینت زمرگان بود کین	زیب است ز نام تو گلین
آبر زده یار استین را	دل نیت بسینه آن این
ساقی ز خسر دماغ خالی	پرساز ز باد و سالیگین
چون برق جنده در بلاشت	دویم با سان زمین را
در زلفت تو هم سراغ دل	پر سیم هزار شانه بین را
در خواب کسی ندیده باشد	همچون تو بلای عقل دین را
جانم بره تو خاک گردید	سوده بد تو موم جبین را
دعوی نبود درون بابل	با چشم تو سحر آفرین را
جان میدم ای سیح دوران	کن شاد کنون من غین را
موزون نبود خیال طوبی	با چون تو جوان نازنین را
صد شکر علی که فیض کلکت	
محررم نداشت نکته چین را	
بیا امید واری ما	آخر شده شرمساری ما
در یاست ز اشکباری ما	صحراست ز خاکساری ما
یاری است حصول زاری ما	زاری است حصول یاری ما
دایم بر شک خون بگیرد	تیغ تو ز خیم کاری ما
از صورت عاشق است بلیز	خصمی شده دوستداری ما
هر گاه ندید راس چپ کس	اشک آمده بهر یاری ما
در دشت جنون مقام دایم	پخته شده خامکاری ما
داریم خیال جنون که گشته	کسار ز سنگساری ما

عفش بتلاش ماست کیده	ایواه گناهار می ما	دید ی تو مرا بگو ششم	بشکسته تیر در جگر ما
کی یار قرار وصل کردی	افزوده بقیه ساری ما	جانم بخت زکاه تاکوه	بشکسته غم خست کمر ما
بیوش شود علی ظهوری		احوال علی تو چند پرسی	
از ساعز موشیاری ما		گم گشته خیل راهبر ما	
ای عشق تو جانگزا می ما	و حسن تو دلکشای ما	با تو چند آنکه فرحت است مرا	بی تو چند آن مصیبت مرا
بیقدر نمود پیش ذیقدر	خود کامی و خود ستانی ما	ایکه بیانات بود و جهان	یک نگاه تو قیمت است مرا
گردید زلفت تو در خلق	بریکانگی آشنای ما	باغ کشیم از تو ای چنین	تیغ بندی نگاهت است مرا
شمرده شده هزار لبیل	از شره خوشنوائی ما	گر کنی آئینه طلب از من	بهر یک دید صوبت است مرا
عیب هنر بر وی گویم	چون آئینه شد صفائی ما	بچو چشم کتون شدم بار	وز تو چشم عبادت است مرا
گردید بکفر عین ایمان	برای تو جبهه سائی ما	راحت دنیوی است غم ای	وز غم یار راحت است مرا
فصل تو استخوان شکستن	هم وصل تو مومیسائی ما	گر چه پیش نظر خویشی	آسمان چشم حسرت است مرا
هم مرتب بود به باد شای	در کوئی تو بینوائی ما	رویت ای دلربا ندیدم	بچو آئینه تحریر است مرا
ایوای علی ز دست خوبان		گوشش کن جانب علی کز تو	
رندی شده یار سائی ما		با تو صد با شکایت است مرا	
ای طالب تیغ یار سرا	مشتاق خدنگ او جگر ما	چمن خسل کن مزار مرا	سهره حور کن عیار مرا
جان داده عارضت نظرا	دل داده ناوکت جگر ما	سرسودا ای زلف مروان	کرده آشفته روزگار مرا
خونی چو دمی ز تیغ مارا	خواهم چنان ز بیشتر ما	آن قرار سے که کرده بامن	احالیامی بر قرار مرا
بارغم خط کبوترم را	بشکسته تمام بال دیر ما	تا بکے مخمها بودن	گوشش کن ناله های زار مرا
دیدیم ز روی آفتیت	در کوی تو ذره با شر ما	تا بکی وعده را و فالتی	طول خست است انتظار مرا
شمشیر تو چشم و ابروی	داریم ز داغ دل سپر ما	نامه آور د از سی قدی	آفرین مر شتر سوار مرا
خالی است لم زخون جگر	راه تو پر است از خطر ما	گشته موی مانع سینه خط	غار تیده خزان بهار مرا
در ابل حاضر بود چه محسود	با کست هر آنکه در سفر ما	نکنده صیدم ار کسی غم نیست	لا غری میکند شکار مرا
بی روی تو روز چون شب	باروی تو شام با سحر ما	دقلم غرق آب کرد علی	
ای دای من وعده برابر	عیب است بعد تو بهر ما	آفرین چشم اشکبار مرا	
ابروی تو کم نباشد از تیغ	مترکان تو نوک نیست ما		

ای ز تو نازنا تو اینسا	فصل تو اصل جانگزا اینسا	ساقیامی بسیار آمد	الغزل العجل و شتاب
خاک راه تو میزبانیا	ای ز تو ناز میمانیا	گل بزدین سر بر جلوه نمود	بلبلانرا هزار استعجاب
ما و صد آرزوی دیدارت	تو و صد گونه کن ترانیا	انجمن پر شد از هوا خواهان	ساقیا پر کنی تو جام خراب
ما و گرد و هزاره پر پیچ	تو و اسب و سبک عنایا	فرخا فرخا جزا کس الله	میزنی مطربا بدل مضرب
ما و پیری و بارغم بردوش	تو و صد عیش و نوجوانیا	خوی مشر منگی بروی تیان	بر گل تازه شبنم شاداب
جو هر دم کنی و ما از تو	چشم داریم مهربانیا	خط بر آمد بروی آن مهر	نامه ام را نداده لیکت اب
در صفات دانت ای گلو	قلم ما و نکته دانیسا	بچو درهای پر صفا دندان	لب بلا اشتیاق لعل نذاب
خشک لب چشم تر چو ساحل	دارم از عشق تو نشانیا	از خرابات دور باد مدلم	دشمن رو سیاه خانه خراب
در هوای مست تو کرده علی		از برای علی را نیز	
بچو مرغان بلست خوانیا		داخل خلد کن بر دوحساب	
صوت او میکند بهوش مرا	میدم جان ز راه گوش مرا	چشم یار است میفرش مرا	بر کش ای دل باز چرخ نقاب
نشسته ام بی خار افتاده است	کرده بیدار این خردش مرا	عیب گردیده پرده پوش مرا	میکد از چو شمع گریه مرا
شور خنقال صور حشر مید	عسل تو به ز آب شرم بود	کرده شو چون خوش مرا	جامه پنبه عاقبت کفن است
چشم غول است جل جبراع مرا	زهر خوردم بیاد لعل لبش	نیش گشته بکام نوش مرا	در محراب زیر سر کلوخ نهند
بین که تخت هواست با تو	کاف پر بیکره داد دوش مرا	قصه خوان بود شب سرور مرا	بجز دان فراق را باید
چون نظیری غزل سراسر علی		ما نقش بنگ منتظریم	
کاش بودی سخن نیوش مرا		دل بیتاب را سوخته ام	
رونی البساک			
ظلمت شام میرسد به باب	النبوق النبوق با اصحاب	یادم آمد علی خسم ابرو	کرد محراب مسجد بے تاب
جای می می خوریم خون رقیب	به ازین نیست دوستان می تا	شام و سحر شد طرب میطلب	گو نهد بوسه ز لب میطلب
شب تار است پرده پوش عیوب	مطر با کن درست تار باب	بی ادبی مایه بختی است	طالع نیکو ز ادب میطلب

پیری جد نبود لازمست	سوره عم در برابر مطلب	گریه دارم بجزرت ای مردود	دامنم شد چو شب یازگوب
کرده تیغ بکسول مراد	مطلب دل در دل مطلب	نیست یادش بغیری ادبی	خوانده اگر چه صد کتاب ادب
ذخر قاضی و زفافش گذار	میکنده و بنت عنب مطلب	حب حیدر علی کس اسم خورد	
عبرتی از خاک خنوشان بگیر	آئینه از شهر حلب مطلب	همچو آن آتشی که خورد حطب	
تا بجا حرص طلب جان من	ترک طلب نیز زرب مطلب	طفلی همچو گل چو گلین چوب	جان بقران راکب مرکوب
گر کند لطف تو یار تو	پیش عد و رفته غضب مطلب	چون نباشی بریده با محبوب	دیده هایت بود بدل ز غروب
گشته همه کار بوفتش گرد	نسخه صحت سبب مطلب	عاشقانه ز ابره توئی معشوق	طابا باز ابره توئی مطلوب
همچو خلوری تو علی هم بهر سر	مایه راحت ز تعب مطلب	هر دو ابروی تست همچو بلال	چهره چون ماه نیم ماه چو خوب
انتظار سحر کنم بهر شب	جوی شیر آردم بر بخت لب	یاد و زلفت کی پریشانم	حال من همچو گفته مجذوب
بی تو صبح نمیکشم یک شب	عمر صد لوح میکنم به تعب	همچو یک نور در میان چشم	یار در من زین شده محبوب
روی پر نور تو میان دوزخ	همچو روزست در میان دوش	بی تو باشم حواس باخته سان	با تو باشم حواس من سلب
جان بر آمد ز سینه ام ای دوست	انتظار است بچشم بر دلب	پرده دیده مانع دیدن	نیست جای تو جای خرقه و کلاه
روی تو ماه نیم ماه بود	شب بچشم است خانات شهر	عیب بدین نگر که دیده او	نگرد همچو کور غیر عیوب
از تخم غیر مردم زود	همچو شعله بود بچشم تب	هر یکی گشته بر تو دیوانه	خود ز مانده شده است شرب
بوسه چیدیم بسکه از لب یار	از صنوبر بریم به زرب	صد هزاران علی فستاده	اونده جواب یک مکتوب
گذارد مرا چو شمع گداز	جاد دهندم اگر به زرم طرب	یار همان من که بود امشب	بود تابه دل حود امشب
ذلت شان مگر کنی از خویش	ای تفاخر کننده بر عذاب	یار من روی خود نمود امشب	خواندش تا سحر در دوش
هر چغای که میکنی ای طفل	نیست چون پیر چرخ از تو عجب	شام وصل است صبح عید مرا	هر چه گفتم بدوش نمود امشب
خوش گشتم در بغل حلال و حرام	بنت قاضی شبی بدشت عیب	ساعدی دیدم چم مادر خواب	دل مار از کف بود امشب
پیش زاپچه پسر انگارم	نیست کارم بهر جزایرب	روغن دیر پیش غیر که زلفت	غم دشمن مرا فردا امشب
شایدت بوسه بر کایب نم	گر گشتم ته سم مرکب	آمد آنکه بان که مرا افتاد	تا سحر بر دم و در دوش
ز اهدا عزم تو به سید ارم	میکنم آب از چه غیب	سه چوب و بهریم از تعب	
می زند طعنه همچو طعن سنان	نیش عقرب بود لب اقرب	سه قرص آهن که بران نان پزند و بندند	آز تو آگوند ۱۲ از غیث
روز من شب شود یکدیگر	آفتابم رود و سویی مکتب	سه نایه از مشوق ۱۱ مکتب	

دصل آنماه قسم گردید	شد زبان فراق سودش	دختر فصل یار خصم بدو	گویم که در حین غراب است
چون کشیدم جگر او آید	گشته امروز من زرد دشت	چون خواب کسند علی خلوری	
چون خلوری علی زناخن وصل	گره کار خود کشود امشب	افسانه من بلای خواب است	
رونیف الشاء			
ای لب تو موج آب حیات	بوسه ده تا که بمیرد مات	از خون شفق مرا شراب است	خورشید چو سحر خ شکبات
سبزه خط گشته نمایان	یا خضر از چشمه آب حیات	روئی بت من چو آفتاب است	نی فی غلظم که لا جواب است
صد غم دنیا بنم عاقبت	آه من و فکر درین کائنات	پیش رخ او که در نقاب است	یکت اخ سیاه باهتاب است
زنده یک سال ندارد	پس چه در حسن تو اسیر زکات	آن یار مرا به گفتش گشت	این خصم چو خانان خراب است
با ده شود سر که زخم بدشت	و ده چه نمک ریز بود زینت	نغم جگر چه را نیرد	چادر سر خاکم آفتاب است
قاست دلدار چو طوبی بلند	پای مرا بچو صنوبر ثبات	در سرت گیر گشته بشود	بی تاب رخ تو باهتاب است
هست چو طوفان فنا بیکران	نیست بجز مرگ در دشت ثبات	میانم هم زلفت بمیسند	هر چند که خوف در عذاب است
زلفت تو شد سلسله جان من	بود شب قدر مرا در بات	خون کرده دل من لب تو	دندان تو گوشت خراب است
داد علی جان چو بلالی معشوق	جان دگر یافت ولی از وفات	جان کوه بود تنم بودگاه	با تو عشق شیخ شتاب است
عالم همه بوجه سراب است	نه با من فلک چو یک جاب است	رو کرده بانظرت تو کوئی	شهر منده رویت آفتاب است
هر چند رخ تو در نقاب است	بی ابر دیده آفتاب است	جگر خلد نباشد علی جائے	خاکم تیرای بو تراب است
گل کرده قبا قبای خود را	شمر منده بوی تو گلای است	ای ماه بیک ماه عید است	بی تو همه عده ات عید است
در حسرت بوسه می گزیم لب	ساغر لب تو کامیاب است	دایمی است زهر مرغ جانها	خطی که ببارضت مید است
دستم ز سید تا سم اسب	بوسه زن پای تو رکاب است	بی تو همه رنج من ایلم است	با تو همه عیش من زعید است
خلق شده است چشم است	درد و تو هر کسی خراب است	شد پرده کعبه به تو امی	خوابی که چشم من پرید است
زبید چو حسد کند تو انگر	فرشتم بیکان باهتاب است	آخر بود عدد و عدد ویت	هر چند بذاته سعید است
در قتل من وعد دکن فزق	راستی که نی تو بر صواب است	از داغ جنون گم لب زرد	خار س که بیای من خلد است
شمرند گیت ز خود نخواهم	پیدا از سوال من جواب است	آنکونه بسختی آیم پیش	گویم که دل تو از خلد است
		برده است تیرا ز نامه	ازان رنگ که از خرم پرید است
		سه عیش خوش و نعت ۱۲ از نخب لطافت	
		سه بخت آهن ۱۲ از نخب لطافت	

قتل است هزار دل بسینه
در دور تو قتل است گلشن
یوسف بودم چو خواب قصه
یک وعده ز صد وفا کردی

برقی که گمان چرخ داری
در سینه دل علی طپد است

زلفت سیاه است که بچو مار است
خوشنود جهان جان نثار است
اشب شب عده است یار
هر لفظ تراست پاره قند
در یاد قد تو اسه سمنبر
نور و زبود شب وصالش
یارب تو دراز کن چو نفس
بهوشم دست ساقیا لیک
آن دیده شمع رخ رخت ختم
در کار وصال فک دارم
چین دامن خود ز پیش گلچین
تا چند بسوی من نیایی

امید بهشت دارد از حق
هر چند علی گنا بهگار است

داغ لاله چراغ کس است
گریه و سوز نامه است مرا
دورم از بزم خود کنی غلبت
چین ابرو کلبه باب امید
طوق در گردنم سز ورنه بود

دعده ات بعد خاک گسود
راست گردد بوقت خود بکار
غیر اندن مرا ز بزم جو غیر
هر که خود را فرودخت در عشق
با طعم کفر طعم اهرم سلام
ره نیا بطرب با زارم
فیض بخش است گریه سحری

ره نیا بد علی طرب به درم
غم عالم مرا که غمخوار است

محمود غلام دوازده است
ای آنکه ترا به تیغ ناز است
خوی از تیغ خویش داده میگفت
میگفت ز سوز واد میسوخت
ایک نه ابر و صد هزار سجده
من نیز ز بس زمانه سازم
یک مهره و صد هزار بازی

تا عمر بگو علی چه سوز
افسانه عاشقان درازا

گر ترا تیر و کمانی دیگر است
یوسف و عیسی مبارک غیر را
چشم جادویش بن رفتگوست
لی بگردش برق گردون میرد
عاشقت را نیز جانی دیگر است
یار من از خاندان دیگر است
بی دامن راز بانی دیگر است
نی سوارم را عنائی دیگر است

قتل عاشقان جان بخشی بود
بلبل در پرده بار واکذار
چون باشد پیش او غم خوش
نگشت گل سوی باشد در مانع
نی بدنیانی بقتبسی رو کنم
نی بلعبه نه بختبانه روم

از فلک آرم علی شمع ز ماه
خانه من میمانی دیگر است

جلوه یارم بانه دیگر است
نصیح دشمن نه در روز شب
لذت جور و جفا با میکش
نیست غم گرد دست هم دشمن شود
جانی آخر دل روشن بود
کفر و ایمان باشد از بیاض
نی چو نه نامه کنم در پیش خلق
سنة بداندش رسد در عدل
خضر گم گردد و براه شمر او
جان گران آنکوه تن لافز نگاه
سنة بلبشکی نه در دیده تری

در سخن جوی علی را بعد مرگ
بر زمینم آسمان دیگر است

خوی تو بلای کفر و دین است
هر زخم تنم بسوی زلفت
سازند ز ماه نور کا است
خلق است کس صفت بگردد

شکست ترا که نباشد
آتش رخ فرح نه بیند
خود را بکشم بر پیشش
صد نظرش که هست عالم
اقراره بچنان چه سازم
خط سیه تو برک ریحان
سنگ در تو کج کج من
یک تخم تو صد هزار خرمن
سنگ نه در جنتم تو
بیا بود چو خا با گل
دانش که غزل بزم بخواند
رومی گل ماکه آتشین است
این درد خنا که در کف تست
ای یار چکویمیت ز اغیار
دادار تو دمی چه گویمیت شکر
این که تو خوش زبان کشیر
خال تو زیر سینه چون زاغ
باغیظ تو شکر است خنظل
غم نیست اگر بر مجنون
باشی صفا تو بجز خولی
سنگ ره عاشق است کایا

بیگانه شده علی ز خود هم
خاصیت عشق آسین است

عاشقم بر تو گفتن بوس است
قصه خویش گفتن بوس است

آتش زدن خلق رخسار است
دل بین شعله فتنم هوس است
نشان عشق و مشک پوشیده
صبح روشن فتنم هوس است
شب قدر است و عالمی بیدار
تا دگر با تو فتنم هوس است
پیر خشم بر بیا ای گل
در خزانها شگفتنم هوس است
توتیای از طوره می خواهم
در بام تو فتنم هوس است
شب تار است معنی روشن
در ناسفته سفتنم هوس است

حافظ آسا علی بر غم عسود
شعر ندانم گفتنم هوس است

دل بر بخیر زلف بسته است
رنگ رخسار من شکسته است
ترکش تیر است سینه ما
هر خندنگ از کما چرخه است
مرسم دست دیگران چه کند
دل به نیم ما که خسته است
شادی عالمش هم با فرد
غم من بیکت خجسته است
کار مستوکلان ز غیب شود
گل زینتم باغ شسته است
باغ باغ است دل بیا در خوش
تخم الفت بسینه رسته است
در جهان بچو سسره از ایدم
رسن قید با گسته است
با دایم بیمار از گل نو
دل صد چاک اگر گسته است
دست طوفان اشک نشسته است
گرد بر خاطر من نشسته است

کار تقدیر چون نسیم علی
دست تدبیر با شکسته است

دیمیم کوی بر سر است
خلوت که سینه کشور است
عفتای خیال بو تر است
صد گونه امید یک پر است
آزاد است نصیب یار
گم کردن راه بهر دوست
خجلت ده شمع و ماه روشن
پردانه و کبک لشکر است
در بار و عدو است نسبی خوش
یار است سیح او خراست
فردوس بزا ابدان مبارک
باغ ارم از پیم بر است

بحریت روان ز کشتی چشم
هر آه کشیده لشکر است
عشق است محیط آتش افشان
هر دل که بسوخت گوهر است
غارتگر از ما هر دیان
چون مهر سپهر افسر است
خورشید منور است بنایه
زان افسر او که بر سر است
تو تو حرم حرم کعبه
قبله که حاجتم در است

صیدش نبود علی اسیر آه
خورشید شکار لاغراست

ایکه مرا فرق بکوی تو بیاست
سایه دیوار تو ظل بهماست
روی تو آینه شهر حلب
عقده مونا که چین بخت است
همچو خضر جانب آب حیات
هر که شود گم سو تو رهنماست
پیر فلک آمده از بهر دید
اشرفی هر کجاست رونا است
روی تو خورشید قیامت
زیر قدمهای تو محشر بیاست
بسکه بونی تویی یکتای عصر
و ده چه بر خشار تو زلف و تانت
خاک درت آوردانه بکل
چشم مرا چشم ز بس از صبا است
از بهر فعل تو جز انکار وصل
هر چه که بجا تو کنی هم بجا است

غواب علی نیست بخوانم نصیب
یا دلیلی نمک دیده باست

رفتن بچین کرد ماغ است
دیدار رخ تو سیر باغ است
خاکستر است بسره ما
هر آتش مرده بی سراغ است
خاله که بر خط او است
گو یا که کنار زان باغ است
بر داغ دلم تار گر دید
پردانه که عاشق چراغ است
کم نیست ز پر چرخ قدم
در سینه چو آفتاب باغ است
از بوی خوش دوزخ باغ
بر چرخ نیم مراد باغ است
جز خون جگر نیا شدم نه
زین نه فلک که یک باغ است
با فکر خودیم خشک سالی
مار از زین شعر باغ است

یک حاجت مار و انگرودی
بهر دو جهان دست شسته است
میگویی علی که چون ظهوری
باریخ زرا حتم فراغ است

دیدم انتظار یار دل است
صورت یار در کنار دل است
زخم چشم دگر بوی دید
تن صد چاک لاله زار دل است
خوار بودن بکوچه گردنی یار
گر کنی غور بس و قار دل است
کرد در انتم روان صد بحر
چشم بر غم که راز دار دل است
میر خیمت نموده غم یارم
زلف بخت که گوار دل است
چشم چشم برق شعله افشان
ابروی یار و الفکار دل است
شکلیار و بکوسه آن بهر
چشم و اکن که در شمار دل است
بی تو بر بستم گل تازه
در شب بچرخا رخا دل است

بس حزمین کن دعا بر اے علی
کره دعا بکار دل است

بی ردی تومی مرا حرام است
چون دیده اشک ز جام است
آنکو شبک روم بر است
صد منزل غیر نمیکام است
ز دبو سه سیل خون بیاست
تیغ تو هنوز در نیام است
هر شام بوعده ات شویج
هر صبح بوعده تو شام است
شد حسن بدولت تو محمود
پیش تو ایاز یک غلام است
زین رو بپوش خورشید خد
ایک یکن او دو صد پیام است
دیدیم دماغ او بر افلاک
آنکس که ترا بر برام است
هر چند دهری هزار د شنام
مار ابد بان تو کلام است
آنکو نه ضعیف بے تو گشتم
صد ساله هم به نیمه کام است
یک وعده دور تو چلویم
صد عمر اگر بود تمام است
لاریب مقام است حنت
آز که علی علی امام است

له جاس روان شدن از ختب و لطافت

ایک ترا سندی از قائم است
ایک ترا سندی از قائم است
بی تو بخواهم نکشد گویا
بی تو بخواهم نکشد گویا
زار کشم مردم چشم ترا
زار کشم مردم چشم ترا
خون من دگر درون هفت سب
خون من دگر درون هفت سب
همچو صبا می روی آنا سوار
همچو صبا می روی آنا سوار
برق جانی شوی نی سوار
برق جانی شوی نی سوار
آتش عشق تو نسوزد اگر
آتش عشق تو نسوزد اگر
چوبک خشک است بر اجمجم
چوبک خشک است بر اجمجم
در بر انداخت ای مهربان
در بر انداخت ای مهربان
دادن دشنام تو زوی فدا
دادن دشنام تو زوی فدا
عشق تو کردن با بیصال
عشق تو کردن با بیصال
بر سر کس نیست جوی لطف تو
بر سر کس نیست جوی لطف تو

زندگی با طمع ندام علی
غنصر عشاق مگو بجم است

یار من آه ز بس نادان است
خضم دانا بفریبان است
از پی آنکل خوبی مارا
از زمین تا فلک امان است
بخ چو زرد زده چشم پر آب
تا یکی راز دلم پنهان است
میرد درد من از درد شراب
که دلم طالب هر دو مان است
چون شراب تو دلم خون گردید
وز کبابت جگرم بریان است
قیمت بوسه زایم نام کرد
مال نفس چه قدر از زبان است
سوره نور بود چهره یار
نی غلط چهره او قرآن است
نیست جیبا کنی قید اگر
جسم من از پی جان ندان است
شمع آرد ز مهر پیر فلک
مهران خانه من همان است
همه گل ز خیر سزان جی نیم
بی خزان بسکه گل حوران است

له بالضم و تشدیدیم یعنی استین ۱۲ از منتخب -

بے وفا چون تو ندیده چشمم
گر یک بوسه بگیرد و جفا
من که باشم که نباشم قربان
داد اسید چه دارم از تو

با ظهوری ز علی گوئی نسیم
غم او گنج دل ویران است

کی کجا قدر مرد در وطن است
مرد بقدر لبکه در وطن است
جانم یار من که در بدن است
نوکل عمر است دیده دوست
آنچنانم نزار کرده غمت
من شود مرده زنده از بوی
شد زبان از بر او صفت
دلبری تو صنوبر بے بر
لاذ سوخته است داغ دلم
تا نه یک وعده دست کنی
تانیای گشاده پیشانی
سیر گلزار را چه قصد کنی
کفر آن سنگدل چمی پری

اگر چه کردم علی هزار گناه
چشم جنت مرا زینچین است

برگ گل بے لبخار من است
غزنی کی که آن عار من است
کرده با بوس آفتاب مرا
دوره ام مهر خاکسار من است

له نگر که در میان آن زرد باشد بخت شمل که سیاه باشد ۱۲ اغیث

کست جز تیغ بر سرم آید
بنیش تا یکی برون ناید
چه کشاید ز عقد درینک
نیست برق جهان و فلک
برق سوزنده باشد از آیم
شکوه پیش دشمنان ارم
کنشاید که ز خاطر من
قد یار است روکش طوبی

با تصنع نزد علی حرفی
مصرعه ساده ذوالفقار من است

بے روستی تو طاقم که طاق
آنکه که بمن با طاق است
یک و زرد و بقیه تنها
گرد و گرد خوابش در وصل
در وصل تو چاهانه قایم
باید بوفاق پیش آیم
دارد دل سخت تر از آهن
آتش و فتنه نمیکند آه
در بند گزیده مار زلفی
در دام عروس دهر تارک

ما سر زلف زده بهندم
مفر سخن است شعر شرم

دیوان علی بخوان ظهوری
حرفی ز کتاب اشتیاق است

توصیف خست محال عشق است

چون سبز راه شهر صحرای
وصل تو بود سرور و فرحت
یک ناله بد و جهان بگنج
تا صبح قیامت نیست بخش
برخت سیاه و داغ هر دل
ما شیر غریب دشت عشقم
قربان شدن است تو عیدم
پیریت بن راه دیده

خوشگو است علی پس از ظهوری
مفر همه از نوال عشق است

از هر چه اوج حال حسن است
رخسار خوش تو مهر مراست
سیر و بخت تو خضر الفت
سر سبز شده ز عکس خطت
سیر مرغ در کمین بازت
بر خاک من است ذره خورشید
نازک بونی است بر لب ختم
لیسوی تو مشک از فوچین
تو آهوی وادی تلوئی

این خامه علی که در کف است
کللی است که نونال حسن است

باز هوای دلم آرزوست
تا به خود دوست شوم دوست

له عطا و بخشش از صراح

کرد کمان پیری من جگر را
دوخته ام چشم بر آن لعل لب
اکا کل مشکین سر پایش سید
گوهر دندان تو دل می برد
چراک معاصی است بدل جانی
بر کتفم بار گران است سر
بر سر ره جمع نمودم جواس
نیست بهیلوی من آن گلبدن

حب تباران است حرم دلم
همچو علی بت شکم آرزوست

سیر کلام ستم آرزوست
زلف در زنت بکشد دلبر
به رعایت تو نه ای چرا
بی تو چو خود شمع بسوزد مرا
ده عجب یاد لب شرج است
در کرم نقد روان گریخت
تو شته باید برده آخرت
چشم و دبان و تن یار است
ناله من صور قیامت مید

بر توه افکن ز رخ نور بار
آب بقا باد مبارک بخضر

سرمه از خاک سلیمان شرم
همچو دل خوشین از غیر شرم
سینه خود را بشکافم چو مو
اگر دلی تو به زنی جامیا

ساقی تو به شکم آرزوست

در سخت بگویش اگر که ای
 خون که تو ریختی بفرما
 با سود و زیان تعلقت نیست
 کشتی مرا ز بحر عسب برد
 نی حرف یکس نه حرف اوس
 بیگانه شدم ز هر دو عالم
 مینا یغی بدوش خسرت

چون دید ترا علی ز خود رفت
 در وقت وصال هم جدائی است

ای مهر گناه خطا رویت
 هر چند ندیده رویت
 چون تیر بلا بجایان ما
 برگشته دل نظر نفیست او
 مشکین دل غافلان تو زاهد
 در پرده ابر شد نهان برق
 گشتم ز بار باغ عالم
 خود سرو قدی عجب که نفیم
 زرد کبوتری تو از گنج جان
 ذره بود آفتاب گردون
 فر باد نیم نه تو شیرین
 هر آنچه تو خواهی در زمانه

مردم گنایا بر بی روح دهنی گنمی گویند هر که بی آن را که بصورت
 انسان میباشد با خود دارد و هر خلق بر او مهربان باشد و در همه مردم
 دوست دارد و اعتدال ۱۲ از کشف و منتخب

آهسته کنی زلفت شانه
 ساقی سرمه قدم قدم
 کن شاد وصل خود علی را
 آزرده دلم در آرزویت

نیست و البته چشم من رویت
 هر سحر درس سحر یابل را
 بادل و جان خاتمت شد
 پس شب قدر قدر دادند
 آنچنان گشته ام زاری یار
 می کشی می تو از لب زلفین
 در گنج بجا رحمت حسن

حاجتم نیست سیر خلد برین
 دفتر باشد علی چو در کویت

دانیم ملک حسن شاهت
 تخت تو ز تخته زمین است
 در سینه دل است تخم الفت
 خورشید برهنه سر زجورت
 در کش برم که تا کی از دور
 باشد دهن تو چشمه خضر
 یوسف نبود که برکشندش
 داریم سوال از دوسه سال
 بر مهر تو زده ایم عصیان
 در دیده خویش عشقبازان
 یکتای زمانه بخوبی
 بر الفت نجیبستن بچشتر

نیست در باغ گل چوینت
 زینت جامه بود از پنی غیر
 غیر آنست نبود دلف خلق
 با چو نیسان همه تن میگیرم
 حرف تلخ تو بود شیر جان
 تن او باد غدا س غم تو
 یوسف آنکس که بر آرزو چاه
 از رویه رسیدی ناگاه
 هیچ رقت نبود بی رفته

بی بهائی است بهائے تو علی
 قیمت قد شکسته سخنت

ای با تو تمام زینت
 خود هست خدای قدرت
 خوش از همه از مننه زمانت
 حاجت که خلق آستانست
 تشبیه چه آورم ز مهرت
 چون در جی پر از کف تو
 تو خرمن فیض لایزال
 هر آنچه که گویم تو باشی

یک جلوه بجایان علی کن
 نقش همه خواشم جینت

مال و ملکیت ۱۲ از غیاث
 گران قیمت ۱۲ از غیاث
 معنی قیمت از قاموس و منتخب
 معنی گردن ۱۲ از منتخب و بحر الجواهر

دل گفت می برد و بردوشت
 زلف تو شام غرت هست مرا
 از خرام تو شد چنان محبوب
 بر نیایم از تو دگفتار
 میکند گل قبا در باغ
 ناله ما و گوشال شمال
 بار غمهای عالم و دوشم
 گردم را شکسته یار الم
 تو نکردی تبا گس یادم
 حیف گردد بزی خالک نمان
 آب حیوان بخضر ازانی

کار خود میکند علی با بوش
 تا ظهوری شده است بیوش

دل عالم بیک نظر شکست
 مهر اخار در جگر شکست
 دشت غم خار در جگر شکست
 تیغ چشم تو صد سیر شکست
 خار را بزم ز با سیر شکست
 غم تو که راه بسرق سیر
 خزه ات دشته دلم خوش زد
 عشق شعله نشان قیامت کرد
 کرد با مال کبک رفتار
 بی مهر از زمانه شد با بوس
 مل تو مرد را بود زهوش

لحظه حریفی که نقش باشد ۱۲ از غیاث

رخ تو آینه بود بخاق	نرخ دوکان شیشه گر شکست
در شمار که هست پیر فلک	غم زلفت تو هرگز شکست
شد گران تر دست ختم ترم	مرغ را نامه بال پر شکست
پوسه زد غیر بر سر مرغان	در دلم نوک نیت پر شکست
پیشیب و فراز بود چو راه	عاقبت پای نامه پر شکست
رقی ز دلی چو خاقانی	
قلم انجا رسید در شکست	

ردیف الشاء

هر چه دیدیم و ندیدیم عبت	هر چه دیدیم و ندیدیم عبت
هر چه دیدیم و ندیدیم عبت	هر چه دیدیم و ندیدیم عبت
رخ سوئی باغ بگردیم عبت	سوئی گلزار پریدیم عبت
بود امید عبت در دهن خلد	کوچه یار گزیدیم عبت
سوئی یار عبت آمده بود	بر در یار رسیدیم عبت
خواب کردیم عبت بر بستر	بر سر خاک طعیدیم عبت
با همه خلق عبت پیوستیم	وز همه خلق بریدیم عبت
قطره را بجز عبت داشتیم	نای منصور دیدیم عبت
بود در سینه عبت یار نهان	چار اطراف دیدیم عبت
عیب ما غیر عبت پوشیده	پرده غیر دیدیم عبت

هست همتی چو علی خواب و خیال

هر چه دیدیم و ندیدیم عبت

جلوه روی تو دیدیم عبت	سیوه باغ تو چیدیم عبت
لب لب تو کیدیم عبت	در دهر تو کشیدیم عبت
هر چه در کینه نهادیم عبت	هر چه از کینه کشیدیم عبت
هر چه با غیر فرودشیم عبت	هر چه از غیر خریدیم عبت

نوش کردیم عبت ساعشند	کاسه زهر چشیدیم عبت
قطره از بحر جد اگر چه نبود	نای منصور دیدیم عبت
با خرد جامه عبت پوشیدیم	در جنون جامه دیدیم عبت
بود در جام ر حین خنوم	سوئی خنانه دیدیم عبت
بود مقصود عبت آب بن	منت یار کشیدیم عبت
راست بودیم عبت چون کبر	چون کمان باز کشیدیم عبت
هست همتی چو علی خواب خیال	
هر چه دیدیم و ندیدیم عبت	

ردیف کجیم

ای بقیض تو انجمن محتاج	بگرگشت تو چمن محتاج
بالطیف و کشف ر بطا چرا	جان هر کس بود به تن محتاج
مایه دار جهان آخرت است	هر که باشد درین زمن محتاج
منکه صد سر برم بیک ضربت	حیف باشم بهیزن محتاج
بارک الله خطاب شیدایت	عاشق از خسته تن محتاج
بی هنر انصیب دست نیت	نیست خوش طالع تن محتاج
کی سوا لم جواب در یابد	رفت در پیش بی دهن محتاج
زیر طوبی بلا حساب رود	بنده رب ذوالفنن محتاج
چون تو غارت نموده همه سر	شد بد و تورا این زن محتاج
دامن شست گشت خلوت گ	نوشتم بی کفن محتاج
عاشقان را نموده زلفشان	خانه بردش بی وطن محتاج
بزم بی رونق است رخ تو	بهر شمع تو هر لکن محتاج
ساقیا جام می بشکرا نه	استاده است خسته تن محتاج
جامه بر جامه بچو گل پوشی	یک جهان از بی کفن محتاج
حاجت با چرا روا نمکنی	اگر مبادا تو جان من محتاج

روز عشر شود علی هر کس	بنایات نجین محتاج
در زلف سیاه شاد علاج	گیر ز شب آفتاب در باج
در عشق حسب نسب نگنجد	خسر و زسد به چرخ علاج
خاشاک در تو به ز سحر	خاک قدم تو به ز دیباچ
درش نگاه مرغ جانم	یک جبهه خدنگ است آماج
لشکر کش کشور جنو نسیم	اطفال خلایق است فواج
در کشور عشق بادشا نسیم	داغی ز جنون بسیر بود باج
حال دل است پیش مرگان	در چنگل شاهبا از در باج
جان من دوست ز گاران	چون پنبه بود بدست علاج
در دامن ماست آب دیده	پیدا ز جناب جسم تواج
تابسته کمر به ملک گیر می	از ملک عدم گرفته باج

میگفت علی بوقت مردن
باشد بر بهشت مزار من کاج

ردیف احسا

ایکه دشنام تست باد سیح	یوسف مصیبت چمن صبح
نیک کردی تو کار با رقیب	همچو رویش تمام بود قبیح
همچو خراب مسجد است ابردا	خال رخ بر زده آنه شبیح
زلف بشکسته تو هست درت	چشم یار تو چنانکه صبحیح
شور یوم انشور از لب تست	نیست کس در زمانه چو قبیح
بر همه نیکو ان ترا باشد	همچو مهر بر ستارگان ترجیح
له نوعی از جامه ابریشمی و نقش باشد ۱۲ از کشف و سرودی	
۱۵ بر وزن کعبه یعنی ترکش ۱۲ از مبادع	
۱۶ بحم عربی احوال و معنی کاش که کلام ثنائت ۱۲ از غیثات	

پیش و کبر کشیم سر و بر	در کنایه کنیم عرض مصرع
خافقه را بساز قفسه با نگاه	شیخ شهرم ز لب کند تفتیح
استخوانی به پوست باشد طبت	
اگر نویسم علی ز خود شرح	

ردیف انخا

چنان تو هر یک از دگر شوخ	چون تو بودی کی بشتر شوخ
گشتم هزار شهر و صحرا	تا آمده چو تو در نظر شوخ
بشکت دلم بسنگ فقرت	رفته ز برم چو سیمبر شوخ
در پرده دل می جبر برق	داریم نمان خشم تر شوخ
چون سبزه ره شدم پایال	در خوردمی برگد شوخ
کرد است را مرا و لیکن	بر کنده تمام بال و پر شوخ
رفتم به زحمات پس تو	پیش تو خجل شده است شوخ
برقی بجمد بشوخی او	تابسته بتسل من کمر شوخ

بر دیدم علی به تیغ او سر
آن شوخ که هست بهر شوخ

ردیف الدال

از یار کن که کرده یاد	بس مرگ نوم مبارکت بود
پر فلکت بخواند استاد	کردی نه چای ستم تو ایجاد
بمی زخوان چو گل ندارد	ببندگی تو خسرو آزاد
فریاد مرا نمیدی گوشتش	کار تو مبادا که بفریاد
من بعد فداست قدر عشق	شد لعل بکوه خون فریاد
بسته بکنز کجبان دل	آن یار که زلف خویش بکشد

له کذا غرضه ۱۲ از تنجب

نرم است ز بزرگ گل تن تو دیدم ز بفته گیسو تو	سخت است دلت مگر ز نواد شانه کیمت ز شاخ شمشاد
بحسن تو جان دهم فرشته یک بوسه ز لب کین ادی	بهر زیری است آدمی زاد یک خلق بدین امید جان داد
در بند گیت علی چو جامی است از خوابگی دو عالم آزاد	
در دل که چپا چسب گنجید خواهم بگفت آرم آن گمرا	غیر از تو کنون هوا گنجید کان در بر و کس را گنجید
در دابرش نباشم جا یارب چه مقام باشد اورا	در منزل شده گدا گنجید کاجا بجبهه از حیا گنجید
هر جور و ستم که میده آن کن من مغت خریدم آن گمرا	در سینه ما خفا گنجید کش دیم و بگنجید
آرخ من تو چه شکر گویم تا چند به بند آن ستمگر	در چشم تو بادشا گنجید کش جلوه بپرده با گنجید
ز بوسه بیای آن پری رو دیدل من و وصل آن پرچیر	در جامه خود خفا گنجید در دیده شه گدا گنجید
قربان بهار گشته بلیل پامال نشد دلم ز افلاک	در جامه چو گل صبا گنجید این دانه در آسیا گنجید
نا کرده فغان علی فغانه در هفت فلک دعا گنجید	
شان تو یارین و آن گنجید حسن تو که در جهان گنجید	آن تو بهیج شان گنجید یک وصف بقصد گمان گنجید
با دوست بسینه جان گنجید در گوشه دل گم است مارا	در وحدت این دآن گنجید را زیکه به قدسیان گنجید
افتاده به عاشق تو پایوس نگلی که بجانمان گنجید	ایکبار رها کنی دوصد تیر نام تو که بر زبان برآمد
خطی سوئے یار می فرستم باشد دل طالبان بهیلو	خطی که بکار دوان گنجید برقی که در آسمان گنجید
وصف خد او کنم بهیج وصف نگمش کنم به تیغ	ما بهیج که در آسمان گنجید تیغی که در اصفهان گنجید
وصف قد او کنم بسوی وصف مزه اش کنم به تیر	سروی که به بوستان گنجید تیر که بصد میان گنجید
وصف زخم است مر ابدل ز تیغ وصف زخم است مر ابدل ز تیر	تیر که بصد میان گنجید تیر که بصد نشان گنجید
صفها بنگاه صاف کردی روزیکه تو با مز ارم آئی	شمیر تو با امان گنجید این خاک بجا کدان گنجید
باشی بکمال یا عظیم یک خانه دو هیان گنجید	
بوی تو به بوستان گنجید مرغی که بصیدش آئی فردا	حرف تو بد استان گنجید امروز در آشیان گنجید
در یک رگ سینه ام نهان است کرده پی خود صدت دل من	آن غم که بصد مکان گنجید آن در که به بجزوکان گنجید
یک قطره ز باده محبت تو و دل من چه دوست این	در نه خم آسمان گنجید وصف تو که در بیان گنجید
آنگونه ز لب شکر فغانی بایار ز خود شوم خالی	شکر تو به طوطیان گنجید ما و تو که در میان گنجید
کفرم شده سنگ راهب النون من و عشق کاین شیو	ایمان بدربتان گنجید در زمره عاشقان گنجید
تشبیه رخت بگل نمودم ایکبار رها کنی دوصد تیر	گلبرگ به گلستان گنجید دو تیر به یک کمان گنجید
نام تو که بر زبان برآمد النون بدین زبان گنجید	النون بدین زبان گنجید

خاصان سر امتحان آید زا بهر چه بکوس تو تر آید	در تو به عامیان گنجید جان در تن خشک آن گنجید
روزیکه تو بر مسکاه آئی این جسم بلا مکان گنجید	این جسم بلا مکان گنجید
نیت گریختل بر گردد سرخ از بوسه ام لبعلت	
یار چون رفت باز نیلید آه روز خزان دل بلیل	سایه تیغ تو سپر گردد از گل تر زیاده تر گردد
ناموری تو می شود گمنام بی رخت گر باغ گشت گنم	تا تو گمنام تا مور گردد عقد غم همه غم گردد
از تو امید و ایسی دادم هر که شد با خبر از و بجان	گر چه دادم نه عمر بر گردد ز جهان زد و بجزر گردد
بیمجو حسنت غم شود افزود خانه ام گریسی بپس پرده	شب و روزم ز غم تر گردد مرده از گور زنده بر گردد
عالم بجان علی چو عرضه دهد شد علی در سر تو خاقانی	لب شود خشک چشم تر گردد
شام بر دس تو سجده گردد نعمت از شکر بیشتر گردد	
کی به تیر عمر بر گردد روز محشر بسا تو گمرا	شکر کردن بلب شکر گردد گو به تقدیر ماده ز گردد
یاد مرگان یا عاشق را حاجت فصد نیست عشق را	در دگر دیده بیشتر گردد مزه در دیده بیشتر گردد
عاقبت عافیت امیدم سوخست خود آنکه آه از تو شد	عمر در درد سر بر گردد ماله تا عیش بی اثر گردد
با تو جدا سرم از دوش با تو باشد بلال زخمه چنگ	کی جدا درد سر ز سر گردد بی تو بدر اندلم بر گردد
قصه و شام گر کنی دژل آدمی می شود بخیر انسان	تالب لعل نیشکر گردد هر که شرمی کند بشکر گردد
چون نویسم علی صفات لبش خامه در دست نیشکر گردد	
یار یکه قبای ناز دارد از لعل شکسته نوشید	از خون دلم طر از دارد صد صد نه جانکد از دارد
رو نوق ده بزم شاه گردد آن ز کس مست نیم خوش	شمع که بسوز ساز دارد دایم در فتنه باز دارد
از لعل تو با کسان بگویم محمود داشت آنچه دادم	کاین قصه سر از دارد گم کرده تو ایاز دارد
ز ابد زود دیده ات چید دامانده بکوی تو سواری	کامشب نه سر ناز دارد چون برق که ترکناز دارد
بی سیمنی علی بخسانه خسرو ز علی چو نازین	در بونته چو زرد کد از دارد
گر دل بر د که باز دارد آن بت که بدل قیام دارد	
آن بت که بدل خرام دارد جز عاشق خود که غیر نیست	در کعبه چرا خرام دارد الطاف بخاص دعام دارد
خون کرده روان به تیغ شتر هر دعه شام را شود صبح	آن تیغ که در نیام دارد هر دعه صبح شام دارد
داعظی ترک عشق گوید له هر چیز که بان سازد	این بخت چه عقل خام دارد
نام ظن کو چکه از دل سازد از غلام و نقره گدازند	از غلام و نقره گدازند

قطرات عرق ز غیظ و خط	در دانه بزر دام دارد	حسن را طره کار می نیم	خوی دیوان فرشته را دارد
محمود جهان توئی زغبان	حسن تو ایاز نام دارد	در دل یار چیست بار آله	هر دم آئینه رو برود دارد
باشد لب یار آب حیوان	وز خط سیاه ظلام دارد	کشفیا یک علی چه در عالم	
شبه است گدای کوی آنه	وز چرخ برین خیام دارد	هر کسی آرزوی او دارد	
باشد قد یار همچو طوبی	عارض چه همه تمام دارد	عاشق که بسینه آه دارد	شمعی به لکن نگاه دارد
چون غنچه چراغ خوش باشی	هر کس بدین کلام دارد	بنگ و بجه رتبه جاده دارد	چون مهر بسره کلاه دارد
	جمشید نط علی بعیش است	شمع ز تو شکل آه دارد	داغ از تو بسینه ماه دارد
	آنکس که بدست جام دارد	مجنون تو شاه ملک دارد	وز ریخ دالم سپاه دارد
یار حرفی نه در دهان دارد	غنچه تنگ شکر نهان دارد	دیدم چه قدر سفید خون است	یار کیه خط سیاه دارد
سکشی با هزار جور آنرا	هر که لطفی ز تو گمان دارد	جز جانب کوی تو کسی نیست	کوروی بسوی راه دارد
نقش پایت ستاره پدید کرد	کوی توره ز کمکشان دارد	شیدای تو صد بهر از جنت	بغیر تر از گیاه دارد
خاک شکم به هجرت اگل تر	عاشقت تن ز استخوان دارد	جان دلم از نگاه آتشوخ	باشد که خدا نگاه دارد
میخ قاتل شیمی است خوش	قصه پرد از مرغ جان دارد	دل داده ز تنگویی حشر	یک عذر ز صد گناه دارد
یافت بر ضد فر اشناسخام	ماه من جامه از کتان دارد	بر پای تو میکند فدا خلق	آن سجده که در جباه دارد
رو بار است خون شیدایان	پل ز شمشیر در میان دارد	شیدای تو وقت آمد مرگ	رو جانب مهر و ماه دارد
عاشقت آتشی زده بکمان	قصه گلشت لامکان دارد	هر کس که شنید از تو شرم	لب وقت یوا واه دارد
	گر به زمرت رسد علی چه عجب	گر دید علی اسیر زلفش	
	که زمین جا در آسمان دارد	این دیر بکیم راه دارد	
یار من چون نقشه مود دارد	همچو گل عارض نکود دارد	نوری چو رخس قمر ندارد	شیرینی لب شکر ندارد
دید شایده که محبت حشمت	روی حشرت سوی سید دارد	گر گریه کنم قطره ندارد	ور خاک شوم گزند ندارد
تنی سر کن که پیش سر وقت	همچو من خلق سر فرد دارد	خوش خواب کند به شهر و صحر	آنکس که بکسبه ز ندارد
عاقبت رزق هر زده گویی	هر که چون شمع گفتگو دارد	بسته است میان آتش و شوق	گویند غلط کمر ندارد
روی تو هر که همچو آئینه دید	چشم حیرت بجای رسود دارد	اشکم ز زمین چه حاصل دارد	آسم فلک اثر ندارد
در فراق تو ساقیا هر کس	گر به چون شیشه در گلو دارد	جز آب مژه غبار خاطر	شیدای تو بجز در ندارد
	له آریکی اول شب از کشت و سیرت	آخر ز کجا است روز آخر	هر چند شیم سحر ندارد

گمراه شود بر راه عشقش	آن شخص که باز سر ندارد	بام فلک می تواند پدید	که سلطان بعد تماشا شد
دیدیم بے ز مردم خلق	خوشتر بشری بسر ندارد	مرآت آن کو که بندیش	نه مرغ نظر ده با مشن بود
صد تیغ زنی بفرق عاشق	جز داغ جنون بسر ندارد	خورد مغر سلطان بسر ندارد	چه دشمن شوم به که نامش بود
هر چند چو جو گریه دارم	چون سر وقت شمر ندارد	نیا داور گاه آب حلال	چیز زیاد بهر خاص مامش بود
نامه بتو میتوان رساندن	آن مرغ که بال و پر ندارد	بسود از نقش دین خلق جان	هر آنکس کش آب حرامش بود
در تو بجان تو ان کشیدن	آنکس که بدوش سر ندارد	قیامت کجا قامت یار کو	چاه فتنه حشر از خرمش بود
یار بچه زمانه در رسیده	آداب پدر پسر ندارد		
داریم شکسته دل طفلی	کان بر سر خود پدر ندارد		
وین طرفه که چون نعلی	در خانه دل که در ندارد		
	افسوس علی درین زمانه		
	جز عیب کس سر ندارد		
ماه کامل بجالش رسد	رگ جانها بدوش رسد	بے رخ یار دیده ام شکست	زلف هر چند سوگو ار بود
یار پر کنده چرا مرغ مرا	نیست ممکن پروا بش رسد	عاشقان را بد بهر عزت	زاهد از هر چه عار بود
چون نه چارده شب پشت	با حدی حد کمالش رسد	نوش بی نش کی بدست آید	بر گل در میان خار بود
میتوان گفت رخ زخو شید	لیک نه نمازدالش رسد	صد چمن گل ز خاک او دید	هر که برود او شتاب بود
گر فلک چرخ زند چرخ را	باد و ابرو بهالش رسد	خوشگوار است هر چه گوید یار	هر چه گویم ناگو ار بود
امتنای ناچسب من فت اگل	با قدش هیچ نهالش رسد	شعر و یا مرا چه حاجت شمع	گر گذارت سرفزار بود
گر شود آخر شب دانه دام	تا ابد با خط و خالش رسد	چشم و ابرو کست تیر کمان	جان صید افکنان شکار بود
خواب از بخت خود ادا نم	چشم تا بهم بخالش رسد	عینک آرم بوقت بدین تو	کاش دودیده ام چار بود
جانب بچه مردای لیس	بنو چشم غزالش رسد	همچو لعل است در میان کوه	هر که پیش تو سنگسار بود
	جز دصا لم بود وصل علی		
	دستم آخر بوضالش رسد		
ز نای بریدی پیاش برد	ز جابسه عرض سلا مش برد		
بره ساقیا و اعظم اثرش	که یک جام عدل خامش برد		
له تمیله چرم که بران جز کس	را بندند از زبان		
	ز نای بریدی پیاش برد		
	ز جابسه عرض سلا مش برد		
	که یک جام عدل خامش برد		
	را بندند از زبان		

داغ دلمه را بصر افان بکار	سکه عشق بتان بنفش بود	همچو رخسار تو گل زینب داشت	با نیت و تبه نشنا د نبود
هر که گریه در خیال غمش	شبنم اندر باغها اشکش بود	داده از دست تو شب بخت	نغمه جز ناله و فریاد نبود
مرغ جانم شد کباب زینش	عارض گلنگ از آتش بود	بند میداشت بپا از غم خویش	جز بقید تو کس آزاد نبود
یا بگل خاق است جوی رشک	قامتش چون مهر از لکش بود	کس ندیدیم ز آباد جهان	کز غم عشق تو بر باد نبود
انچنانم تیر از دوشوخ چشم	سینه ام او را کنون کزین بود	میزبان گشته جد از همان	بی تو از خویش مرا جدا نبود
کس نمی پرسد کس من گستم	هان زبان پر شستم غمش بود	عافیت داد مرا بباری	جز غم عشق دلم شاد نبود
بارک الله صید او شد مرغ جان	آیت دانه زان لب خال بود	جوی خون کرد روان از قره با	
سایه طوبی نخواهد ست او	تا بمرقد سایه از آتش بود	که علی پسر فرهاد نبود	
همچو خسرو کی علی نالم زغم		جان را که مقام در بدن شد	
عشقا از آغوش دلکش بود		عیش و جهان مبارک شد	
بسیجیک گبر و سلمان نبود		هر شت بهشت آن خود کرد	
همچو رخسار دلفت حسا نا		هر کس که درام در وطن ماند	
شب تیره نبود چون زلفت		هر گاه ترا دهن ندادند	
لعل همسنگ نباشد لببت		خلخال بیای تو نه بستند	
کم ز شمشیر نباشد نکت		پردانه شمع تست بلبل	
همچو تو نیست بگل شمشاد		بکشد دقلاع آسمان هم	
سر مه دیده انجم گردد		یار رب زعد و پناه خواهم	
مال دنیای دنی پیش خرد		خالی شده شهر با مردم	
نسبت ابر کمن با چشم		جز قیس که داد دل بر لبی	
چون قدم نیست کمان ده		یار آمده پس علی بی شکرا	
گل نباشد چو تنت نرمای		هر روز زن خانه ام دهن شد	
خاک باد البسر آنکه علی		بند پیشت زبان طوطی شد	
خاک پای شه مردان نبود		قامت گلبن تنی شد	
بسیجشی جز تو مرایا د نبود		انچنان بی تو عیش منی شد	
مرغ عاشوق اسیری میداد		قیس گشته نخل ز مجنون	

سوز آفاق زیر پایم سود	چرخ کج را چها ترقی شد	بخورم خون دل بجای سوز	دلغ سینه کباب را ماند
قد بر افراختی بگلشن ناز	پایوس تو شاخ طوبی شد	انچنان است یار تیر خراج	که خطایش عتاب را ماند
تیغ سر کرده بکشتن خلق	در حصار سپهر عیسی شد	گوشه خاطرم کجبلو دیا	قصر گردون قباب را ماند
هم زیادت بود گمان ایام	بی تو مارا اگر تسلی شد	هر که آباد شد بدلت عشق	پیش خلقت خراب را ماند
صاف دل همچو قاسم است علی		اگر نباشد دست او دستم	
سینه ام لوح مشتق طوطی شد		گر ببینی مرا بشم کرم	
روی تو آفتاب را ماند		بزم یار است گلشنی لیکن	
خوی تو شد جبینم است		انچنان گفتگو بزمی کن	
قصر رشک فلک لبها		که عتابت خطاب را ماند	
اگر بزم زدوش سر یارا		در دست پاتراب را ماند	
انچنان تیز رو بر اه طلب		که در نکت شتاب را ماند	
آنکسی را که هست است		آب خالص شراب را ماند	
همچو یاقوت احمر است لببت		عارضت آفتاب را ماند	
بر حقیقت اگر بود نظرت		آب دریا سراب را ماند	
تا تو انم ولی بطاقت شوق		پیری من شباب را ماند	
آه سردست بر لبم مردم		آتش عشق آب را ماند	
اکی توان وصف در غم کرد		خط عارض کتاب را ماند	
گفتگو میکنم بنا چا سری		که سوالم جواب را ماند	
قاصدا سولی یار زدوی		که در نکت شتاب را ماند	
دای بر غفلت کس کورا		چشم بیدار خواب را ماند	
نتوان گفت پیش نظم علی		شعر جامی جواب را ماند	
دیر دنیا شتاب را ماند		دست العمر خواب را ماند	
بسکه اطفال شتاب را ماند		یک دم صد نصایب را ماند	
گر ببینی غبار خاطر را		قصر گردون قباب را ماند	

نکنده تیغ اصفهان با کس	آنچه آن چشم سرمه ساینده	سینکد نقش پای و با خلق	آنچه با کاه کمر با نکند
کس نکند از جواب دل خوش	شوخی با قتل یکبار میکرد	نیست امید وصل با قاتل	تا سرمه را از تن جدا نکند
شکوه غیر با که می گفتم	چه ستمانه آشنا میکرد	زین طبعیان پناه بار آله	در دل را کس دوام نکند
سایه بام یار را نازم	زیر پایم سرها میکرد	کشفیا عاقبت علی جان داد	مبتلای بتان خدا نه نکند
رفت جانم بکشت نادانان	بر طبعی مراد و امید کرد		
گفتش گلبدن گمش هرو	فکر من خوش تلاشها میکرد		
آه جان داد آن طبع آه	در دل را بدل دوامیکرد		
بوی بلبل خوش چون غنچه	یار ما گفت گویا میکرد		
ما علی عاشق و گنگاریم			
باطوری چرا جفا میکرد			
چون روی تو را در نیامد	چون روی تو را در نیامد		
چون روی تو شکست جان	چون روی تو را در نیامد		
تب سوخت تمام خون بر گما	قطره به نگار بر نیامد		
کردیم براه خاک خود را	زین شهر سوار بر نیامد		
بر باد شد و لبیک اودا	از سینه غبار بر نیامد		
یار بچشم کز شب بچشم	گر روز شمار بر نیامد		
جز من که چو شمع سوخت در	از پائے که خار بر نیامد		
در نفس سرایت علیا			
بلبل ز بهر از بر نیامد			
در دل از چه فکر جانکند	عمر تا وعده اش وفا نکند		
بوی آگل ز شتر اصل است	کیست ذکرش که هر کجا نکند		
چشم و زلفش بهم تعلل من	آن کند تیغ کاین بلا نکند		
در چمن هیچ پویایی با ند	رخ اگر جانب صبا نکند		
مرگ باشد رهائی از نفسش	تا ابد مرغ را رها نکند		
چه بلا شکر است از خویش	مهربانی کجس جفا نکند		
عاشق از علی حم ابرو			
در نظر و الفقه ارمی			
آن شوخ که از دم درآمد	بتیاب ل از بزم درآمد		
دیدن بتان هند و چین را	ای سنگدلم توئی سرآمد		
چشم سیات که تیغ هندی	لوک شرهات چو خنجر آمد		
گفتم چو عدو رسید پیشیت	در پیش سیخ من خنجر آمد		
برایم بر آ که بس نشوخت	خورشید ز ملک خاور آمد		
هر فتنه بود بر زیر پایت	با بوس تو روز محشر آمد		

گیسوی تو به ز سنبیل تر	هم چشم تو خوش ز جگر آمد	بسوزش شب کردش بسوزد	بسوزم بر فلک کوی بسوزد
آورد و جویم عیش بر دور	آن شوخ مرا که در بر آمد	بسوز خود شد مهرم از دور	ز حالم مهر که گویا بسوزد
چشم تو بود غزاله حسن	گیسوی تو مشک از فر آمد	بقلم شمسوار گرم روشد	سبا دا خون تم اشب بسوزد
گل شد همه در رفتن من	از چشم ترم جهان تر آمد	دل من روز حیران بچو خورد	بی وصل عینا شب بسوزد
بمقد ریحان شده علی کش			
جز تیغ تو کس نه بر سر آمد			
بر بام که یار ما بر آمد	یک خلق ز خانه ما بر آمد	کند از مشق تمام شعله بان	بسوز سینه ام مکتب بسوزد
خلقه پس محملش دیدند	باناله که از در ما بر آمد	چنانم گرم رود عشقبازی	اگر نشتم زنده عطر بسوزد
آن بد ز غزف سر بر کرد	خورشید چو دیده ما بر آمد	علی را دشمنی خامی است جامی	
فائل چیکم بر چشمش	هی عسر که میوفا بر آمد	زیا ربهای مایا رب بسوزد	
بی تو چسمن چو گریه کردم	خون دلم از تن ما بر آمد	آنکه ز دلم فگار باشد	شرمنده ز من بهار باشد
فم گفت بجای قل بقبرم	یک خسل ز قبر ما بر آمد	تاری است ز غنکوت گویا	عهد تو که استوار باشد
آن سنگدلم گفت حرفی	چو ز کوه جواب ما بر آمد	شرمنده ز دانت بهار	کرن خون منش نگار باشد
بر خاک علی نه فاخته خواند			
مردیم که مد عسا بر آمد			
از بزم چو آن نگار خیزد	از باغ طرب بهار خیزد	عنا بلم کنی عنایت	در بجز تو ام بخار باشد
هر جای یک عاشقش بگرد	گل از سر نوک خار خیزد	صد میکرده ام دهن دوست	روزی اگر م خوار باشد
عشقش که در آب آتش زد	زین دو دزد و دبا خیزد	گل گشته کتاب صفت زد	شرمنده ز من هزار باشد
با یار قریب و دین فکر	کاین اشترب بهما خیزد	جنت سرفیر من بگرد	روزی که ترا گذار باشد
خلق شده گرد باد عشقش	هر جا که رود غبار خیزد	واجب شده بر تو سیر تو	هر سینه که لاله زار باشد
چون غنچه کم خشن بوفش	بر مدح گل از هزار خیزد	این تازه غزل علی که گفتی	
نالند کعبه آهوا نشس	اگر یار یار شکار خیزد	چندی ز تو یادگار باشد	
جز میکرده اسباب جایش	ایر که به نو بهار خیزد	چشم ز تو اشکبار باشد	
در قتل علی ترددش چیست			
بنشیند و بار بار خیسزد			
چشم ز تو اشکبار باشد	کرم من بدلت غبار باشد	یک جرمه کند هزار خم را	مست تو که در خار باشد
کرده گره خمت دلم را	جد تو که نافه وار باشد	دیدیم بهند قدر زلفت	کاین مشک نه در تار باشد
خورشید تراست آینه زار	بر روی تو مهر شمار باشد		

اقرار تو کردم بجهت سلام
خوش آنجناب ست سایه تو
روزیکه بصید گاه آئی
جان دیده انتظار باشد
گل پیش رخ تو خار باشد
جز تو بهمت شکار باشد

فردوس حسین بود علی را
در راه تو ام مزار باشد

آنکه نه ترا جمال باشد
بی یاد تو زندگی حرام است
وصف تو بگل نمیتوان کرد
هر چند زبان نه لال باشد
کاهم عونت چو ماه کامل
چون ماه فوت کمال باشد
پر شد ز سر شک چشم سائل
خالی بدست سوال باشد
منظور بود اگر ترا وصل
ممکن نه بود محال باشد
و ندان دلست چگونه بوسم
زینجه تهم خسلان باشد
ممکن نه بود رخ تو دیدن
جز مرگ که اوصال باشد
آغوش شدم بشوق آتش
زینجه تهم ملال باشد

بشنو ز علی و حرف خسرو
بهرین ترا ملال باشد

هر که در دهر سمرنی باشد
سرا و خطب سمرنی باشد
هر جفا نیکه میکنی زیباست
که ترا دادگر منی باشد
کار من کرد نوک شرکانت
که چنین نیست منی باشد
کرم قفت بار ناز تو شد
که ترا هم کمر منی باشد
عاجز آنکه بسم توان گفتن
که دعا با اثر منی باشد
قدر من کم نموده تو چنین
کم ازین بیشتر منی باشد
نیست با آبرو ز شیدایان
هر که چشم ترس منی باشد
دارد آن نونال سبیل
سرور گوهر منی باشد
کی شود در دهر شرع بیدار
خواب بخت اینقدر نینداید

آن بالا که دیدم چشم
غیر از دهر سفر منی باشد
نیست دامن نگرندار دل
بر بے یار بر منی باشد
پیش لعل لب تو ای گلرود
لذت در شکر منی باشد

بین علی را مظهری باز
که ظهوری دیگر منی باشد

رَدِیْفُ الذَّالِّ
کرم یک برد بیا رکافند
کردیم رقم هزار کاغذ
گو یا که ز حال گریه ام داشت
هر سطر زده و بار کاغذ
بر نام تو آنقدر نوشتم
عقاست درین دیار کاغذ
بی عمر خضر چنان نویسم
یک شمع بصید بهر کاغذ
یک شمع زخم شود چو ساقم
از صفحه روزگار کاغذ
هر کس که رسد ز ملک طنان
گویم که ز بر آرد کاغذ
ای باد صبا اگر دسی تو
از یار مرا بیا رکافند
آن سبز خطم اگر نویسد
باز ز نو بیا رکافند
گر بعد علی رسد جوابش
خواهد سر مزار کاغذ

رَدِیْفُ الرَّاوِ
یوسف شودت بجان خیر
آید اگر ترا بیازاد
ای یای نیم بگوی دلار
و زبای دیگر روم چو کار
گنجی است زلفه حسن رو
زلف سیات بر آن بودار
من باشم و او خواب خشر
تا خسته مباد کس خردار
ایمان تو ان علاج مالو
کز چشم تو شد مسیح بیا
اگر در گ خواب ر بستر
بی سرو قدی تدر و رفتار

هر چند بختی زبان با قطع
مانند قلم نسیم گفتار
بیم رخ یار چون خوابم
و خواب من است چشم بیدار
باجان و دولت عزیز دام
چند آنکه تو میسکتی مرا خواب
خورده بقدر تو زهر من
در سبزی شاخ شد نمودار
تط بر رخ یار من رسیده
یا آئینه را گرفته زنگار
دل طالب بر دهن بگوید
تسبیح است رشته زنگار

یکه ز علی مرم ظهوری
هر چند سری بگویش میدار

میرود یار جانب گلزار
گل بخت ز گرفته بهر تار
ترک کردیم آنچنان دنیا
کفن ماست زخم و انداز
ترک دنیا فریب طالب او
نظری کن بجان پوتیار
دست و پا را خوار خرم بند
خون ناحق چرا دو بیکار
روکش طوبی نبشت بود
مردم ام زیر سایه دیوار
سوز من نیست بچشم ز غیر
آتش از خورشید گرفته چار
یادم آمد کز قفس در بر
آشت بار دیگر زخار
شست زلف برین بکار حدش
زان من شد حق شست دهار
هر دو دستم برید و زبدم
تا نگیرم جگر دهر و دهار
یار دشتام تلخ میدهم
یکچند شمس از لب گفتار
محض است ز نام چو کین
نی در وصف منی در دیوار

له مرثیت سفید که بندی بجای نامند ۱۱۷ از رشیدی
له مراد نه دو زده نام می باشد بقیصیل ذیل - زون نا
حضرت علی دوم ام حسن سوم ام حسین چهارم ام جعفر
پنجم ام محمد باقر ششم ام جعفر صادق هفتم ام موسی کاظم
هشتم ام علی رضا نهم ام محمد تقی دهم ام علی نقی یازدهم
ام حسن عسکری دوازدهم ام محمد مهدی اخوان صلواته الله

عزتم بین میان ملک من
خلق لشکر منم سپه سالار
مرض عشق را علاج کن
کز دوا می شود فزون آثار
نذر کردم بقر او ختمی
گر بمیرد رقیب نامهار

باغ باغیم است م علی
ما و سیر بخت در بر یار

زلف آنکه بود شب بکوار
آفتاب ست جبهه یار
طالع ام بین ردم بصید
در نیاید بدم من صفور
آب تعقیب مغر خفاش
سجودم ز دانه انگور
عالم آباد جگر بر بار است
کشور دل مگر کنی معور
شب صلش نصیب منم
سیکند عنقریب عده دور
به دنیا فریب باید کرد
ز در حاصل نشود جز زلف
پر تیر است موثر کانش
دل شیدا است خانه زنبور
داده وصل دست دم گز
شب بجران بود زلف شور
پیر گردون بود جام زخم
میکشم من بکاسه غفور
دیدم گردیده دامن طوفان
دل آشکم بود تنور
وصف او تا کی بیان کرد
گشته پیدای نوع انشاور
جای خود کن بدیده ام روز
انی بچشم تو جای سرمه طور

جیزد صالت دوا در دم نیست
در فرات علی شده رخور

میکده نیست تو جای بزم
دانا چشم ما بود مخور
می فتد ز دم آن تی چون
میکشم شور بچو زلف شور
رست او پناه عصیان
زادار لب است بک غفور
زندگانی و بال جان گردد
صید کرده مرا صبیح جور
له و در خلافت که بعد از من میخوانند امولف
له بضم دال بضم کاف فایر کنایه از نبی و کاذب اعتبار و زاری از شیعیان

روی چون مصحفش زجامم بود	سیکشم ناله در سر دوزخ بود	لذت زندگی است عاشق را	نمک خنده بر کباب جگر
سیکشم ز خون دل بی تو	انجمن کرده ام ز اهل قبور	داغ دل بیهوده است	خون دل بی تو باده احمر
سوج انگار گرفته پای خوش	دود آیم شده است نام طود	کار دنیا عجیب و العجب است	صید پر دانه میکند بی پر
شکر کرده بنا غیب اولم	گفته بید از آب چشم بود	آسیا در سحر کند فریاد	تا تو انی نمکن ز غنا سفر
همچو میناست چرخ هنای	آفتاب است ساغر بلور	روستان و سنگیران شد	میکن قبضه بر دلم دلبس
و امن کوه شد کفن اکنون	رنگ صحر است نشانی کافور	استخوان طلا سنگ کند	استخوان بشر کنیم بر شتر
قصه حبیب امیر و علی است		لایق تیغ است تالش قی	سیرت می سرزد داغ قمر
کرده ام گریه صد هزار قصور		نیست فریاد آسایز اینک	رزق باشد زیر پای سفر
مرای تو ای روش جور		تیغ سر کن که سر فرو برم	که سپهر نیست پیش ما جز مهر
دیده سوئی انتظام علی			
یک نگه کرد کار تیغ دوسر			
زهر وصل تو ای بایه سوله	ندارم زور روز سیکشم زور	رفت از شمس و ز قمر بهتر	بست از قند و ز شکر بهتر
نبا شد صوبت تو کم نایوسف	که باشد چهره تو سوره نور	عاقبت مردن است کین	زندگانی نامور بستر
نیاز و تاب دیدار تو دیده	مگر چون آفتاب نیم از دور	گر ز عالم نشد خبر آورد	در جهان حال من شکر بهتر
همه این استخوان سوزیم و سایم	نبا شد گوشت این سر منظر	نگین دل نبات گشته منقود	خاک راه تو خوشتر از اکیر
بی انگشت شد حلقه جسمم	نبا شد گریه در دستم زور	گرد و غبارم نشد نصیب	زان بت شوخ کینه نظر بهتر
کنم ز کعبه وصل زوی	اگر گرم جام در دام عصفور	گو اسیرم با شدن نبود	درفس لیک بال در بهتر
نیارم دست تا پایت ندان	بسم زخمها چون شان نبود	بجز در گشتم و گشت نصیب	غیر از دل ز خشک تر بهتر
زاد کهای مرغان توانا	پر درنگ از خرم مانند کافور	پس چرا چشم مردیت نیست	از چنین مردک است بهتر
بهر آن صبح ایوای صبح	چرا سازم و نایب آبریز	کس نبرد اگر چه جز افلاک	صاحب فن ز بی هنر بهتر
چرا سازم و نایب آبریز	پری گویم که حور است یا فرشته	در نه مانده باش که بی مثل	خنده گریه چشم تو بهتر
علی را صبر شد عری برین جور		از کجاست زد و اشرف این	بایدش مرغ نامه بهتر
اگر تو هست رشاکش		دصف شیرین لبان نوشت علی	خامه ام شد میسر بستر
ناله دارم آسایا		دلق دارم دلق کفر	انسانه از کشت و کج
که دشمن دشمنی ۱۲ دیوان و رشیدی			
۱۲ کده ۱۱ صراح			

ای آنکه نگاه تست نشیر	سر زرد تو کرد و دلم بندیر	آدم آن نی سوار آخسر	در گشتش غبار ما آخر
پیشیت چه شویم جان که	تقصیر تو کرده است تقصیر	گشت اکیر خاک گشتن	روزی آمد بکار ما آخر
ز زمین کما بسوز غشقت	من خاک شد و ام خاک اکیر	زود شد روز قیمت گل	چهره بایه دار ما آخر
داریم بلند تر چو قدت	بی زلفت تو تا نهای شبگیر	گر بمانده شد بدل شب	گشته گدشته غبار آخر
گردیدم از سینه خسر بال	دستت ز رسید تا به گیر	آنکه یک خلق که بود کار	گشته روزی شکار آخر
از بهر حوق در گلویم	زلفت تو بود بای زنجیر	زیب بملوک بود شبگیر	خدا گشته کنار آخسر
بردی تو هزار سر زگر دل	دستت ز رسید تا به شمشیر	کرده بیدار بخت خواب بود	شب که شد آن در جای آخر
تیرت ز قره لمان زابره	مرغ دل عالم است بجزیر	کز کف پایار بود کشید	جان فدایش مرزای آخر
کودک شده بوجو اسنه			
گر دید علی بصفه ان پیر			
۱۲۹ وصل تو نشد هنوز تقدیر			
اگر دلم هزار گونه تدبیر			
باشد رگ خواب عمر دنیا			
گویند بر روز خشر تبیر			
تو قیر بزم غیر خودی است			
خواری است بزم یار تو قیر			
دی طالب نشو محبت			
لحق است برای خلق تغییر			
سیمین بدنه بجز داخست			
خاکستر است بند اکیر			
رخسار تو مصحف است خطش			
مر تو م شده ز غیب تقصیر			
شد صفت زبان تخم جوشم			
در آه بود آه تاشیر			
تو ساده رخی ساده دلم			
هشدار که دشمن است پیروز			
شبنم نبود که از رخ تو			
اگر بخاست تو ز شوی			
در فکر تو گویند کن نشسته			
ای آنکه تراست فکر تعمیر			
گفتیم علی بیک نگاهش			
بر هر دو نمرای چار بکیر			
۱۳۰ که بماند کفتری باشد که از شاخ حیوان			
نخود ساند و بوق			
در ز گشت کنند از زبان			
عجلت خرساری از کشت بهار عجم			
کنایه			
ترک چیزیت این نیست بخانه			
چرا که در خانه بکیر باشد غیاث			
ای ز حسن تو ناز لعلت			
من عشق تو و هزار نیاز			
هشت تن رفته دل بکاز			
بی تو ای سقین دمام مرا			
از علی خروده با طوری ده			
یار داشت یار ناخستر			
روایت الزاد			
۱۳۱ همه ناز است یازن نیاز			
اما کجا عمر من بشن نیاز			
نیست امروز او بجز فردا			
نیست فردای او بجز غدا			
مرده ام زده گشت صبر			
ایستاده جویار بهر نیاز			
سر و آزار یار بنده توان			
کو سارست نیده آوان			
سخن است جلیه سوز دگران			
ما و شمع و دیگران یاریم			
کری بسته ام بر آه فغان			
بوی چیده مصحف رخ او			
عاقبت جان سکایار دود			
۱۳۲ ای ز حسن تو ناز لعلت			
من عشق تو و هزار نیاز			
هشت تن رفته دل بکاز			
بی تو ای سقین دمام مرا			

براد ای تو بس بود محمود
هر کسی نیست بیو فاجون تو
زار گردیدم اینجا رخسار
تا کشم انتظار دعه دوه
بر سر چراغ پای خود دادم
در فغان آوردم را چونی

می سرایم علی صفات علی
بلبل سده است هم آواز

جانا سوی خاک من بیا باز
طاوس نظر کج که عنقا
از بر تو اسه گل تمنا
نوک شرمه ام چو بیا باز
سر مایه عمر است وصلت
ز لب رخ عاشقت شد زود
هر بهجت بخت یکه یار
داریم نظر بقعه زلف
یک پسند است عالم
خواهی که به بزم یاری

پرسد چو علی ز مردم یار
از مرده سن بر آید آواز

ما منتظریم تا به امروز
باروی نگو کردی سکی
ابروی خمیده طاق کعبه
سه با نفع و تشدید و ابی فرقی که در میان زمین آسمان است
۵۰ نایه ازین زمان و آن بهت آرایش از بهار جم

آخر بفرق یا مردم
پروانه بود شمع هرگز
بر سده شیمی سازد
زلف تو پرهای اوج است
زلف تو شب برات مارا

بر چشم تو دوخته علی چشم
تیر تو بود ز لیسکه دلنده

ای ساقی گلند از بر سینه
بابال جانند و بیکارت
او میر و دشمن گیران
جز سینه من نه بیدت با
تا چند به بیلو کس رقیب
تا کی غم عاشقان رخاک
آن گل کجمن شمراب خواب
مشتاق تو آهوان بجانم
کتوب مرا رسان گل

آدمی فاخته علی یار
سبز خط از من بر خیز

بر سیاه پیش عدو بهر تیز
سقه با غم بود همراه
پیش عالم صفت سازی عمر
روز محشر از شب فرقت
از نگاهش برق شد از لبش گل
زنده مانی با هزاران جامه تو
تا بید پیش روی تو علی

جان عالم بقتل ما بر خیز
حلقه زلف است دستبند
سر نه اصفهان چرا خواهی
سنگدل غیر است سنگدل
آفتد بر نشانده بجهان
جنگ صلح ترا سزد با من
صلح کل با تو طبع من افتاد
باید زلفت بلای جان گردید
شیخ حور بهشت میخواست
بوسه لبه ده دشتام
تا کی دور جودت انظارم
تا کی خفت دل کباب گتم
احتیاج نشان زار دانه
زیران تو هست اشمنایه
جمله ملک سخن قلمر داست
بلکه کاشان و کاشغرم و شت

از بچه رفیق آدمی اینجا
بست عمر روان علی شید

رَدِیْفُ السَّیْنِ

ای زنت یافته زینت بیانی
سه جو آب گویند که زهران باغبان بصبغه بریز زمین بکاوند
که آیه آن بالا زمین روانه شود ۱۲ از بهار
۵۰ نوعی از سنگ بران و شمشیر کنت یعنی چیز کین در که از کج
آورده کار و شمشیر تر کنند و بندی سان گویند ۱۲ از بهار

عقل چرخ نشود زیر چرخ
عمر عبارت بود از دم زدن
ساخته مه کاسه گدازد لهر
بخت کسان ساخته باطل
نالده مای سر بایست رسد
کشت جوانی بد رون رسید
کاسه گدازد کیم از آفتاب
عمر ببرد لب سر بزم او

بازی ایام علی است
منزحیخ است جو مهر بطاش

مرغ من و این آرمایوس
یار من گوشت شده مانوس
درد دل بگر دند و سوس
ذلت عشق غرقم افزود
زلف جانان چنان راز بود
سینه زده نیست منزل یار
زادار مرد در شب و صبح
نموان نام او لب آدم
پیر گردون مرا بر رخان

می و جامم نداده اند علی
من و خون دل و کف افسوس

ما نیم وصل یار مایوس
سه من که بندی تابنا گویند ۱۲ از شوی صراح ۵۰ با هم سایه و شد
از غیث ۵۰ آه با شکر که دران کاشت را در کنند و بندی از زرا
بنیاد گویند ۵۰ شت کلان ۱۲ از غیث ۵۰ فریب ۱۲ از سراج

عشاق و برنگی ز لبوس
خصلت است حبیب و دوست
با پرده نشین مرست لغت
در زیر کلاه زرد و زلفت
در جامه نمان تن مبارک
یا راست دقبت عیش آرام
باشد قد یا چون سحر
مرگ است به هر زندگانی

هر چند علی گستاخگارم
کنده بدل است نقش قدوس

دوش بودم به بهلولی گلشن
هر مرگ هست و شهر با
جامه پاره پاره مجنون
سر خود میزند به پای صلیب
دامن آلوده ام زین بار
سونا کرده یک گنه زهرار
تا کی خصم را حضور تو باد
بچ نوبت مرا سزد بر در
اگر چه آهن دلم دلی چه کنم
که بریشان مباد خاطر او
صبر ایوب را ز دست ده
بادل و جان مطیع چست م

عالم دین نصاری از موی انتخاب
لطافت نام بغیر بیت که با نواع عقوبت او را میکنند
و باز با مرآت زنده میزد امت خود را دعوت میکرد ۱۲ از انتخاب

سالمی زان داده دشتا
عافیت دیده ام به تنهایی
نسبت جرم خویش با دگری
در گو گو شد علی معلوم
جز غش سچکس نبود انیس

بیتی سه پاره دیده ام که بر
از جهانی بریده ام که بر
در فراقت جوای بی آب
بوسه بگ تو گل شاداب
دیس محل تو چون لیس
بروای تو ای حکیم جهان
از بے رونمایی آن یوسف
مشک چین را بجاک بند زید
در نیاز تو ای جهان ریح
بر گل را چه سازم ای بلبل
از صنها هند و چین و چگل

همچو حافظ بر آه عشق علی
بنفاهی رسیده ام که بر سر

روایت الشین

چو آینه پیش یار میباش
هرگز نه روی تو پیش اعدا
برخت نشسته شاه از بخت
بی چهره یار چهره بجز اش
لازم بودت حذر از او باش
باشیم جلق ورنه کینا ش

۱۳ بکترین شهرت در ترکستان حسن خیزا از برهان
۱۴ هم خوابه بنی بندگان یک خداوند است کشت در بران

آن سه سو منزلم روان شد
جامه نسزد زاده از قد
در دشت بدست آدمی از دزد
چون خلق بود بغیر خالق
پیش از سفر ز شهر بجان
رنجی است بدل وطن شمن
دل رفت ز دستستان آه

گفتی غزلی چه خوش علیا
شایا باش ترا هزار شایا

بر دهنما جلوه جانانه اش
خوش بود از عاقلان و نادان
شیشه صبا او بر دل بود
هر غمین در قید او شادان
وقت ذبح بود چشم درو یار
می برد دل را ز پیر عشق باز
به ز جبهه شنبه آفتاب چشم
خال رخسارش سوید ادم

فارغ از دنیا و دین باشد علی
خاطرم در گوشه کاشانه اش

۱۵ همچو من از دوشیم خوش
از بهایم است عیش و شوش
سایه بام همچو از رنگ است
نشاند جزین از و فرحت
گر بخواند مراد بطاف اندو

در یارب ز چشم بدو درش
در شمع خوش است طورش
کم ز بهر ادبیت مزدورش
غم اندازد چنانکه سرورش
دشمنم کیست چیست تعذرش

۱۶ کار در بزرگ و خیر از انتخاب

ابر و نیسان بجز و باغ رسید
دامن گل گرفته خار باغ
نتوان لب لب جدا کردن
در فراق تان علی جان داد
خاک کو با کنید کافور شش

بندی گشت اگر گنی گوش
خلق بهای وصل آن گل
یاد لب لعل اوست در دل
حرفی زنی در انجمنها
جز مرگ ز کار و بار دنیا
در خمر خمار بر ضرورت است
آن ماه ز مهر گر در آید
بر خاک بریز آب حیوان

تا چند بود علی سر خاک
بر فرق عدد و هزار پادش

حاصل کن نکان مارویش
جامه اوست از بزرگ جانها
روی او مصحف آل عمران را
پای ما اندرون فردوس است
شهر و صحرا را زد و دوام
گیسوی اوست فیل از بخیر
بام او سر کشیده تا بفلک
گردش نیز نم بداس بلال
میکنه سوی یار در عالم

۱۷ نام پدر موسی علیه السلام از انتخاب

رَوَافِقُ الْعَيْنِ

زندگی بایار میدارم طمع	بوسه زان رخسار میدارم طمع
آرزو مندم که بوسم خط یار	گل ز نوک خار میدارم طمع
آبله در پاشده چشم طلب	گرمی رفتار میدارم طمع
بیوفائی عادت خوابان بود	وعدۀ بسیار میدارم طمع
آهنی را میتوانم موم کرد	نرمی گفتار میدارم طمع
رقبه ام در رقیبه بند و اوست	جای رگنار میدارم طمع
هر دو عالم را کنم بیانات	رونق بازار میدارم طمع
خانه روشن کرده ام آینه	جلوه رخسار میدارم طمع
بوسه چشمم با کفن چیدن خط	در جنون انیکار میدارم طمع
سیکسش آرزو دارم بدل	از صبار هوا میدارم طمع
با حواس خسته در کوشش روم	قافله سالار میدارم طمع
دل بریدم از همه عالم کنون	دلبر دلدار میدارم طمع
لذت در دست لطف ندگی	از میح آزار میدارم طمع

چشم رحمت بر کشا سوی علی
صحت از بیمار میدارم طمع

نیکستم لبه گلزار قانع	نمودم بیک رخسار قانع
هزار انبار گل ایشا را قانع	نمودم بنوک خار قانع
هزاران آرزو شد در تر خاک	نمودم آخرم یکبار قانع
نیم راضی لبه شکو حیث	ز تو باشم بیک دیوار قانع
نیمت خورم در کنج غزلت	نیکدم سر بازار قانع
جانی به زیوسف در نظر بود	بخوابی شد دل میدار قانع

له یعنی گردن ۱۲ از منتخب دیگر بجا هر
له با کسر تاء رسن ۱۲ از مخرج و منتخب

شمار و عددۀ او کی توان کرد
هزارانی جلوه بند ز رخسار
کنون باشم بیک رخسار قانع
هزار آینه باید زد و دیوار
هزاران شهر ششم در فخص
بصدار رنگ چین افنی بوم
هوا می بوسه رخسار دارم
نماندین اگر دنیا بخوای

علی اکنون من دیکه سواری
نیکستم لبه گلزار قانع

رَوَافِقُ الْعَيْنِ

همه داغم چو لاله با همه داغ	همه سوزم بزم با چو چرخ داغ
همچو تیرم ببارت با نهسا	همه زخم چو گل میان باغ
همچو تیغ است قد خمیده مرا	همه خنوم چو می درون باغ
همه کان تک همه شورم	همه شورم چو دقت گفتن باغ
همچو خاکستر است ابرو بلیق	سبزه داغ استخوان کلام باغ
همچو خار است سبزه خط یار	سبیل زلف است بوی باغ
همچو برق بلا گد ابر است	سایه ابر خشک سبزه باغ
حال اغیار من چه می پرسی	کس نکشته ز من هنوز سر باغ

همچو گوشت خیل دل تنگم
که علی نیست در زمانه باغ

ایده باشد ترا بفرش داغ	چه شود اگر باروی در باغ
حلقه چرخ طوق گردن داشت	نیست دنیا دون مقام فراغ
قسمت ما و لاله کیسان است	نیست جز خون دل درون باغ

له درخشان ۱۲ غیاث

هیچ حاجت مرا روا نشده است
گر نصیب سیاه بلیل نیست
خال رخسار دوست نموده باغ
سبزه روی اوست بفرغ باغ
جانی بلیل نشسته اند کلام
توانم ز خویش داد سر باغ

کس نداند علی مرا تا کیست
نیست در طبع من چو لاله داغ

رَوَافِقُ الْفَسَادِ

من باشم و صد هزار اوصاف	او باشد و طعنه ماته الاث
و اشمس بود رخ تو لاریب	گویند همه ز قات تا قات
زلفین تو جان من و لاله	لاریب ز سوره الاث
باید که کند وظیفه ز ابر	هر مصرع مار یک چهل کات
کن آنچه دل تو خواهش کرد	جز آنکه شوی تو تنگ اسلات
بنیم خلافت دور از یار	در دوش همه صاف ده اسلات
خاموش شدم همچو تصویر	ز با و بر خویش در لالت
ز تیغ بوقت داد خواهی	بر گردن اوست خون انصاف

دیدیم علی رخ سمانی
چون آینه شعر تست شفا

له جای روان ۱۲ از منتخب لطافت ۱۵ با فتح و خای معجزه غفر
و نیز معنی ظرف آن غلط که بندی پیا گویند ۱۲ از غیاث ۱۵ تلق
دچار ۱۲ از زبان و کشف ۱۵ دروغ و پیوده گوئی ۱۲ از بر
و منتخب ۱۵ ای صد هزار ۱۲ مؤلف ۱۵ سوره لایلاف ۱۲
مؤلف ۱۵ دعای است که برای استجابت دعا بخوانند ۱۲
مؤلف

ماه از غیرت رخت بکلفت
همچو گوهر که شد ز قطره آب
میگشاید بوسه از خط تو قیاس
عشق از نام ننگ میدارد
آرزو مند وصل یک عالم
صد هزاران خدنگه زدم
دل دلبر حیان بکف آرم
دل من نیست خود مرا کف
خلق را کشته بختنگاه
زهره رقصه بزمش خواهی
بندی گوش نیست جز باد

شد چو می سر که هر گناه تو اب
پیشوای علی است شاه خفت

رَوَافِقُ الْقَفَاتِ

هی کجائی تو بهار عاشق	تا کجا صبر و قرا عاشق
وقت زخم ز سیدی چه غم	جلوه فرما بجزار عاشق
شد بر ویت ز سحر دشمن تر	مهر با نشت تار عاشق
دل عبث داد و نوبد بخت	تا درت نیست گذار عاشق
چاره گر که شود اندوه کس	مرد سیه زلف تو مار عاشق
آخر کار شدم نا کاره	رو نکردی تو بکار عاشق
زن سر خاک و طوق ارام	کن نیم ز غبار عاشق
دزد و دزدی بدلم جا کرده	تا تو رفتی ز کنا عاشق

میکنند ناله علی چون بیل
هی کجائی تو بهار عاشق

ای عجب تو زلال عاشق
تا کی بے تو مال عاشق

شیرین تر است بوسه رخ کرده جاز بقدم تو نشمار
در جانی شده ام بی ضیعت در صفات لب نشین تو یار
روی پر نور تو شد بر کمال حد فردا نبود کم از ماه

نظر لطف کن سوئے علی گوش ده گاه بحال عاشق

مه رخا ای لاجان عاشق همچو گل چاک عیان عاشق
گوش از بهر چه دادند ترا داشت آغوش من اگر بیا
سیر باغت بود خوش بی من روز شب بهر چه تعمیر کنی
مختصر قصه خود میگویم گفتش حالت دل شب دیرم

تا کی بی تو مکان عاشق همچو گل خاک نمان عاشق
نشوی گرفتار تو فغان عاشق بی خدنگ است کمان عاشق
سیر باغت بود خوش بی من روز شب بهر چه تعمیر کنی
مختصر قصه خود میگویم گفتش حالت دل شب دیرم

نه سوا مانگر زری ز علی نیست در دست عنان عاشق

دلبرانوزنگاه عاشق نسبت ماه مهر است بسیا
زیر دیوار تو دایم شست سبزه خط نمیده برخت

۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲
۶۳۳
۶۳۴
۶۳۵
۶۳۶
۶۳۷
۶۳۸
۶۳۹
۶۴۰
۶۴۱
۶۴۲
۶۴۳
۶۴۴
۶۴۵
۶۴۶
۶۴۷
۶۴۸
۶۴۹
۶۵۰
۶۵۱
۶۵۲
۶۵۳
۶۵۴
۶۵۵
۶۵۶
۶۵۷
۶۵۸
۶۵۹
۶۶۰
۶۶۱
۶۶۲
۶۶۳
۶۶۴
۶۶۵
۶۶۶
۶۶۷
۶۶۸
۶۶۹
۶۷۰
۶۷۱
۶۷۲
۶۷۳
۶۷۴
۶۷۵
۶۷۶
۶۷۷
۶۷۸
۶۷۹
۶۸۰
۶۸۱
۶۸۲
۶۸۳
۶۸۴
۶۸۵
۶۸۶
۶۸۷
۶۸۸
۶۸۹
۶۹۰
۶۹۱
۶۹۲
۶۹۳
۶۹۴
۶۹۵
۶۹۶
۶۹۷
۶۹۸
۶۹۹
۷۰۰
۷۰۱
۷۰۲
۷۰۳
۷۰۴
۷۰۵
۷۰۶
۷۰۷
۷۰۸
۷۰۹
۷۱۰
۷۱۱
۷۱۲
۷۱۳
۷۱۴
۷۱۵
۷۱۶
۷۱۷
۷۱۸
۷۱۹
۷۲۰
۷۲۱
۷۲۲
۷۲۳
۷۲۴
۷۲۵
۷۲۶
۷۲۷
۷۲۸
۷۲۹
۷۳۰
۷۳۱
۷۳۲
۷۳۳
۷۳۴
۷۳۵
۷۳۶
۷۳۷
۷۳۸
۷۳۹
۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵
۷۴۶
۷۴۷
۷۴۸
۷۴۹
۷۵۰
۷۵۱
۷۵۲
۷۵۳
۷۵۴
۷۵۵
۷۵۶
۷۵۷
۷۵۸
۷۵۹
۷۶۰
۷۶۱
۷۶۲
۷۶۳
۷۶۴
۷۶۵
۷۶۶
۷۶۷
۷۶۸
۷۶۹
۷۷۰
۷۷۱
۷۷۲
۷۷۳
۷۷۴
۷۷۵
۷۷۶
۷۷۷
۷۷۸
۷۷۹
۷۸۰
۷۸۱
۷۸۲
۷۸۳
۷۸۴
۷۸۵
۷۸۶
۷۸۷
۷۸۸
۷۸۹
۷۹۰
۷۹۱
۷۹۲
۷۹۳
۷۹۴
۷۹۵
۷۹۶
۷۹۷
۷۹۸
۷۹۹
۸۰۰
۸۰۱
۸۰۲
۸۰۳
۸۰۴
۸۰۵
۸۰۶
۸۰۷
۸۰۸
۸۰۹
۸۱۰
۸۱۱
۸۱۲
۸۱۳
۸۱۴
۸۱۵
۸۱۶
۸۱۷
۸۱۸
۸۱۹
۸۲۰
۸۲۱
۸۲۲
۸۲۳
۸۲۴
۸۲۵
۸۲۶
۸۲۷
۸۲۸
۸۲۹
۸۳۰
۸۳۱
۸۳۲
۸۳۳
۸۳۴
۸۳۵
۸۳۶
۸۳۷
۸۳۸
۸۳۹
۸۴۰
۸۴۱
۸۴۲
۸۴۳
۸۴۴
۸۴۵
۸۴۶
۸۴۷
۸۴۸
۸۴۹
۸۵۰
۸۵۱
۸۵۲
۸۵۳
۸۵۴
۸۵۵
۸۵۶
۸۵۷
۸۵۸
۸۵۹
۸۶۰
۸۶۱
۸۶۲
۸۶۳
۸۶۴
۸۶۵
۸۶۶
۸۶۷
۸۶۸
۸۶۹
۸۷۰
۸۷۱
۸۷۲
۸۷۳
۸۷۴
۸۷۵
۸۷۶
۸۷۷
۸۷۸
۸۷۹
۸۸۰
۸۸۱
۸۸۲
۸۸۳
۸۸۴
۸۸۵
۸۸۶
۸۸۷
۸۸۸
۸۸۹
۸۹۰
۸۹۱
۸۹۲
۸۹۳
۸۹۴
۸۹۵
۸۹۶
۸۹۷
۸۹۸
۸۹۹
۹۰۰
۹۰۱
۹۰۲
۹۰۳
۹۰۴
۹۰۵
۹۰۶
۹۰۷
۹۰۸
۹۰۹
۹۱۰
۹۱۱
۹۱۲
۹۱۳
۹۱۴
۹۱۵
۹۱۶
۹۱۷
۹۱۸
۹۱۹
۹۲۰
۹۲۱
۹۲۲
۹۲۳
۹۲۴
۹۲۵
۹۲۶
۹۲۷
۹۲۸
۹۲۹
۹۳۰
۹۳۱
۹۳۲
۹۳۳
۹۳۴
۹۳۵
۹۳۶
۹۳۷
۹۳۸
۹۳۹
۹۴۰
۹۴۱
۹۴۲
۹۴۳
۹۴۴
۹۴۵
۹۴۶
۹۴۷
۹۴۸
۹۴۹
۹۵۰
۹۵۱
۹۵۲
۹۵۳
۹۵۴
۹۵۵
۹۵۶
۹۵۷
۹۵۸
۹۵۹
۹۶۰
۹۶۱
۹۶۲
۹۶۳
۹۶۴
۹۶۵
۹۶۶
۹۶۷
۹۶۸
۹۶۹
۹۷۰
۹۷۱
۹۷۲
۹۷۳
۹۷۴
۹۷۵
۹۷۶
۹۷۷
۹۷۸
۹۷۹
۹۸۰
۹۸۱
۹۸۲
۹۸۳
۹۸۴
۹۸۵
۹۸۶
۹۸۷
۹۸۸
۹۸۹
۹۹۰
۹۹۱
۹۹۲
۹۹۳
۹۹۴
۹۹۵
۹۹۶
۹۹۷
۹۹۸
۹۹۹
۱۰۰۰

سختا نک نشسته بهشت بگری غرت و جاده عاشق
میکنی قتل را ای عالم رحم بر حال تباه عاشق
گریه کنی تو بودی هم تپه کوه البرز بجای عاشق

جانب قیر علی کن گزری دلبرانوزنگاه عاشق

ما و جان غم نمیان فراق با که گویم داستان فراق
ان بر دهن مرا نصیب نشد خون من روغن استان فراق
کاروان را بدشت راه زنند رهن مات کاروان فراق
زعفران را خنده می آرد گریه دارم بر غفران فراق
انچه خواهی زینج عالم پرس که دل راست نکته دان فراق
تا کی رحم بر سر بی رحم ای که در دست تست جان فراق
منع از کشتن است نام امان قتل عاشق بود امان فراق
یارب از بهر وصل مهر دایان باد بر باد خاندان فراق

گر نصیب شود علی و کشتن ختم بر پا کنم بیان فراق

به زغم نیست در زمانه رفیق که این نشان است ان حبیب رفیق
قهر چایه ذوق نیافت کسی گرچه بی عالمی است غریق
نفس اماره را نگه میدارد ای که همراه تست در دطریق
لا تقا از اسگه نگوید به هر که باشد بذات خیر رفیق
زاهدانوش کن منم تا بم کید و جام عطا کنی ز حریق
بسکه آب غدیر من نوشتم آفتاب است سیاه ابر رفیق
سبزه ات نون خطری کان است هست زلف تو لام تسلیت رفیق

۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲
۶۳۳
۶۳۴
۶۳۵
۶۳۶
۶۳۷
۶۳۸
۶۳۹
۶۴۰
۶۴۱
۶۴۲
۶۴۳
۶۴۴
۶۴۵
۶۴۶
۶۴۷
۶۴۸
۶۴۹
۶۵۰
۶۵۱
۶۵۲
۶۵۳
۶۵۴
۶۵۵
۶۵۶
۶۵۷
۶۵۸
۶۵۹
۶۶۰
۶۶۱
۶۶۲
۶۶۳
۶۶۴
۶۶۵
۶۶۶
۶۶۷
۶۶۸
۶۶۹
۶۷۰
۶۷۱
۶۷۲
۶۷۳
۶۷۴
۶۷۵
۶۷۶
۶۷۷
۶۷۸
۶۷۹
۶۸۰
۶۸۱
۶۸۲
۶۸۳
۶۸۴
۶۸۵
۶۸۶
۶۸۷
۶۸۸
۶۸۹
۶۹۰
۶۹۱
۶۹۲
۶۹۳
۶۹۴
۶۹۵
۶۹۶
۶۹۷
۶۹۸
۶۹۹
۷۰۰
۷۰۱
۷۰۲
۷۰۳
۷۰۴
۷۰۵
۷۰۶
۷۰۷
۷۰۸
۷۰۹
۷۱۰
۷۱۱
۷۱۲
۷۱۳
۷۱۴
۷۱۵
۷۱۶
۷۱۷
۷۱۸
۷۱۹
۷۲۰
۷۲۱
۷۲۲
۷۲۳
۷۲۴
۷۲۵
۷۲۶
۷۲۷
۷۲۸
۷۲۹
۷۳۰
۷۳۱
۷۳۲
۷۳۳
۷۳۴
۷۳۵
۷۳۶
۷۳۷
۷۳۸
۷۳۹
۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵
۷۴۶
۷۴۷
۷۴۸
۷۴۹
۷۵۰
۷۵۱
۷۵۲
۷۵۳
۷۵۴
۷۵۵
۷۵۶
۷۵۷
۷۵۸
۷۵۹
۷۶۰
۷۶۱
۷۶۲
۷۶۳
۷۶۴
۷۶۵
۷۶۶
۷۶۷
۷۶۸
۷۶۹
۷۷۰
۷۷۱
۷۷۲
۷۷۳
۷۷۴
۷۷۵
۷۷۶
۷۷۷
۷۷۸
۷۷۹
۷۸۰
۷۸۱
۷۸۲
۷۸۳
۷۸۴
۷۸۵
۷۸۶
۷۸۷
۷۸۸
۷۸۹
۷۹۰
۷۹۱
۷۹۲
۷۹۳
۷۹۴
۷۹۵
۷۹۶
۷۹۷
۷۹۸
۷۹۹
۸۰۰
۸۰۱
۸۰۲
۸۰۳
۸۰۴
۸۰۵
۸۰۶
۸۰۷
۸۰۸
۸۰۹
۸۱۰
۸۱۱
۸۱۲
۸۱۳
۸۱۴
۸۱۵
۸۱۶
۸۱۷
۸۱۸
۸۱۹
۸۲۰
۸۲۱
۸۲۲
۸۲۳
۸۲۴
۸۲۵

حافظا خوش رسیده به علی مرحبا جاتصال تعالی		برآمد از حجاب غمگی گل گفتم جز ازین لبیک می آر مریض چشم تو ای سرفراز من و صد فخر و جمشید و دولت لبت سر و شد انگشت حیرت نیم قاضی نه ملائسه نه زاهد	چمن آسائش گشته رو ببل برآمد چون زینا بانک قلع نمی تابد صد آفتاب و قلع کفی از خاک من گرساغر گل پریشان کرد زلفش حال سبیل برده ساقی مرا لب به تامل
رقم کردم چو این تازه غزل را بهر شد علما رشک آمل		روئی توبه از شگفتی گل هر زلف تو آنچنان دراز است چون بید تر قیام ز صفت است هر عضو تو خوش از عضو دیگر آن صفت دماغ شد که گوش بر خیزم و عرض وصل سازم گل دریاست روان ز چشم گریبان هر روز ز سالها تو برسی	سوی تو خوش از نوبی سبیل بهر زلف تو آنچنان دراز است چون بید تر قیام ز صفت است هر عضو تو خوش از عضو دیگر آن صفت دماغ شد که گوش بر خیزم و عرض وصل سازم گل دریاست روان ز چشم گریبان هر روز ز سالها تو برسی
میگفت علی مد و ظو ری بی داغ تو سینه باغ بی گل		ای فدیه تو بزار است قل یک عرض زین قبول فرما زلفت نبود کزین سیه بخت	از کشتن من ترا چه حاصل صد شکوه مدعی است باطل دسته است بگردنت حاکم
له بر وزن بلبل یعنی فاخته ها از نوید و منتخب له بضم هم شهر از اندران ۱۱۲ از برهان و سراج			

گر خاک مرا زمی کنی گل
میگویمت آبروی شما گل
آیا نبود که دشمنان را
از حال عدو کنیم غفلت
زاهد تو و مصحف و تلاوت
طول امل اینک در دل است
حق و اکندم خلاص و شتر
ما و می و یار صورت حور
گامی نزدیم بر در خویش
امی چشم مبارک اشک هر دم
ما و می و عشق و شعر خواندن

میگوی علی که چون ظو ری
گردابی بحسب است ساحل
له غنا بفتح ریح و شفت ۱۱۲ از منتخب و سراج ۱۱۲ مراد از خط ریح باشد که اختراع
خواجهدادالدین باقوت مستغنی است چون خواجهداداد که خط ریح را اختراع کرده
خطوط دیگر پیش آن منسوخ شدند و این سبب خط ریح گویند ۱۱۲ از کشف و منتخب

بش حاصل دنیوی است حاصل باش با عاقبت نه با دنیا گریه کردم بیا و بالا نشین بخت بدر چه سود و تر کیم میش عالم هزار سال نشین انچه دارد نگاه تو جاود همچو در ستارگان باشی باسیه دل نصیحتی نمکنی		بش حاصل دنیوی است حاصل باش با عاقبت نه با دنیا گریه کردم بیا و بالا نشین بخت بدر چه سود و تر کیم میش عالم هزار سال نشین انچه دارد نگاه تو جاود همچو در ستارگان باشی باسیه دل نصیحتی نمکنی	بش حاصل دنیوی است حاصل باش با عاقبت نه با دنیا گریه کردم بیا و بالا نشین بخت بدر چه سود و تر کیم میش عالم هزار سال نشین انچه دارد نگاه تو جاود همچو در ستارگان باشی باسیه دل نصیحتی نمکنی
تا بلی نیست انتقام علی دید و اکن ز خواب اینا فل		بهر آورد آخر صد بلادل کنده خاک درت از تو تادل بود بے یار گنج رنجادل بر آمد از بهر شے بی بهادل بکوی یار دیدم بگریدادل خسی داند به از بال هادل بر آمد عاقبت خود بیوفادل اگر آئینه سازی در هادل ز پیلو برد آخر دلیرادل نباید بخت اندر اسوادل غدا دل است تو در غدا دل نباشد کم ز خضر رهنادل بیتا اکتون علقیا با خدادل	بهر آورد آخر صد بلادل کنده خاک درت از تو تادل بود بے یار گنج رنجادل بر آمد از بهر شے بی بهادل بکوی یار دیدم بگریدادل خسی داند به از بال هادل بر آمد عاقبت خود بیوفادل اگر آئینه سازی در هادل ز پیلو برد آخر دلیرادل نباید بخت اندر اسوادل غدا دل است تو در غدا دل نباشد کم ز خضر رهنادل بیتا اکتون علقیا با خدادل
بست بیایم علی صحت نیت جز درد دل دوا دل		ادعایم رسد بعرض قبول بهر از عدل و علم نیت مرا بوز بید و شمر ز سر و موجی یاد مرگت گسی بدلیس کن طوق زین بگردنت دیدم عقل از دست و عقل از رگ یاد هر گاه مرگ می آید مرجا یار تا فرار رسید غور محقول بایدت ایدوست	ادعایم رسد بعرض قبول بهر از عدل و علم نیت مرا بوز بید و شمر ز سر و موجی یاد مرگت گسی بدلیس کن طوق زین بگردنت دیدم عقل از دست و عقل از رگ یاد هر گاه مرگ می آید مرجا یار تا فرار رسید غور محقول بایدت ایدوست
یا الهی بر انتظایم علی خدا واجب کن از بر اصول		عزتی یافته ز عشق دلیس له طوق تعذیب در گردن از اخته شده ۱۱۲ از غیات	عزتی یافته ز عشق دلیس له طوق تعذیب در گردن از اخته شده ۱۱۲ از غیات

زاهد جام مسکیده باشد
قتل هر یک مرا ز خون کرد
دشمن رو سیاه بوی منم بود
از پی یارم بر دهنم ازیم
بوسه چیدم ز دهن و سر و قدان
همچو شیر از شکر که شد شیرین
با شرفیان تمام عمر نشین
عاقبت عاقبت نشد حاصل
قصه ماست همچو زلف دراز
وصل بیا و خواستم همه عمر
داد بوسه رقیب را و البس
نیت جز ز کوفت کمر درگرم

باش بفکر انتظام علی
کار عقبی بود برت جلیل

در دینت ایسم

چهره یار است ماه تمام
زیر پلوی تکت گلبند نا
خوگر ناله ام چنانکه مرا
زندگانی است تلخ عاشق را
در فراق است جان مرا لب

له با کمر و او حاسه مطهر و مفتوح با کوش و باد زن ۱۱۱
منتخب و بهار عجم
۵۲ درخت خرمه ۱۱۱ از صراح
۵۳ نوعی از آتش است که بر تابوت مرگان سازند و این رسم در ایران شایع بود

آن ضعیفم که بعد شرق ز غروب
صدید صد مرغ دل بکیم کرد
می نویسم حال داغ جگر
نیت برگرد عاصمت گیسو
بار عصیان بر دهنم عفو

همت با علی نکر که بود
در فلک آفتاب باره بجام

خط آن گلزارانم
رخسار کرد چیل چرخ و را
نسخه صحت است عالم را
عاقبت زیر خاک که نهان
چه کمر از سخت درد امن
زرد شد آفتاب پیشش
نشدم هم زیارتش
سخت یام وعده را آخر
دادینا برست من آخر
هم پس از مرگ فتا در
برق از شرم شد نهان بر
میکشد سر جوهر دانه خاک
نقش از رنگ پیش رو ساق

گر می انتظار را نا نام
یار منو بهار را نا نام
دیدم انتظار را نا نام
شوخی نه سوار را نا نام
دانه خاکسار را نا نام
چهره آن نگار را نا نام

نام و ناموس با دشمن را
من علی تنگ و عار را نا نام

یا فرخ پیام را نا نام
سوی نیخانه ز آسمان
قاصد تیر کام را نا نام
ابر برتر مقام را نا نام

له بکرم و ملک و غیره که بران مکنند ۱۱۲ از لطافت و صراح

گو ندیدم رقیب نیز ندیدم
تیغ چون برق ترش چون تیغ
یار چون برق جلوه کرد بشام
روی پر نور یار خود دیدم
خشر بر پا نمود در دو قدم
مرغ دل صید کرده خال و خال
می نویسد قلم صفات خطش

نیت دیوان تو علی خبر حسد
انجمنین خوش کلام را نا نام

در باغ که آن نگار دیدم
در برگ گل نباشد اصلا
آیا نبود سزای ز شمش
حسن رخ او خط میفرود
چون زنده بگوشید بر جان
در سبزه خط رخ تو چون گل
را از یک لب نیامد دل
باداغ غم تو یکجان دل
یک خلق چو خود بجان شاری

صد حیف علی که دوست خود را
با دشمن ناکار دیدم

شکوه از جوهر هوشان چکنم
زنده در گور کرده اند مرا
رفت عیسی ز جو خلق چکنم
خوگر بوی زلف دل گردیدم
سیر گلکاری بوستان چکنم

له بالضم یعنی سبز زشت و رشیدی و غیره ۱۱۳

یار خواهد فراق من وصلش
ترک کردم طعام و آب منضم
باغبان با دزد در چو خزان
خسته جانم چو آشیان کنان
تیر سان جلت یار از پهلوی
نیت جانا علی برافسوس
حالیا گوین که جان چکنم

تا من زلفت یار بودم
تنگ آمد ز گریه ام دنیا
زدم یار تیغ جوهر دار
شوق می شد مرا سرفلاس
ناشده صاف یارنا الفضا
آفتاب بد جواس کرد فراق
صبح نور روز بود شامصال
کشته ناز سر و قد شستم

ترک کرده علی می و مشتوق
غسل توبه ز آب و دگر دم

تا لقا می تو از زدم
بود در سینه یار جملوه نما
تیر کعبه کرده تو را
خوابش بود بزم ادب و جو
بید آسایم یار و فتاد
همچو پیر معیان مرید شدم
بر دراز جانید آمد یار

له جبهه بر وزن کعبه یعنی زشت از بهار عجم

گر در راه طلب شدم آخر	سرمد و چشمم آرزو کردم
معتب مرد و من ز بهر ناز	همه تن جان زخمی و زخمی کردم
همچو آتش ز بان شدم که چو شمع	خویش را حشر گفتگو کردم
چو ز تنای وصل تو ای ترک	ترک هر گونه آرزو کردم
غسل از خون من کنی ساقی	نیت توبه یا وضو کردم

قاتل من علی ز میدان رفت
از نفس تیغ در گلو کردم

سالمه خدمت سخن کردم	صفحه بار و کوش چمن کردم
بوی زلفت بر رسید صبا	داغ دل ناله خشن کردم
هر سفر بود چون نگاه مرا	سیر عالم سروطن کردم
خو در علمان خجل شد ز خجلد	وصف تو پیشم زدن کردم
شکوه ام تا رقیب پر گدید	خالی از خویش انجمن کردم
یا رقصه ناز میت کرد	پاره از دست خود کن کردم
در وطن تو رسیده ز سفر	سفر خلد در وطن کردم
یا س من بود آن تو بوی داغ	در چمن سیر با سمن کردم
سوخته چون چراغ بسکه داغ	خویش را شمع انجمن کردم
بر امید خریدنت اسگل	صید صد طارچمن کردم
نیت در سینه آرزو خرتو	دل فدای تو جان من کردم

شد به شرم علی نصیب آخر
نقش دال حب چنن کردم

در عشق بتان ز بسکه فرم	با بخت سیاه چهره زدم
بر خاک زیند کیمیا را	تا پای کس سید کردم
جز بهمت وصل کس نه نماند	کایه به بجز بار کردم
زین گنبد نیلگون به خیزد	باید بقصر لا جو کردم

له یعنی خوت و بهیم از کشف و شجب

لعمان توان علاج من کرد	وصل تو بود و واسه کردم
گردیدم طلائے احمد	اکسیر زبای دوست کردم
بالفلس که کشش است لبس	باشه بکس صلح کل نمودم
لعل جگر بی است قطره اشک	لعل لب است یاد هر دم
یا قوتی جان شد شب وصل	غمای که روز بهر خوردم
از پیلوی من گرم فستی	زد شعله بجانه آه شرم
مهرت نمود یار جانی	خوش دوا سه خال اندر دم

پرسی ز علی نکات عیسا
در عشق بستان که پای مردم

در خیال لب ۸ بهوشیم	دین و دنیا همه فراموشیم
بوی گیسوی او یا رصبا	گر چه جان داده بنا گوشیم
ساقیای تو دل کباب شده است	جای می خون خویش می نوشیم
آخن غم که چهره بجزاشد	جز به پیش تو گاه خورشیم
جان ز تن من ز جابه پیران	یا خود را کرد را غوشیم
برزخندان دسیده سینه خط	او فتاده بچاه خس پوشیم
بر خط و عارض تو حیرانم	همچو آئینه بامند پوشیم
نیت تقدیر وصل او حکیم	تا بقدر خویش میکوشیم
ای پری بسته ایم لبه تو	همچو صبا به شیشه پوشیم
کار فرمای ما ست بهوشی	همچو خم بهر دود پوشیم

صد ز بانیم انتظام علی
لیک مانند غنچه خاموشیم

نه طالب غروشان جا بهیم	در کشور فقر ما بهیم
له کنایه از نیت زنان و ان بهمت آرزین است بزنان و آن	دشمنه و حنا و گلکود و سفیداب و دنگ و قابله و سرمه
باشند از بهار عجم له نام زبانی سفا متعابه شطخ از جالگیری بلبان	

با نایب خان مهر سیما	از شام وصال در گیم
در ریگ روان چو نقش پایا	لم گشته بجاک شام بهر گیم
جنگ است بدل دمام مارا	با بار همیشه بهر گیم
افزودنت سرفرا	در دغم و در رخ را بهیم
هر دم در شب بجز بهو شمع	بے شمع رخ تو شکل آهیم
خورشید با سمان مبارک	ما طالع بی می به ما بهیم
در هر تو بهر غم بهر دیم	در وصل تو ماه نیم ما بهیم
شد خاطر ما چو بوریان	کز زکس گلر خان تبا بهیم
در روز جزا بد عوی خون	بر پای کی دامنست گوا بهیم
اونست ز نقد عفو خالی	هر چند چو کیسه پر گناهیم

صد دامن و یک گفت علیا
یک گشته تیغ صد نگاهیم

و انی که بوسه تو گدا هم	در کشور عشق یاد شایم
بیگانه شده است خلق از ما	زان روز که با تو آشتایم
داریم ز خویش صد بلا دور	زان روز که بر تو مبتلایم
ماییم چو سگر ز به پیش	هر چند که در سینه بهایم
پر دانه شمع ایم پیش	هر چند بر آس خود بهایم
جز کوی تو هیچ جای نیست	گم گشته ز خلق نه بهایم
جز وصل علاج مانیا شد	در هر تو در دلا دوایم
تا جی است بفرق ما خور	در کوی تو گو بر نه بهایم
درا زو کر شمه میر زانی	مایه به صفت میر زایم

پرسی ز علی که تدرانی
در بزم غمت غزل سرایم

در کوچه او که با گذاریم	چشم از سر خود خبر نداریم
چون تاج بس که داغ داریم	در کشور عشق شهر داریم

ریزیم چو ابر اشک هر جا	در هر جو برق بقیر داریم
باسود و زیان چکار مارا	سود از تو گمان کوی داریم
دل در کف آن لال برود	انگشت ناهید داریم
صیاد خودیم بهر صیاد	وز بهر شکار خود شکاریم
جان نیست بحکم بچو تصویر	دل داده نقش آن نگاریم
جای زردیم از سر خاک	خاک قدمی بر پلزاریم
گشته است جی به تیغ ارد	یا آلوده نیم ذوالقاریم

دیوان علی گم نظر کن
کز اهل کمال یاد گاریم

یک کعبه نیکار داریم	صد باغ بهر بهار داریم
تا کی تنی بفرق ما	در د بگذرت مزار داریم
رسوای جان نمود مارا	عشقی که به ده دار داریم
در عشق تو غمت است	ناموس ز ننگ عار داریم
ای سرو سی در انتظار	جان بر لب جو بار داریم
بر باد شویم روزی آخر	مسکن به سوار داریم
آئینه سینه تا شود صاف	یک گونه بدل غبار داریم
در دامن دشت بی تو گل	بستر سر خار زار داریم
صد جاک زده چو گل باغی	ز کس صفت انتظار داریم
هر چند فرار وصل کردی	دل باز به بقیه دار داریم

ما بهی حسن بن علی بلویش
از بهر دو جهان گسار داریم

جسم از بهی وصل یار داریم	چشم از بهی انتظار داریم
پر شد دل ما ز درد دنیا	بنا خالی ز بسته کنار داریم
رخسار بتان و دیده ما	سیر گل نه بهر دار داریم
مجبو چنان کنیم ادا	بر خود که نه اختیار داریم

ساقی دوسه جام کن غایت	چون چشم تو بس خمار دارم	نقد جان خودت دهم قیمت	خویش را از بیلت خریدارم
باشیم اگر چه پیش واعظ	دل بر در نه سوار دارم	زلف را ناله خشن گفتم	اینقدر مرا خطا دارم
کافی است برای قبر دشمن	ز دگونی بدل غبار دارم	زاهد حال من چه می پوی	قابل خلدم و گنگا دارم
ایگل پی سیرینه ام ای	کرداغ تو لاله زار دارم	چه عجب گر خدا دهد خلدم	من علی گر چه قابل نام دارم
۱۹۷ بریم سر عدد حلیت مصرع ز ذوالفقار دارم		بچه آئینه سنکه حیرانم	بر خوش بچو زلف تو با نام
بر رخ هوشان نظر دارم	داغ چون مهر در جگر دارم	یار را آفتاب میدانم	تا سحر بچو شمع نهسانم
می زند تیر یاد فراق گانش	یا بدل زخم بیشتر دارم	داغ داد دلا در دیانم	گو یا خود سراسی نعمانم
بجز گشته ام ز حال خویش	تا که از یار خود خبر دارم	گویت گل ترا بدین امید	تا که در دوزی سی بدامانم
دست خالی مرا که بزدل کرد	کیسه در دگر کمر دارم	میکنم آنچه دل بمن گوید	نکه پنداریم و آ نام
خاک کوی تو لبر است مرا	تکیه از پشت زیر سر دارم	بر فلک اگر تیغ رفته چه غم	بست نظاره که تو در نام
در فراق تو ای گل شاداب	جسم خشک است چشم تر دارم	زلف یار است لبه القدر	روی او مانتاب میدانم
گم شدم ز چشمه سار طلب	خضر سان سایه را بهر دارم	بچو مفلس که آید شش همان	بی تو ای جان من پریشانم
دقت فریاد گشته ام چون شمع	ناله با آه بے اثر دارم	ایده پسی ز حالم از یاران	بچو زلف تو بس پریشانم
از زمین محبت ای گل	بچو سروی نی پای بردارم	آنکه می بینیش ز روزن با	رخسرا میکند در ایام نام
بی تو ای ماه منزل خوبی	چون فلک جای خود مقرر دارم	می کشد شوق وصل یار مرا	به ربیک گل هزار دام نام
وعد و شام گر کنی روزی	چشم و اما دم سحر دارم	پرده چشم من بود ز سحاب	غوغه موج خیز طوفانم
۱۹۸ باز نام علی ز عشق بستان تا سر دوش خویش سردارم		نیت خوشگو چه انعام علی	در دماغ است بوی جانم
بے تو دل در دلدل دارم	سر بستر برای خود خارم	کاه مانند برق خندانم	که چو ابر مظهر گر یا نام
میکنم بیکم بزد کارم	بیکم بیک جنت امید دارم	کاه آئینه دار حیرانم	که چو زلف بتان پریشانم
آه بی وصل گشته اند مرا	سر زلف رفت در دهر دارم	له قصر خورشید که نماند بن مندر	که بود بغایت خوبی و نواست
نیز نم بوسه خال روی ترا	تخم الفت همیشه میکا دارم	نمان بر کنگره لاله مشهور است	که بغایت سرخ باشد ۱۲ از غیاث
چشم ببار تو شفا بخش است	لطافت فرما که بے تو چارم	له شعر سخن فصیح و بلیغ که نبرد سحر رسیده باشد	۱۲ از لطافت و برهان
قد رگو هر حضور شاهان است	بهر روی میکشی ببار دارم		

خال آن عارض است تخم مرد	قیدی دام زلف جانانم	غیر منجانه از کف چشمش	عالمی را خراب می بینم
همان دلفس ایند	من اسیر غم اسیرانم	بے تو ای توکل بهار جان	چشم خود را سحاب می بینم
چو راغب پارس از غبار	که مستندیده گان خویشانم	چشم عرض در شب حیران	طول روز حساب می بینم
بخت من خوش که طالع من	تانه اش همه تو هم نام	نه پسندم علی رفاقت کس	تا با مکان مستایب بینم
پیر گردون دون داین دی	دکفش بچو گو بچو گانم	۱۹۹ توبه از دست توبه باز علی بیرسد فصل گل پشیانم	
در بحر تو را ز راستانم	یک کس نشنیده است نام	رخ تو مانتاب می بینم	لب تو شنداب می بینم
بس خوار چو خوار بوستانم	دشمن بنگاه دوستانم	یا راستا ده برب دریا	شعله در زیر آب می بینم
وصف تو گمانم نده انم	صد جا بلفظ رود گمانم	دور از ان انجمن زلف خود	بچو تار باب می بینم
خاموش چو یار بے دایانم	هر چند چو غنچه صد زبانم	یا را در برابر دشمن	گوهری در خطاب می بینم
بای تو شرفی ز نفسم	جسم تو لطیف تر ز جانم	غیر خود را بزم آن مرد	تا بگ باریاب می بینم
در ضعف بدن چو کشته پیرم	هر چند بکسر نو جوانم	پیش آن گل نشسته رقیب	جای بلبل غراب می بینم
از سوسن او تو شادمانی	در یاد تو بچو شادمانم	روی عفوش سو گنه کارا	در خطا با صواب می بینم
می سوزم و کس نپرسم حال	مانند چو راغ خفتگانم	آفتاب است زین اسب	وز پالاش رکاب می بینم
یاران نفس اسیر صیاد	من نیز بقید آشیانم	۲۰۰ داده دیوان تو علی چه خوش است هر غزل انتخاب می بینم	
در حین خویش شام صلت	بارق جبهه معنا نم	با طبع سلیم چون سلیم	خاموش کنده حکیم
در راستیم چو تیر بار است	کج گر چه بضعف چون کمانم	تا در تب عشق تو کف شیم	یک تخته مشق صد حکیم
۲۰۱ هر چند نیم علی سخنور منطق کلام رفکانم		اگاه نه ز قدر ما حیف	کز بحر غمت در تنبیه
رنگ او در شراب می بینم	بوی او در گلاب می بینم	بی روی تو بوی گل نمانم	صد چاک دل زلف نسیم
خون دل بخورم بجا خراب	که جگر را کباب می بینم	در رکذرت فرار خواهیم	نه طالب جنت النعیم
خویش را محض بهر کار دارم	بچو مدد حساب می بینم	سنگ در دست بالمش ما	نه طالب خشت رنه نسیم
طول محبت عرض من پیش	زندگی چون حباب می بینم	از خوی تو سوز و دل مات	نه خائف آتش محبسیم
		در وصل تفکر فراوان است	باجله امید عین بیمیم
		هر چند بخلقتیم حادث	بر روی تو عاشق قدیم
له مضمون و معانی ۱۲ از غیاث			

زان روز که تو شدی مسافر در چاه رسد ملک عشق	در گذر اجل مقیمم از تیغ نظاره ات دو نیمم	خاک کرده تمامم مرا هنرم را تو گرچه گوی عیب	چه شکایات چشمم تر گویم عصبانیت ترا منم گویم
سلطان جهان عیش تو باش خواهیم رخ چو شمع روشن	مارنج زمانه را ندیمیم هر چند چو شب سیاهیمیم	آستینان و شتاب اقا صد روز را بے توتیر شبانم	پایند انم ترا که بد گویم شام را با تو بس سحر گویم
خواهیم زموی یار تو حاجت نبوده بزار عقیبتی	نه طالب گلشن و نیمیمیم مانده حضرت کریمیم	گرچه بوسه ام ز سبب فن آن عذاب زان شبی رود	مرا ترا سرور بار و گویم خانه خویش را سحر گویم
چون انضلیا علی بلیدم در چاه سوی امید و نیمیم		کم نباشد طوری اند تو علی گرچه بقدرم انقدر گویم	

ناله امیدی بل حریفیم لبت بنده ز نرب ما و نیمیم	از چو شور انیم و سوزیم نکشاید دلم سر تسیم	دعشق بران هوای خویشم در سینه اشری دعا خویشم	چون زلفت سیلابی خویشم فریادی ناله خویشم
نکنم شور گر کنند صبح نکنم سوز گر دهند درد	نکنم سوز گر دهند درد نکنم سوز گر دهند درد	در روز وصال مهریم در چو تو بهیچ شمع زبیم	با خنده چو صبحهای خویشم بے شمع خست غذا خویشم
نکنم سوز گر دهند درد نکنم سوز گر دهند درد	نکنم سوز گر دهند درد نکنم سوز گر دهند درد	حسن تو فروزون زور من باد عزای من لباس گردیدم	در عشق تو ختم فراخی خویشم چون تازگی قبای خویشم
نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ	نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ	چون نی که بناله زنده گردد بوسه بر خست خیال من نه	دل داده ناله ای خویشم در راه تو گیمیا ی خویشم
نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ	نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ	پرسید ز من که تو صد بار جان سوخت داغ دل آخر	برگانه آشنای خویشم با درد و غمت دوا خویشم

نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ	نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ	نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ	نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ
نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ	نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ	نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ	نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ
نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ	نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ	نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ	نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ
نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ	نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ	نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ	نکنم غمش اگر دهند تیغ نکنم غمش اگر دهند تیغ

له دست و نهین ...

بی یار ز خود خبر ندارم جان دارم و هیچ شے ندارم	گم گشته رهنمای خویشم بندار که روانای خویشم	ز دل بردارم و احسرا کجا بم زد داغ جگر میدهند	بروز جوانی دلا دارم من بود خون دل با ده دحام من
در شوق لقای آن پرورد آن یار چه جلوه با نداده	نامد بر خصمهای خویشم منت کش دیده های خویشم	ز سایه ره کوچ طر ارشد مگر بلبلی را بصید آورد	بر آمد ز در سر و اندام من بسیر سپهرین زلفه گفتم من
چون آئینه با صد صفائی شد حشر و نم به نیمه راسی	منت کش دلی از ضیای خویشم منت کش بارهای خویشم	نشد مائل آب و دانه دگر چو صورت که باشد بگریه گاه	برون بسته مرغی که از دم ز آغاز دیدن زنجارم من
مانند گنجشک سالی مانند گنجشک سالی	بقدر ترا ز نهیای خویشم بقدر ترا ز نهیای خویشم	نظر سو تا بوقت کز آن پری کنی قصه ام مختصر قاصدا	سیه چشم او گشته با دام من اسید وصال است پیغام من

مانند طیر من علی خار خودم دیبای خویشم	انامم علیت بر نیا دارم بماند بر یوان مگر نام من
--	--

رَدِیْفُ الْمُؤَنِّ

یار شب بود بهمنشین بامن کار برق چنده اندر شب	ما ز با داشت نازنین بامن میکند چشم سر به گین بامن	در سحر تو یار جانی من وصف رخ و صد نهان من	بر باد شده جو استن من یک عالم و قدر دانی من
حال وصل بت زلفت شب سیر دم سوئی جامع به نماز	موبو گفت شانه بین بامن نی خرد بامن ندین بامن	صد خواش و دن ترانی تو لیل است کجای ثانی تو	یک کاهش و دن ترانی من مجنون که بنود ثانی من
داد ساقی ز دست غیریم چو نشینم بر سر سایه سرو	سیکند خنده سالتین بامن یا راستا ده بهر کین بامن	باشد غم عشق ما هر ویان کوی است سبک کاه یاران	سرایه شادمانی من باهمت نا توانی من
شب چه ز آید در سحر او عاقبت مرد انتظام علی	نیست هم ز غمشین بامن نشدی ساعتی قرین بامن	حیران ز تو ام پیش روی ایوای بمن علی دل او	آئینه بود نشانی من سخت است سخت جانی من

چو مهر از برای سر بام من له مشوق صاحب زلف از بهارم	شود صبح روشن سرشاد من شکسته دلم چو زلف آخر	مرو در داغ ای فدا ده من غم عشق ترا کردند مسکن	که باشد سایه روی تو گلشن دلم را همچو زلف خویش گلشن
له کایه ز فال گریه این فال مخصوص بشانه بز میاشد از بهارم له خانه نبوران که در آن عمل باشد از تنجی صراح و بران در شیدی غیر	سگ کوی تو ایجان انم برد تن تو زم تر باشد زار زین	کف در بان گریان کرد و من دل تو سخت تر باشد زان	کف در بان گریان کرد و من دل تو سخت تر باشد زان

تا کی دقت تو اسے بلبل	چند خالست آشیان بی تو
فتنه حشر در بسا واری	خواب دارند مردگان بی تو
قصه را مختصر کنیم علی	
پیر گشتم ای جوان بی تو	

روایت الساء

رو بروئی تو داغ باشد	سروش قدت ز کس تو
تو در قلم حسن باشی شاه	خو برویان عالمند سپاه
چون شود روز وصل از شب	خون سپیدست یار و یار
قلم حسن گویدت عالم	دین ز نخلدان بود دریا چاه
خط سبز دیدم بر لب تو	یالب آب خضر مهر گیاره
نیست از صفت خوشین فکر	بست در دست من عصا ز
شهر آشوب آینه ان باشد	هیچ جای نیست جز بقع بنیاد
یار سالی مبارکت ز اید	رحمت اوست سنگ گیاره

در شمار که علی در خلق

او بسم عالم عریه با ساخته	عالم اندر عشق او جان باخته
او گل خوبی است عالم بلبل	اوسهی سر و دست عالم فاخته
دست و پایم کم ز فطرت انبساط	او بجال زار روانه گشته
چون دوی شد و پس بکشتا شو	هر که خود را از خودی پر خسته
بر مزارم فاخته خوان آمده	بعد از مردن مرا بنواخته
حلقه خلخال ناکرده بیا	بهر غارت بر قیامت باخته
له مردم گیاره بگری بروج گویند و بندی گیتی گویند که بخت از آنکه بقدر است	
میباشند خود را در هر خلق برادران باشد و او را هر دم دست از دهنی گویند	
که هر گاه گل آفتاب است اگر از او بچو بگویند از زبان مصطلحات	

آه دیدی حسن خود را یار نیز	حدش آئینه را بگذاخته
آن زمانه و پس آمد قاصدم	نمی من او را و او را نشاخته
روی او لاریب بهشت یک	سوره اخلاص از دی آخته
از غبارم کور شد چشم کس	
کو علی را از نظر انداخته	

پرده اطللس بدر انداخته	چرخ مینائی از دود ساخته
برقع زین بر رخ انداخته	آفتاب چرخ از دود ساخته
ز دود پیر چرخ چون شرگاه	آفتاب گفت سپر انداخته
روی خود را دیده اندر آئینه	مهر دهر را از نظر انداخته
خار صحر را امید دانش	جنت الما دمی از دود ساخته
دستگیرم کس نشد از ملک دست	جز اجل قدرم کس نشاخته
عشق عشق است گشتا	شمع بر پروانه با بگذاخته
سرفرو بردیم بر اسید قتل	هر کجا دیدیم تیغ آخته
یا چون آمد علی رفته ز خویش	
بهرمان منزله برداخته	

شمع دل بر رخ تو پروانه	بزم بے صورت تو تخته
هر کسی بر قد تو دیوانه	و خیالت دلم بر بخانه
اعتبار کلام زنده	نیست در شعر بای دیوانه
من و پیرانه سر خرابیا	یار دار در مزاج طفلانه
بوسه عید هم ندادم را	ضبط کردند آه سالانه
یا آمد که ناگهان ل را	برد از کف ادای جانانه
آفتد رخا رخم بل پوست	حالیا سینه گشته خشنا
نقش الحب ز پوریا کردند	ره جامع گرفته مستانه
سوخت خود را بر آبر من زخم	گشته شمع زبان افسانه
له روضاتن شرمند شدن ۱۱۲ از سراج و مصطلحات	

هست مضمون نو در اشعارم	آهسته باده درون چایانه
تا یگانہ شده علی با تو	
ز دود همه خلق گشته بیکانه	

عقل نه دیدار تو دیوانه	ز دود زرقار و مستانه
بی لب تو در لیم یارب است	هر چه ام سبب صد دانه
آه خورم خون بخیا لب	بوسه کیش لعل تو پیانه
خواب بر پیرایه مرگ آیدش	گوئی بدشمن ز من افسانه
زلف سیه قام تو زنجیر دل	بنجیم خورشید ترا شانه
یاد تو کردیم سر بیتون	شدت هر سنگ پر خیا نه
گل به تماشای خت بلبل	شمع بر خسار تو پروانه

انچه علی دیده ام از آشنا	هم نبود در دل بیکانه
--------------------------	----------------------

این طفل که رفت بی سواره	کردندش ز سنگ خاره
گر یار گذر کند از اینجا	شاهانه کنم بره گذاره
شد سینه من سپهر شرت	مهر است ز غار خشن اشاره
یک نیز بکار من نیامد	صد حکم گرفت از اشاره
از نیم لال دزد ز مهر	سازم کی یار طوق دیاره
هر انچه ترا میزد کن امروز	فردا کنی اگر چه چاره
رویکه تو آئی در کس نام	سازم ز کنایه خود دنا ره
شوی رخ جو سوز خونم	وز خون عد دکنی غزازه
صد باره کنم لباس چون گل	رویکه خوش کنم نظاره
کردیم ز عقده های شکل	تبیح برای استخاره

له نام کوئی که فراد کج شرمین آن را سینه تا از ان راه جوی شیر برای
 شیرین روانه سازد ۱۱۲ بران در شیدی سله زیور است بدان پیش
 ساعد کنند و بندی آنرا انگن گویند ۱۱۲ از کشف و رشیدی

روی تو کجا کجا گل باغ	با باغ نسا زم استاده
انچه بدش رسد کنان	یا بیم بر دونه دست چاره
صد حیف علی ز دست گریه	
شدر از نهانم آشکاره	

رخ ماهم ز ماد آسمان به	قد سر دم ز سر و بوستان
شکر زینت لفظ از لب	که دشنامش ز حرف طوطیان
بامید وصالش زنده باشم	غم او خوردم از آب ان به
خس خاشاک کی یار چیدم	که خارش از گل باغ خبان به
بمقش قدم رشک بخونم	ره کولش بود از ککشان به
طیلم سیکه تکلیف بی سوا	مگر دعا قبت این ناتوان به
لطیف نازک اندم است لب	تنش باشد ز جان گیران به
نباشد بچکین ستر از ان	نمان آنکه باشد از عیان به
نباشد بچکین بدتر از ان	عیان آنکه باشد از زنان به
نقش پهلوان با آیتان	لبش از زنده رود صفیان
بخضر اید و ستان گوید زمین	دمی با او ز عمر همچو تان به
ندارد لذت فقرم امارت	بود دغم ز گنج شاکان به
اگر باشد بنادانی و دانش	ز لطف دست دشمنان به
چنانچه است تدبیرم ز تقدیر	ز رای بریم سخت جوان به
علی گفته بخضر ای علسان	دمی با او ز عمر همچو تان به

علیا عرض می دارم جو حافظ	
وصال او ز ملک جاودان به	

روایت الساء

ابروی تو تیغ اصفهانی	زلف تو بلای آسمانی
ای یار منم منت تو جانی	بی تست محال زندگانی

اگر قصد خدم کنی عکسار
 بود بر خلاف مرادم مگر
 کن از نوک شرکان او نشتری
 بود خال دیت مرا آخری
 بخوهم بطوبی نسیم آشیان
 بهوای قدت گشته بال پری
 کتم گریه در بحر شعله رخسان
 بود قطره اشک من اخگری
 ز دست غم زلفت بشکین تو
 نباشد چو من جای سکین تری
 بقسم حیران نایل کنی
 که دارم ز صد داغ دل محضی

بزمی علی دوست خوانده غزل
 که میر فلک بود غنچه اگری

دایم از عاشقان نه بخیری
 که سرکوی خود منی گذری
 حور فردوس گویت که پری
 نیست چو تو فرشته آن شری
 گم شدم در بزم عشاق
 شد دلم را دبال راهبری
 ده خوشا حسن روز افزوت
 که شب دیگری سحر گری
 خوانست تو گل بهار مراد
 آفتابی بسن یا قمری
 سیرگشن دلم پسند نکرد
 که گل تازه تر لطیف تری
 دو ختم کجبان بر دیت چشم
 نسخه ناز شد ز خطا نظری
 گو من بی هنر همه عیبم
 چون هنر باز عیبها تو بری
 بر نیایی ز پرده با برون
 کردی ایجا دلو به پرده روی
 حال حیرانم شود روشن
 روی خود کرد در آینه نگری

جامیادیده ام علی چو نتو
 نیست زین عاشقان در بدری

ایکه دایم به پیش سروری
 تو چه دانی که حبست بخوری
 خوانده خود تو عرصه مرا
 گشته چشم تو صفا منظوری
 ما و داریم چشمه درد
 تو دوستی آب انگوری

له مطرب و قوال غیاث
 له آب گرم از شروح نصاب

من بحسن تو ام چه لایه فروش
 تو بقتل حیا نه مغروری
 نیست کارت بخور دیوان
 گر نه پری مرا تو معذوری
 من بحسن تو گشته ام گنام
 تو بقتل هم بهر مشهوری
 ما برای خود ایم خارالم
 تو بجای خودی گل سوری
 به چو آتش نه بسو ختم
 نیست در اختیار مجوری
 وصل ناکرده به محبوبان
 تو چه دانی هموم مجوری
 میخورد خون من غم حیران
 مرگ گردد در قریب دوری

همچو حافظ علی گذر از رنگ
 ساغر من طلب که مخموری

در فیا در فراق تو نهال
 بود دردم ز ماه و ماهال
 جو اجم ده ز بوسه ماه رویا
 همین دارم ز قرانت سوا
 چه خوش باشد دهر گریا بوسه
 اگر سازم از او توشه سوا
 بگر از سینه ام آینه ایدیت
 بکش از دود آسم باطل
 فدای زلفت بشکین تو آمار
 نباشد در ختن چو تو غزل
 بمر دایمیر و عاشق زار
 بیا بد ز در خسار تو فال
 گمان دارم میانست لاجل
 که دیدم هر کسی را در خیال
 دگرگون گردد احوال عالم
 اگر تو نیم حال خویش خال
 بگرد دگر بر خسار تو قربان
 نگر دگر گردون را زوال
 توان گفتن ازین خسار و درد
 که دیدم ماه کامل با بلال
 خجل گشته ز دیت گل سحر
 ز شبنم کرده خوی در فعال

علی بر نو دساله مبرالکود
 دم رخصت غم یک رساله

ای روی تو ماه چرخ آنی
 آن تو سپهر مهرشانی

له تعلق و جالوسی کند ۱۲ از لطف و سراج
 له گل لاله ۱۲ از نخب و جهاگیری

ایباه دم فراق مارا
 افتاد بفرق آسمانی
 چون ماه مرا بسینه داغ است
 از فرقت یار همسرانی
 ناداشته پاس خاطر یار
 صد نظم نمود با سبانی
 صد شکر که قتل کرد کافر
 میخواست جبینم آستانی
 بهای تو کان حسن العسل
 عسل ز ناب کانی
 دایم بنگاه شمشام
 در دیده سگ چو استخوانی
 ایوای بجور باغبانم
 انگذاشت باغ آشیانی
 آهسته کبش زلفت شان
 بستیم بگیسوی تو جانی
 من کیستم ای سبزه زلفی
 دل بست بوی آن میانی
 گویند غلط که ما هر دو
 خورشید ز جلوه ات نشانی
 ایوای عشق کشته پری
 میرد بفرق نو جوانی

در اهل زمانه بعد مردن
 دیوان ز علی بود نشانی

اید دست ز ما جدا چو ای
 عمر است چو ز ما جدا ای
 صد حیف تبار دار دنیا
 من میروم و تو می نیایی
 دگر الم مخوان کس را
 جز ما بخدا بنا خدایی
 از سلطنت دو کون بهتر
 در کوی تو یکیده گدایی
 تو باش بشه تاج بر سر
 در دشت من و برهنه پای
 آیا نبود که روز وصلش
 پیدا شود از شب جدایی
 دایم و فاشارت اندم
 روزیکه تو از درم درایی
 پروا کنی به سب و دم گم
 بیگانه تویی در آشنایی
 با بال شکسته و بران
 از قید بر بود رهایی
 مانیم چگونه زنده بے تو
 آخر تو بگو جان مانی

اگر طالب عارضی علیا
 چون آینه باش با صفائی

الکون من و آه نارسائی
 بالای جهان بود بلایی
 به نیست دلم کمان لچب
 جز کوی تو نیست هیچ جانی
 روی تو مرا در خاطر است
 مایم و دو کون رو نائی
 مایم و داغ ز بوی جنت
 مردیم بعشق میرزائی
 رخسار من است زرد چون
 خاک درست کیمیائی
 همان اجل شوم اناص
 عام است اگر تراصلی
 نی دست که دامن تو گیرم
 نی بگریز از تو پائی
 سیر است ز سیر باغ ضوان
 در کوی تو چشم بر گدائی
 جا رب کشیم بر در تو
 یا بیم اگر پر جمائی
 جز تو نغم شکایت از تو
 فریاد ز دست پادشائی
 دشنام چرا نمید بی تو
 هر وقت دهم ترا دانی

کشتیم علی بهفت استلیم
 چو نتو بود غزل سرانی

ایکه ختم است بر تو بدخوی
 بد چرا میکنی نه نیکنوی
 آنچنان است خون مغیذ ترا
 که بروی عدد وسیه روی
 یار در بر ترا خسته نبوده
 چون با طراف چرخ می لوی
 دامن آلوده یکشد بنار
 بر لب سلیس چون شوی
 خد تو تازه گل ز گلشن ناز
 قد تو سرو جوی دجوی
 چه بابل نموده شپس
 آنچنان یار چشم جادوی
 به خمر از چه گشته از خویش
 در خبرهای خلق سیگویی
 نافه چین تراست کد داغ
 زلفت خود را همیشه می پوی
 ما بوالم ترا لاش کشیم
 تو نهان بچو دل به پیلوی
 بوی گل میدزد دامن تو
 اگر چه ایجان من تو مهر روی

محل عشق ای علی چو خاقانی
 به چراغ آفتاب می جوی

وصفت چکنیم یار مروت
دشنام دهی که بوسه از لب
افسون کسان فسانه با
بر چرخ چانه چرخ داره
نزدوس بزا بمان مبارک
افسوس مرا بود نه توانیکه
رخسار تو مصحف است انیم
در یاد قدرت چه گریه کردیم
مرهم نبود سزای زخم
چون که بیکار سوخته گدوم
خود نوش و دیگران نوشان
خوی تو بود از چرخ چون بوی
فردا می رسد بیل گریه

صد نافه چین ز تست بکوی
با نیم ز بس ترا دعا گوئی
چشم تو بود بیاض جادوی
برق است چو منی بر تیرگی
ما نیم برود فدا ده در کوی
افسوس که نیست بر تو قابو
عکس رخ تست جز بازو
ویریم چو سرور لب جوئی
زخم است بدل زنجیر آرد
دل نیست مرا به جویک سوئی
ای آنکه شسته لب جوئی
چون تو نبود فرشته دارو
امر دزد نازم آب جوئی

او که چه علی ندید سوزم
باری رسدش ز داغ من بوی

من باشم طیش و در داغی
بایار کنیم سیر باغی
پیدا شده هنوز ما را
آن داغ که باشد لبینه
گویم خزان که نو بهاران
دانیم پسته وصالش
بر سبزه خط تو جلوه نور
خالی که بر خط سبز است

او باشد و عیش و سیر باغی
گویت کنون دل و داغی
شد عمر بسر سیر باغی
باشد شب هجر شب باغی
یار است ز سبزه سبزه باغی
این زخم چرخ یک باغی
برق آمده بهر سیر باغی
در داغ محبت از باغی

دی قتل شده علی ظهوری
گردید ز سر ز سر باغی

رخسار تو در نقاب تاکه
بی من تو کشی شراب تاکه
اشتر کنم رد آنه قاصد
روزی بشمار آید آخر
ای ساقی ماسر و بدورت
ای بخت بخت نامم صبر
در یاد کسی بکس بگریم
از سحر اله که مستی ام
چون بوسه رخ گناه من کو
روزی برسی بهی بری

بینم سوئے آفتاب تاکه
من بکس تو ستوم کباب تاکه
بینم ندی جواب تاکه
این جور تو بهیاب تاکه
بی باده دلم خراب تاکه
عمر تو بکار خواب تاکه
باران تو ای سحاب تاکه
در بحب و دم حیات تاکه
بر کار نگه عذاب تاکه
دیگری که شتاب تاکه

کن چشم علی غزل که خسر
این فکر است با صواب تاکه

همچو دیوانه گفت گویا که
راست گویا که قیاس گفت
همچو مهرم سوز از غیرت
بر فلک رزق ذرق لاحل
وصل میگون لبان کجا ایل
یاد آنکه نیرو داند دل
یار در دل هزار جلوه کنان
صاف کن دل ز چرخ شادان
زاهد اسبکشی است هم جنری
خاک بودی و بار خال شوی

وصل مستانه آرزو تاکه
اینچنین که ب رو برو تاکه
مهر بغیر ما هر و تا تاکه
صد و داد و بچار سوتلک
دست در گردن سبوتا تاکه
زخم دل را عبث رفوتا تاکه
باز صد جای سبوتا تاکه
جسم را بهیچ شست سبوتا تاکه
زیر محراب باد صوتا تاکه
همچو گل محو رنگ بوتاکه

وم توشو علی تو چون کشفی
نال و آه کو بکوتا تاکه

له کرد و یا از کشف و تخب

جان من و در عشق بازی
ای سر و توی شیر بازی
ساز می بمان زما بازی
سوسن نکست باین درازی
تفسیر کبیر فخر بازی
جز مکر و فریب و حقه بازی
کو قتل نکر و حسنه بازی
چون باد صبا بر است بازی
ای آنکه بکس خوش بازی
صد حیف نه تو مرد بازی

ان یار و هزار حیل سازی
رفتم بباغ استخانا
پندی گشت که بز دنیا است
مارا چه محال و بدویت
خط تو بگرد مصحف رخ
هی پیر فلک سخته تو ان کرد
افسوس خورم بکفر خود حیف
رفته سوی گلبدن بر دیم
در روز خزان برویش
کافر ش می بروی چو نوت

جز یار کس علی نباش
دل برد زلفت بد لگو بازی

جسم زبانه دلنو بازی
کیان بد و قالمیم جانا
بے روزه مرویش اید
هر جا که نسیم گل کند ناز
گشتیم هزار شهر خوبان
هر چند هزار ناله کردم
کارم تو تمام کردی آخر

دیدم همه را زمانه سازی
تا چند کنی تو احست بازی
باشد نکره ادا ناز می
کن بکشتن ز من نیازی
یک نیست چو او بهانه بازی
دل برد ز دست فی نوازی
از عمر چشم نیم بازی

ما نیر علی پس از ظهوری
داریم تلاش امتیازی

بر فلک رفت همت بازی
عشق در سینه بود چون آن
تا به دیوار نیست پروازی
رنگ خسار گشته غمازی
تا صد و نماند بر ۱۲ از کفر و تخب
سه ای عظیم و کرم ۱۱ مولف

چون بیجا نکرده زنده مرا
دل صد باره ام دوست کن
خوار گردیدم چو زلف خاک
صد هزاران نیاز نذر کنم
چون کمان گشته ام به پیری
مردم ام بود در لبان می

یار من داشت گریه عجز می
در جهان نیست آئینه سازی
بهر شیدای تست اعزازی
بامتش گر بود سرنازی
بایدم یار تیر اندازی
جان ز لوشم مید آدازی

با ظهوری است همکلام علی
اگرده بخشاک صید شهبازی

رومی یار است مهر افروزی
بود نیک آنچه کرده تو با
تب من سوخت گرچه جان مرا
آتش برق هم زمین سوخت
تا کی حسرتا بر گردد
زلف یار است بهر شب
میخورم جای باده خون جگر
نیست جانا ترا نگه تیغ

یا که مهر است آسان سوز
بر داز جات را به آموزی
ق من نیز بود تب سوزی
نیست جز آهیم آسان سوزی
همه امروزم ز دیر روزی
چیز دست صبح نور روزی
دزدل خود کباب سوزی
هست برق جان جان سوزی

چون نگاه تو هر زبان علی
نیست تیری بد مرد لدری

دیدم از خلق جدا آن کسی
عرضه بایزیر ارجمت
نعمه هجر تو شب یک عالم
سیکند سیر چین همچو نسیم
بسکه در کوی تو از دست
گرچه شمع تو و لیکن نشده
همچو بوالیم برون از پرده

در گنج کسی شان کسی
بنود شاه بغیران کسی
نشی آه تو همان کسی
در بهاران گل دامن کسی
نیست تار می بگریان کسی
روشن از روی تو یوان کسی
بس تو شرم نگهبان کسی

آئینه برد ز ما حیرانی	همچو نفیم پریشان کسی	هرگاه بچشم غور بینم	دنیا است همه خیال خوابی
بچمان بر علی سرزادی است	نشوی ناله و افغان کسی	از دست فراق خنده رویان	داریم چو زلف چیتابی
یار من دجام پر شرابی	چون شیشه خالی ام خبری	یارب تو عشق کله زاران	مارا بهشت کن عذابی
امروز به کنی زفسردا	قاصد تو بر دازین شتابی	بی باده خوریم از جگر خون	سازیم ز نخت دل کبابی
صدپاره نموده نامه ام را	ارسال نمود در جوابی	از داغ دل سرشک دیده	خوردیم به هر نان و آبی
زد تیر بن به شمشیر خورد	دیدم بخطای او صوابی	ایوای بیعت و نالوانی	گرم ز سید تارکابی
طوفان سرشک زیر چشمم	دریا است روان تیغیابی	ایوای فراق نوجوانی	پریم کن سرشبابی
این گردش حیرت خوب دیدم	حاصل نبود جز اقلابی	این را ز دل علی نظیری	گردید بیان با منطرابی

تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم

قطعات رباعیات

رَیْفُ الْاَلَفِ

خدا یا می کنم جدت سجده	که بر سازد زمین و آسمان را	بعد حمد و نعت و تسبیح و تهلیل	میدهم عرضه به عرض ارباب صفا
الکی بخش آن حسن بیایم	که باشد عشق دیوانم جهان را	چند قطعات رباعیات فخر علی	از قبول افتد در خدمت سر کار غلا
یا نبی الله صلوات و سلام	بر تو باد از من بسا اندر بسا	وصف روانه مرسل و تبیان ما	مطلع شمس الضحی شد مطلع دیوان
باعث ایجاد عالم بود ده	جهان من با دافدا صبح و صا	گر چه دارد دشمنی کافر من از بهر علم	حسب آل مصطفی باشد علمایان
السلام اخیر ز دین سواد منی	ساقی کوثر امام من جان مصطفی	شده و صفت از روح جانان	مطلع مهر درخشان مطلع دیوان
قاسم ناز و جهان روز جزا بشی	گوشه چشمی ساهم ایشانت هانی	تا با کردی میجویم از زندان دلش	در فرات محبتش تن بر جانان
له اشارت است به کائنات علی	که سیف و لاله و افق از بس	شده و صفت من در جانان	مطلع نبع قیامت مطلع دیوان
بیچ جوهر و جگر علی علیه السلام	و هیچ شمشیر و زلفه از کمر در دست	در فرات زمین عرفان شرک	آسمان صحن قیامت از افغان
له اشارت است به آیه کبریا	که اهل آفتاب از انسان و ملکشان	له نفس کلام	از ساقی نثر سفیدی و غیاث

میکنم توصیف لطف و صفایان	مطلع بدو لاجب شد مطلع دلبران
گرچه بشه دار دنیا خلوت باجه	خاک کوی یار میبوشد تن عزیزان
همراه این بهار گلزار آمدیم	در موسم خزان تو نیای نشان
شاخ و درخت نشکند ز بارش	ای باغبان سوز گلستان
نور خورشید کاشن یار وانی می	ابوی گل یار در توجان باغستان
روی زابل کرم یار صفت یار تو	داد و بخل یار و بانی سر سامان
سود و قدر از آتش دیدار دیر	آتش کلفت به هم برای میزبان
نور و پرستش کردید خاک زدن	طعام خانه تو نیز خورد و میخان
زدم سنگی به شمای می جشد در می	که پراز باد و جت علی آتش این
بوصفت عجز بر نوای می چون گویم	شال روز روشن میشود شایع
گلک است آمل اشل بشکر	شیرین بود چون دگر مکر بیان
مثل گس طبع نبری چون شعرا	آتش شهید است بان دکان
آید آمانی باشد امن الوه کس	بیشتر نقد بر تیری دم در یاد
دم بر گما سوخت ز عشق قبل از من	خون نشد ثابت علی گردن حلاوت
از در طالع غم زگر دشنامی سعد	یاد بدیخ کردید ان بوف کلام
تاجد گشتم ز بزم سالی پرستاد	نیکت خون داشت بدو باغ و باج
له رویم گل یعنی بهار ۱۲ مودله	سر آتشان این جمع انده است که منی
له در روز ز غمب ۱۳ عرق کندی یسیر یسیر ۱۴	آتش کلفت به هم برای میزبان

دوای میوه ناله ناله ناله ناله ناله

جان و زلف جانان و شادان	حال از وطن چه سری خانه برویم
دو لاری را شادان جای گشتلو	دوستان گشتلو غمناک شوم
گویی بهقت سیمیم زشت را بود	خنده بر صبح زده چاک گریبان
شد به نام مریدان زشت را بود	آینه بر زینت زینت را بود
شیدم چو بسوس را از خود	شده خاک می تویم زین
نظر کن بر عجز جانان	دور یار از شادان
من نخواهم که زان شد از دگر	نقد صمیم و اقبال صمیم
در دهان تو سر جاکم عیان	آینه بر زینت زینت را بود
عجب این عقد هم را با این	که بر لبه سینه زان امان
درین بحران بی پایان	دل جانم فدای غم جانان
صد بار هر صبح و صلو و نیاز	با دناش مرقد شاه حجاز
عصیانم از جنم شرمم گدازد	شد بر شفاعت تو فطاعت ازما
آفتاب می اورم ندیم که بخوا	از نسیم علی از بس عجب باشد
دل دولت انباشت سار و گشتان	با که گویم آنچه از رخ تو بیدار
راضیم الا علی قسنت جانت خوش	غیر از گنج ذیبت گنج او بیدار
له عذر و معذرت ۱۱ از بران و سراج	
له کرشمه ۱۲ از نوید	
له ز سرخ و طلا ۱۳ از کفر	
رباعی	
نشته از خورشید روشنم تو من	سر به باشد خاک کوی می پیر
یار در منزلت منم تو من	آینه بر زینت زینت را بود
از دیرم از خلوت لطف تو ای	حالا مراد منی خوشی بود مرا
بستگ دکان که رسد غم تو	از مهر دیدار تو خوشی بود مرا
چون غم زلف به دوش انداخت	با زنجیر قید کرد مرا
ی علی این عجب است	ایم به دوش سوز کرد مرا
فی القدر خدای می جشد	نقد و دوش خردار دنیا
خدا می جشد در دای جفت	نقد عمل نیکوت دار دنیا
در شب بخورم ای دوستان	از نسیم و صفت زوی دلرا
خانه ام پر نور کرد و این	حاجت شمع نباشد مطلقا
یار در آمد ز ناگاه یار و نگاه	سینه ام را ساخته بیاخته محفل
در تب جوش اگر درو باشد	در دشتانه چون کنم از سون
روزانه ز آفتاب نباشد لهتاب	بر مقدم چه خوب و چادر بود مرا
با حب تراب خون فشار قبر	آغوش قبر من مادر بود مرا
مرض طول کشیده آخر	طول گیسوی صنم تا کجا
جای دل سنگ نندم از من	بر من از یار ستم تا کجا
له نکل با نسیم و حامی ملا مفتوح	یعنی سره دکان ۱۱ از نقب

رباعی ۴۱
کجاست ذره آینه آفتاب کجا
ادخان ناله کجا ز آفتاب کجا
بنفشه شست شکست شکست
آب زرد عین بن زرد آب کجا

رباعی ۴۲
تیغ خمدار کجا بروی دلدار کجا
کامل یار کجا سنبل گلزار کجا
قد ز تنه زدن نبودن ای چمن
مرد ز دوار کجا آدم نادار کجا

رباعی ۴۳
مرد دیندار کجا مایل پندار کجا
رشته سیمه کجا رشته زار کجا
بیچ نسبت نبود در ده کفر و اسلام
خانه کعبه کجا خانه خماب کجا

رباعی ۴۴
فرج غفار کجا لشکر اشرار کجا
اسلق ابرار کجا خنجر خونخوار کجا
سیکته مکر که کرب و بلا چرخ
اجان کرار کجا شمر خوار کجا

رباعی ۴۵
صحن گلزار کجا کوچه دلدار کجا
دشت رخسار کجا و گل بی خار کجا
جز دل عاشق شیدا و جز خون
آتش نار کجا آه شراب کجا

رباعی ۴۶
رنگ خسار کجا رنگ گل کجا
مرد بیار کجا عیسی دوار کجا
برج خلعت بیخانه فتنه خونی
آفتاب نار کجا زلف کرده دار کجا

رباعی ۴۷
صحبت یار کجا طالع بیدار کجا
بار و بار کجا مرد سیه کار کجا
هم محال است آرزو امحال
یای دلدار کجا فرق گفتار کجا

رباعی ۴۸
دید یار کجا ترس بهار کجا
سر و گلزار کجا قامت دلدار کجا
آفتاب شک مجد سر دلیر رسد
خون مردار کجا طره طار کجا

۱۰۰ تا زیاده ۱۱۰ انصراح -

رباعی ۴۹
گل گلزار کجا و گل خسار کجا
گل باغدار کجا و گل بیخار کجا
حفظ رتبه نکرانده لعل ترک کجا
یای دیوار کجا و سر و کار کجا

رباعی ۵۰
روی دلدار کجا و گل گلزار کجا
شعله نار کجا و رخ سیمار کجا
حرص خام مست از دو وصل
مرد نادار کجا و دوشه دار کجا

رباعی ۵۱
آریان کجا شد اول چرخ شعله
پس اندم شیفه گردید لیل کجا
شدم عشوق او اول لیل عاشق
پس این نکته بر آدم عالم کجا

رباعی ۵۲
سختی در تو ای آدم کجا
شکفته از سر عجا و حسنت کجا
بر افکن از رخ روشن نقاب ماهی
امید مصطفی و تو میدارم تقاد کجا

رباعی ۵۳
چشم ترس از تیغ خون و آمانده
مثل تو سر و سر و سر و سر کجا
سینه خطب شایسته عیب کجا
نیاید خوش گل تر و سر کجا

رباعی ۵۴
گر بگشتن کرد عارض نیابت گل
پیش روی تو خجالت از کجا
ور ز خست بچشم نیک بنیدل
بر عذارت کند آتش از کجا

رباعی ۵۵
بد ساقی دوسه جامی بباقی
کفایت الله فی الا عطا کجا
رقیب از ایدر بارت مده بار
آقا ک الله فی الا عطا کجا

۱۰۰ فال نیک گرفت ۱۲ از منتخب
۱۰۰ کفایت گشت و برکت و پرخسار کجا و خیر تو
مؤلف
۱۰۰ نگار دارد در ترانه اند که خدا عدا ۱۲۰ مؤلف

رباعی ۵۶
گر دشت آساقی جام می را
آزاد الله فی الا عطا کجا
بکشت ده جوار بر نیل باران
آزاد الله فی الا عطا کجا

رباعی ۵۷
کسی گوید از عشاق وی را
که عادت ناله کردن گشت را
و گر چشم را و کن که خالی
از عشق خود دینی هیچ شی را

رباعی ۵۸
نزدیم چشم در دوزخ کشتن
بیک جایانم خورشید و نی را
بی اختار از ناله خویش
بهانه ساختم آواز نی را

رباعی ۵۹
عطا فرما مرا یک سان غزل
کنم طی بر تو ساقی نام طی را
و گر بر سی ز حال بزم چشم
عنایت کن بمن مینای می را

رباعی ۶۰
بجکم قفل مینای صبا
که میشد مطربان بزم وی را
شنیدم می از غوغا
آزاد الله فی الا عطا کجا

رباعی ۶۱
سیر و گریه کنان از بخت
دانم تو با علی هدست طفل کجا
کی ستم سیر است از دوشه
بر لب خم نوش بکشتی دوان کجا

رباعی ۶۲
سردم می زمانه عالمی را گرفت
موم ز ما نمانده در جهان غیر کجا
بان طفیل خشم باقی بکمال
سبح موم نیست نه در جهان غیر کجا

۱۰۰ زیاده کند خداوند در اعدای تو ۱۲ مؤلف
۱۰۰ تصد کند خدا در دستان غیر تو ۱۲ مؤلف
۱۰۰ سایه هر شی پس از زوال ۱۲ از منتخب
۱۰۰ موم سراد دستان ۱۲ از غیثات

رباعی ۶۳
جلوه عارض که سوخت مرا
ره بند آفتاب را ای نجا
آه از دشمنی که داد نشان
عشق خانه خراب را ای نجا

رباعی ۶۴
دشمن خاص قلم تا سودا مردود
بی دیدار جانان قطع کردم چرخ
سلامی کن با و سحر از غافل
که خبر نقص فرضی کرد خوشای غافل

رباعی ۶۵
بیاساقی جوار بر نو بهار کشتن
آب تلخ شیرین کام کن حصار کجا
مرا ندانده خبر در مقصود گردید
بوقت ذبح کردن شیرین کجا

رباعی ۶۶
جوانا ز ناله ساز دست این
بمن پیش بیا یک چشم ام غفل را
چو سیران خم شدم در بوی گل
نشد تکلیف در قلم نبوی ست غفل را

رباعی ۶۷
کشته بروی بتم یا را
زیر محراب دفن کن ما را
چادر گل بلور شد تن او
لوح مرقد چو قلب و خارا

رباعی ۶۸
گر می سودم آفاق را بگرین
موسم صیف از جهان است کجا
بشکال از چشم ما باقی است دین
آورده هر موسم شدی بود چو نام کجا

رباعی ۶۹
گذارت گرفت سوچن با تنایم
صبا بانو جوانان گلستان کجا
بر آن ایدل دوان بپوشد خوش
بریده یونگی دی جانان پیام کجا

۱۰۰ ای ترک کن ۱۲ مؤلف
۱۰۰ موسم تابستان ۱۲ از غیثات
۱۰۰ عیدای نوح ۱۲ از منتخب
۱۰۰ موسم سردستان ۱۲ از غیثات

رباعی
جلوه خورشید در دل سیده را / بی بجا بر کسی مرغ خطف کشید
ده چه شود اگر شبی بزم تو نمی بی / تا بلیک بشمرم دم ز تن بریده را

قطعه
و عده ناکردنی کردی از این وفا / باز بر آتش نهادی در جلت سبک
چون نفس برین دم می نوشم / نیست بهلوقه را اکنون از تپان

قطعه
گر شنیدم صنم پیش نظر / جان به چشم برای دیدن
در حکم کند علی! من / جان بگو چشم کی شنیدن

قطعه
درین عالم از آن عالم علی ندانم / آنی بخش تا به طور این عالم را
شد شوق شنیدن مرده را / آنی بخش تا به طور این عالم را

قطعه
بیتکه از نظر مصحف خسار جانان / بجای هر کرم بند و خطا دیدم
بسط خوش کردم آغوش و بخت / کرم در دیده با جانان تا که حاکم

قطعه
بیا ای آفتاب محشر عشاق روی تو / بنور قامت صحن قیامت کن نگار
به گلشن میکنی کو کو قمری بهر جا / اگر برسی زهر سرچین سر جانم را

قطعه
آه زان سر و لبه لاله برخ / غیر داغی تری نیست مرا
حال تن دیده تو ای قاتل / باقی از جان خبری نیست مرا

قطعه
از عارضت دوست صبا معلوم / گفتار تو کرده است راحت پیدا
از قامت دوست صبا معلوم / گفتار تو کرده است راحت پیدا

قطعه
لعلی بر نقش اسیر زانید از جانم / بر آن شک که بنیای در برین بود

رباعی
در آفتاب آمد آن اشتاب دم / آلوده خوی نموده آن عارض کور
گفتم که یا آلتی این گل چه رنگ دارد / شبنم چگونه روزی از آن گشت دور

قطعه
بریشان صحر آشوب را / چون زلف یار ز دیده دلم را
بدست تست ناصات کشم / خدا زد تو زد دیده دلم را

رباعی
چرخ نم بود حال عمر ایل هم را / کرده است نقشانه فلک مشیت هم را
با اشک سیر گریه کند دقت زلف / شوق کرده مگردم سینه هم را

قطعه
همچون صبا به برمش ایام آید / از آن کسی نمیدد در آفتاب را
و آدم چون زلف در آنست / از آن کسی نمیدد در آفتاب را

رباعی
صد خون خوش بسی بوی آید / از بدست تو آن قند و دی را
موی اگر بخشی زین لبت عذرت / سازم تار و پود وین خنجر را

قطعه
شنیدم مردم مجنون آن فقه آه و شوم / کسی من بر سر خوش طیر صحر را
دل لیلی بسوزد عمارت از آتش / خزان صد حیف و داغ لاله صحر را

رباعی
گو ای صبا آن گل غلام خدا را / از دم ولی نباشد بر غار خدا را
در حجر تو سیاحت است ای جان / حکیمت در سنگم نشسته است خدا را

ایضا
گر غم خرم داری ز روی خدا / ای جان انتظار جانم را
جانم برفت آخرت جان شوق / در دانه زبانش برسان خدا را

رباعی
ای قاضی الحوائج منظور عمار / باشد که گاه بنم آن چشم در بار
اد آفتاب غمت من به حقیرم / باشد چگونه صلت با شاه قمار

قطعه
بی اختیار ستم بقلب تابو / ای شیخ از نصیحت و در اوار
ایمانی که دارم بودی اگر نیست / آنوقت بدی من عطا خوشنار

قطعه
این ترش نانی فردا تو شاه دور / امزد کن تقدیر و لیش تو دار
زیر فلک همیشه اوج کسی نماند / دیدی چه شد فردا کسری قمار

قطعه
از شام تا بایندم قمر کایم نکریم / ارشاد خواب فرما از جان هم را
ایدل چه انتظار منی آید / دیدی خلاف صد و صد بار

قطعه
چو دیدم آن ترش جانی در آید / قدم نم نمودم جانب یار
کشیده هر کی با خار سوختن را / ز مردم هرمان ترافتم اشجار

قطعه
چو شد سوی من بصلی با بخت / چه تقدیر است خالت اشیا دنیا
گر چشمم بچو بول ازین باغ خزان / کسی نماندیده جهان نقش کت پاره

قطعه
قابل از این عارفان آید / بر تر اندام نم نیبه ناسور را
مرد باطل گو بود در هر کس / تا تا المی شرفی داده چنان منصور

قطعه
بیا این خرم افلاک مهر و تارکی / لب لباب کسی که خاکساران را
غم جو آتش شمع است کداز علی / قصو صیت تدبیر غمک ازارا

رباعی
بیشتر که در زمانه انتقام از ظالم / باش این از بلا با ترک کین و دار
خوش نشانی یاد گیر جان منی / طوق کردن بشود اول کمان صبار

رباعی
آتش زدن و بهاران درین کس / بر سر برداشتن از آشیان غنچه
وای بر دنیا که از دست تو / کس را دیدم بام نشان غنچه

رباعی
باز اندر دمی موافق شد زان عهد / بر سر برداشتن از آشیان غنچه
آتش گل آغوشان نگارم / میوایم گفت گلشن آشیان غنچه

قطعه
بجای خورشید دارم شمسند قمر / ایک میگویم وانش دادم رخسار
جای خورشید دارم شمسند قمر / ایک میگویم وانش دادم رخسار

رباعی
ای بحر حسن چه مباحثه چهل / گوی سبقت از تو گر بر آفتاب
شمرندی کشیده رخ و شین تافت / آخرت بای تو آورد آفتاب

رباعی
ایک چون خورشید را دی بیا بجا / اینی ظلمت است آفتاب و بجا
آدمی او است است بر از غار / باری منم بر بار تو سک با بجا

رباعی
ای بخت چون گل باشد / زلف را بود مانند باز و حجاب
گر بود خوش از غم و ملهم ترا / پای نیست بر سر چشم نهی بجا

رباعی
دی جان آفتاب از این رخسار / بر خطا بود صفت لطف و شکار

ردیف الباء الموحدة

مصرعه اولی غلط گفتی علیا کن	روی جان در حجاب افتاد
مصرعه دوم	مصرعه سوم
مصرعه چهارم	مصرعه پنجم

ردیف التاء المثناة فوقا

نام تو ایهای بیایون بر است	دون رتبت بر تبرک دون است
وصف سخاوت نتوان گفت	خاتم پیش شاه به قارون بر است

علم ماچو باغ پرشهر است	برکش الفاظ و معنیش نکر است
دوستان بیهوده باخوردن از ان	دشمنان زانام آن نکر است

زندگی بزرگ میدار و شرف	و انصیاد امانا دار و دانا شاد
شکرم باری عینه میتوان سان	در بایم صید من رخ جان صیاد

دوستیاد و دلم روی ترا	شد سوزدیش مگر خال خت
آپگاه حشر باشد نیک حال	هر که بید صبح دم فال خت

تاریلی قبرست شب بتر لید	شمع عمل خیر از اینجا بید
خواهی که خدا عفو کند جرم ترا	تو هم خطا کاری من کرد لید

تمام سخن تست پر بهای چین	بجز زبیکان روسایه خازن
نظر بصفت مرصید سالتورده	سرم ز دوش گیر چون بایرن

تعبی که شد ز در کشیدم	شبان روز در آن چشم زدن
در آرزوی ایام گدیم شدم	نفس بد و در سینه چو اهرمن

جان مرا در دوزخ جان آفرین	زندگی مردن نیم که اند مردن
دل تنگ مرا بر تنگستی کرمان	التماس دهن لباس هر خورن

هزار شکر در آن درخنده ز دین	رقیب نبردین مورد شرم است
نقاب هر چه داری تو بر رخ روی	میان باخبت بهمت پرده شرم است

آدمی کو برای یک ساعت	بیت خرم غم غلط صید است
بر کشیدی ز چهره گرچه نقاب	جلوه حسن انص دید است

شامی زلف ز رخسار تو	شبان روز در آن چشم زدن
بگو چه شعله شمع است آتش عشقت	که از بر علی تن ارجان سوز

عرض میدارم بفرض خدم حضور	رنج از تعریف ایجا جهان کیت
لا اله الا انت که شدی یونیم	این جزای مدح باشد پس سزانت

آل کار را از پیش کن ایم تو افیل	ترا اگر عافیت بران خوش منظور است
گر انباری پر تکلیف و منزلت	سبک کن بر عصاره اگر عافیت

راه عدم بقبل نیاید چاره	رفتن در آن سلم هر ذی شوره
بے توشه خیر نیست منزلت	سامان را در راه سفر بفرود

نقاب بسته بخ یار کردی صبر	سیم کشاد این گل از بهر ستور است
جیانداد اجازت مگر صبا چکنده	که شوخ چشمتی ز کسین مانع مشهور

بی زبان محبت چو نشوی	بر لبست غامشی خال است
نشوی غیر از این سخن ز علی	در صفات زبان من لال است

جابل نشد بختبه و دستا فرخ غصه	خو زین دین اسپه ای همان ترا
آن ایلی که بوی سخاوتش بر صبا	کا لیت تیز روی کا و غمبخت

و عده منی خود سهوا بدل زدی	طغ کن جانم ترک فرما شدم
چو غریب بال شک یوارم از بوسیدی	خانه نام در نظارت همه چشم

دل را از حال با پاران اگر آگاه	زور را بروی چه باشد واجب
ضبط را برین که چون گلدر زلف	آتش اندر سینه میدارم بر آفت

المنته بینه که هم در سر مانیت	آن در دکه از صندل آفرینشی
بجوت خدای چه قسم میکنان	گویا که میان من او و ز جرات

نبرده بیک صید بدم از عقد	عجب دام مگر با جگر خیمه از انداز
کشادی عقد زلفت و لبی نام	کشادین کاسین که دیر غم ز عباد

له در ترکی معنی تنگ یعنی زبان گرفته	از بران و بهار هم
له خوشبویت معنی فکرمندان	میرین جانور بحسب رسته

له صورت گاه باشد از تنجب

له فراموش شده از یاد زنده از غیث

شکر خدا اگر چه لبس جگر کاوان	زنده سوادید و نم خیال و
ای خجرت بی تمن بزج	اسیر بگریم ز لطف جمال و

از بهر آن مراد که داری لسان	بسیار چشم امید ز جمال و دست
گویا آن صبیح که در غصه	با بشویم غم با چشم جمال و دست

نه در گرفت لم ز دینت	چو دید روی ترا آیم چه حیران
نوی سبزه خطایت دی رو	بجوم مورچگان گرد آیم حیران

لی نهان کردن تو غم از غمش	در بهانه آه نام سوز و آرد
اعتبارم چون نباشد و عواد	شاید خود زین و چشم زار پیدا کرد

نیست چمن برین مه رویم	چشمه آفتاب جزین است
سیت نخل سر و پد باشد	نه ز نخلان بروی گبدان

خیر مقدم حبابی بوی من جای	گر تو ای تر سیه بوز کمان و دست
سیکنم تازده چو کشته میشو و دم	با به مقدم در من به خواهم نشان و دست

رنگها کو که نماید را	لکاروان رفت بایانی است
لیک از خضر مد فرماید	شکل نیست بل آسانی است

بود در چشم روز طیش بود	بست در برابر و چشم است
بود در برابر و طیش بود	بست بر درم و طیش است

له فراموش شده از یاد زنده از غیث

له فراموش شده از یاد زنده از غیث

خجسته چشمم از کارم تیر می بود | از دادم زلفم بکشتن زلف نیست
خارج دلبه را بخت یافت از قطایین | پای او از خالدم رقارستانه گرفت

یافت آب حیات غزل از من | مصفا زنده ز لیتن آموخت
عدا زنده ناله یاد نمود | ابراز من گر لیتن آموخت

آه لیل نه در کنار است | جان من در بر شب لیل است
تیره شب یاد زلف بر سر من | ای علی یک دو سه چار رباع است

ایر از هر گمان من مشرق در زاری | انجم از چمنان من تعلیم سیداری گرفت
تقد اشک از دم زلف رفت رو بود | اگر دگر دم کج از مفرم داری گرفت

چون نیست تاج بفرقه ملکات غم | مقابل سر من خیر آفتاب است
چون نیست گردنقیبان بر دوش من | انبار بر سر گردن کفش کهنه است

وصف عارض لهارمی باید نوشت | خامه ریحان گرام زنده افتاده است
بوسه خال گرفته ام زلف بود | ده که اندر دام آموی تار افتاده است

بے روی شک مهر نسیم بهار رخ | دحق عاشقان جگر سوز صراحت
باید که عند لیب ل زو خطان بود | شاخ گل بهار زبان سخنور است

کجائی یوسف مصر کوفی | کنعانت پریشانی روان است
ز روز اولین بر خوان حسنت | پیچ چارمین خور میمان است

شیر از عیاش شگفت گوشت باره از صراح -

بن گریه کرده کس ز مردم | ازین بر مرده نوح بلبلان
شال برق زیر ابرو یک | سسی اندر خوشا سرخی بیان است

از سیام ابرو آن بے میان خمداد | لعل از چشم من بکشتن زلفی گرفت
گوهر دندان ز صدمه افتیم | زلف جانان دلم مشق پریشانی گرفت

گر قناعت نصیب هست ترا | بوریا بلکه خاک فالین است
بهر از تکیه بر سر خواب | خشت ره بلکه دست بالین است

با تهنیت ابراست مهرت | با مهر بر ابراست مهرت
باز به تهنیت ابراست مهرت | با شهید بر ابراست مهرت

ز دندان و لب نسیان مهم | خجل لعل دگر در جگر کان است
کجا شکم بر بیهوشی خردون | بن امر و ز فردا اهرابان است

بچشم سرمه آلوده گمان است | کشیده یار تیغ اصفهان است
چو دیدم گوشه چشم صنم را | نایان شد که با تیر و کمان است

ایکمینا زنی دولت تمیزان خلق | بی خبر از تیر و تیغ جنت راه نیست
چون شود در دستان احباب | کنش حایف زلفان حبشه نیست

با جان دل حضور خداوند و جهان | گردیده ام بر درختین نثار است
تا دامن علی کشد حار لعل | یا بوتراب است دامن است

در راه خدا ۱۲ مولات

روان آب شکر زاده عینیت | بین که دامن من لبتقای بحرین است
جبین دست علی شمس زلف | بکشم غم ز کمر خیم حکمت العین است

طفل اشکم که قره العین است | با دل و جان فدای من است
چون نشنم مجلس غم شان | چندانم لبتقای بحرین است

طفل اشکم که نور عینیت است | جان شمار مرا چنین است
چون نشنم میان بزم عزا | دامنم لبتقای بحرین است

طفل اشکم که نور شمسین است | دره خاک پای چنین است
چون نشنم میان مجلس | دامنم لبتقای بحرین است

انچه با غیر نسیم عبث | انچه از غیر نسیم عبث
چون گل و غنچه درین باغ فنا | بفریدم عبث بار شگفتیم عبث

انچه از غیر نسیم عبث | انچه با غولش نسیم عبث
حالیا نیست گوشت کس شنوا | گوهر نظم بسفیم عبث

حال دل پیش تو گفتم عبث | باز در شامت نسیم عبث
قابل گوشواره گوشت نیست | در نایاب بسفتم عبث

سه با سه وصل ... منتخب
سه آفتاب طلوع کننده ... از منتخب

گر قید شدیم و در نسیم عبث | دل با تو جو بستیم به نسیم عبث
دنیا چه سراسر جانی نماند | پای رفتن بشکستیم عبث

انچه بودیم و نبودیم عبث | انچه بستیم و گشودیم عبث
در دسرسیت رفتنی آخر | در دسندال نفوذیم عبث

در وصف روی یار تو انجم زار | الا به بلبل است از خوشگوار عبث
ای غنچه لیب کس کنش با تو | گل راز شرم زده چادریا عبث

تسلیت نیست گنج را باعث | یار گردید رنج را باعث
عشق و احسن است بهر آبادی | این سرای سنج را باعث

سردیف المثلثه

انچه با احتیاج نهان است کجایان | کس مباد خدا یا بهیچکس محتاج
چه خوش شود دل من بهیچکس | کنون نماند بخوان کسی محتاج

با غیر خوش بخت نمودن بهیچکس | عالم نداده است بهیچکس حاج
پرده کس بچشم بر وضع حق بین | در چار صد چگونگی نوده است حاج

ای نفرت بلک خوبی تاج | از سر و جان دهم ز نذر حاج
ای هجرت ز بسکه بهارم | نیست جز وصل تو داد و علاج

سر تو باد و باد نسیم تاج | ای که خزان سر نگیری باج

سر مر از آتخون عاشق کن	ای که داری بدست شایع
قطعه	قطعه
صبا بدیده خوابیده اش گوازش	که من بخت بدیده ام محتاج
بلک مصرع انیت حاجت یاران	بنیم بوسه آن یار بوده ام محتاج
سَرِ دِیْفِ الْحَمَاءِ	
قطعه	قطعه
فرق است میان من و جم بر چند	در جام آفتاب در ساقیم صبح
ما هم کجا و ما بر خان زمین کجا	جسم لطیف است علی تمام
ساقی دلم شکر تو سازم این	باد از ساله ترا عمر با صبح
حال احسان را علی از میکشی	دو روز هم زفته سر تو به انصوح
سَرِ دِیْفِ الْحَمَاءِ	
قطعه	قطعه
بلا سبب شد غم ز خون جگر	بسر نهاده یقینا کسی عامه سرخ
طفیل عشق شهادت نصیب	ز سبزه رنگ و خوش عطا جاد
سیاه بختی من پیش ازین چه خواهد بود	اگر زینت بارگاه جامه سرخ
ز سبزه بختی بلبس شکست خا بر دل	اگر بابت سرخوش گل عامه سرخ
مست خورشید برین اوج فلک	عکس رخ دل به است اینچنین
ماله ام را بخت کرم فلک نشانی	آه بیم شده از سینه زینت جرح
توبه خالص و استوار که با دست هرگز نگند	از لطافت

هزاران جای زخم پیش خندان	ندیدم همچو آن جان جهان شوخ
هزاران تیر زد در پهلوی من	ندیدم همچو آن ابرو دکان شوخ
سَرِ دِیْفِ الْحَمَاءِ	
خداوند مرا از نئی عطا کن	که بی منت ز مخلوق تو باشد
نگویم تا که انسان را خداوند	که آن از جمله مرزوق تو باشد
بگذرد از نوع انسان شکله	سینه هر کس بی کینه بود
آهین و آئینه را بگر بفر	آئینه در اصل آئینه بود
کن سعادت را شعار خویش	افضل ایام آئینه بود
گر نشیند با جانگردان بس	نوجوان هم مرد درین بود
گو بیا آن کلام خود را عشق را زار	اگر خیزی که جاگرمی او گوید
منم مایوس از تو از خون خویش این	چه قاتل را دانی نیست او گوید
برین بزم فلک ساسی جام نظر آید	که یارب کب تخم نوزاد برآمد
فدا جانم بر آن محرم که در کرم علی	بخیل کردن از خون جانست نرآمد
چگونه عجب دانت با می گوید	اگر خلاص حقیقت شنی بیان ارد
بیک نام تو مرا زنجیر میکنی صبر	ببین که غنچه خوش است صبر
۲۴م روز جمعه ۱۲ از غیات	۲۵م عیدنی و طعنه زدن از غنچه لطافت و غیره

بار آفتاب مال و کمال خویش	نسفت این شاخ دیوانه بخود
در این هنر هزاره ابراهیم علی	اشاره کناد کی هم نمی برد
نشود در گریه فغانم شکایت	رحم پیدا در دل و ابروی باشد
زیرت بهره باشینان عشاق	اگر دند ز فرا بلبل گوش گل نشود
آن پری نیست بدستم هیات	داغ دل مهر یلمان نشود
ما زلفت تو مرا بگذاشته است	هیچ از هیچ نسون خوان نشود
عکس و عینت بچشم گل گردد	ناله و نغمه بلبس گردد
اشک چشمم بچشم بگردان	غیر و بای منت بیل گردد
شهر سر سر کز لب گفتن آن	بر شام وقت صبح بخورده بود
ز حیثیت سبز خط نشسته بر لب	بستین رنگ از لبم خورده بود
هر که در یاد بوی سبز بکشد	لطفت شادی او را بچشم خورده بود
اصلی از فردا شدن بی روی	از آن رده است آن که دم خورده بود
خواب شدم ز غم پیش از خواب	جنون شدم چنان ز غم غافل
چرا گردنم با ماه فلک نشسته	که در زخم زخم زخم زخم
شعاع مهر بر زبان ببارد	بروز چهره تو در سینه ام نشان د
تقابل حکیم باعد دی پنهان	که خار جنگلی دارم من عیان د
۲۵م صبحی گناهان ۱۲ از غیات	۲۶م لطافت و صراح

جام می وصال مرا نصیب	وایم مرا عیش بجایم نصیب
پیغام مرگ نصیب قیام	ازیا جان نوز پیا نصیب
در شب بحر تو ای غنچه دلی	خار و زهر پهلوی من برگ گل بس
و در این صفا حیف این غنچه	سر مهری تو دل سوخته خاکستر د
کسادی فصد خون عرق چشمم	خاستی پیار و زیاده دستانم
شکایت تو بجانم صفت	ز روشنی ز حال دلتا تاثیر د
بهر ساقی دلم فغانم سازم	درین میدان محال کفر قیام
میراث چشم تو بخت من	نشد صفا جانان حاتم زون
گرفت ز دست تو با شوم صراحت	اگر چشم تو با دگر دشمنان
حلقه زلفت تو نموناید ناز	بوی گیسوی تو با دگر شک ناز
منظر چشم تو بزم سحر تاب	جشن زبیرت و ضربت خنجر د
حلقه زلفت تو نموناید ناز	جبهه گیسوی تو با دگر غنچه د
اصیقت را اثر باشد چگونه	که ناصح خود بدست خط دارد
دلیران این نیا شد از شمشیر	شکسته است شمشیر با دگر دارد
۲۵م اگر یک بار یک از بوی	۲۶م جاسی افتادن نظر از غیات
۲۷م سافه کریان موضع را کردن تیر و محل افتادن تیر واقع باشد	۲۸م از بر این و سراج افکات

۱۶۳	قطعه	امید توئی بود پس و اگر دید بنابر آن چه مریدان هم پیر نهاد
۱۶۴	قطعه	زهر و کاکل مشکینست چنین صبح به پیش جفت سیاه جام شیر نهاد
۱۶۵	قطعه	دامن وصلت تیار در کفم جمله تدبیرم فلک بیکار کرد
۱۶۶	قطعه	هر شبی چون دیده انجم علی بخت خوابید مرا بیدار کرد
۱۶۷	قطعه	بیاغ خوش وضعی نیست کاین خود را چهار لاله این را بیاغ خوش باشد
۱۶۸	قطعه	لباس لایق پاره هم در لطفی کسبم او نمی بینی گل صدک لاله این خوش باشد
۱۶۹	رباعی	خود فروشی بهر صلت کفایت اشتیاق دینت آینه لایق بود
۱۷۰	رباعی	در شمار کسبم ایجان من مسکین گدا چند سالی بر در فیضت و لطف
۱۷۱	ایضا	چاه بابل را اگر بر ملک ندان نمود تید خانه جسم خاکی از بی انسان بود
۱۷۲	ایضا	جلوه گشت از ره الطاف زانم کعبه ویرانه رشک خانه ضلوع
۱۷۳	ایضا	بقصد نزه بازی و بیداد آن ز بتیانی و لم یلهو شکافید و برون
۱۷۴	ایضا	نمیدانم علی کاین از دست و دم بصد شتر نه از کرمای من کفایت
۱۷۵	ایضا	چو آن یوسف جامه از دامن زدن در از چاه سینه بچو سیاهی برون
۱۷۶	ایضا	نمیدانم علی پیش از چه نشی و بیک نظیر زلفت ام من صد برون
۱۷۷	قطعه	بزار خسته کنش لب خوش صوت ولیک طرز کلام ترانه در یابد
۱۷۸	قطعه	بزار یاد کند کربک زو نظر زدن ولیک طرز خرام ترانه در یابد
۱۷۹	قطعه	لعل دین و تیر زدن ۱۱۲ زبران و باده

۱۶۳	رباعی	آتش یک رنگ را اگر گریه بود مرا شرم یک رنگیاد و نا ابله بود
۱۶۴	قطعه	نثار چشم تو کرد و یجان من غل هنر مار سیاه گزافای کاکل بود
۱۶۵	قطعه	آورد ز خانه دیبا بان و مرا از کج قفس را نمود و بر کرد
۱۶۶	قطعه	زان بجز نشد نصیب ام تیار آزادی من ز قید بدتر گردید
۱۶۷	قطعه	اقبال بلند است احاطه نعل نیزه بدست قاتل مژ جلوده گشت
۱۶۸	قطعه	فرم علی نه بسته قاتل سرکش نخل شهادت امر و زیاده گشت
۱۶۹	قطعه	دیدم مشبغ بر روز مرغ خوش انجمن بیدار مرا از سبب و باشد
۱۷۰	قطعه	ظاهر اسرخی بان است کین اصل خون باز دهن قاتل را گویا شد
۱۷۱	ایضا	خاکساری من امر و زان بر کرد دیار غباری نظرم می افتد
۱۷۲	ایضا	آخر طالع من مال اوج است و باز نیره در دست سی نظرم می افتد
۱۷۳	ایضا	ایست از لباس ستمی را باقی کاین روز باز روی من کار عشق
۱۷۴	ایضا	محبوبین ام مرا با بی بدن را کاین خلعت عطا سر کار عشق
۱۷۵	ایضا	فردا شب بروی جانانه دیدنی است قبل از هلال خروید مرا سلخ سید
۱۷۶	ایضا	دشنام سید بجوای سلام ما شیرین کلام ما قریح میدید
۱۷۷	ایضا	لعل منی روزی که در شام آن هلال دیده شود در لخت بیرون آرد و گویند از پوست با شده چون
۱۷۸	ایضا	دلاق روز ماه از نیر شمع آفتاب بیرون می میدانند و زنده گویا
۱۷۹	ایضا	باین هم گشتی رسد عالم نجوم و نبات بجست نشسته شد ۱۲ از غیاث

۱۶۳	قطعه	دیدم چو رشک را ستاده بر لب گفتم چگونه انسان بالا سر و دارد
۱۶۴	ایضا	گردید چون روانی حیرت شد که یاب سر و از لدام زونی یا تدر و دارد
۱۶۵	ایضا	چو سیتادی ایجان من غیالم که نایده ترا در یاد هر مرغ چو دارد
۱۶۶	ایضا	دل از منی شد غرق چاه خلدت سودیش بدم شهرت از دق دارد
۱۶۷	ایضا	در محفل آن سر و کوی یاران چون شمع ز پر وانه سیریداشت
۱۶۸	ایضا	در قتل علی شل شده دست هر بار که سر برید سیریداشت
۱۶۹	ایضا	دیدم عرق وی آتش فشان جانان چون خانه لطف و وقت صبحی درآمد
۱۷۰	ایضا	عجا از حسن ماض در حیرت فزنده آبی بر دهن چگونه آتشی بر آمد
۱۷۱	ایضا	در شمار حبیب عشق عاشقان عالم محبوبیت بر تو شید کرده اند
۱۷۲	ایضا	با بایات حلقه زلفت بوجوبید شا هر کس ترا زنجیر در پا کرده اند
۱۷۳	ایضا	د و نقطه مقابل بر اضلاع جانان مشهور در زمانه دو خال خوشنماند
۱۷۴	ایضا	روی و ستان خدا را شطر غریب کاین مردانک به چشمهای اند
۱۷۵	ایضا	یکایک آمد آن سر و دق و شام گر امر و زان ببال سکندر بهر باشد
۱۷۶	ایضا	بیای او روان کردم ز رشک که سر و از بوستان از لبش چو نماند
۱۷۷	ایضا	رفته رفته عاقبت کز خود از خال خاک اران محبت خاکسای کرده
۱۷۸	ایضا	بهرم گنج یمن سر و کان علی لطف شکم باز خونی سواد کرده
۱۷۹	ایضا	لعل موسم سر و زستان ۱۱۲ غیاث لعل موسم باستان بی موسم را ۱۱۳ غیاث

۱۶۳	قطعه	سکنت و ن فتنی شمع کز قاصدم دید چو در بان من بود
۱۶۴	ایضا	این آدم زرد خانه است سکنت خون انصاف دست تو مرغی شد
۱۶۵	ایضا	الله من عدا هم برق دو جان آب گریه بارش را ن بی پای اند
۱۶۶	ایضا	من ندیدم که شتا و صیف بر فکال درین موسم هر کی غراب این جان بود
۱۶۷	ایضا	انجین قدر و شکرمی باید شربت اد لبش جانی کند
۱۶۸	ایضا	چون نهادی تو یای زلف لبر او سر خوش را بایات انگند
۱۶۹	ایضا	آمدن آفتاب در بر ما از بیم دقت شام صبح مید
۱۷۰	ایضا	رفت آن آفتاب از بر ما از بیم دقت صبح شام سید
۱۷۱	قطعه	زده آورده بود این خمر بیلیم باید زلف لبرم تا به رخسار شکست
۱۷۲	ایضا	انجینان کرد و شمع و دق گر شد شمع قاتل قاتل شکست
۱۷۳	ایضا	نیتی از من لبرم حاصل نمود بخت از دیده ام بیدار بودی کرد
۱۷۴	ایضا	مشق شگای از دم کرده دمان شک چشم جانان ز خمر بایر بودی کرد
۱۷۵	ایضا	نقطه خال بر لب جانان از بچه کلمه من داده اند
۱۷۶	ایضا	تا بهر سوز و دیش دانا از بر آیش دمان داده اند
۱۷۷	ایضا	سفرم و نیکم علی جزای آن کو دل ایجان من گوید و منظر کوه
۱۷۸	ایضا	نریایی هیچ قصصانی امید و گردد مرا جاجوس مندی ایم دور با
۱۷۹	ایضا	لعل موسم سر و زستان ۱۱۲ غیاث لعل موسم باستان بی موسم را ۱۱۳ غیاث

۱۹۳	بسته ام در زلف یار بزم ناز هر که دیوانه شود ز بخت و ناز	قطعه
۱۹۴	هر چند که خواهرم ز دل در سوی من نظر ندارد	ایضا
۱۹۵	دل زلف یار نیست بخلی زاد از او بجز شبنم می کند	ایضا
۱۹۶	ای تبا نه منم و او شبنم حاضر است این دل گریز از دست	ایضا
۱۹۷	باجاز بکمی کرد و عوی سر مو بر فتاد و مار گردید	ایضا
۱۹۸	مهرم رقیبان و خیم باین ضعف تن من خار گردید	ایضا
۱۹۹	ببین اعجاز رخ سینه که لوح مرقدم گلزار گردید	ایضا
۲۰۰	دل و چرخ زلف یار گردید شدم حیران چو دیدم سینه او	رباعی

۲۰۱	چو بهر چیدن گل و چمن آن شد بعشق عارضش فراوان شد	رباعی
۲۰۲	نثار روی یاکسی دست کش فردی بختگوی و زرافران شد	ایضا
۲۰۳	بیا زلف کین خرم و گل شد ز دوش بابر آفتاب او شد	ایضا
۲۰۴	چو بهر چیدن گل و چمن آن شد صد گل عشق عارضش فراوان شد	ایضا
۲۰۵	میان خلق عشق من بگل و چمن شد فغان و آنگرم گزاف و بلبل شد	ایضا
۲۰۶	بی نوشیدن آن قیام جام لب چو ماه چاره از عکس و شمشاد شد	قطعه
۲۰۷	رخ بانان باغ حسن اگر گل زده دل ز پناه با هم درین گلزار شد	ایضا
۲۰۸	ببار آمد گلشن زین بلبل شد بپایین بختی و بختی بهر چیدن شد	ایضا
۲۰۹	زلف و چرخ زلف یار گردید شدم حیران چو دیدم سینه او	رباعی

۲۱۰	نیم صبح نفاس عیسی بی گل شد دم عیسی گلشن خنده گل بلبل شد	رباعی
۲۱۱	مهری مدد و ریاض سامان گل شد نیاز تازه در میان بلبل شد	رباعی
۲۱۲	خدا می ناخن بای سوارافتی جانم که عشق گلشن فغانم شد	قطعه
۲۱۳	ختم حکیم فلاطون جام جم جم شد عطا از آب یرم پیاله دل شد	قطعه
۲۱۴	سینه ام پر ز حب حیدر شد ملک من حور و خلد و کوشر شد	رباعی
۲۱۵	آب بان یز ز آب خضر لندید ایک دم باوشتم از صد نه لندید	رباعی

۲۱۶	از مهر و طفت غیر از چشم و دل شد ایک سوز لبش سزار انگبین شد	رباعی
۲۱۷	هر از جای گشتم کجای عمری نیافتم بی دفع فقر و توید	قطعه
۲۱۸	شنیده ام که نصیبی کجای دم نوشته اند رقیبان بی توید	قطعه
۲۱۹	خط برآمد باین گلزار نفرستاد ما هر دو کاغذ	رباعی
۲۲۰	بعد عمری که فرستاده بودم کاغذ گویی پیام اجل بودم دیگر کاغذ	رباعی
۲۲۱	در مرقد ام می باید گر نیای زمانه دیگر	قطعه
۲۲۲	بیل باغ حسن بنزد خیم مستم اندر زمانه دیگر	قطعه

۲۲۲	قطعه	سفره خط نامه فرستاده این که در دست برآمد دل او	۲۲۳	قطعه	در یاد صمغ شراب سیر و سیر گفته است خدا اذ الشاه
۲۲۴	رباعی	ای یار صبا خبر زیارتان آور گو گفت حکیم آراز غفشت هست	۲۲۵	رباعی	سرخ لب فروغ است عشاق انچه سیراب کند نشسته دیدار ترا
۲۲۶	رباعی	ای که داری رخ زرق خورشید رنگ عیسی گوشه چشمی بحال زین	۲۲۷	رباعی	مردی ابرو و بکاشش نام و نام زنده جاوید چرخ ضرر لغو دور
۲۲۸	رباعی	فخرش امان جهانند گدای حذر من چه باشم که کنم مدح عمارت	۲۲۹	رباعی	من ایامم و صد خوش و لای حیدر سیکتم حشر بدین مستقیم انشا الله
۲۳۰	رباعی	لله رفیق آسمان شگفته باشد از تنجب	۲۳۱	رباعی	لله رفیق آسمان شگفته باشد از تنجب

۲۳۱	قطعه	بدگمان از من جان گویند میانی چشمم و روی تو یار میا و انجم جدا	۲۳۲	رباعی	راه اسلام منوط است احیدر برده پوشی است عطای حشر
۲۳۳	رباعی	بتر از آینه کردید صفاحیدر خانه ام گوشه نشینم	۲۳۴	رباعی	پر نمودم زدم را بولای حیدر جای من روز قیامت کنی ای الله
۲۳۵	رباعی	یاک لردی نه مراد و نمناک گرد باد تو بینی بر بیابان دایم	۲۳۶	رباعی	بر فلک بود دیده نمناک سنوز آن سیه هست لعل لب گردیم
۲۳۷	رباعی	یاد من کس ندانید سر کار سنوز موسم گل زعفران باز بیدار	۲۳۸	رباعی	لله رفیق آسمان شگفته باشد از تنجب

۲۳۵	رباعی	ابر از راه کرم هست در بار سنوز داد افلاک بخوابید بر آمد خورشید	۲۳۶	رباعی	ز قامت تو نه طوبی و سر و شمشیر قدای روی تو یار جان صد گل تازه
۲۳۷	رباعی	ترا در روز مرگ آشنائی بجز احسانهای نیک اورا	۲۳۸	رباعی	قدر من بخت تو میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو
۲۳۹	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو	۲۴۰	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو
۲۴۱	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو	۲۴۲	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو
۲۴۳	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو	۲۴۴	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو
۲۴۵	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو	۲۴۶	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو
۲۴۷	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو	۲۴۸	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو
۲۴۹	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو	۲۵۰	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو

۲۳۵	رباعی	رفت در باغ یار از پی سیر حسن نظاره سوز جلوه نمود	۲۳۶	رباعی	گرچه باشد بر تنی سخیل بر لب نعمت نیاید غایت و از چشم تو
۲۳۷	رباعی	ترا در روز مرگ آشنائی بجز احسانهای نیک اورا	۲۳۸	رباعی	قدر من بخت تو میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو
۲۳۹	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو	۲۴۰	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو
۲۴۱	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو	۲۴۲	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو
۲۴۳	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو	۲۴۴	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو
۲۴۵	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو	۲۴۶	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو
۲۴۷	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو	۲۴۸	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو
۲۴۹	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو	۲۵۰	رباعی	قدر من بخت تو که میداند نه تو در دامن چشم تو که میداند نه تو

رَدِیْفُ الصَّامِعِ

رباعی

یارِ مَبْدُوحِ کَمِیْنِ جَبانِ غرض | بادِ شَمَانِ غرضِ نَمِ بادِ شَمَانِ غرض
صدِ سارِ اَهِ مَشِوْ از بزمِ دُوانِ | هرگاه غرضِ کُردِ کُسی میاَنِ غرض

قطعه

نقشِ کُشِیدِ خُشِ خُدا خُلقِ کُجُور | نِی نِیالِ غُصَّه خُشِ خُدا خُلقِ کُجُور
نیکِ بَرِ اَیْهِ دُنیایِ کُجُور | اَنجِه بَاشِ بَصْلَحِ تُو هَمانِ غُصَّه

قطعه

نَازِ مَشْکُوهِ دِیْشِ بِلَاقان | لَشدِ تَفْصِیلِ اَز اَجمالِ غُصَّه
زَا بَدِ کُی شِیدِ سَیْهَ اَو | کُردِ دِیْشِ اَو کُسِ حَالِ مِیْنِ غُصَّه

رَدِیْفُ الصَّامِعِ

رباعی

اَیْکِیْنِ سَیْهَ سَیْهَ اَن کَا خُط | اَیْکِیْنِ سَیْهَ سَیْهَ اَن کَا خُط
کُجُورِ حَوالِ خَمامِ کُجُور | کُردِ مِ رَقْمِ بَارِ عَلِیا بَازِ خُط

رباعی

بَازِ دَیْنِ خِیالِ بَودِ دَیْنِ غَلَط | بَازِ دَیْنِ خِیالِ بَودِ دَیْنِ غَلَط
بَیْ اَمِیدِ دَیْنِ مَسْکُورِ بَیْس | و ز مَجهِ جادِ و سَتانِ بَودِ دَیْنِ غَلَط

رَدِیْفُ الصَّامِعِ

رباعی

ز قَهرِ دُشْمَانِ بَاشِ تُو مَحْظُوظ | ز قَهرِ دُشْمَانِ بَاشِ تُو مَحْظُوظ
فَدا سَافِ تَرا هَرجا کَرباشِ | ز بَهرِ رَاسْتانِ بَاشِ تُو مَحْظُوظ

رباعی

چَناکِ شَمِ بَوسِ یارِ مَحْظُوظ | کَردِ اَز صَحتِ مَیوِ بَیْ مَحْظُوظ
مَرا دَ بَزمِ جانا نِ چَچِ غَم | کَردِ بَیْسِ هَستِ دَ رَکْزِ اَر مَحْظُوظ

رَدِیْفُ الْعِیْنِ

رباعی

بَزمِ تَکْشَنِ اَستِ کُلِ نَوبَهارِ شَمِ | سَازِ مِ ز مَاهِ بَرِخِ پَاکِ شَمِ
مِیْنِ حَیْجایِ خُشِ شَندِ اَکْشوم | دَ اَر مِ دَخُولِ بَهرِ مَردِ شَمِ

رباعی

اَیْ شَمِ مِیْشِ دِیْ تُو شَبِ شَمِ | و ز خُیْ شَمِ کُورِ خُشِ شَمِ
بَرِ قَیْشِ ز دِیْ کَردِ مَیوِ مَیوِ | بَروانِ بَودِ دَیْنِ شَمِ

قطعه

اَستِ اَر قَیْشِ بَاهِ دِیْنِ اَر | دَ بَزمِ یارِ جَولِ جانا شَمِ
یَاربِ بَزمِ یارِ مَرا یَاربِ کُن | سَوزِ مِ مِیْشِ یارِ چَورِ دَیْنِ شَمِ

رَدِیْفُ الْغَیْرِ الْمَجْمُوعِ

رباعی

اَیْ کَیْ مَیْشِ یِیْ کَکْشِ سَیْهَ اَن | دانی کَیْ دَ فَرِاقِ تُو دَ اَر مِیْشِ
بَازِ یَکِ عَچْوَ کُجُورِ خِیالِ اَرام | اَیْ اَیْ بَودِ کَیْ شَیْبهِ بَاشِ تُو بَیْشِ

قطعه

اَن سَروِ سَروِ اَزِ عَلِیا بَیْ سَوی | آدِ چَورِ سَوا کَیْ شَمِ بَاغِ
اَز فَرِاقِ نَاقَدمِ بَاقِشِ سَوا | اَماندِ کُوهِ لاکِ بَودِ دَیْنِ بَاغِ

اَستِ نَامِ سَوا اَستِ کَیْ اَن سَروِ سَروِ | اَستِ نَامِ سَوا اَستِ کَیْ اَن سَروِ
اَز غِیاثِ اَللّاتِ

رَدِیْفُ الْفَاءِ

قطعه

صَدِ بَازِ ز غَمِ خَندِ بَدَلِ ز دِیْنِ | کَیْ اَیْ مِ نَکُردِ تَیْسِ مِ اَر جِیْفِ
کَیْ نَقْدِ دَلِ بَیْسِ عَلِی دَدِ | اَن مِ شَدِ کَیْ کُیْ کَیْ مِ اَر جِیْفِ

رَدِیْفُ الْقَافِ

رباعی

بَدرِ دَیْنِ بَلا اَستِ مِیْ نِیا بَلا عَشق | سَلاطِنِ شَدِ کَیْ بَالِ مِ اَیْ عَشقِ
کَیْ بَوسِ دَورِ کَیْ دَیْنِ فَرِاق | بَیْ دَیْنِ بَیْشِ دَیْنِ دَیْنِ عَشقِ

رباعی

کَیْ ز بَانِ سَیْهَ صَدِ بَانِ فَرِاق | کَیْ کَیْ مِ دَ اَستِ اَن فَرِاقِ
بَیْ اَن مَخورِ دَ دَیْنِ نَوشِید | تا بَگُردِ اَستِ مِیْ اَن فَرِاقِ

رباعی

بَزِ غَمِ نِیْتِ دَ رَمانِ دِیْنِ | کَیْ اَن تَشا نِیْتِ اَستِ زانِ صَیْبِ
اَن صَیْبِ کَیْ حَسنِ اَستِ جُودِ | دَ اَن شَیْقِ کَیْ عَشقِ اَستِ طَیْبِ

قطعه

اَز اَمانِ عَاضِی کَیْ بَودِ جَولِ شَمِ | کَیْ مِ ز فَرِاقِ کَیْ مِ کَیْ مِ مَطرِ
اَز چَاهِ غَمِ کَیْ کَیْ مِ نَاقَدمِ | یَوسَفتِ نَاقَدمِ کَیْ مِ مَطرِ

رَدِیْفُ الْکَافِ

قطعه

خَلافِ دَاقِ مِ حَیْجِ عَرضِ مِیْ زَم | ز دِیْنِ لَفتِ مِ اَیْ مِیْ اَن اَر کَیْ
چَوا مَ چَارِ دَیْنِ جَولِ مِ اَیْ مِ | مِیْنِ و فَرِاقِ تُو دَیْنِ شَبِ کَیْ

رباعی

هَزارانِ بَازِ دَ اَن یارِ کَکْ | اَن مِ شَدِ مِیْشِ ز لَوحِ مِیْشِ اَمِ کَکْ
اگر اَن یارِ بَاشِ مَهرِ اَن مِ | چَرا سَازِ دَ شَمِ نَاقَدمِ کَکْ

قطعه

اَن چَرا بَازِ عَزِ دَ مَغرِزِ | اَیْ مِ شَدِ اَن مِیْشِ تُو فِراقِ
هَیْجَ اَیْ تَیْزِ مِیْنِ ز دِیْنِ | اَن مِ شَدِ مِیْشِ سَرا فِراقِ

قطعه

خَندِ مِ ز دَ بَدَلِ اَز نَوا کَیْ مَرا کَکْ | پَروِشِ دَ لَیْری اَبرِ دَ کَمانِ کَکْ
چَرا شَدِ کَیْ دَ لَیْری کَیْ دَ نِیا ران | دَ لَیْری حَونِ خَوانِ نِیا ران کَکْ

رَدِیْفُ اللَّامِ

قطعه

دَیْنِ زَا دَ اَن اَستِ دَ و دَ اَن اَیْ | دَ اَن مِیْشِ سَیْهَ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ
بَیْ دَیْنِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ | اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ

قطعه

سَیْهَ دَ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ | کَیْ مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ
اَز فِیْلِ کَیْ مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ | مَجمُوعِ شَدِ مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ

قطعه

سَیْهَ دَ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ | کَیْ مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ
بَیْ دَ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ | کَیْ مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ

قطعه

خَورِ دَ خَومِ مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ | تَنِ مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ
حَسنِ مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ | مِیْشِ مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ

قطعه

سَیْهَ دَ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ | کَیْ مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ
بَیْ دَ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ | کَیْ مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ اَن مِیْشِ

ترتیب المیمه

رباعی

نایاب می خرم احمد مختار شدم	نیز خواه چشم حیدر که ار شدم
سوی من کی نظر افکن زرم شاد میم	چون که انوار درین بند جگر خوار

قطعه

بود اسید خمر آنجسام کار	حیف ایگل از تو داغی یافتم
دل پی ایثار بایت آویم	در لاشم گر سراغی یافتم

قطعه

هر جنبش با بخت اهل روزگار	روزی کسی خرید کند عیب از هم
سر مایه گناه ولی طوق کردن است	نشان دین شاع کسی متاع هم

قطعه

در مصر شد عز کلام فصیح من	یوسف خرید کرد نبات مبارک
آمد بے نیاز جنازه مسیح من	فخر حیات گشت مات مبارک

قطعه

سین الماس بود دندان	آهای یا قوت لبست میدانم
زلف گر لام ضلالت باشد	چشم را صا دهنم میدانم

قطعه

چون نه کند به شوخ شیدان	گویم هم خورد و فرباز وی منم
تیر دریلوی شاق زند لوک فر	کار شمشیر کند جنبش ابروی منم

قطعه

دوستان در دل نگارنده	جای کان ملاحتم معلوم
پس برای چونت جراح	اند مال جراحتم معلوم

قطعه

میسان عیشا باشی دام	میزبان از بهر عنایا بودم
---------------------	--------------------------

در فراق غم گم تاز غمی	من از خود عنای خود افزودم
-----------------------	---------------------------

قطعه

خواهم دید چون رود خون زینا	اگر دیدی قیامی آرام سو قیام
زلف یا چشم خویش را که در کویان	آنی تا ابد ادا سیه رو قیام

قطعه

خونی مرانیان از خون جگر	بر سینه جگر توید از دوست
ایدوستان خدا را عریان	کر خاک کی جانان در جگر دایم

قطعه

از دست دیده ام شده عقیقه	مکن ناله بود تنای رستم
شکر خدا که باز همین چشم زار	کرده خوشا غرق بدریای رستم

قطعه

شمر ستارگان این کوچه بگرد	بشنو من آنچه حالت حال کرده
از تیر با آه پر سوز نیمه شبها	من سینه فلک از بال کرده

قطعه

گریه بیاد کردم در شب بحر	آب شکر در آب شکر گریه
خاک ز کوی جانان فرق و نشا	از سر راه عشق او باز گریه

قطعه

صرصری میوز و پیرو آید	این تماشا بغیر از منی
سردی آب آن گرمی این	کیف اعراف دین ارفاق منی

قطعه

بر لب یا چو کردی غلای شاک	مثل گل در دامن شو گلایم
صحف زین و قراعت نزل	دو قرآن کردم بسیار دایم

قطعه

کمان لیان جانده ابروان	آه پیش دندان پاکش ندیم
دانش جوهر بخیلان تنگ	کر سحر اکار اهل کر

قطعه

غیر از تجانه ما سبب ندان	سیر کن هر جا که خواهی اید لم
بسکه از تاثیر این سنگین لای	سنگ میگردد علیا کنگلم

قطعه

ایلم بجان و جگر گردش علی	دانی کجا نصرت لعل دگر نم
سازم شمار لعل لبش کان لعل	تقدیم همیشه بر دردندان گنم

قطعه

گریه و سوز آه سرد و صفت	از همین چار غصه هم آدم
گریه و سوز آه سرد و صفت	ورنه شد غصه هم تمام زهم

قطعه

تولار رخ بسینه ام زان	تو سرد قدی خمر ندانم
از یار کنار را خبر نیست	بارت نبود که بر ندانم

قطعه

یاد را دیدم بخوابد شب	بخت من بیدار شد از خفتنم
سست شد بعد استفسار حال	شمع را خاموش کرده گفتم

قطعه

یاد آیدم چو طفلی داند از دلم	الطاف غیر صدقه غبطه دلم
یادم کند اگر خردش باوری کند	یا رب بر تربیت چه علاج دلم

قطعه

خوبی من مگر تامل کنی مجبور	انتو می عیب مرا تامل کنی آزاد
زلف را نشانم کن تا به پیشان	رو سوسه باد کن تا تامل کنی بر باد

قطعه

زالال فیض ما هر کس که خورد	بطلان نگاه دنیا ای سکنه آید
پر دالم شکسته و فقس کرد	به شقت گرفتاری باغ غنچه

قطعه

شرط انصاف نشاند که رفیق ازلی	دل شکسته شود اعنی غم جبر از من
------------------------------	--------------------------------

رباعی

کسی مارا نمی پرسد شاع شکو	بحال خوشی کو را که چون بیهوش
مزارم خانه مار کفن ایو شستن	که من شستن هر قاتل از بخت

رباعی

دیده از حبه بر آورده بدیدم	گوش از مغز شیده نشیدم
سجده سر دیدم بود تناسل	چون فلک ز رخت بخت دیدم

رباعی

بگذره محبت با تو تراب دارم	در قلبش نور صد آفتاب دارم
ستم محبت از روز بد و خلقت	من از غدیر خم لبم در خم شرب دارم

ترتیب النون

قطعه

سرو قامت بگوای خسته اندر	کای بفرق حق رحم تیغ خنجر
لی میرشد تاشای تو خاطر خوا	چشم ز گس بی بصارت دیدم

قطعه

پرده داری حیا گفته مفرد	شد و یعت راسا ان بایزین
یا سیرانغ خواهد کرد این قصیر	چشم ز گس زاندا و اندیشایی

قطعه

مهربان باش چرا آناده ریم قریب	راستان دایم گریزانند کج دران
گو تو خواهی برین عوی لیل دین	میکنم خاطر نشان با جنت تیران

قطعه

طالب نیکی اگر باشی دران غریب	ترک فرما هینش با بدان اندر ان
راستان از صحبت کجا ظلم نشو	صدی زخمی کند تیر از نشاندگان

قطعه

شرط انصاف نشاند که رفیق ازلی	دل شکسته شود اعنی غم جبر از من
------------------------------	--------------------------------

۳۲۵	رباعی	کار خرمیند آن ابروی خمدارو با عت کم تشکونی رفیم علی
۳۲۶	قطعه	پاره از برق یا تشکله یا گنجی ماه اودی صبا یا نو بهار دلی
۳۲۷	قطعه	داغ من یا یوم حیرت یا کف دستم طبع من یا لیل و صلت یا کف دستم
۳۲۸	قطعه	گر کنی قصه سگلبه احزان با نسبتی نیست با عجز تو رفع اند
۳۲۹	رباعی	ردیف الهاء
۳۳۰	قطعه	نیست این سبزه خط جانان حسن زیبای تو ز لعل لبست
۳۳۱	قطعه	نوشتم وصف لای شمع و شمع بناچار ای نمودم فکر وصف رو تابش
۳۳۲	قطعه	دوستان در روز روشن هم اگر انجمن تاریک گرد و خانه ام
۳۳۳	رباعی	یکش تیر نیم جان کرده خلعتی در نهان عیان کرده

۳۳۴	رباعی	لطفت حیات داد مرا جمع خدین در جهان کرده
۳۳۵	رباعی	با آرزوی لب لعل گنجینه روزی غبار راه سوار شوی
۳۳۶	قطعه	ز بخت ن ز جاده تن ز بخت الاستش ن ز جاده جان دشمنی
۳۳۷	قطعه	پیش از مرگ خویش خاک شدم اگر دبادی گذشت بر جام
۳۳۸	قطعه	شکستی دلم در خط شکسته تو براه مرد و بریدم چه سازم نقد
۳۳۹	قطعه	کجا بالاس یار جان تنام کجا گیسوی جان بخش دلازم
۳۴۰	قطعه	در خیال دردندان تو اظلم نوبت کیست درین ماه علی
۳۴۱	قطعه	چشم و دمان بنی گوش و دق لبش تیر نیست بگوید خال جان
۳۴۲	رباعی	مرا خیال تنامی ابو تراب شده بزمین و صفی رخ روشن علی

۳۵۱	رباعی	رباعی
۳۵۲	قطعه	غریب نصیبم که گیسوم گیسوم دلیکن التجا دارم که گرفته گذر جان
۳۵۳	قطعه	چه حاصل از بزم غم که بخوری بر غم نظر بفرستی کن علی برای خدا
۳۵۴	قطعه	خلافت افعه نفع نمید به زهار قدم بزین بره خیر و دم زین آبی
۳۵۵	قطعه	نبودی که رسید وصل جانان ذانتی اگر نیکو بنزد دست
۳۵۶	قطعه	دانه گندم بدر کرده است غم گندمی خار جانان بستی بره بر آن
۳۵۷	قطعه	کرده بیدر مرا تقدیر دور فلک چکنم هیچ عجب نیست علی تیرم
۳۵۸	قطعه	ای معکوس است لامنی ششم دست زت معکوسم مبین طغیان
۳۵۹	رباعی	له با نفع حرکت خیم و ابرو کاروان رفت و منم ناوقت

۳۶۰	قطعه	۱ صاحب تاج قابوسین ۲ غلام جنان ترا غلام اند
۳۶۱	رباعی	۱ تو و جمع زیاران شکاری ۲ تو صد ناز بر یک خلق عالم
۳۶۲	قطعه	۱ باد قاصد دانا ز فلک راحت ۲ آنچه می بینی ز حالاتم پیش منم
۳۶۳	قطعه	۱ زحیرت خشک شد شکم سحر آینه ۲ ندانی که مرصادی درین قلم نویسم
۳۶۴	قطعه	۱ کان ملاحتم تو عیادت نکرده ۲ بر و با نوال نگار دلم که باز
۳۶۵	قطعه	۱ گوشتن سوار و دزد صد اخل سحر ۲ گرچه گردیده نظر انداز ببلبل گلی
۳۶۶	قطعه	۱ ای سحر بادی تو دلم آباد ۲ سره ای که شنیدی تو چشم سیلون
۳۶۷	قطعه	۱ گم شده دل بشب تیره زلف ۲ کاروان رفت و منم ناوقت

۳۶۹ قطعه		باقی عطار باقی باقی عطار باقی	باقی عطار باقی باقی عطار باقی
۳۷۰ قطعه		می پریم زیر چرخ از شادی	مرغ جانست نامم کنون
۳۷۱ قطعه		کرد و عطار باقی کرده عطار باقی	جانم فدای ساقی جانم فدای ساقی
۳۷۲ قطعه		شهر عشق که در شجاعت است	ای دل زار چه شد ز باشی
۳۷۳ قطعه		زبان خلق تو ای بی نیاز گفتم	باز جای تو باز در دل گفتم
۳۷۴ قطعه		بودم مرا ساعت بساعت بودم	بودم مرا ساعت بساعت بودم
۳۷۵ قطعه		بردی مثل آه و مثل دانه آه	اینم امروز نمی از پیر فلک

تمام شد

له ساطد فرخ چرمین و پوستی کرد و ایشان بریان بندند از لطافت



مخمس غزل قدسی

رحم یا قاضی الارواح درین کینه	با عشق تو یار شایسته شایسته	منه از کبر نصایف پیوستی بهر	همچو نمون لبگان بهشت می دیدم
دل و جان با فدایت چه غنیمت لقی	اکثری را از حسینان مانده دیدم	مژده خلق عظیمت بجان دلو	یا محمد بن و در نمودند طلو
اللهم الله چه جمال است بدین بوی	باعث خلق همه خلق توئی باریکات	مشت خالی چه بود و بروی نوین	مهر خنده کجا زده بید کجا
لطف فرما که زنده میگرد و نشنیده	میکنند دامن دل شوق طلبی حیا	در ازل دست و قدای بخت	قاب و سیم او ادنی بخت تو شست
من بفر خودم ای شاه دو عالم شد	نیست لمبای مرا غیر درخیز بشیر	بگذشت چمنهای بهشت	شب معراج عروج تو از افلاک گشت
ای قریشی لقی با شمی و طلسی		بقای سیکه رسیدی ز سید پیغمبر	
		له شید و نظیر او از رسیدی در بران	
		له افق با پس پشیمانی ابدی که از مغرب بطرف مشرق در دلتاد مباد	
		مبارا قبول گویند ۱۱۲ آفتاب	

ای گل باغ دو عالم سبزه گل اندام	در چنجا جهان قمری بلبل صحرایم	کاش روزیکه چو قدسی بدر شاد	یعنی آن وضع بر نور پند و خشت
هر طبعی طبع است ازین نعمه تمام	نخل لبان مدینه ز تو سر سبزدم	بعد تسلیم میگفتی ای پاک شرت	نسب معراج عروج تو ز افلاک گشت
بقایمیکه رسیدی ز سر سبز بچ نبی			
خود گناهی من شاد شاد افکارم	سستی غنم مبین سخن تو ای پیر	کاش روزیکه چو قدسی حمید فحارم	رفتمی از در دیو باد در اسلام
بر حال سبزه شاد شاد افکارم	عاصیانیم زاینکه اعمال پیر	خواندمی بیت بوح و شدنی یکرنگ	نخل لبان مدینه ز تو سر سبزدم
ز ان شده شهره آفاق بشیرین طبعی			
التماسوی آورده شما این دی	رحم جمال علی سرور از بهر نبی	کاش روزیکه در آن وضع در دنیا	همچو قدسی شاد گشتی ای اوجیات
شرم من سبزه شاد درین بیکاری	سید ای آنست حینین و طبعیت	کون دیدار جالت هم میر جیات	ماهر تشنه دایم توئی آبیات
لطف فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی			
کاش روزیکه در آن راه زیارت طبعی	میرسیم بدر در وضع بر نور نبی	کاش روزیکه بدی ایست بخت	همچو قدسی به شاد گشتی ای شاد جاز
گفتی قدسی پاکیزه صفت طبعی	مرحبا سید مکی مدنی آنقدر	تو بدین نازم که گردنم خیزم ممتاز	بر در فیض تو استاد به صد عجز و نیاز
دل و جان باد فدایت چه عجب شش لبی			
کاش روزیکه در آن باغ میجا به هم	از ار در وضع بر نور نبی میباشتم	کاش روزیکه چو قدسی در حال پیر	گفتی بر در آن وضع در حال پیر
بعد از خواب قدسی طبعی میفتم	من بیدار بحال تو عجب حیرانم	صورت فعل مبین با ده قال میر	عاصیانیم زاینکه اعمال پیر
الله الله چه حال است بدین بوجعی			
کاش روزیکه در آن خلد اوایل	میرسیم بدر در وضع پاک سرور	کاش روزیکه علی نیر ساقی سی	عرض کردی بجان من نبی در دی
گفتی از پی زهر او برای حیدر	چشم رحمت بکشا سون انداز نظر	لیک مضمون مبین بری خوبی	سید ای آنست حینین و طبعیت
ای قریشی بقی با شمی و طلبی			
کاش روزیکه در آن وضع بر نور نبی	همچو قدسی به شاد جاز نبی در دی	یا لقاه علی باب جاز نبی	قلت افدیه بنفسی بای نبی
ای دیدار مرا در آن نظر آید نور	ذات پاک تو درین ملک کریم	تاسیده عجب که بعد سلام دینی	مرحبا سید مکی مدنی آنقدر
ز ان سبب که قرآن زبان عربی			
کاش روزیکه در آن راه رویا	خواندمی پیش نبی است چو قدسی	ملاک فلک الافلاک ام آریتم	مر ملاک ام یوسف کفایت حرم
ای ز تو خلق شد چون بشاد و صفا	نسبتی نیست بذات تو نبی آدم	تیرا الیوب ام شمس تمام عالم	من بیدار بحال تو عجب حیرانم
بر تر از عالم و آدم توجیه عالی سبی			
لش نشی و بدی ۱۲ از بحر انوار			

یا سحر العریض مفضل	مرحبا سید مکی مدنی آنقدر	ما اشتغلنا من السوء الافعال	ما فعلنا من السوء الافعال
للعلی الاعلی ام لعلی حیدر	چشم رحمت بکشا سون انداز نظر	اعطی اللعین هنا کوه الاحوال	عاصیانیم زاینکه اعمال پیر
ای قریشی بقی با شمی و طلبی			
ای کلک لحطام الدنیا یا اکرم	کلبک کلبک یا سید ممد و لدم	ای فی الضیق من الرزق فی لی الهی	ادع استید من ربک دفع اللیم
بنیان فتنه ارضی لیساء العالم	نسبت خود بگت کردم من نفعم	اعطی اللعین دواء العالی العلم	سید ای آنست حینین و طبعیت
ز انکه نسبت بگت کوی تو شد بی ادبی			
ایک تعلم اصوات خوش طبعی	فلما کنت باذیاع لسان عجیبی	یا لقاه انا اضعف حینین	ما رسم بر در آن وضع بر نور نبی
لیکن ای سید ناو را ستموای	ذات پاک تو درین ملک کریم	مرحبا سید مکی مدنی آنقدر	ماهر تشنه دایم توئی آبیات
ز ان سبب که قرآن زبان عربی			
ایک عن ربی آدم فخر حوا	ایک بدیدار حینین شمس و نور	یوسف ام مدنی یا قمر فی العالم	آفتابی بر زمین یا بنیایت گویم
ایک با عین صاحب لولا	نسبتی نیست بذات تو نبی آدم	نور خلق جهان یا که نشناختم	من بیدار بحال تو عجب حیرانم
بر تر از عالم و آدم توجیه عالی سبی			
کنتک سید عن قدس اذراک	ایک حیرت لبی طبعی ملاک کرد	ای فی حیرت من طول حکما مضطر	ماهر تشنه دایم توئی آبیات
لیکن عن سید مکی مدنی آنقدر	شب معراج عروج تو ز افلاک گشت	سیکرم عرض بریداری دی	چشم رحمت بکشا سون انداز نظر
ای قریشی بقی با شمی و طلبی			
یا ابر العریض ملک فی اسلام	لهما فیضک فی افعالک ما عیال	عقوب عقوق یا سید ادم ارجم	چون ز در گردن دخله شرم اندام
یشهد الشجر علی ذلک من حکما	نخل لبان مدینه ز تو سر سبزدم	من کجا کلب صیدت بقبال دار	نسبت خود بگت کردم من نفعم
ز انکه نسبت بگت کوی تو شد بی ادبی			
ای علی رفحک مادام من صلو	انا فی حیرت من طول حیرت	ای من الله مدحک فی افعالک	بعد توبیت پس انجیل نشانت
غیر ذالک الشجر هنا لیس لایقینا	ماهر تشنه دایم توئی آبیات	عالم حل لسان بود جان خند کور	ذاک پاک تو درین ملک کریم
لطف فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی			
تاجک نصرته انک سلطان عباد	عمر شک کوسیه ملک و وسیع عباد	ایک نور الهی قدر بروج علا	ماهر تشنه دایم توئی آبیات
حکمک حکمته تو جک عباد عباد	بر در فیض تو استاد به صد عجز و نیاز	رو برویت چه حقیقت من جاوار	نسبتی نیست بذات تو نبی آدم
بر تر از عالم و آدم توجیه عالی سبی			
هنری و رومی و حبشی مینی و طلبی			

وَقَدْ فَضَّلْتُكَ عَنْ هَذَا وَتَعْنِي لَكَ	نی گفتم غلط این از سرادر اگر گشت
وَأَنْتَ مَالِكٌ لَمْ تَمْ دَسَّةً مَلِكٌ أَعْرَضَ	با تو محتاج همه با چه در چه محتاج
وَأَنْتَ مَالِكٌ لَمْ تَمْ دَسَّةً مَلِكٌ أَعْرَضَ	کن طلب بنده بیچاره ای تو را
وَأَنْتَ مَالِكٌ لَمْ تَمْ دَسَّةً مَلِكٌ أَعْرَضَ	بر در فیض تو استاده بعد از بنده
بِقَامِيكَ رَسِيدِي نَزْدِي سَبِيحِي	همدی در دمی و حبشی منی و سببی
أَنْتَ فِي لَيْلِيَيْنِ أَنَا فِي لَيْلَامِ	تو که نزدیک تری با حق خلقی نام
لَنْ دَعَا بَرِّ مَنَ خَشْتَهُ شَرِّ نِكَامِ	نخل بستان در نیند تو سر سبز نام
زَانِ شَدَّ شَهْرَهُ أَفَاقِي شَرِّ مَنَ بِي	زان شده شهره آفاق شیرین بی
أَيُّ مَنَ الْعَبْدِ عَلَى السَّيِّدِ مَا دَامَ	نیت در دیده سیاهی پدید می
يَكْتُمُ قَطْعَ شَوْبٍ وَزَيْفَكَتِ بِالْزَّانِ	ما هر تشنه لبانیم توئی آبجیات
لَطْفُ فَرَاكَ زَحْدِيكَ زَوْتِ شَبِي	لطف فرما که زحدمیگز و تشنه لبی

مخمس غزل حافظ

يَكِي رَسَنَكْ دَر كُويِ دُورِ لَهَارِ	اگر افتاده دور از جاده مقصود لهار
مَنْ صَدُوقٌ يَكُنْ لَكَ بِهِيَ سَلَامِ	الا يا ايها الناس اتقوا الله
كَيْ يَبْذُوقَ سَيْتَهُمَا زَهْدِي وَنَجْمِ	اگر در سر سودا بود سر و جگر چون
كَيْ يَبْذُوقَ سَيْتَهُمَا زَهْدِي وَنَجْمِ	کسی در فکر دیدارش بیدار نشد چون
زَسَايَةِ يَرِيَا اَوْ حَبِينِ مَرْهَبِي سَايَا	قیامت جهان خوف است
مَدِ حَشِيمِ فَنَاشِ زَنَگَرِ حَمِي سَايَا	بجو نافه کا خرمستان طربش
زَنَابِ جَدِّ تَكَلُّشِ جَوْنِ افْتَادِ دُرْمَا	کجا دانند حال با سبکسازان ساحلها
يَكِي بَرَاكَتِي دُرْمَا افْتَادِ دُرْمَا	اگر بر وقت شایم بر سر پادشاه
كَيْ يَبْذُوقَ سَيْتَهُمَا زَهْدِي وَنَجْمِ	کسی در گریه نامم در دم دید آخر
نَهَانِ كِي مَانْدَ آن رَا زِي كَزِ سَايَةِ حَفْلَا	

سوار گز نظر آید پس پیشین حافظ	بیاده گریه منی عمر آن نیز حافظ	علی آسا خرمی از خوشا حافظ	حضور گریه منی از غایت حافظ
مستی با ملق من توی دمع الدنیا داهلها			

تمام شد

بسم الله الرحمن الرحيم

قصائد
(۱) در حال خود نیکی

خوش کنم باشد اگر بختا و در خجاست	زینکه باشد ساعی و در فزونی	بجای خن باشد خرم در دروغها	و امن بود و امن بود
بزیار پیش از این با بای من	روز رستاخیزم شد در شبی	بهر میانم باشد خست و خست	بهر صبا بم باشد خست و خست
نیستی از عیش پیری است و ایمن	میگرید بیک از من هر کی اعضا	گر چه بران کم بر گریه موساس	خوش کنم کاین بر گریه این
کز نقیادی من بر خود دریا	آسان غرق کردی چشم طوفان	آتش ز سینه چون شعله شد سنا	شد کف خالی ز دم صوفیایان
باشد ز خا خوس غم مند دیا من	هر بلا که آسان می رسد بیا من	غرق در یک قطره شد ز عواجن	رویی کردید اگر می موساس
عقل افلاطون بود مغرور و دامن	بوسه گیر خطه یونان نقش بیا من	و ای کاین جگر شکستم چون	و اگر از دوزخ چون شمع سرتاپان
خاکسارم چون چرخ است و ایمن	آفرین آفرین است و ایمن	میش از دو و بنا شد ابر دریا من	موا تش دید باشد برق صحران
جمع زافزالتش یان باشد ایوان	در بلا چون آلف افروان و ایمن	لم نه از خورشید باشد در دهر	آسمان پیش از چنان نیست دریا من
بلبله سیر دوز و الم از مال و ایمن	نیست نقصان ما چاره سوان	میخورد امروزم غم را غم فردا من	بسکه که خست دانا من
گر بنا لم حبل خوشتر و ایمن	در گنج و زین میان غام	نه فلک زین باشد بسکه زیا من	نیست روزین کسی همتان
در بزم حبل خوشتر و ایمن	چرخ گرد چون جبار بر زیا من	صید جز غنا گیر و همت لای من	نظر ترانسا ز طمعه از اعضا من
بر خلاقم انجان افتاد بخت و ایمن	صید چمنی نمند نیست و ایمن	لا مکان را هم کندی همت لای من	بر فزایش عظم کفر لغو دیا من
نیست سر سایه جز بخت و ایمن	بجو دشت خنکی نیست و ایمن	لای شیط است بر فلک بصورت کرکس	که بران باشد بجانب شمال از
بیشمارم شد چاره و ز شمار و ایمن	صد قیامت بر آید پیری فردا من	منطقه البروج و آنرا عقاب نیز گویند	۱۲ از غیاث

گر م رو سپید از خرم کسی همتان	موی آتش دید کرد و جاد و زیا من	انجان ز جگر دارم که سید اندام	جای خن آتش بر آید زنی رگها من
عشرت گرامی غیر آید بس سرگام	چون چار آتش نهان کرد و دروغها	روز من باشد کفن از بخت و ایمن	سر بر باشد چشم غول کور و ایمن
بی جهت پیر فلک و سر آید من	شش درم در بخت و ایمن	روز من آینه کوه غم عالم بود	سر منم سینه خبی بود و ایمن
بعد مردن هم بود و در زیا من	با گوشت بدل کرد و لای من	بر منی آید بجز یارب لای من	بای یارگی یارب و ایمن
غم ندارم گرچه و قهر ختم بیا من	رشد فردوش کند طبع من	صفت قلمم پیش لقطه بنای من	آیت بد بر سر من است و ایمن
خوش کنم تر دنیا گو بود و عبا من	غم ندارم گرچه عجبی شد و دنیا من	حرص منی ندارم گرفتار و ایمن	کم زیادت بود و ایمن
فرده اید که کرد و طوفان بیا من	گم شده روز قیامت شکیبای من	صد جهان غم پرورش یارب و ایمن	یول نام میر بخت و ایمن
در پی اغیار پیدا کردن باشد ضرر	مید باین فرده و روشن لای من	سر بخت یارب را جز و دخت	کاین خم قهقهه جلال و ایمن
زین را دنیا که دارد مشم امتیاز	بعد فردا قیامت هم بود و ایمن	در نباشد غیر رنگ و دود و ایمن	هی بنا شد غیر لفظ سم و ایمن
و غلط باشد کلام چنین است	گر نباشد این تقیم غلط و ایمن	حلقه نام بود بر من ترانه	شیخ آه دل بود و ایمن
فارغم از بزم و دوزخ را که لای من	تا ابد در خیر تقد و عصبانیا من	روز و شب گرد و سر و ایمن	پیر گردون است و ایمن
هر چه بادا باد اکنون میگویم حال	انچه آمد بر سرم از بخت و ایمن	انچنان به قید گردیدم و ایمن	نیست هیچ بر من جز خالی و ایمن
بی فیتی نیست کس جز من بر زیا من	منم چون را بود و ایمن	و ای بر افتاد و ایمن	گشته نادان تر از نادان و ایمن
سر و صبری جهانم سوختن و ایمن	مرو صرا از آفتاب خرد و ایمن	جاکم مید آتش مرا گرد و ایمن	باشد از نسل سعد و ایمن
هفت دوزخ افکری نهان بود و ایمن	سر و صبری زمانه سوختن و ایمن	بخت من باشد و ایمن	گرچه کشتن تر بود و ایمن
هفت دوزخ صیحت بخت و ایمن	اگر مرده بود و ایمن	بهر کی اشتب باشد و ایمن	میخورد امروزم غم فردا من
در بر اهرام آفتاب خیز باشد و ایمن	صحن سنا خیز باشد و ایمن	خون ل از راه دیده رفته و ایمن	سنگ غم دید گرد و ایمن
من من سان با هم تن خاکسارم	گرچه گردون افغان کند و ایمن	حلقه ماتم بود آفاق و ایمن	گرچه بر سر جابیه و ایمن
قد من لکسی کور و دماغی و ایمن	زانکه باشد و ایمن	همچو غنیمت غم غم باد و ایمن	بهر سودا شد و ایمن
در نگاه همت من در بقدر و ایمن	نسخه گوگرد و ایمن	بهر سرم به جاک با جوش و ایمن	بهر سرش داغ و ایمن
این سینا را باد و سینه و ایمن	کس نگیرد و ایمن	و از گون و ایمن	نیست از و ایمن
حکمت یونان بجا مان و ایمن	بر جگر داغ و ایمن	نه فلک یکایک و ایمن	گرچه بر آید و ایمن
سیل گرد و ایمن	میکنند و ایمن	و ایمن	بهر سرش و ایمن
لای غنک و ایمن	لای غنک و ایمن	لای غنک و ایمن	لای غنک و ایمن

رز با هم گرم تر باشد ز آب گلاب
 شعله نارنجیم نوک خاری شینیت
 در تلاش سایه چون زرد خنایی بند
 یک در صحرای او انجم بر فلک آن بند
 اگر کنم اظفار حال سوز دل یک بند
 ای صبا بنم در میان غار ز غم یک بند
 شعر از شیرین خوش تر است از شیرین
 نغمه ام باشد به یاد دل من
 ابر نیسان یک زانیت قطره گهر
 با سده میکند فکر بلند می گهر
 گوهر مضمون من دیزه باشد غرض
 با چنین سحر البیانها عجا و استباه
 کس نگیرد شعر من با باره نان شیر
 رست شد چون فالتخم در این انجم
 بخت من ایوا باشد چون دل من
 نیر باشد روح سطرالاسد شکیم
 تکیان یک لقمه گیرم کلاهیفت
 لبم بر لالت غری چه غرض کنم
 خرد آلوده خود را ز غم در سلسیل
 میان مردمان ششیر می چرخ
 کس نیاید بر سرم لاسم رمی بر
 آینه ساره روشن است که بعد از بزم
 قند نمایان میشود از مغرب و بزم
 دو ساره است ز قهر جام نیکو در بزم اسرار
 آینه کبری سه قومیت از طعمی اجاره نغمه حلق می کند از طائف بلبل

کس نرسد که دانه لیس من
 سوخته داغ دلم را با ماه نهم
 جایی خنده گریه کرده هرگز نهم
 شعله آسم که تو جهم جرح را
 دیده یک کس نه در این عجب فلک
 چون چنارم در میان گلشن دنیا گر
 بید مجنون سان ارم چشم بر روی
 دانه دانه چشم بر صید بحر خیر فلک
 نوجوانم یک چشم جز با لای نیست
 بشکند بار اگر انجم خیر حاصل کر
 چون نگردد دانه بریان بیدارم
 گردم اند خیال خوشین ز بهر
 احتیاج آتش دیزم ندارد تابدا
 حال ابل نهرم بسکه دیگر کون شد
 پیر کردن دون دون پستی اشعار کون
 عاقبت تیغ با پای ساختن قیام
 خوش کنم در خاک و دانه ز بهر
 بهر اودا دانه عشرت همه لادار
 غیر باشد بر لایان زرد زمین
 طالع وارون من کرد فلک دانه
 قید خانه خانام را ندمید بود
 حایا در عالم بالا که نشود شوم
 سر فرمید شوم روز ازل دانه
 له فزقان فزقین نام دو ساره نزدیک طب شمالی کرد اگر قطب
 میگردد و دام از نام اصبح ظاهر شد و غایب نشود از مصالح و غیره

باشد یک خطه چرخ سال جان
 چنین حال علی ارب گریه گریه
 هم نشد در بارگاه ملک و عاقبت
 باز دارم کجایان و ایتوانی باز
 سیکم قریب و با خلقت نشو و کنی
 چون نیک پیش تو با طفل بی پدر
 ای پیرایه و عالم را یک کس ساختی
 نعمت دنیا و عقبی نیست در دست
 کرده را ماند بر تو انجم در نیت بود
 دنیا صدمه چندی عقی میاید
 بر که صفا و نیک یا الکی کن
 آنچه ناکون ممکن بود خواستی کرد
 اگر تو خواهی بر منم جانی باشد
 حاصل کج نباشد در کفر و دنیا
 تو برین ذره گاه مگر گرد کنی
 اگر هزاران برگردم از مکان لای
 تو اگر روز کنی روح جانم خاکسار
 شاه را سازی گدا سازی لای
 آسان گدازین گرد زمین هم سان
 در زمین آسان ریخته با لای
 داور می خالق مالکی و رانقی
 بنده باشد همچون من بر لای
 بر فقرم نمی یاریت گردست
 جز تو آنچه بود و هر چه هست
 هر چه دیدم آنچه میشنوم همه حکم

خود غلط باشد چو گویم در ذره
 نشو و کنی حرفی زبانیان
 اگر چه پدید گشته بتا لای کسان
 بو مراد ترک گفته طبع پر دامن
 نشو و کنی تو خود چرا دانه از اشعار
 پیر گردیم نشو و کنی جوان لای
 لیکن کن دو عالم برین لای
 غرق عصیا یا ارب جبر تا یان
 بر تو ظاهر بود دنیا از نیت
 هم بود در بحر فیض تو بر تان
 یا الکی هر خود منکر نصیحتان
 اگر تو خواهی دولت دنیا از نیت
 بر فراز عرش باشد تو خواهی جان
 جتویم که سایه تا ز لایان
 با همه تن دولت کونین می جان
 حاصل زین تجو کج نباشد دامن
 کیما سازم در هزار خاک لای
 در دو عالم نیست بتا تو لای
 اگر تو خواهی آینه الی با لای
 جز درت ناید جانشین من لای
 رانقی مالکی خالق و داران
 در دو عالم نیست کس بجز تو لای
 بو حیدر دولت دنیا از نیت
 بودی دینی خواهی دای لای
 در دو عالم کس سر نیست لای

است و خود بود و خود بود و در فلک
 طغیان نادان و بی فکر و تو
 جلد تن خواهم بان گفتن جلد تن
 هر چه گویم در شتازان و دشتان
 کی توان بر آمدن عمارت تو
 بلکه باشد در صفات و زبان
 یک یار زان عالم خالق و ناسا
 شکر تو گویم که کلام شکر کردی
 پیر گردیم و گردیم از نیت
 گر پیرم در میان حال و دین
 برن عالم سوختن و نیت
 اگر گشت هر دفعه غم بر لای
 خلق خود کردی مرا کج نباشد
 سایه داند ز قمر و غزل لای
 بعد چندی شد نصیب من جان
 و حد و باشی دلم بود و نیت
 یک گویم با دوز و یار خودی غلار
 این مصیبتا رسیدم چه از نیت
 حیث در دینی خیر باشد دلش
 کم نکردی روزیم روز و نیت
 کاش حیرل من امین گوید دعا
 یاد و صورت خود انشیر لای
 لای جنت نشاتم که جهم خوش است
 زنده گردم که بریم احتضار انظار
 بر نری با دلم هر چند دشمن دشمن

مالک و دوجا اخلاق نیتان
 دشمنان حبیبی با نیتان
 باشد لطف اصفان نیتان
 کی بود یارب کبر و صفت یار من
 گرد و عالم خود بود و نیتان
 چون لای بود خاشاک لایان
 دافع درد و بلا پدید لای
 جتو منی جاساس سوده لای
 ناکونان شسته ایویم طوفان لای
 مردمانی نشو و کنی جهم لای
 آتش دوزخ بود و نیت
 بر بلا عالم با لای بود لای
 پس چرا این دو نیت لای
 لای عرش خود بود لای
 عجله با طیب اندر ضعف لای
 و حد و باشی دلم بود و نیت
 اگر چه میدم نذر گوش لای
 کس نشد و الله و ما جهم لای
 کاش عزرائیل را مگر بر جان
 کاش میکایل بود در مصیبتان
 آما شود و در از سر این جانفزا
 ماشو گلزار جنت سکون لای
 بسکه تنگ دل من نیتان
 کی داند گرد و دانه جان لای
 اگر دهن از منی و نیتان

چون آسمان باشد بفرانش گل از غم تن کفار باشد بفرانش ز بهر نعمت که ظاهر میگردد بفرانش فلسفی هم نیز فلسفی درودش چو گویم مرغ غنچه دایم کو کجاش ز دایم مرغ او کردن مرغ خوشش یوز افزون بقدر ازمان شای کمان ای پشت خم پیر فلک کرده شمش هزاران صفت عالم نوشته شای زده را قدر یکانه نباشد در حضور اگر چه در محالی را بصد گویند خودمکن نباشد قدرش با او ملک سلیمان را حقیر کم کرد جز بکلا آسمان بر سر بظا هر خوش نشینم یک پنهان نشینم چه گویم حال خود پیشیت میدانی ازین بهتر بحال و کمال افکار دنیا و آید بی بار کتب و بخش را سر باشد ملاک سجده آورده اند و ناطقین او خلیل الله اخلت با باشد جان او بود بخیرش از رسول و نقش در پیش ز جبریل امین تنها بود و خدیش حاضر سرخو نمیکند غم ازده خفت و غم سز جابوب صحن با م و بان باشد	سلیمان هم بود موزن و زان شمش بصحرای جهاد او بود میگشتش هزاران کلمه حکمت پنهان داشتش بخم اندر زمان کرد فاطمون بان بود تخت سلیمان نقش با دره شمش کونین برستانم چه بر گشته اجاش که باشد بریند اهر دو عالم عالم شمش که دید قافیه سین اونی از شمش مگر در دایم شمش خضر باشد خدیش کنند حفظ خداوند دو عالم کا شمش زید و فطرت نیکو نه قضا باشد قدر الهی کن مرا موزن بر راه شمش سیان مردان باشم جوهر اندر شمش پرتن جان مرا کرد و چون شمش بر غایت کن عزیز مصر و در شمش فلک سان زیر پایش هر که بفر شمش چنان ناله باشد بکشان بفر شمش نیتمام و عالم نمود این عمر شمش برادر خود عیسی میلم بود و در شمش خندش که دشمن است ای شمش بود میکال هم بالا کرد و در شمش که جانش را نیکو بفر شمش هائیکه و چون ای شمش	نهان که خجالت زین را از حاتم چه باشد در وقت آن صحن او بود ملک فیروز نقی با دوده جایش ترا خاک پایش گنج با و در گوید بود زلف سیاه شمس القدم و دهم ز بهر عیسی کنش بفر شمش اجابت جمله آن جان را عیسی کجا و صفش دایم کو گرا کیم باشد و دایم کو کجا و صفش دایم کو گرا کیم باشد زین ایتم دایم کو گرا کیم باشد تو اتم آسمان بر زمین مرم و صفش تناییز حجابی باشد شمش علیا تا کی گویی مضمون تا کی جوی هزاران بار کرد و زان را عیسی	که باشد عجم او صد بار اندر گداش که باشد دولت دنیا کی از صد کیش بود قبال اسکندری از صد غلامش بود عشق لبش بسینه آتش خبر فرام آن چه که شام بفر شمش خنده لود دایم بر یک دایم شمش که باشد آفتاب مرغ آفتاب شمش که زیر سطر گدا مرم بفر شمش نهم در زیر صفه لفظ از شمش ولیکن فکر کنی دارم و اگر دایم شمش ولیکن فکر کنی دارم و اگر دایم شمش دایم هیچ آغازش نیم هیچ شمش گو اول زهری از شمش بعد شمش کتاب حس کو گرا دهم شمش
--	--	---	---

راست بکلام کردند تشریف بالا
 ملک گیر نیست اقلیم فقیری بود ام
 نیست منصور الا حرف حرم حق بود
 زیر چرخ کج نهادم راستبازی محال
 تو تم را قوت غم کردند از بخور مرا
 کو صبحی خورشق جزو کباب گریه کم
 بسکه کرده خون مست نان بر نیامیکند
 اینجا انقاد ام از خاوند زیر فلک
 جزو بی جیبیت حاصل از کلمه بر سرم
 برخلافم گرچه باشد گردش دران ملام
 گری بود گریبان گیر فخر حشرم
 گر کنم بیدایان خوشترین باینه
 بحر غم ساحل نازد بوبو بکشی لال
 کاش میرم به جاد شمن دست گوید برگ
 چاکا دارم بدل جان گل گل لالان
 بی جیست خنده شد در شش جیست جیست
 جسم خن اید که زیر خاک آرامی کنم
 با همه تن بسکه می سودم جو خمر خور
 صیدی هر خواهم باشم شکار غم هنوز
 میخورد خون من باز از شوق تی میکند
 زرد رو باشم جزو بی زردی بر بی خلق
 سنگ آه آردیم بسکه باشد کوه قاف
 شکر دولت گفته عالمی را در سر در
 تنگدل باشم دست تنگدستی سخنان
 اگر کنم قصد بدل زنگشت چنین

نیست اقلیم در غم جو من لکین
 انصاف غم خری اهر سرم باشد کلاه
 میتوان گفتن اما انغم لیش دق سیه
 دعوی من نیست عجب عید خراج گواه
 سید بن از خون انفت جگر شامگاه
 نیست ان خشک شام خنظر کون
 خون در انغم در فلک ان شامگاه
 کی توان بر خاستن بختی از راه
 بر جو نقش پاکه می باشد زمان فلک
 که نگزیده که حرمان باشم امیدگاه
 میتو انغم گفت میسود که در انغم
 پیش قاضی ان خود می گردگاه
 محض بی سواست ان بهما باشدگاه
 جان گران شد ز کوه جسم لاغر ترگاه
 خشک گزیده غم دیکه غم ماندهگاه
 عقل گم شد در سرم چون سید انگاه
 جان من جانی میند بحر جسم نیاگاه
 داغ دارم اندزن ان حیا نیاگاه
 نیست نیامی ان در دیام خبر دگاه
 گرچه پر خراج باشد انغم ناخواه
 اخرم چون چشم جوان باشد سیاه
 زردم چون پیر کردن انغم ختم دوا
 نیست غم را به جا غیر از غم جانا
 دل کشاید بود گولا انغم سیرگاه
 خار و نا ابد در جادوش جاکنا

زمین در ان بخم کجا کاید بسل
 موی من گشته سفید بواجون شمع
 نامم اگر در دیر سجده چاره
 پیش خوانم دم نم نیست ندان
 با چنین دره که پنهان اندر سیم
 گر روم انغم در صحرای امید پناه
 آن سیه تم که گریه مرا چرخم
 حرف پرسوز زانم چون بیا سیکند
 دارم اندر پریشانی غم داغ حواس
 میرو و پس در فرور انجمده ام
 که نشکر کسی نقش مرادم خراج
 بچو من یارب بر آسمان یکسان
 هیچ عذر نیست الا میکم خود قیاس
 هر کجا بر جان خود چون برگه میکنم
 بچو موم شد سفید بواجون دستان
 بخم ای درد اسود الوجه الاین
 مرچون مخلوق شایم یکند نفرت
 مختصر سازم اگر انشاء در دگر
 حیثین بختی خود دیکت مید انم
 بشود در حرف داند و من گفتگو
 گر به بنید سینه کی کینه پرسوز من
 بسکه مضنونم در ان انشا میکنم
 گوش گل صد چال گشته چون بختی انم
 باغ را انگشت حیرت لب گشته سرو
 کوه از دم صبحر بسکه بخیش انفا

کوه البرز ایا جسم زارم بکاه
 بخت من بواجون غم بران سیاه
 ناخوش هرگز نیام جز بدل انغم
 می شامم بهتر از یوسف تعجابه
 نه بالا نا باشد بودم در قهر جابه
 بوجبت و اگر خرم کند مردم گیاه
 پیش از مفر تا نظر کردو سیاه
 بسکه میگوید بیم از ارباب یار
 دارم اندر زندگی مرغ غم دیشگاه
 اگر اجل اندیش برق سویم گاهگاه
 آن طرف از غم باشد گشتم انغم
 صد زمین از اوج خاک سر کردن
 یارب سووم مباد انش در غم
 میکند چون برق خند بر سرم هرگاه
 گرچه در دشمنانم بود چون خمر سیاه
 شد غم خالی ز زرد شد سیم بر ان
 میزد دل هم ز پیلو با که سازم با ان
 اابد باید کشیدن هم هر یک نیکه
 باشد مبرق شبان با خاشاک
 بر کشد انشد خود از زبان شعله
 برق خود پنهان شود در پرد ابراه
 با چنین غم نشد اوج لبه ادا
 رفت خا انغم ز غم من مراد و تاه
 لاله باش بدل اندر من ان سیاه
 میکند بر جان امی چنین از سر واه

ز آخر سیه من خال چون کوند
چراست آینه تصویر حیرت
چانه گریه کند گشت عفران من
تمام گردش ایام هر نوشت من
اجل هنوز نیامد زخوت تا دم
وان کشید لبش بال بیهوشی
بود ز نقش سم گاو چرخ انتر من
کجا روم که بود جای دلکشای من
بیرگه در عالم ز در بر نروم
ز سر میری احباب سوخته جام
مرا چنینیک بر افتاد از ترطالع
گل مراد امیدم باغ عالم نیست
گل امیدم نشد جو سر و کین
شال تیر بود لبکه راست گفتارم
شال کیسوی خوبان لبین ایشان
ز ویر چرخ دلم تا کجا نگرود بد
بود بیاز رحم خار چشمه بدش
بچشم خواب سخت باید منک
سزا بود که زمین کنند مینایم
ز حال ان توان شمه بیا که دن
بفر بود دلم برین بریشان حال
ندامید گو شرم علی زگو شغیب

اگر چرخون سپید زمانه گشته پیر
کشیده اندر پیشش گر تصویر
اگر روم بپای قهر جانی کشمیر
که گویا فلک بود کاتب بقدر
اگر کرده اند نفس در گلویم از شیر
که نیست یکجایی در زمانه چرخ
چه شد همدم از قهر خورشید تصویر
که خار دامن شیرین گشته کشمیر
ز لاسکان کنم بلکه پشته است شیر
ز زخم بر بود آتش چرخ سیر
کنند زیل خرابی بپای کشمیر
بیان یقین که بنوسد کسی گل تصویر
هزار آه کشیدم ز آوایه تاثیر
که بر من غم نیست جز دم بخیر
سناظم نبود چرخ شری جز از خطیر
بغیر سخت نگرفته حال من سیر
برای سیر اگر کنم سوی کشمیر
ز شور روز قیامت بنا لشکر
شراب نیست از آب خمر خیر
اگر شود ز د عالم مراد بقریر
که بود با منش اینگونه در جهان
که گریه ای بیات عذرت تقریر

پیرانه غرضه بی حال خود بخت
بهوستان سیاه و شال سرور
ز به سیادت او با امارش قوام
سخت تر از جسمی که یادش سایه
سلی حسن بودش نام زینت خلق
علی بیست عالمی حسن خلق
سزا بود چو گویم که مهر و ماه منیر
فلک شود ز قلب بهر نقش حاضر
بجای خوش بود آسمان و شرف
بجای خوش بود آفتاب عالم تاب
بجای خوش بود سایه افلاک
بجای خوش بود بحر و دایم گرم
بجای خوش بود غش اعظم نانی
بجای خوش بود افتخار کون مکان
بجای خوش تنه شایسته پاوران
بجای خوش تنه آسمان زمین
بجای خوش ده شور تاسک ناک
بجای خوش گیتی است کمالش
بجای خوش بود کمالش بخت جهان
بجای خوش بود آبر و عود قار
بجای خوش بود و صدن عالم
بجای خوش بود عدل گستر عالم
بجای خوش بود آن شیر شکار
بجای خوش بود غنیمت گوشت

امیران میر است احباب میر
بد و دمان امارت بال بر شیر
سخت امارت با سیادتش بشیر
ز به سعادتی که بدش تصویر
بجای خوش بودش خان خطای کشمیر
چرخان که جان بودش تن چرخ
ستاده اند بر حسن پیشش تصویر
بشیر گر نبود در حضور از تصویر
که آفتاب پیشش بود ز د حقیر
که پیش دست بمقدار ز در بر شیر
که پیش او بود شاه خود تصویر
که هفت گنج بود کیشش بقدر
که نقش خاکش گشتش غش
بزیارش کند سر و سر
که هست با منش بهای فرق فقر
زمین زیر قدمها او بود اکبر
که برده عالمیان را بسجده نشو
فلک قصر بندش بود ز بسا کشمیر
که کرده بهر فلک متشن عالم میر
ز خاک پاشش شد بوسه غش و فقر
که شیر خور بودش از بون بخیر
که سیل خود کند از خوشش بشیر
گرفته از جگر جاک دشمنان بهر
که باشدش زبان هر چه باشد بشیر

له غلستان از بحر الجواهر
له یکتا گشت ز بعضی گفته اند که کینه لب طلال نورده از غلستان
له یکتا گشت ز بعضی گفته اند که کینه لب طلال نورده از غلستان

بجای خوش بودش خلق رجبی
بجای خوش بود نو بهار حسن علی
بجای خوش بود بحر نقشه اصول
بجای خوش بود جهان جهان دگر
بجای خوش بود عالم شجاعها
بجای خوش بود عالم سخاوتها
زبان خامه بوش جهان فرسودن
چو سنگریزه بود در لبکه برداد
بود تمیم بطفش بقدر و تبسم
هزار سایه دیوار او شرف یابد
نظر کجا طوط پر ز فلک گفتند
نظر تلاش چو ساندش سخت
بود کناره انش لال عید جهان
کثیر اوشتن ز انجم افلاک
کمان اوشت گریبان روان
بان اوشت ز بحر کرانه امواج
بسطت بکفک فزون افلاطون
ز به سخا که کند قبل از سوال عطا
ختم کلام که شمر بشیر از رسد
هزار بار اگر دگر سده و خطا
هزار چند ز اوصاف گران
عدیل او بود در جهان عدل
له سرگشتان از بحر الجواهر
له یکتا گشت ز بعضی گفته اند که کینه لب طلال نورده از غلستان
له یکتا گشت ز بعضی گفته اند که کینه لب طلال نورده از غلستان

ز نذر برگزینش بوسه خط کشمیر
که رخت خارش داغ بر لب کشمیر
که بود عطر گل از زغنه تصویر
ز نذر ننگ بر سر عدو کشمیر
درد ز خون سفید زمانه شکویش
زبان لطف ز جوش گرفته شکویش
تمام آب جملت شد است میطر
که نیست بخت جوان کس با عالم
بود بر بگذرش رفت و از شرم
وجود اوشت و کرم عید نظیر
بنیر او نه مراد بود بجای نظیر
عطل پر فلک ز هر کاسه شیر
قلیل اوشت غیرش باور و غیر
بر استبازی او خود قسم خود تیر
بیان اوشت کتا گیم و تفسیر
بفر و نحو معانی کش مدید نظیر
ختم مراد که در بعد از عید خیر
ز به مرام که مضنون کتا تفسیر
هزار چند زیاده از د بود نظیر
بوصف نبود در شمار عشر عشر
چنان خوش کند ز غر ز غر ز غر

چشم نرینا کشی جاذبه جهان
لک صورت سیرت بظلمت
قضا بود همه کار خود قدر دانش
کس چگونه کند کج در کوزه
سزد که دست عایش کنم زهر جهان
همیشه بخت با سفاک تر از قمار
دو چند با زعم مبارکت هر روز
بلا حساب جهان دشمن تو حساب

بلا حساب ز اقل از حساب جهان
نصیب با دشت برین بر شیر

قصیده در مدح سلطان عالم حضرت
واجده علی شاه بادشاه خلد الله ملكه وسلطته

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي لقد كثر منابغى ادم وعلمنا
من البيان ما لم نعلموا والصلوة والسلام على
سيدى و سيدى العرب والحمد لله والى
ومن جميع الامم
پادشاه که شمس شمع زمش از نغز دماغ افلاطون است
و غبار میدان زمش از آب شدن زهره شیر گردن یعنی
سلطان عالم جهان پناه حضرت واجده علی شاه بادشاه

ادام الله فیضه و ابقاه
له در ترکی بن را گویند از طرق ویران
له بر بی منی صفتی است سیاه لعل است این روغنج بر آسفا سیاه کند از نغز

ای آنکه نقطه نقطه وصف تو بر سطر	در پایه عروج بمیوان برابر است	شاهه که با کمال اهل جمال	باباه و مهر و یوسف گمان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	کش خواجه شایسته مردن انسان برابر است	شاهه که روی او بگلستان	شاهه که تو او بر گرجان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	کش در دین ریغ بد زمان برابر است	شاهه که زین اشق بود ز نامرنگ	شاهه که نقش پاش بکمون برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	کش خون من بیاده یگان برابر است	شاهه که خاکبازش بود ز نامرنگ	شاهه که سائلش نقد جان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	کش گریه مایه بارش زان برابر است	شاهه که شاه انجمن آمد کباب	کش ماه نو بکلفه بگو شان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	کش ناله مغممه مرغان برابر است	شاهه که فرج او سحر و جادو	کش طفله زان زریان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	خونابه چشمه حیات برابر است	شاهه که حسن دست حسن	شاهه که یمن او کنگان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	دیران نام بر دوشه نضوان برابر است	شاهه که روز شادی شاد	شاهه که عکس خاک گریان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	بغ دلم بر حشمان برابر است	شاهه که بهر دست کاشن	بدرش بر بکله غلامان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	نالم اگر بنوبت سلطان برابر است	شاهه که شان او کشت انسان	خاک برش بر دافشان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	تن بهر روح با چه کنگان برابر است	شاهه که حسرت ناله جان	کش نایم بر گرجان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	روزم ز بسکه با شب بحرمان برابر است	شاهه که چون معانی هر خطا جاست	شست زرش بر دلت گمان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	صبح وطن بشام غریبان برابر است	شاهه که زیر پام بندش سهراب	کیون آن بدیده حیران برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	در کارم آن که که بدندان برابر است	شاهه که حرفت نام گشت	بر لبش حج چشمه حیات برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	پرسیدنت ز دور در مان برابر است	واجد علی شمس که زین اعلی است	مقداد سان بود ز سلمان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	سوز دلم با تش سوزان برابر است	واجد علی شمس که بوی که جاد	باشد اگر فقیر سلطان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	اشکم زینش شش طوفان برابر است	واجد علی شمس که نباشد جاد	بناج او نه در دستان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	در دلم برگ طیبیان برابر است	واجد علی شمس که کس او	دارد بر گشت در زبان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	می آیدم چو عید قهرمان برابر است	شاهه که جبب گفته او عرض میکنم	سروض حال خود که بعنوان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	شاهه که هر که اش بخافان برابر است	امید هر دم که بجرمان برابر است	انکون درم بکلفه جولان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	شاهه که اندیش نیروان برابر است	داغ دلم بلا نه نغان برابر است	مدرکه بوجه طوفان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	شاهه که با دیش شیران برابر است	روزم سیاه تر بود از دشمن تو	شام بصبح خورشیدان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	شاهه که رستمش بقتیلان برابر است	سر را ز باخونه شناسم گوهر	در دالال حیدر بگوگان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	کش قطره با توجع عمان برابر است	شاهه که چشم بر ز اشک که گریه می	در کاس خون بیاده و بجان برابر است
ای عقل کل عقل چه سازم خورشید	کش روشنی بصبح نمایان برابر است	در داکه رشک که که اشق بودم	با آنکه چشم میارن برابر است

شاهه که با کمال اهل جمال	شاهه که روی او بگلستان	شاهه که زین اشق بود ز نامرنگ	شاهه که سائلش نقد جان
شاهه که شاه انجمن آمد کباب	شاهه که فرج او سحر و جادو	شاهه که حسن دست حسن	شاهه که عکس خاک گریان
شاهه که روز شادی شاد	شاهه که بهر دست کاشن	شاهه که شان او کشت انسان	شاهه که حسرت ناله جان
شاهه که چون معانی هر خطا جاست	شاهه که زیر پام بندش سهراب	شاهه که حرفت نام گشت	شاهه که جبب گفته او عرض میکنم
شاهه که هر که اش بخافان برابر است	شاهه که اندیش نیروان برابر است	شاهه که با دیش شیران برابر است	شاهه که رستمش بقتیلان برابر است
شاهه که چشم بر ز اشک که گریه می	در داکه رشک که که اشق بودم	در دالال حیدر بگوگان برابر است	در کاس خون بیاده و بجان برابر است
با آنکه چشم میارن برابر است			

موی مژه بفتح عمان برابر است	سوز دلم با تش گریان برابر است	کش مختصر بطول عزیزان برابر است	صد دوش با کفر نیکان برابر است
کاین خورشید غول میارن برابر است	جسم تبار سحر مرغان برابر است	صد دوش بر دوشه نضوان برابر است	دل در برم بجان ویران برابر است
کش با بلال عید لبان برابر است	حاکم کنون بجال تیان برابر است	سنگ درم بکلفه جولان برابر است	کش نقطه بر فتر شان برابر است
لب شدن به سحر جان برابر است	کش نیم مدبرش دران برابر است	کش نه فلک برینه ایوان برابر است	کش شکل زمانه با سان برابر است
خوادم اگر خال با مکان برابر است	کار و سبب بجال تن جان برابر است	پیری من برگ انان برابر است	مار نظر بجاده حرمان برابر است
لکه ز تو بلک سلیمان برابر است	شاهه که تو بارک نیان برابر است	رستم برابر است به قتیلان برابر است	تنها نه رستم به قتیلان برابر است
مور سرده تو به پیلان برابر است			

قدرت بفرمانان برابر است	کی با قدر تو سر دزدان برابر است	کش نقش با ملک شان برابر است	هر نقطه ام به هر سلطان برابر است
گو تا جامه لث گرجان برابر است	گو تا جامه لث گرجان برابر است	ما ج سحر کیمت گمان برابر است	کش نقش با هر دستان برابر است
رو باه بعشایات به هر زبان برابر است	ماست تیغ دوش نمایان برابر است	کش نفس بخوان لبوان برابر است	گو با هر اسام زریان برابر است
هر جاده زیر پاش بقیان برابر است	باهفت خوان رستم دستان برابر است	با خوان غارتیده ترکان برابر است	مار نظر به نیر دستان برابر است
در وقت جنگ که سود و نفع کنی	یار کجا بجنگ تو اسفند یار	باشد لنگ پیش تو کمر زینیه	باشد بر دوش تو کمر سلیمان
تیرت بهشت قاف نامت نه	قارن قرین کوکد نوبت کجاشو	نام به لیلی از زیندی بران	نام به لیلی از زیندی بران
عشق داشت دور چاه محبوس اند	عشق داشت دور چاه محبوس اند		

بر تو خورشید که نیزه خطی پیش او	باینزه باز مهر و خشان بر آبراست	بر شد مسیح بر فلک زهر آینه زید	دید ای ترانه دور بردمان بر آبراست
دایه که بر دی بدیاد دلاوری	هر خطوه است بر پیش پیران بر آبراست	کاجان خلایق جهان شمع آید	طاغوت و مستحق تو بعد از ان بر آبراست
راه هزار سال یک خطه خطی کنی	کش نقش پای چرخ شیران بر آبراست	چون بوم بر جبهه جانور جگر کوه دود	آبادش تو بوی بران بر آبراست
باشدم تند تر از فرشتگان	کش خار خوش بناخون شیران بر آبراست	بخت جوان در آینه بران زاده	هم کینه است بکینه طفلان بر آبراست
باشد خندا با تو شتاب باعث غنا	تن بر دشمن تو بز زان بر آبراست	همنامه سایه ات بگستان بر آبراست	در چشم غنایب با انسان بر آبراست
خشم ترا برین گجان هست گلو	بالش بر تن ز خود پنهان بر آبراست	ما بصف چهره تو شهادت کرده ام	شعرم بر تو کسب جوهران بر آبراست
خورشید چرخ نیست ترا هدیه غری	تیر تو با هزار نیشان بر آبراست	جان دست ز آب گل گریز	هر بار برین بر گان بر آبراست
در سینه زمانه هم از بهت شما	خورشید چرخ بادل بران بر آبراست	در جاده که هست می ملکات تو	این سبیل چرخ با بر سوران بر آبراست
لوزان بود ز عجب ریح آفتاب	بهرام بر فلک برگزین بر آبراست	باز هر بوی بوی بر با پس بود	عدت چنان به پیکم بران بر آبراست
باشد سر بریده پیش تو آفتاب	مرغ زیر عرش به پنهان بر آبراست	بزر خا را ده به به تن شیرد شیر	دشمن بدو رسته به شفیقان بر آبراست
عزم تو بهر جنگ بود تو هر گز کار	نام تو با هزار نیشان بر آبراست	محمود چون ایاز نباشد حضور تو	کشت خاک بقدر قدر تو بران بر آبراست
تیغ و سپر هر آنکه بگیرد از تو	در کا تو بزره پنهان بر آبراست	در زیر نعل سپهری تو شمشیر	برق جهان بخار نیشان بر آبراست
تیر و کمان کس که بایزد تو	در پیش تو به لاشه جان بر آبراست	در نقش پای میل مان سوار است	آفاق چرخ با برمودان بر آبراست
زمت شما زوز قیامت دود	زمت شما بر دهنه زخمان بر آبراست	وقت سواری تو بی بدین	مهر فلک سیر طفلان بر آبراست
بشت پناه شیر خورشید	تیغ با بر و کمان بر آبراست	در دین جلوس سوار تو شمشیر	پیر فلک طفلان دستان بر آبراست
جیش را بدزدی جامت تو	خوشش بر تن باده ریحان بر آبراست	وز سواری تو نباشد غریب	کز کرد خور زنده پنهان بر آبراست
تقیه رو تو نسوزد با هزار ماه	پشت مهر زده پنهان بر آبراست	باشد های اوج تو از سده نظر	کش لامکان بگوشه میدان بر آبراست
یوگر دامن است خاک راه تو	کنج زرش به زده پنهان بر آبراست	فرسوده شد زبان قلمها بوی تو	انهاران هنوز بعینون بر آبراست
در گلشن تو نوحه گیسو صد سر	چون با شد بر رخ سحران بر آبراست	ظن خدای و بجان ظل تو شمشیر	با بر صد های بیکان بر آبراست

له نج و شفت ۱۲ از کشت و طرح

له امیریکه نو کز خسرو و نیر بود ۱۲ از کشت و مدار و بران

له نام مطریکه از مقربان خسرو و نیر بود و درین موسیقی مهارت

عظیم داشت و این مرکب است و ز بار که معنی دخل و خفت است

و بد با فتح معنی خدا و نیر چون پیر و در حکم و دخل مجلس جمیع اوقات

داد و بود و این نقیب و نیر ۱۲ از رشیدی و شفت و بران

بر شد مسیح بر فلک زهر آینه زید
دید ای ترانه دور بردمان بر آبراست
طاغوت و مستحق تو بعد از ان بر آبراست
آبادش تو بوی بران بر آبراست
هم کینه است بکینه طفلان بر آبراست
در چشم غنایب با انسان بر آبراست
شعرم بر تو کسب جوهران بر آبراست
هر بار برین بر گان بر آبراست
این سبیل چرخ با بر سوران بر آبراست
عدت چنان به پیکم بران بر آبراست
دشمن بدو رسته به شفیقان بر آبراست
کشت خاک بقدر قدر تو بران بر آبراست
برق جهان بخار نیشان بر آبراست
آفاق چرخ با برمودان بر آبراست
مهر فلک سیر طفلان بر آبراست
پیر فلک طفلان دستان بر آبراست
کز کرد خور زنده پنهان بر آبراست
کش لامکان بگوشه میدان بر آبراست
انهاران هنوز بعینون بر آبراست
با بر صد های بیکان بر آبراست
کش که بویس بجان بر آبراست
کش گنبد سپهر بیکان بر آبراست
حاتم بخت بیکان بر آبراست
کش قطره قطره با در غلطان بر آبراست
در بر دشت بیکان بر آبراست
دل در بر دشت بیکان بر آبراست

تشریف و معرفت شیر نازک برت	زند و درت بهما عجب ان بر آبراست	آنی که در بر تو ماه یک شب	صد و با قنایب خشان بر آبراست
حرفی زنده و هر پیش تو فانیست	پیش و لیل تو فانیان بر آبراست	آنی که در خجالت کنی بکطر نهر	هر ذره اش مهر و خشان بر آبراست
برخو ان صفت که با شرف خشان	خورشید خاوران نکلان بر آبراست	آنی که در دنیا نیاید عطا تو	کسی تا جابه بران فشان بر آبراست
هر آنچه تیغ غیر گرفته ملک غیر	با بخشش تو قطره باران بر آبراست	آنی که بر تو بر که در برات قطره	ما بهشت بخت بخت شایان بر آبراست
ره گم کند بودی نصف تو خضر	کش جاده با به ملک سلیمان بر آبراست	آنی که قطره زخم جفا تو خاگر	و صفت شما با نجرمان بر آبراست
آنی که در بر تو بخت جوان تو	پیر فلک بطفان نادان بر آبراست	آنی که توان شمر بکاف صفا تو	و صفت شما بیکان بر آبراست
آنی که پیش هست الاهی تو شایم	شیر فلک به سعید غزالان بر آبراست	آنی که غلط که هر دو تو شایم	و صفت شما با این نیرمان بر آبراست
آنی که بر تو در دست صد شکاری است	هر لشکری بگوید نیرمان بر آبراست	باید دعا دولت عمر کن کنم	کاین شود با طریقی ناخوان بر آبراست
آنی که آفتاب فلک نیره وار	اسپت بر قیاس بجان بر آبراست	با دعوی در هر صبح کاشیا	تا مهر بر رخ خوبان بر آبراست
آنی که جلوه خدایت در دست	خط خدات بسکه بختان بر آبراست	خرم شما که بیکار فانیست	خند مکررم سخن بر آبراست
آنی که هست ات قارون خشت	حاتم حضور تو بگدایان بر آبراست	نامیده ام به و اجدید این قصیده را	هر نقطه اش به مهر سلیمان بر آبراست
آنی که هست لبت نیا کنیز تو	با بهشت کنج کینظران بر آبراست		

نامیده ام به و اجدید این قصیده را

هر نقطه اش به مهر سلیمان بر آبراست

فالت خاک خیز و بگو که لا کلام
هر بیت این قصیده دیوان بر آبراست

نام تو با بهای جان بر آبراست
دون تبت بر تبه کردن بر آبراست

وصف بخا دت توان کرد خزان
حاتم بر تو بقارون بر آبراست

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی
رسوله الامیین و آله الطاهیرین الی یوم الدین

معروضه انتظام علی



حدره عبدالمتهم کشت الا نام را بحی رحمت ربه القوی میاز اصفدر حسین محدث الکنوی کاظمی

قطعات تایخ طبع دیوان علی پیرسری

از جناب مولوی سید اکبر مهدی صاحب سلیم حسرتی

علی در پیرسری به سفت کمال بهر سخن شاعر به بدل بهر واد و ب فاضل و بهر دور بنام کشتی رقم من مقدس سانس انتظام علی ۱۵۰۲ ۶۱۸۲۸ ۳۲۶	که هم بود از لسل علی بهر واد و ب فاضل و بهر دور بنام کشتی رقم من مقدس سانس انتظام علی ۱۵۰۲ ۶۱۸۲۸ ۳۲۶	که هم بود از لسل علی بهر واد و ب فاضل و بهر دور بنام کشتی رقم من مقدس سانس انتظام علی ۱۵۰۲ ۶۱۸۲۸ ۳۲۶	که هم بود از لسل علی بهر واد و ب فاضل و بهر دور بنام کشتی رقم من مقدس سانس انتظام علی ۱۵۰۲ ۶۱۸۲۸ ۳۲۶
با پیش اگر روح قدسی نوشت انتظام علی ۳۸۸ ۶۱۸۹۰	و فاش نگردد سینه عیسوی	که دیوان قسم کرد و دیوانی در طبع فرموده سنی نشی بجو کشتن انتظام علی ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰	که دیوان قسم کرد و دیوانی در طبع فرموده سنی نشی بجو کشتن انتظام علی ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰
با درود و بهر بحر مجسم مصف درین فکر مجرم شد سینه عیسوی گفت فکر سلیع	که دیوان قسم کرد و دیوانی در طبع فرموده سنی نشی بجو کشتن انتظام علی ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰	که دیوان قسم کرد و دیوانی در طبع فرموده سنی نشی بجو کشتن انتظام علی ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰	که دیوان قسم کرد و دیوانی در طبع فرموده سنی نشی بجو کشتن انتظام علی ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰
که در سل سادات عالی نژاد حجده صفت مردان اعتقاد برای زبان در کتاب کثاد که ناسخ علی شد بشهر بلاد اجل همت طبع و شکر نژاد که روح در درخان کشت شد فکر گفت نظر علی با مراد ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰	که در سل سادات عالی نژاد حجده صفت مردان اعتقاد برای زبان در کتاب کثاد که ناسخ علی شد بشهر بلاد اجل همت طبع و شکر نژاد که روح در درخان کشت شد فکر گفت نظر علی با مراد ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰	که در سل سادات عالی نژاد حجده صفت مردان اعتقاد برای زبان در کتاب کثاد که ناسخ علی شد بشهر بلاد اجل همت طبع و شکر نژاد که روح در درخان کشت شد فکر گفت نظر علی با مراد ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰	که در سل سادات عالی نژاد حجده صفت مردان اعتقاد برای زبان در کتاب کثاد که ناسخ علی شد بشهر بلاد اجل همت طبع و شکر نژاد که روح در درخان کشت شد فکر گفت نظر علی با مراد ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰
از جناب مولوی سید فضل مهدی صاحب سلیم حسرتی	که در سل سادات عالی نژاد حجده صفت مردان اعتقاد برای زبان در کتاب کثاد که ناسخ علی شد بشهر بلاد اجل همت طبع و شکر نژاد که روح در درخان کشت شد فکر گفت نظر علی با مراد ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰	که در سل سادات عالی نژاد حجده صفت مردان اعتقاد برای زبان در کتاب کثاد که ناسخ علی شد بشهر بلاد اجل همت طبع و شکر نژاد که روح در درخان کشت شد فکر گفت نظر علی با مراد ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰	که در سل سادات عالی نژاد حجده صفت مردان اعتقاد برای زبان در کتاب کثاد که ناسخ علی شد بشهر بلاد اجل همت طبع و شکر نژاد که روح در درخان کشت شد فکر گفت نظر علی با مراد ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰
اے زبانی نامم علی تخلص به علی و تمسک به علی اے خوشامخت و شکر عالی بشکل کشت دیوان در شکل طبعش بحباب جبری	که بود اسم خدا و ندیم ذات پاکش بهر وصف عظیم که مرتب شده دیوان سلیم کرد بطور حسن تنظیم چشمه فیض علی گفت نیت ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰	که بود اسم خدا و ندیم ذات پاکش بهر وصف عظیم که مرتب شده دیوان سلیم کرد بطور حسن تنظیم چشمه فیض علی گفت نیت ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰	که بود اسم خدا و ندیم ذات پاکش بهر وصف عظیم که مرتب شده دیوان سلیم کرد بطور حسن تنظیم چشمه فیض علی گفت نیت ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰
از جناب مولوی سید محمد حسن صاحب قبله حسن اترو لوی طالع	که بود اسم خدا و ندیم ذات پاکش بهر وصف عظیم که مرتب شده دیوان سلیم کرد بطور حسن تنظیم چشمه فیض علی گفت نیت ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰	که بود اسم خدا و ندیم ذات پاکش بهر وصف عظیم که مرتب شده دیوان سلیم کرد بطور حسن تنظیم چشمه فیض علی گفت نیت ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰	که بود اسم خدا و ندیم ذات پاکش بهر وصف عظیم که مرتب شده دیوان سلیم کرد بطور حسن تنظیم چشمه فیض علی گفت نیت ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰
یا که نظام انتظام علی تبت آه که سرآمد اشعرا انچه گوید که بچندین ماه سال طبعش عیسوی سخن	از حد ارتقا در رفته پیش او نسرت مدعی حقیقت نیو است گفت در صفت تبت زیبا بود نیرفته ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰	از حد ارتقا در رفته پیش او نسرت مدعی حقیقت نیو است گفت در صفت تبت زیبا بود نیرفته ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰	از حد ارتقا در رفته پیش او نسرت مدعی حقیقت نیو است گفت در صفت تبت زیبا بود نیرفته ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰
چون مرتب کشت دیوان علی تبت نظر را به نیت انزاب سال جبری بخت چون روی کار	دصف او از هر کس سوغ شد اکابر طلال است او بدین موع گفت سخن ای خوشامتیوع شد ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰	دصف او از هر کس سوغ شد اکابر طلال است او بدین موع گفت سخن ای خوشامتیوع شد ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰	دصف او از هر کس سوغ شد اکابر طلال است او بدین موع گفت سخن ای خوشامتیوع شد ۱۵۰۲ ۶۱۸۹۰

صحت نامه دیوان علی پیرسری

صفحه	نمبر غزل	نمبر شعر	صفت	غلط	صفت	نمبر غزل	نمبر شعر	صفت	غلط	صفت
۲	۵	۱۶	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۱۶	۵	۱۶	بسم الله	بسم الله
۳	۶	۱	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۱	۶	۱	بسم الله	بسم الله
۴	۱۰	۲	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۲	۱۰	۲	بسم الله	بسم الله
۸	۲۶	۵	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۵	۲۶	۵	بسم الله	بسم الله
۹	۳۱	۱۳	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۱۳	۳۱	۱۳	بسم الله	بسم الله
۱۱	۳۶	۸	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۸	۳۶	۸	بسم الله	بسم الله
۱۲	۳۹	۱۰	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۱۰	۳۹	۱۰	بسم الله	بسم الله
۲۶	۱۲۶	۱۶	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۱۶	۱۲۶	۱۶	بسم الله	بسم الله
۱۲۸	۱۲۸	۶	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۶	۱۲۸	۶	بسم الله	بسم الله
۱۳۲	۱۳۲	۹	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۹	۱۳۲	۹	بسم الله	بسم الله
۱۳۳	۱۳۳	۸	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۸	۱۳۳	۸	بسم الله	بسم الله
۱۴۵	۱۴۵	۶	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۶	۱۴۵	۶	بسم الله	بسم الله
۱۴۸	۱۴۸	۲	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۲	۱۴۸	۲	بسم الله	بسم الله
۱۴۸	۱۴۸	۸	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۸	۱۴۸	۸	بسم الله	بسم الله
۱۵۳	۱۵۳	۶	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۶	۱۵۳	۶	بسم الله	بسم الله
۱۵۴	۱۵۴	۹	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۹	۱۵۴	۹	بسم الله	بسم الله
۱۵۵	۱۵۵	۹	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۹	۱۵۵	۹	بسم الله	بسم الله
۱۶۶	۱۶۶	۱۱	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۱۱	۱۶۶	۱۱	بسم الله	بسم الله
۱۶۸	۱۶۸	۱۲	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۱۲	۱۶۸	۱۲	بسم الله	بسم الله
۱۶۳	۱۶۳	۵	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۵	۱۶۳	۵	بسم الله	بسم الله
۱۶۴	۱۶۴	۵	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۵	۱۶۴	۵	بسم الله	بسم الله
۱۶۹	۱۶۹	۱۱	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۱۱	۱۶۹	۱۱	بسم الله	بسم الله
۱۷۰	۱۷۰	۶	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۶	۱۷۰	۶	بسم الله	بسم الله
۱۸۲	۱۸۲	۳	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۳	۱۸۲	۳	بسم الله	بسم الله
۱۸۹	۱۸۹	۸	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۸	۱۸۹	۸	بسم الله	بسم الله
۱۹۶	۱۹۶	۳	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۳	۱۹۶	۳	بسم الله	بسم الله
۱۹۹	۱۹۹	۶	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۶	۱۹۹	۶	بسم الله	بسم الله
۲۰۰	۲۰۰	۶	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۶	۲۰۰	۶	بسم الله	بسم الله
۲۰۲	۲۰۲	۳	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۳	۲۰۲	۳	بسم الله	بسم الله
۲۰۶	۲۰۶	۵	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۵	۲۰۶	۵	بسم الله	بسم الله
۲۱۳	۲۱۳	۱۵	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۱۵	۲۱۳	۱۵	بسم الله	بسم الله
۲۱۵	۲۱۵	۱۶	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۱۶	۲۱۵	۱۶	بسم الله	بسم الله
۲۱۸	۲۱۸	۹	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۹	۲۱۸	۹	بسم الله	بسم الله
۲۵۱	۲۵۱	۱۲	بسم الله	بسم الله	بسم الله	۱۲	۲۵۱	۱۲	بسم الله	بسم الله

مجموعه	میز خزان	میز شکر	غلط	مجموع	میز خزان	میز شکر	غلط	مجموع
۱۴۶	۶۴۰	۳	شیر	۲۵۶	۶۴۰	۳	شیر	۲۵۶
"	۶۴۳	۳	بزرگ	۲۵۷	۶۴۳	۳	بزرگ	۲۵۷
۱۸۰	۶۸۲	۲	خود	"	۶۸۲	۲	خود	"
۱۸۱	۶۹۳	۱	داد	"	۶۹۳	۱	داد	"
۱۸۵	۷۰۶	۱۳	آشیا	۲۵۸	۷۰۶	۱۳	آشیا	۲۵۸
۱۹۲	۷۳۲	۳	یامار	۲۵۹	۷۳۲	۳	یامار	۲۵۹
۱۹۸	۷۳۵	۹	نرم	۲۶۱	۷۳۵	۹	نرم	۲۶۱
۲۰۳	۷۷۶	۱۱	دوده	۲۶۲	۷۷۶	۱۱	دوده	۲۶۲
"	"	۱۲	کار	"	"	۱۲	کار	"
۲۰۴	"	۱۳	پایت	۲۶۵	"	۱۳	پایت	۲۶۵
۲۰۵	۷۸۲	۱۰	جمله	۲۶۶	۷۸۲	۱۰	جمله	۲۶۶
۲۰۶	۷۸۵	۷	نگینش	"	۷۸۵	۷	نگینش	"
۲۰۸	۷۹۱	۳	تر	"	۷۹۱	۳	تر	"
"	۷۹۳	۱	یار	"	۷۹۳	۱	یار	"
۲۰۹	۷۹۵	۵	قطره	۲۷۰	۷۹۵	۵	قطره	۲۷۰
۲۱۰	۸۰۰	۵	شود مارا	"	۸۰۰	۵	شود مارا	"
"	"	۶	لرزد	۲۷۱	"	۶	لرزد	"
"	"	۸	موقت	"	"	۸	موقت	"
"	۸۰۱	۱	سرد	۲۷۲	۸۰۱	۱	سرد	۲۷۲
"	"	۲	حدوثی	۲۷۶	"	۲	حدوثی	۲۷۶
"	"	۵	عزیز	۲۷۷	"	۵	عزیز	۲۷۷
"	۸۰۲	۱۳	خار و زهر	۲۷۸	۸۰۲	۱۳	خار و زهر	۲۷۸
"	"	۱۴	سیر یا نش	۲۸۱	"	۱۴	سیر یا نش	۲۸۱
"	"	۱۵	نظام	۲۸۶	"	۱۵	نظام	۲۸۶
"	"	"	شیرکانش	۲۸۷	"	"	شیرکانش	۲۸۷
"	"	۱۹	چود و نش	۳۰۶	"	۱۹	چود و نش	۳۰۶
۲۱۱	۸۰۴	۹	دارو	"	۸۰۴	۹	دارو	"
"	۸۰۶	۶	قاتل	۳۰۹	۸۰۶	۶	قاتل	۳۰۹
۲۱۲	۸۰۸	۱	چو آفتاب	۳۱۳	۸۰۸	۱	چو آفتاب	۳۱۳
"	"	"	جلوه	۳۲۱	"	"	جلوه	۳۲۱
۲۱۴	۸۱۵	۷	در چمن	۳۲۵	۸۱۵	۷	در چمن	۳۲۵
۲۱۵	۸۱۹	۶	زبان	"	۸۱۹	۶	زبان	"
"	"	۱۷	جود و فلک	۳۳۶	"	۱۷	جود و فلک	۳۳۶
"	۸۲۱	۱	سحر	۳۴۱	۸۲۱	۱	سحر	۳۴۱
"	"	۲	باد	۳۵۵	"	۲	باد	۳۵۵
"	۸۲۲	۱	آب	۳۶۹	۸۲۲	۱	آب	۳۶۹
۲۱۶	۸۲۳	۹	تبان	۳۷۴	۸۲۳	۹	تبان	۳۷۴
"	۸۲۴	۱	جان	۳۷۵	۸۲۴	۱	جان	۳۷۵
۲۲۰	۹۱۷	۱۰	سگ کوئی	۳۷۶	۹۱۷	۱۰	سگ کوئی	۳۷۶
۲۲۵	۹۳۹	۸	بخور شید	۳۸۰	۹۳۹	۸	بخور شید	۳۸۰
۲۲۷	۹۴۶	۴	در تلاش	۳۸۱	۹۴۶	۴	در تلاش	۳۸۱
۲۵۰	۹۵۷	۸	بودا	۳۸۸	۹۵۷	۸	بودا	۳۸۸
"	"	۹	پیش	۳۹۰	"	۹	پیش	۳۹۰
۲۵۶	۹۸۰	۱۷	کلفت	۳۹۸	۹۸۰	۱۷	کلفت	۳۹۸
حصه دوم								
۳۳۶	۱۷	۲	بزرگ	۳۳۶	۱۷	۲	بزرگ	۳۳۶
۳۴۱	۳۹	۳	بزرگ	۳۴۱	۳۹	۳	بزرگ	۳۴۱
۳۵۲	۸۶	۱۳	بزرگ	۳۵۲	۸۶	۱۳	بزرگ	۳۵۲
۳۵۵	۸۹	۱۶	بزرگ	۳۵۵	۸۹	۱۶	بزرگ	۳۵۵
۳۶۹	۱۰۸	۲۰	بزرگ	۳۶۹	۱۰۸	۲۰	بزرگ	۳۶۹
۳۷۴	۱۲۶	۲۴	بزرگ	۳۷۴	۱۲۶	۲۴	بزرگ	۳۷۴
۳۷۵	۱۴۳	۲۸	بزرگ	۳۷۵	۱۴۳	۲۸	بزرگ	۳۷۵
۳۷۶	۱۶۲	۳۲	بزرگ	۳۷۶	۱۶۲	۳۲	بزرگ	۳۷۶
۳۸۰	۱۸۸	۳۶	بزرگ	۳۸۰	۱۸۸	۳۶	بزرگ	۳۸۰
۳۸۱	۲۱۰	۴۰	بزرگ	۳۸۱	۲۱۰	۴۰	بزرگ	۳۸۱
۳۸۸	۲۳۰	۴۴	بزرگ	۳۸۸	۲۳۰	۴۴	بزرگ	۳۸۸
۳۹۰	۲۵۰	۴۸	بزرگ	۳۹۰	۲۵۰	۴۸	بزرگ	۳۹۰
۳۹۸	۲۷۰	۵۲	بزرگ	۳۹۸	۲۷۰	۵۲	بزرگ	۳۹۸
۳۹۹	۲۹۰	۵۶	بزرگ	۳۹۹	۲۹۰	۵۶	بزرگ	۳۹۹
۴۰۲	۳۱۰	۶۰	بزرگ	۴۰۲	۳۱۰	۶۰	بزرگ	۴۰۲
۴۰۸	۳۳۰	۶۴	بزرگ	۴۰۸	۳۳۰	۶۴	بزرگ	۴۰۸
۴۲۵	۳۵۰	۶۸	بزرگ	۴۲۵	۳۵۰	۶۸	بزرگ	۴۲۵
۴۳۸	۳۷۰	۷۲	بزرگ	۴۳۸	۳۷۰	۷۲	بزرگ	۴۳۸
۴۳۹	۳۹۰	۷۶	بزرگ	۴۳۹	۳۹۰	۷۶	بزرگ	۴۳۹
۴۴۰	۴۱۰	۸۰	بزرگ	۴۴۰	۴۱۰	۸۰	بزرگ	۴۴۰
۴۴۱	۴۳۰	۸۴	بزرگ	۴۴۱	۴۳۰	۸۴	بزرگ	۴۴۱
۴۴۲	۴۵۰	۸۸	بزرگ	۴۴۲	۴۵۰	۸۸	بزرگ	۴۴۲
۴۴۳	۴۷۰	۹۲	بزرگ	۴۴۳	۴۷۰	۹۲	بزرگ	۴۴۳
۴۴۴	۴۹۰	۹۶	بزرگ	۴۴۴	۴۹۰	۹۶	بزرگ	۴۴۴
۴۴۵	۵۱۰	۱۰۰	بزرگ	۴۴۵	۵۱۰	۱۰۰	بزرگ	۴۴۵
۴۴۶	۵۳۰	۱۰۴	بزرگ	۴۴۶	۵۳۰	۱۰۴	بزرگ	۴۴۶
۴۴۷	۵۵۰	۱۰۸	بزرگ	۴۴۷	۵۵۰	۱۰۸	بزرگ	۴۴۷
۴۴۸	۵۷۰	۱۱۲	بزرگ	۴۴۸	۵۷۰	۱۱۲	بزرگ	۴۴۸
۴۴۹	۵۹۰	۱۱۶	بزرگ	۴۴۹	۵۹۰	۱۱۶	بزرگ	۴۴۹
۴۵۰	۶۱۰	۱۲۰	بزرگ	۴۵۰	۶۱۰	۱۲۰	بزرگ	۴۵۰
۴۵۱	۶۳۰	۱۲۴	بزرگ	۴۵۱	۶۳۰	۱۲۴	بزرگ	۴۵۱
۴۵۲	۶۵۰	۱۲۸	بزرگ	۴۵۲	۶۵۰	۱۲۸	بزرگ	۴۵۲
۴۵۳	۶۷۰	۱۳۲	بزرگ	۴۵۳	۶۷۰	۱۳۲	بزرگ	۴۵۳
۴۵۴	۶۹۰	۱۳۶	بزرگ	۴۵۴	۶۹۰	۱۳۶	بزرگ	۴۵۴
۴۵۵	۷۱۰	۱۴۰	بزرگ	۴۵۵	۷۱۰	۱۴۰	بزرگ	۴۵۵
۴۵۶	۷۳۰	۱۴۴	بزرگ	۴۵۶	۷۳۰	۱۴۴	بزرگ	۴۵۶
۴۵۷	۷۵۰	۱۴۸	بزرگ	۴۵۷	۷۵۰	۱۴۸	بزرگ	۴۵۷
۴۵۸	۷۷۰	۱۵۲	بزرگ	۴۵۸	۷۷۰	۱۵۲	بزرگ	۴۵۸
۴۵۹	۷۹۰	۱۵۶	بزرگ	۴۵۹	۷۹۰	۱۵۶	بزرگ	۴۵۹
۴۶۰	۸۱۰	۱۶۰	بزرگ	۴۶۰	۸۱۰	۱۶۰	بزرگ	۴۶۰
۴۶۱	۸۳۰	۱۶۴	بزرگ	۴۶۱	۸۳۰	۱۶۴	بزرگ	۴۶۱
۴۶۲	۸۵۰	۱۶۸	بزرگ	۴۶۲	۸۵۰	۱۶۸	بزرگ	۴۶۲
۴۶۳	۸۷۰	۱۷۲	بزرگ	۴۶۳	۸۷۰	۱۷۲	بزرگ	۴۶۳
۴۶۴	۸۹۰	۱۷۶	بزرگ	۴۶۴	۸۹۰	۱۷۶	بزرگ	۴۶۴
۴۶۵	۹۱۰	۱۸۰	بزرگ	۴۶۵	۹۱۰	۱۸۰	بزرگ	۴۶۵
۴۶۶	۹۳۰	۱۸۴	بزرگ	۴۶۶	۹۳۰	۱۸۴	بزرگ	۴۶۶
۴۶۷	۹۵۰	۱۸۸	بزرگ	۴۶۷	۹۵۰	۱۸۸	بزرگ	۴۶۷
۴۶۸	۹۷۰	۱۹۲	بزرگ	۴۶۸	۹۷۰	۱۹۲	بزرگ	۴۶۸
۴۶۹	۹۹۰	۱۹۶	بزرگ	۴۶۹	۹۹۰	۱۹۶	بزرگ	۴۶۹
۴۷۰	۱۰۱۰	۲۰۰	بزرگ	۴۷۰	۱۰۱۰	۲۰۰	بزرگ	۴۷۰
۴۷۱	۱۰۳۰	۲۰۴	بزرگ	۴۷۱	۱۰۳۰	۲۰۴	بزرگ	۴۷۱
۴۷۲	۱۰۵۰	۲۰۸	بزرگ	۴۷۲	۱۰۵۰	۲۰۸	بزرگ	۴۷۲
۴۷۳	۱۰۷۰	۲۱۲	بزرگ	۴۷۳	۱۰۷۰	۲۱۲	بزرگ	۴۷۳
۴۷۴	۱۰۹۰	۲۱۶	بزرگ	۴۷۴	۱۰۹۰	۲۱۶	بزرگ	۴۷۴
۴۷۵	۱۱۱۰	۲۲۰	بزرگ	۴۷۵	۱۱۱۰	۲۲۰	بزرگ	۴۷۵
۴۷۶	۱۱۳۰	۲۲۴	بزرگ	۴۷۶	۱۱۳۰	۲۲۴	بزرگ	۴۷۶
۴۷۷	۱۱۵۰	۲۲۸	بزرگ	۴۷۷	۱۱۵۰	۲۲۸	بزرگ	۴۷۷
۴۷۸	۱۱۷۰	۲۳۲	بزرگ	۴۷۸	۱۱۷۰	۲۳۲	بزرگ	۴۷۸
۴۷۹	۱۱۹۰	۲۳۶	بزرگ	۴۷۹	۱۱۹۰	۲۳۶	بزرگ	۴۷۹
۴۸۰	۱۲۱۰	۲۴۰	بزرگ	۴۸۰	۱۲۱۰	۲۴۰	بزرگ	۴۸۰
۴۸۱	۱۲۳۰	۲۴۴	بزرگ	۴۸۱	۱۲۳۰	۲۴۴	بزرگ	۴۸۱
۴۸۲	۱۲۵۰	۲۴۸	بزرگ	۴۸۲	۱۲۵۰	۲۴۸	بزرگ	۴۸۲
۴۸۳	۱۲۷۰	۲۵۲	بزرگ	۴۸۳	۱۲۷۰	۲۵۲	بزرگ	۴۸۳
۴۸۴	۱۲۹۰	۲۵۶	بزرگ	۴۸۴	۱۲۹۰	۲۵۶	بزرگ	۴۸۴
۴۸۵	۱۳۱۰	۲۶۰	بزرگ	۴۸۵	۱۳۱۰	۲۶۰	بزرگ	۴۸۵
۴۸۶	۱۳۳۰	۲۶۴	بزرگ	۴۸۶	۱۳۳۰	۲۶۴	بزرگ	۴۸۶
۴۸۷	۱۳۵۰	۲۶۸	بزرگ	۴۸۷	۱۳۵۰	۲۶۸	بزرگ	۴۸۷
۴۸۸	۱۳۷۰	۲۷۲	بزرگ	۴۸۸	۱۳۷۰	۲۷۲	بزرگ	۴۸۸
۴۸۹	۱۳۹۰	۲۷۶	بزرگ	۴۸۹	۱۳۹۰	۲۷۶	بزرگ	۴۸۹
۴۹۰	۱۴۱۰	۲۸۰	بزرگ	۴۹۰	۱۴۱۰	۲۸۰	بزرگ	۴۹۰
۴۹۱	۱۴۳۰	۲۸۴	بزرگ	۴۹۱	۱۴۳۰	۲۸۴	بزرگ	۴۹۱
۴۹۲	۱۴۵۰	۲۸۸	بزرگ	۴۹۲	۱۴۵۰	۲۸۸	بزرگ	۴۹۲
۴۹۳	۱۴۷۰	۲۹۲	بزرگ	۴۹۳	۱۴۷۰	۲۹۲	بزرگ	۴۹۳
۴۹۴	۱۴۹۰	۲۹۶	بزرگ	۴۹۴	۱۴۹۰	۲۹۶	بزرگ	۴۹۴
۴۹۵	۱۵۱۰	۳۰۰	بزرگ	۴۹۵	۱۵۱۰	۳۰۰	بزرگ	۴۹۵
۴۹۶	۱۵۳۰	۳۰۴	بزرگ	۴۹۶	۱۵۳۰	۳۰۴	بزرگ	۴۹۶
۴۹۷	۱۵۵۰	۳۰۸	بزرگ	۴۹۷	۱۵۵۰	۳۰۸	بزرگ	۴۹۷
۴۹۸	۱۵۷۰	۳۱۲	بزرگ	۴۹۸	۱۵۷۰	۳۱۲	بزرگ	۴۹۸
۴۹۹	۱۵۹۰	۳۱۶	بزرگ	۴۹۹	۱۵۹۰	۳۱۶	بزرگ	۴۹۹
۵۰۰	۱۶۱۰	۳۲۰	بزرگ	۵۰۰	۱۶۱۰	۳۲۰	بزرگ	۵۰۰
۵۰۱	۱۶۳۰	۳۲۴	بزرگ	۵۰۱	۱۶۳۰	۳۲۴	بزرگ	۵۰۱
۵۰۲	۱۶۵۰	۳۲۸	بزرگ	۵۰۲	۱۶۵۰	۳۲۸	بزرگ	۵۰۲
۵۰۳	۱۶۷۰	۳۳۲	بزرگ	۵۰۳	۱۶۷۰	۳۳۲	بزرگ	۵۰۳
۵۰۴	۱۶۹۰	۳۳۶	بزرگ	۵۰۴	۱۶۹۰	۳۳۶	بزرگ	۵۰۴
۵۰۵	۱۷۱۰	۳۴۰	بزرگ	۵۰۵	۱۷۱۰	۳۴۰	بزرگ	۵۰۵
۵۰۶	۱۷۳۰	۳۴۴	بزرگ	۵۰۶	۱۷۳۰	۳۴۴	بزرگ	۵۰۶
۵۰۷	۱۷۵۰	۳۴۸	بزرگ	۵۰۷	۱			





